

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

**Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



آتشِ بیکس

آتواریگے

Ghazal shmdi

آناهیتا باران کن

به قلم آتوسا ریگی

خلاصه:

محمد میعاد مردی با ایمان و خدا دوست است که از همسر خود، طهورا جدا شده و از او یک دختر سه ساله دارد، به خواستگاری آناهیتا میرود و خواستگاری او از آنا زندگی دختر را دست خوش تغییرات میکند...

آناهیتا باران کن
خفته بر بستر مینوی آتشکده
اردیسور آناهیتا
ساقه اندامش

می سوزد
طرح بارانی گیسویش در سایه فرو می ریزد
و در آینه ی تاریک فصول
به زمین می
نگرد

آی آناهیتا
کولی گمشده و سرگردان
کولیانی که در آغاز فصول
ازفصولی دیگر

به تماشای زمین در گذرند
رود را می خوانند
دشتهای می خوانند

آی آناهیتا

کولی گمشده ی سرگردان
ترک این بی ره سرگردان کن
باران کن

آناهیتا باران کن

م. آزاد

#شعر

آناهیتا باران کن

فصل یکم؛ خواستگاری عجیب! (چرا من؟)

یک

@Vip Roman

یک راست به طرف میز تحریرم رفتم. کمرم را تکیه دادم به لبه میز و چشم دوختم به در. منتظر بودم باز شود. منتظر بودم داخل شود.

پایم را با شدت تکان میدادم. عصبی بودم، نه بخاطر تصمیمی که گرفتم و خواستم خانواده ها جمع شوند. نه بخاطر اجازه ای که به خانواده آزاد دادم. نه...

عصبی بخاطر رفتار مرضیه خانم. بخاطر حقی که نداشت و عجیب آنکه خودش را محق می دانست!

دندان هایم را محکم بهم فشار دادم. کاش میشد جوابش را بدهم. کاش زنعمو آنقدر گیر سه پیچ نمی داد که بالکل جواب سوال عادی مرضیه خانم را هم ندهم.

متاسفانه صدایش را شنیدم که گفت:

«منم میرم توی اتاق که بچه ها تنها نباشن.»

چشم هایم گرد شدند. این زن پیش خودش چه فکری کرده؟ که من و شازده پسرش چه غلطی قراره است بکنیم؟

داشتم خفه میشدم. همه این ها هم بخاطر رفتار و حرف های مرضیه خانم و زنعمو طلعت بود.

بغض قنبرک زد توی گلوم. یک لحظه حس کردم شاید از بی کسی ام بود که آن زن حتی درباره اسمم هم نظر داد!

«وا، مرضیه خانم... اجازه بده سنگاشونو وا کنن. من و شما از کار جوونا که سر در نمیاریم.»

عجب!

جمله زنکو طلعت پوزخندی روی لب هایم نشاند.

گره روسری را شل کردم. چرا باید جلوی این ها روسری سر میکردم؟! روسری به درک آن چادر گل دار دیگر چه بود که زنکو انداخت روی سرم؟

با خشونت روسری و چادر را از خودم جدا کردم و انداختم روی تخت.

تنها چیزی که میخواستم دور شدن از چیزهایی بود که وصله من نبودند.

نه آن که آدم ولنگ و وازی باشم. یک دختر بی قید هرجایی، نه. ولی کسی. هم نیستم که چادر سر کنم. بحث این هم نیست که بدم می آید یا نه. بحث اعتقاد است. هرکسی درست یا غلط به چیزی باور دارد.

دستگیره در به پایین حرکت داده شد. قلبم شروع کرد توی سینه ام گروم گروم زدن.

نفس عمیقی کشیدم. ریه هایم را پر کردم از اکسیژن. در اتاق باز شد و...

توی دلم خدا را صدا زدم. چه غلطی کردم من؟

چرا روسری و چادر را درآوردم؟

اگر مرضیه خانم همراهش می بود چه؟ برای هر کاری دیر شده بود. نمیشد به سمت تخت پیرم و روسری را روی موهایم بی اندازم.

نفسم را توی سینه حبس کردم. من واقعا بی کله بودم! وارد اتاق شد. تنها بود. با ترس زل زدم به پشت سرش. کسی همراهش نبود.

نفس راحتی کشیدم. از مرضیه خانم نمیترسیدم ولی قضیه این بود که حوصله شنیدن نصیحت و قشقرق نداشتم.

«دورو نبندی مامان جان»

مرضیه خانم از دور دستورش را صادر کرد.

سرش را گرفت بالا و از دیدن من لحظه‌ای شوکه شد؛ اما فقط چند صدم ثانیه. بعد نگاهش کشدار، روی تک تک اعضای صورتم، از فرق سر تا نوک پایم نشست. مردمک‌های سیاهش بعد از اکتشافات جدید، گذرا به دور اتاقم چرخیدند.

کامل وارد شد و...

در اتاق را پشت سرش بست!

#رمان_آنلاین

دو

از کارش خوشم آمد. دلم یک جوری شد. او همیشه کاری میکرد آدم دلش یک جوری شود. دل همه دخترای فامیل با کارهای او یک جوری میشد!

کت و شلوار سه تکه مشکی با راه های طوسی به تن داشت. موهای مشکی اش سشوار کشیده و مرتب بودند. ته ریشش مثل همیشه روی صورتش جا خوش کرده بود. همانجا ایستاده بود. دیگر نگاهم نکرد. شازده به یک نگاه حلال اعتقاد داشت انگار. البته به یک نگاه کش دار حلال!

او اصلا شبیه مادرش نبود. که اگر بود با دیدن من بدون حجاب می رفت بیرون و در را پشت سرش محکم می کوبید. آرامشش باعث شد، سلیطه درونم سر بلند کند. دست به سینه شدم و اخم کردم. تک سرفه ای زدم، محض صاف کردن گلویم و با جدیت گفتم:

«من این شکلی ام. محرم و نامحرم سرم نمیشه. نمازمو فقط ماه رمضان میخونم چون روزه میگیرم. ماه رمضانو دوست دارم. عشق میکنم باهاش. باقی روزا نه. باقی سالو نه. با بعضی- از همکارای آقام صمیمی ام. اکپی میریم بیرون. بهشون دست میدم. باهاشون میگم میخندم. معمولا با صدای بلندم میخندم. خوشم نمیاد روسری و شالمو بکشم تا روی چشمم. یا چادر سر کنم. البته محدودیتای خودمو دارم. برای خودم حد و حدودی قائلم.

تا حالا لب به الکل نزدِم. ولی توی جمع سلامتی گفتناشون بودِم.»

یه نفس همه چیز را بیرون ریختم. اشتباه بود. می دانم. آدم نباید صداقت را با حماقت اشتباه بگیرد. ولی خب...

من شبیه بقیه نبودم! متاسفانه من زیادی صادق هستم. هرچه روی دلم سنگینه کند را بر زبان می آورم. هرچه بنظرم باید گفته بشود را میگویم. شاید به همین خاطر بود که آنقدر عصبی شده بودم از دست مرضیه خانم. چون نتوانسته بودم حرفم را بزنم.

یکی از نگرانی های عمو و زعمو همین خصلت من بود. میترسیدند جلوی خونواده آزاد گند بزنم. برای همین هربار که مرضیه خانم چیزی به من می گفت قبل از انکه مجالی برای حرف زدن پیدا کنم، زعمو پیش دستی میکرد و به جای من حرف میزد یا موضوع را عوض می کرد.

#رمان_آنلاین

@Vip Roman

سه

از یک جایی به بعد به چشم هایم نگاه کرد. بدون آنکه کوچکترین واکنشی- نشان دهد. نه اخم کرد. نه چینی به پیشانی اش داد و نه لب های درشتش از هم باز شدند. همانطور جدی و آرام فقط نگاه میکرد.

«محمد جان..؟»

صدای مرضیه خانم بود که از پشت در شنیدیم.
اشاره کرد سمت تخت خواب و دستور داد:

«بشین اونجا»

سلیطه درونم در رفت. خزید یک گوشه و خودش را به موش مردگی زد.

پاهایم خودکار من را به سمت تخت کشاند. لبه تخت خواب نشستم.

دوباره صدایش زد:

«محمد میعاد؟»

با آرامش و وقتی مطمئن شد من جاگیر شدم، چرخید و در را باز کرد اما نه کامل.

_بله مامان جان؟

_شما که میدونی نباید درو ببندی عزیزم

جوری مقابل در ایستاده بود که انگار داشت سد راه مادرش میشد.

«بله، ولی جای نگرانی نیست. شما میتونید برید. تمام که شد میام»

چند لحظه‌ای سکوت و بعد محمد میعاد خودش را عقب کشید و در را بست.

باز من خاک بر سر یک جوری شدم. خوشم امد از اینکه به مادرش اجازه دخالت کردن نداد. از اینکه هرچند کوچیک اما حس امنیت را بهم القا کرد. چرا محمد میعاد اینقدر خوب بلد بود؟!

#رمان_آنلاین

چهار

به طرفم برگشت و گفت:

«سوالی نداری؟»

من و او خیلی با هم حرف نمی‌زدیم؛ اما محمد میعاد چند سالی بود که دیگر از ضمیر جمع استفاده نمی‌کرد. لحنش خودمانی شده بود. نمی‌دانستم چرا. فقط یادم هست از کی «شما» به «تو» تبدیل شده بود. کمی هول کردم.

انتظارش را نداشتم. خیال می‌کردم با وجود اعتقادات سفت و سخت محمد میعاد حرف‌هایم که تمام شود، می‌گذارد و می‌رود.

بدون هیچ حالتی، وقتی سکوت طولانیم را دید، گفت:
«هیچ سوالی؟»

به خودم امدم. دهنم که باز مانده بود، را بستم. سریع موبایلم را برداشتم. آی‌ناز چند روز پیش وقتی فهمید مراسم خواستگار است، توی اینستاگرام برایم یک پست فرستاد. پستی برای دخترانی که خواستگار داشتند. در آن پست ده صفحه عکس نوشته بود و توی هر صفحه تعدادی سوال وجود داشت.

حرکت کرد. زیر چشمی نگاهش کردم. صندلی پشت میزم را عقب کشید و نشست.

فکر کنم من باید تعارفش میکردم.

صفحه اول پست نوشته بود، «از خواستگارمون چه سوالایی پرسیم.»

عکس دوم را آوردم و گفتم:

«درباره خودتون یکم توضیح میدید؟»

از رفتار خصمانه قلم دیگر خبری نبود. آرام شده بودم. شاید آرامش محمدمیعاد بود که به من هم سرایت کرد. مطمئن نیستم.

«محمد میعاد آزاد، سی ساله و دندون پزشکم»

آهی کشیدم. چه سوال مسخرهای! خودم همه این ها را میدانستم.

#رمان_آنلاین

@Vip Roman

پنج

_از شغلتون راضی هستین؟

_البته

_برنامه کوتاه مدت و بلند مدتون چیه؟

یک لحظه پلک بستم. توی دلم گفتم:

«دختره الدنگ تو خودت برنامه داری که از پسر— مردم میپرسی؟ اوسکول پلشت»

سرم را بالا گرفتم. نگاهش کردم. داشت نگاهم میکرد!

«برای الان تمرکز روی گرفتن یه کرسی در دانشگاه و ازدواجه. برای بلند مدت هم قصد تالیف و ترجمه کتاب دارم.»

سریع جواب داد. معلوم بود از آن آدم هایی ست که میدانند چه از زندگی می خواهد.

آنوقت من...

اگر از من می پرسید باید یک ماه فکر میکردم! تازه جواب درست هم نمیدادم!

سوال بعدی را پرسیدم:

_ هدفتون از ازدواج چیه؟

_ آرامش

جوابش گیجم کرد. آنقدر گیج که بی هوا گفتم:

«قبلا ازدواج یا نامزدی ...»

لحظه ای پلک بستم. خودم را فحش دادم و سریع اصلاح کردم:

«ببخشید... توی تصمیم گیری ها اهل مشورت هستین؟»

«بله ازدواج کردم. یه دختر سه ساله دارم. و بله... اعتقاد

دارم اگر لازم باشه باید مشورت کرد. البته با آدم درست»

بله اولش دلم را خون کرد. بدتر از آن داشتن دختر...

دختری که من بی نهایت عاشقش بودم و دو ماه پیش من

را مامان خطاب کرد. مامان گفتنش دلم را آتش زد و خیلی

ها من جمله مرضیه خانم را بد جوری سوزاند.

چند لحظه ای سکوت کردم. چشمم ناخودآگاه نشست

روی حلقه توی دستش.

من و طهورا و مرضیه خانم و مهدیه خواهر محمد میعاد،

با هم رفتیم برای خرید حلقه. حلقه ای که طهورا انتخاب

کرد و من همان موقع هم ازش خوشم نیامد بس که زشت بود.

#رمان_آنلاین

شش

بیخیال غم و غصه ام شدم و سوال بعدی را پرسیدم:

_ملاکتون برای خوشبختی چیه؟

_تعریف تو از خوشبختی چیه؟

نگاهش کردم. تعریف من؟ برای خوشبختی اصلا تعریفی وجود داشت؟

«هیچ وقت از یکی که عاشق فلسفه‌س سوالی نپرس که بتونه گیت بندازه»

ناخودآگاه صدای طهورا توی گوشم پیچید. بعد خندیدنش. چقدر ذوق داشت وقتی از محمد میعاد حرف میزد.

چقدر پز میداد.

آن وقت ها که هنوز رابطه اش را با من قطع نکرده بود، از این جمله ها زیاد می گفت. اینکه حرف زدن با محمد میعاد سخت است. اینکه برای هرچیزی یک دنیا استدلال می آورد. اینکه...

دندان روی هم فشردم.

آهسته لب زدم:

_هیچ تعریفی ندارم

_پس ملاک های من الان به کارت نمیاد!

خیلی جدی و رک حرفش را زد! کمی ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم. سرم را انداختم پایین. اصلا چرا محمد میعاد به خواستگاری ام آمده بود؟

سکوتم که طولانی شد، پرسید:

«تموم شد سوالات؟»

بادم خالی شده بود. پرسیدم:

_مشکلی با شاغل بودن همسرتون ندارید؟

_نه

رفتم سراغ یک سوال چالشی. به هرحال ما دارای دو فرهنگ و اعتقادات متفاوت بودیم.

_چه پوششی باید همسرتون داشته باشه؟!

_پوششی. که خودش با اون راحت و احساس امنیت می‌کنه!

این چیزی نبود که من دنبالش بودم. انتظار داشتم بگوید: «زن من باید حجاب کامل داشته باشه!»
آنقدر تعجب کردم که ناخودآگاه گفتم:

«واقعا؟»

خیلی عادی مثل تمام این مدت جواب داد:

_واقعا

_من دختر با حجابی نیستم

_میدونم

_چادر سرم نمیکنم

_میدونم

_یعنی شما هیچ مشکلی با پوشش من ندارین؟

_بنظرت اگه باهاش مشکل داشتم الان توی اتاق خوابت بودم؟

خفه شدم.

#رمان_آنلاین

هفت

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. نباید آنقدر خنگ بازی در می آوردم.

_اولویتتون در زندگی؟

_خونوادم و شغلم

همین؟ نباید چیز دیگه ای هم اضافه میکرد؟! مثلاً اسم ضحاً را می آورد؟

چرا ضحاً امشب همراهشان نبود؟ پیش چه کسی گذاشته بودنش؟

نگاهش کردم. چشم های مشکی اش را دوخته بود به گل های فرش.

پرسیدم:

«بزرگترین ایراد خودتون؟»

نگاهش را گرفت بالا. سکوت کرد. پس می توانست بعد از سوال فکر کند!

سکوتش طولانی نشد.

«زیادی برمی گردم و به گذشته نگاه میکنم»

میخواستم بپرسم بخاطر طهورا بود؟ یا...

ترجیح دادم درباره طهورا چیزی نپرسم. در واقع باید می پرسیدم. اما نمیدانم چرا دوست نداشتم!

حوصله بقیه سوالات را نداشتم. به هرحال این ازدواج سر نمی گرفت. تند تند صفحات را ورق زدم که یک سوال جالب دیدم.

«آخرین سوال، دلیلتون برای تصمیم ازدواج با من»

این را گفتم و سرم را بالا گرفتم تا وقتی جواب داد، صورتش را ببینم اما...

«من توی رفت و آمد داشتنت با دوستات مشکلی نمی‌بینم، به شرط اینکه زیادی نباشه و مشکلی ایجاد نکنه. البته نه دوست های آقایی که داری! اینکه چطور بپوشی به خودت مربوطه، کسی— که جلوی حامد موهاشو میپوشونه ولی جلوی حمید نه، یعنی می‌فهمه چی به چیه. مشکلی با مهمونی رفتنت ندارم ولی نه مهمونیایی که توش به سلامتی میرن. و مورد آخر...»

همانطور که دهنم باز بود، نگاهش کردم.

«دست دادنت چیزیه که به هیچ وجه نمیتونم باهاش کنار بیام.»

بلند شد و کتش را مرتب کرد. به طرف در رفت. در را باز کرد و ادامه داد:

«حرفامو شنیدی میتونی فکراتو کنی»

تا مرز سکته پیش رفتم.

گفتم:

میتونم فکر کنم؟!

_البته... این زندگی توئه آنا

نفسم بند آمد. هربار که اسمم را اینطور خودمانی صدا
میزد، نفسم بند می آمد.

«چقدر وقت دارم؟»

لحظه‌ای فکر کرد.

«یه هفته خوبه؟»

لب زد:

«آره خوبه»

رفت بیرون و با بسته شدن در من هم سقوط کردم روی
تخت.

#رمان_آنلاین

هشت

محمد میعاد و این همه نرمش؟! نه اینکه از او بعید باشد.
نه اینکه آدم مذهبی افراطی باشد. نه...

او همیشه میانه رو بود. همین هم یکی از جذابیت هایش
محسوب میشد. با این همه من انتظار این حجم وسیع

انعطاف پذیری را از سمت او نداشتم. بخصوص که بخاطر می آورم بعد از ازدواجش با طهورا، او به شکل افراط گونه ای تغییر کرد. وقتی بیرون می رفت روبند میزد و دستکش هم دستش میکرد.

یعنی خواست خودش بود یا...؟

یادم باشد از او در این باره پرسم و بگذار ببینم... او از کجا می دانست من جلوی حامد کاملاً پوشیده ام و جلوی حمید نه؟!

حامد و حمید پسر عموهایم هستن. پسران عمو مهدی. تنها عمویی که دارم.

یعنی باید درباره این هم سوال کنم؟!

نفسم شبیه آه بیرون آمد. قاعده اش این بود ما می رفتیم بیرون و می گفتیم: «ببخشید ولی ما به تفاهم نرسیدیم» اما...

میعاد با نظر مثبت رفت و من کسی بودم که باید مشخص میکرد این خواستگاری عجیب به نتیجه میرسد یا نه. من و محمد میعاد...

ترکیب عجیب و غریبی بود.

او میخواست یک رابطه بین من و خودش بسازد ولی چرا؟
چرا جواب سوالم را نداد؟ چرا من؟

این سوال دو هفته چسبیده بود توی مغزم و ولم نمیکرد.
از همان روزی که زنعمو طلعت آمد و با قیافه گرفته ای
گفت:

«اقای آزاد و خونواده میخوان بیان واسه امر خیر»
من خیلی بی تفاوت گفتم:

_خب به سلامتی

_واسه تو گفتن

سرم را از برگه ها کشیدم بیرون و تقریبا با جیغ کلمه چی را
پرتاب کردم بیرون.

«کدوم آقای آزاد؟»

زنعو یک ابروش را بالا داد و گفت:

«حاج آقا حسین آزاد»

حاج آقا آزاد، فقط یک پسر مجرد داشت و او...

#رمان_آنلاین

نه

خانه عمو غلغله بود. فقط من شوکه نشده بودم. همه در بهت بودند.

عجیبتر از همه من بودم که پس از آنکه بهت و حیرتم فروکش کرد، خیلی جدی رو کردم به عمو و خواستم:

«بهشون بگین بیان»

عمو با شنیدن این جمله گل از گلش شکفت و فی الفور تماس گرفت.

همه چی اولش شوخی بود. شاید شوخی کلمه درستی نباشد. شاید من دنبال انتقام بودم!

انتقام از محمد میعاد!

قرار خواستگاری گذاشته شد.

من فرصت نه گفتن داشتم، ولی چرا نرفتم و نگفتم نه؟! با تمام وجودم این را می خواستم. اینکه توی چشمهایش نگاه کنم و بگویم:

«متاسفم آقا محمدمیعاد ولی فکر نمیکنم ما به درد هم
بخوریم!»

جمله خیلی شیک با کلاسی بود، ولی دهانم برای گفتنش
باز نشد. حضور محمدمیعاد متاسفانه برای من به شدت
جذاب بود.

آه... خدایا لطفاً یا من را بکش یا باز هم من را بکش (!) تا
دست از این حماقتم بردارم.

در اتاقم ناگهان باز شد. سیخ نشستم. کوثر با نگاه پر
نخوتش داخل شد.

بابا میگه بیا دارن میرن

برو... میام

بلند شدم و روسری را روی موهایم انداختم. نگاهی به
چادر کردم.

توی دلم گفتم:

«من باید خودم باشم»

حرکت کردم و از اتاق بیرون زدم. همه ایستاده بودند
نزدیک در خروج. با آمدنم نگاه ها چرخید سمت من.
لبخند کج و کوله ای روی لب نشاندم.

#رمان_آنلاین

ده

مرضیه خانم با دیدنم پوزخندی زد. نگاهش شبیه کسانی بود که به محض خارج شدن از انجا به شوهر و پسرش می گفت: «بهتون چی گفتم! این دختر وصله ما نیست.»

زنعمو طلعت ناامیدانه پلک بست اما حاج آقا آزاد، با روی خوش از من استقبال کرد و گفت:

«ما منتظر خبرای خوشیم دخترم. انشالله دفعه بعد حتما دهنمونو شیرین کنیم»

عمو بلافاصله جواب داد:

«انشالله»

لبانم با لرزش از هم باز شد. احتمالا شبیه پدر ویکتوریا در انیمیشن عروس مردگان شده بودم. وقتی توی دیدار اول با

خونواده ویکتور، زنش از او خواست لبخند بزند و او به زور دهنش را کش داد تا چیزی شبیه لبخند تحویل دهد! احساس کردم لبخندم همان قدر فاجعه آمیز بود.

متوجه پشت چشم نازک کردن مرضیه خانم شدم. حتماً توی دلش گفته: «خدا اون روزو نیاره!»

چشمم افتاد روی محمدمیعاد. سرش پایین بود و زل زده بود به نقطه ای که نتوانستم تشخیص بدهم کجاست. گل های قالیچه داخل راهرو یا جای دیگری.

داشت به چیزی فکر میکرد. چیزی که دوست داشتم بدانم چیست. دوست داشتم بدانم توی سرش چه می گذشت که به خواستگاری ام آمده بود.

از آن طرف بهمن اخم کرده بود و لب هایش را با حرص روی هم فشار میداد.

وقتی خبر آمدن خانواده آزاد را شنید از من خواست به خانه شان بروم. سلاله که در آشپزخانه مشغول آماده کردن ناهار بود، بلند شد و گفت:

«بریم یه جای خلوت.»

به تراس رفتیم. روی صندلی نشستیم و من متوجه شدم
کمی کج خلق بود. پرسیدم:

«چیزی شده داداش؟»

دستی به صورتش کشید و گفت:

«چرا گفתי خونواده آزاد بیان؟»

#رمان_آنلاین

یازده

تعجب باعث شد زبانم از کار بیفتد. هیچ وقت نشده بود
بخاطر خواستگاری من را بازخواست کند. معمولاً بعد از
هر خواستگاری سر حرف را باز میکرد و در آخر که حرف
هایم را میزدم نظرش را اعلام میکرد. همیشه هم آخر
حرف هایش جمله «چه جوابت مثبت باشه چه منفی من
پشتم» را اضافه میکرد و من دلم قرص می شد.
برای همین حق داشتم تعجب کنم.

بعد از سکوتی کوتاه گفتم:

«چرا مگه مشکلیه؟»

سوالم را با سوال جواب داد:

«تو خونه عمو بهت بد میگذره؟ اذیت میشی؟»

حیرتم بیشتر شد.

_نه

_پس جریان چیه؟

_جریان؟ گفتن می‌خوان بیان منم گفتم اوکی

دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

«دلیلی که گفتی بیانو نمیفهمم»

با تک خنده ای جواب دادم:

_خواستگاریه دیگه

_چشم بسته غیب گفتی!

کلافگی از سر و رویش می‌بارید.

_تو چیت به این خونواده میخوره که گفتی پاشن بیان

خونه عمو؟

_من جواب بله ندادم که. قبلایم اومدن دست به سرشون کردم

لحظه ای ساکت شد و با دقت نگاهم کرد.

«این یعنی جوابت نه نه؟»

نمی دانم چه شد که دوباره زیونم از کار افتاد.

بهمن با چشم های گرد شده به من خیره شد.

«نگو که هنوزم از این پسر مذهبیّه خوشت میاد؟»

اینبار من بودم که شوکه شدم. میخواستم بگویم: «نه داداش، سر مسخره بازی یه غلطی کردم.» ولی لب هایم از هم باز نشد.

من از محمد میعاد خوشم می آمد؟

هنوز هم؟!

منظورش چه بود از هنوز هم؟

نه... نه... قطعاً این نبود.

من فقط برای او احترام قائل بودم. ولی اینکه چیزی بیشتر از این باشد، نه.

بهمن دستم را گرفت.

«خوشت میاد؟»

زمزمه کردم:

_نه

_خوبه... حالا اومدن بعد از اینکه حرفاتونو زدین همونجا جوابتو میگی. بی رو درباستی. به حرفهای عمو و زنعمو هم توجهی نکن. عمو اگه سنگ حاج آقا آزادو به سینه میزنه بخاطر کار و کاسبی خودش. خامشون نشی... از اون ور حوصله خاله رو ندارم. به گوشش برسه خدا می دونه چیکار بکنه

بهمن حق داشت نگران باشد. از طرفی تفاوت بین ما تفاوت زمین و آسمان بود.

طهورا توانست آن وری برود. کاملا سازگار شد. منتها من...

من و محمد میعاد شب و روز بودیم. خورشید و ماه بودیم. ما دو نفر هیچ وقت «ما» نمی شدیم. و از طرفی دیگر...

خونواده مامان قرار داشتند. خاله و...

#رمان_آنلاین

دوازده

همه از ساختمان بیرون رفتند. فقط من بودم که تنها توی راهرو ایستاده بودم. ایستاده بودم و فکر میکردم.

یکهو از جا در رفتم. طول راهرو را دویدم. دم در حیاط ایستاده بودند و تعارف تکه پاره میکردند. خیلی نزدیک نشدم. بی اختیار درحالیکه از استرس نفس نفس میزدم، گفتم:

«آقا محمدمیعاد... یه لحظه»

این یک لحظه گفتن، این صدا زدن... من داشتم چه کار میکردم؟

عذرخواهی کرد و به طرفم آمد.
رفتم به سمتی که کسی صدایمان را نشنود.

ایستادم و او هم مقابلم با کمی فاصله. متوجه شدم صدای خوش و بش ها متوقف شده. حتما کنجکاو شده بودند و داشتند این سمت را نگاه میکردند.

«بله؟»

سرم را انداختم پایین. عqlم را از دست داده بودم. مطمئنم عqlم را از دست داده بودم.

«به جز اون چیزایی که گفتم، دو تا مورد دیگه هم هست که باید بهتون بگم»

متوجه جدی شدن حالت چشم هایش شدم. درست مثل یک دیواری که ناگهان کشیده میشود مقابلت و راه عبور را می بندد. چشم هایش همینقدر غیرقابل نفوذ شدند.

«من گه گاهی سیگار میکشم.»

نگاهش را از چشم هایم گرفت و به پایین دوخت. جدی سوال کرد:

«و دومی؟»

آب دهنم را قورت دادم.

«وقتی شونزده هیفده سالم بود، با یه پسر ی هم صحبت بودم!»

جوری با سرعت سرش را گرفت بالا و نگاهم کرد که خیال کردم گردنش رگ به رگ شد!

«هم صحبت؟!»

حالت چشم هایش تغییر کرد. سرد شد. چشم هایش فصل داشتند؟

انگار زمستان شد. برف می بارید.

آدم یخ می کرد از دیدن حالت نگاه گردنش!

نفسم را نامحسوس بیرون دادم و گفتم:

«خب... هم صحبتی بود که فقط یه دیدار جلوی مدرسه

حاصل شد و ما تنها با تلفن در ارتباط بودیم. قرار بود بیاد

خواستگاریم. بهمن با خبره»

سریع پرسید:

«او مد؟»

جواب دادم:

_نه... رفت خواستگاری دوست صمیمیم

_ازش جواب گرفت؟

_اره...

و با لحن تلخی ادامه دادم:

«جواب نه داد بعد دو سال دیدار مکرر!»

سکوت کرد و من پرت شدم به ده سال قبل.

بردی را عاشقانه دوست داشتم. شاید عاشقانه کلمه اشتباهی باشد برای احساس یک دختر بچه.

#رمان_آنلاین

سیزده

آرام اما جدی پرسید:

«هم صحبتیت چقدر طول کشید؟»

آهسته لب زدم:

«چند وقتی!»

پرسشی تکرار کرد:

_چند وقتی؟

_سه ماه

_هیچ دیداری؟

_گفتم که یه بار جلوی مدرسه

_چجوری آشنا شدین؟

_دوستم با دوستش، دوست بود.

خندهام گرفت. یاد آن جمله قصار «دوست داری با دوست من که دوست داره با دوست تو دوست بشه، دوست بشی؟» افتادم.

سرم را کمی خم کردم تا لبخندم را نبیند. نگاهم افتاد به تسبیح فیروزه اش که بین انگشت ها و مچ دستش پیچ و تاب خورده بود.

همیشه وقتی تسبیح نمیگرداند این طور بین انگشتانش قرارش میداد و...

اعتراف میکنم من عاشق تسبیح فیروزه اش بودم وقتی لای انگشت هایش پیچ و تاب خورده بود.

و متأسفانه دوباره نگاهم رفت روی انگشتری که توی دست چپش خودنمایی می کرد.

انگشتی که طه‌ورا در عقدکنان توی انگشتش قرار داده بود و بعد از طه‌ورا و بعد از سه سال هنوز توی دستش بود.

حرفی نزد. مطمئن نبودم بتواند با این مسأله کنار بیاید. خیلی از مردها با چنین چیزی کنار نمی‌آمدند.

یادم بود آیناز با توصیه مشاورش درمورد رابطه ای که داشت، به نامزدش گفت و همه چیز خراب شد.

همیشه و همه جا و به همه دخترها توصیه میکرد صداقت را با حماقت اشتباه نگیرند.

«گذشتت به فردی که قراره در آینده کنارت باشه ربطی نداره پس خود شیرینی نکن. بهت شکلات نمیدن اگه واقعیتو بگی»

این جمله ای بود که چندین بار به خود من و بعد از هر خواستگاری توی گوشم میخواند.

من هم می‌خندیدم و میگفتم:

«باشه بابا فهمیدیم. آبستن شدم با تزت. بسه دیگه»

صدای نفسی- که با شدت بیرون داد را شنیدم. نگاهش کردم. لحظه ای پلک بست. انگار کلافه بود. ذهنش را آخر کاری حسابی بهم ریخته بودم.

احساس کردم جمله بعدی اش چیزی شبیه «فکر کنم این وصلت صورت نگیره بهتره. ما بدرد هم نمیخوریم.» خواهد بود.

منتظر ماندم. سکوتش زیادی طولانی شده بود. لب هایش از هم باز شدند و قلب من سقوط آزادش را شروع کرد.

#رمان_آنلاین

چهارده

«سیگار نکش. برای قلب و ریه ات ضرر داره. به پوستتم آسیب میزنه»

هاج و واج نگاهش کردم. بعد از دو ساعت سکوت و نفس بیرون دادن، توصیه پزشکی کرد؟

دست خودم نبود و به صورت ناخودآگاه پشت سرهم و تند تند پلک زدم.

نمی فهمیدم. من اصلا نمی فهمیدمش.

چرا؟

چرا امشب این مرد داشت مدام من را مبهوت خودش میکرد؟!

«متوجه حرفم شدی آنا؟»

آنا؟

دوباره همان لحن خودمانی که اگرچه هیچ نرمشی— در آن وجود نداشت و اتفاقا جدی و خشک بیان می شد؛ اما جوری که میگفت...

چرا اینطور صدایم میزد؟

چرا یک جوری صدایم میزد که انگار من و او...

توی دلم خالی شد! تازه دو هزاری ام افتاد.

برای او، برای محمدمیعاد همه چیز تمام شده بود! من کسی بودم که او متعلق به خودش می دانست.

او من را با وجود کارهایی که کردم و با عقایدش نمی خواند، با تمام رفتارهایی که ضد باورش بود، میخواست.

همین خود من را! همینی که هستم و جلوی این ایستاده بودم.

اما چرا؟!

چرا وقتی اینطور محکم مقابلم کوتاه آمده، آن انگشتر زشت هنوز توی دستش بود؟

«چقدر دیگه مونده؟ می خواین برگردیم داخل؟»

صدای ناراضی مرضیه خانم بود.

محمدمیعاد چرخید به طرفشان و با دست نشان داد تا کمی صبر کنند.

#رمان_آنلاین

پانزده

بعد برگشت سمت من و گفتم:

«چیز دیگه ایم مونده که بگی»

تمام کج خلقی که از اول مراسم خواستگاری بخاطر دیدن انگشتر توی دستش، عصبی ام کرده بود و نمی خواستم این مسأله را باور کنم، روی زبانم ریختم و گفتم:

«وقتی به عنوان یه آقای مجرد میان خواستگاری نباید دست چپتون به کس دیگه ای متعهد باشه!»

آنقدرها رک نیستم اما اگر چیزی ناراحتم کند، همیشه عنوانش میکنم. این خصوصیتی بود که خودم دوستش داشتم.

نگاهم کرد.

فصل ها عوض شدند. بهار توی چشم هایش نشست.

سرش را پایین انداخت. متوجه حرکت دستانش شدم.

داشت انگشتر را در می آورد؟

کم مانده بود از دست کارهای امشبش جیغ بکشم و سر به بیابان بگذارم.

انگشتر را مقابلم گرفت.

گیج نگاهش کردم.

دستور داد؛

«دستتو بیار جلو»

اطاعت کردم و کف دستم را مقابلش گرفتم.

انگشتر را وسط دستم گذاشت.

دانه های گرم فیروزه، پوست یخ زده ام را لمس کرد.

«هفت روز فقط وقت داری»

چرخید. به انگشتر اشاره کردم و تند پرسیدم:

«من با این چیکار کنم؟»

نگاهم نکرد.

«هرکاری دوست داری»

گفت و رفت!

@Vip Roman

#رمان_آنلاین

فصل دوم؛ تو عاشقمی؟ (آره یا نه)

شانزده

روی مبل نشسته بودم و جدول حل میکردم. عمو کتش را پوشید و صدایش را بالا برد:

«عجله کنین.»

رو کرد به من و پرسید:

«مطمئنی نمیخوای بیای»

لب هایم را جمع کردم. اگر یک بار دیگر کسی— از من این سوال را می پرسید قطعا مقاومت در هم می شکست و بدو بدو به اتاقم میپریدم و آماده میشدم.

«نه عمو شما برین.»

اخم هایش در هم رفت. شب گذشته اعلام کرده بودم به خانه مادر جان نخواهم رفت. عمو مهدی دلیم را پرسید و

من بهانه تراشی کردم. بهانه های الکی و واهی. اما همه حدس زده بودند که چرا بعد از این همه سال سفره نذری خانه مادر جان را که هر ماه برگزار میشد، بیخیال شده بودم.

این نرفتن به معنی جواب منفی به محمدمیعاد تلقی می شد. آن هم در هفتمین روز و آخرین مهلتی برای پاسخگویی.

بهمین خیلی خوب به رفتار عمو و تکاپویش برای این وصلت واقف بود. او کاملا درست می گفت. عمو مهدی به دنبال سودی بود که از این ازدواج نصیبش میشد. برای همین هم بعد از رفتن بهمین مدام توی گوشم از محسنات محمدمیعاد و خانواده اش می خواند. انگار من کور بودم در این سال ها و چیزی نمی دیدم.

محمدمیعاد و آن شخصیت خاصش کسی بود که تمام دخترهای فامیل برایش سر و دست می شکستند.

بعد از ازدواجش با طهورا همه شان ناامید شدند؛ اما چهار سالی بود تقریبا که باز نور امید به قلبشان تابیده بود.

عمو با کج خلقی پرسید:

«اگه جواب خواستن چی بگم؟»

هنوز به پاسخ مثبت من امیدوار بود.
همانطور که جواب یکی از سوالات جدول را توی گوشی ام
میزدم، گفتم:

_بگین اطلاعی ندارین

_امروز آخرین فرصت جواب دادن بهشونه

_بله می دونم

عمو نفس عمیقی کشید. معلوم بود که در حال خود خوری
ست. از گوشه چشم پا به پا شدنش را دیدم.

«صلاح مملکت خویش خسروان دانند. بعداً پشیمون
نشی.»

ترجیح دادم به یک تشکر بسنده کنم و اضافه تر نگویم.
کوثر از نرفتن من حسابی سر کیف بود. به خیالش با
جواب منفی من یک ماه بعد محمدمیعاد برای او به این
خانه می آمد.

نمی توانستم به او خرده بگیرم. سنش پایین بود و دختران
کم سن و سال همیشه در آسمان سیر میکردند تا روی
زمین. من هم آن بالا بالاها بودم. میان ابرها و ناگهان یک

روز با مغز خوردم زمین. و تازه آن زمان بود که فهمیدم
زمین چه جهنمی ست!

هرچقدر آدم زودتر سقوط کند برای درمان زمان بیشتری
دارد.

من به موقع افتادم. با کله زمین خوردم و مغزم متلاشی
شد. خودم به تنهایی زخم هایم را بستم. به تنهایی ایستادم
و حالا در این جهنم زندگی میکنم.

#رمان_آنلاین

هفده

زنعمو مقابل من چادرش را روی سرش انداخت. متوجه
شدم دهانش را مدام باز و بسته میکرد. شبیه کسی بود که
میخواست چیزی بگوید.

«نمیام زنعمو»

لب هایش را بطرز بامزه ای روی هم فشرد، جوری که بالا
و پایین لب ها چین افتاد.

چیزی زیر لب گفت که نشنیدم. روی یک پا چرخید و از خانه خارج شد. عمو کوثر را صدا زد و در آخرین دقایق از من خواست بیشتر فکر کنم. من هم به او قول دادم که همان کار را انجام خواهم داد.

بعد از رفتنشان، سکوت خانه بیش از حد روی اعصابم رفت. بی حوصله جواب چند سوال را نوشتم. در نهایت که دیدم از پاسخ به ساده ترین سوالات هم عاجز مانده ام، بیخیال جدول حل کردن شدم.

تصمیم گرفتم از خانه خارج شوم. به اتاقم رفتم. موهایم را بالای سرم گوجه ای جمع کردم. جین دم پا گشادی پوشیدم، یک تونیک لنین کرمی رنگ که یک وجب بالای زانو هست و از دو ورچاک داشت، به تن کردم. شالی به رنگ مانتو روی سرم انداختم. اتومبیلیم را برنداشتم. پیاده روی شاید می توانست ذهن پریشانم را آرام کند.

ذهنی که بقدری آشفته بود که خواب و خوراک را ازم گرفته بود.

واقعیتش این بود، من باید جواب منفی بدهم و با خیال راحت به کارم برسم. قضیه ما دو نفر مثل فیلم دلشکسته

نبود که من آخرش شبیه نقش اصلی دختر شوم. موهایم را بپوشانم و چادر سر کنم.

من نمی‌خواستم تبدیل به کسی. شوم که نبودم. این ازدواج در صورتی که هر کدام از ما ساز خودمان را بزنیم به یک فاجعه تمام عیار تبدیل میشد.

آیناز سفت و سخت روی رد کردن محمدمیعاد پافشاری میکرد. از آن طرف بهمن پیش از جلسه اول خواستگاری، نظرش را صریحا اعلام کرد و بعد از آن شب، هر روز تماس می‌گرفت تا بداند جواب منفی ام را به خانواده آزاد اعلام کرده ام یا نه. در آخرین مکالمه گفت:

«ببین آنا اگه برات سخته به عمو بگی، من خودم بهش بگم یا زنگ بزنم حاج آقا»

به او اطمینان دادم که اصلا برایم گفتن نه سخت نیست. در این سال ها انقدر به مردها نه گفته بودم که برایم مثل آب خوردن شده بود.

آنقدر دختر خوشگلی نبودم که زیبایی ام چشم مردها رو کور کند. پوستم زیادی سفید است. چشم های درشت و

سبز رنگی دارم. بینی ام نه کوچک است و نه بزرگ. کاملاً معمولی بود. لب پایینم کمی پر است و کمی دهنم گشاد است. البته به صورتم می‌آمد و ابروهایم آنقدر پر و کشیده نیست.

آیناز اعتقاد داشت شبیه آدري هپبورن هستم. من هم به این گفته اش می‌خندیدم و می‌گفتم استخوان های این الهه زیبایی در گور بخاطر این گفته خواهد لرزید.

به هر روی، نمی‌دانستم چه سری بود که بعد از چند مکالمه کوتاه یا یک دیدار با هر مردی که مجرد بود، یا بهم ابراز علاقه میشد یا خواستگاری میکردند!

حنا همیشه شوخی میکرد که من مهره مار دارم و یکی از این آهنگ های زشتی که قدیم ها توی عروسی با آن می‌رقصیدند را میخواند و من فقط جمله «مهره مار داری تو دل میبری» را به خاطر دارم. نمیدانم. اگر هم داشتم خودم نمیدانستم.

#رمان_آنلاین

هجده

در این هفت روز به چرایی دو چیز خیلی فکر کردم.
یک آنکه چرا محمدمیعاد به خواستگاری ام آمده و دو،
چرا من نتوانستم هنوز خودم را برای دادن جواب رد قانع
کنم!

متأسفانه برای هیچ کدامشان هم به جواب درست و
درمانی نرسیدم. هرکس به شرایط ما نگاه کند خواهد
گفت، محمدمیعاد یا خیلی عاشقم بود که میخواست با
همه چیز من کنار بیاید یا...

دلیل دیگرم که بسیار بدبینانه بود و اصلاً به قد و قواره
محمدمیعاد نمی‌آمد، ازدواج با من بخاطر طهورا بود!
این تنها نتایجی بود که در این مدت بدست آورده بودم.
دو دلیلی که هیچ کدام بر دیگری برتری نداشت و حتی اگر
برایش درصد تعیین میکردم به ده درصد هم نمی‌رسیدند.
محمدمیعاد عاشق طهورا بود. کسی که بعد از رفتنش به
هیچ زنی نگاه که نکرد هیچ حتی حلقه ازدواج زشتش را هم
تا هفت روز پیش درنیاورد.

بعد از طه‌ورا افسردگی گرفت و تا یک سال در هیچ جمعی حاضر نشد.

و مهمترین نکته این بود که محمدمیعاد هیچ گاه از من خوشش نمی‌آمد. با دیدن من همیشه اخم میکرد و چشم هایش را به زمین میخ. طه‌ورا میگفت او حس خوبی نسبت به من ندارد و این مسأله را چندین بار به او تذکر داده بود. جوری که طه‌ورا کم کم از من فاصله گرفت و رابطمان سرد شد. البته دلیل این سردی فقط محمدمیعاد نبود. دلایل دیگری هم این وسط وجود داشت.

برای همین این خواستگاری عجیب بود. برای همین پذیرفتن من همینطور که هستم عجیب بود. محمدمیعاد من را میخواست و این حتما هشتمین از عجایب هفتگانه جهان بود!

به دکه‌ای رسیدم. یک بسته سیگار اسی سبز و فندکی خریدم. برای یک غیر سیگاری بهترین گزینه بود. سیگار و فندک را داخل کیفم انداختم و به پیاده روی ادامه دادم.

نوزده

آنقدر راه رفتم که خسته شدم. سرم درد میکرد از حجم فکری که انباشته شده بود آن بالا. علاوه بر آن بی خوابی چند شب گذشته هم به جانم افتاده بود. چشم هایم درد میکرد.

با دیدن یک کافی شاپ، از خدا خواسته خودم را داخلش انداختم. هنوز ننشسته بودم که نظرم عوض شد. ترجیح دادم در قسمت بیرونی کافه بنشینم.

تنها دو میز در پیاده رو قرار داشت و به جز من مشتری دیگری وجود نداشت. نشستم و کیفم را روی میز گذاشتم. ویترا با منو آمد. بدون آنکه به منو نگاه کنم، گفتم:

«آیس آمریکن و زیرسیگاری لطفا»

ویترا رفت و من به روبرویم خیره شدم. حوصله فکر کردن نداشتم. منطقم تصمیمش را گرفته بود. با کف دست صورتم را مالش دادم. در همان لحظه موبایلم زنگ خورد.

نگاهی انداختم و با دیدن اسم حنا لبخند بی رمقی روی لب
هایم نشست.

جواب دادم:

«سلام آنتن»

صدای خنده اش گوشم را پر کرد.

«چطوری عروس حاج آقا؟»

لبخند از روی صورتم محو شد. حنا کرکر خندید.

_زهرمار

_نیومدی!

_یکم حالم خوش نبود

_حالت خوش نبود یا...

_یا؟

منتظر ماندم، اما او ادامه حرفش را نگرفت.

«اول تو!»

بی حوصله پرسیدم:

«چی اول من؟»

با اوقات تلخی گفت:

«مسخره من الان یه هفته ست منتظر خبرم»

از آنجایی که حوصله حرف زدن نداشتم، بهانه آوردم:

«پشت تلفن نمیشه. باید حضوری ببینمت!»

اندکی سکوت کرد.

«پس جوابت منفیه!»

در همان لحظه ویترا با زیرسیگاری مشکی که داخلش تفاله قهوه بود، آمد. زیرسیگاری روی میز گذاشت و من تشکری زیر لب تحویلش دادم.

#رمان_آنلاین

بیست

تعجبم از نتیجه ای که حنا گرفته بود را پنهان کردم و پرسیدم:

_چطور به این نتیجه رسیدی؟!

_از اونجایی که نیومدی!

پس امکان داشت دیگران هم به چنین نتیجه‌ای رسیده باشند. نفسم را بیرون دادم. با انگشت تفاله های قهوه را لمس کردم و گفتم:

_قبلا هم جواب رد به فامیلاتون دادم ولی واسه سفره نذری اومدم.

_این دفعه فرق می‌کنه

بی حوصله پرسیدم:

_چه فرقی اونوقت؟

_قبلیارو همون روز اولی تو دیوار می‌زدی!

چیزی نگفتم و حنا ادامه داد:

«مادر جان، وقتی دید عموت اینا بدون تو اومدن گفت، ایشالا که جوابش منفی نباشه!»

چشم‌هایم گرد شد. انگشت اشاره ام را از داخل زیر سیگاری بیرون آوردم و به کمک چند انگشت دیگر قهوه به جا مانده را از روی پوستم پاک کردم. نمیدانم چرا اما تمام خستگی یکهو از بدنم در رفت.

پرسیدم:

_جدی میگی؟

_آره بخدا، تا قبلش کبکش خروس میخوند که عروسی در پیش داریم و چیکار کنیم و باید آماده شیم و از این حرفا باورم نمیشد. چرا مادر جان به این نتیجه رسیده بود که من به محمدمیعاد جواب مثبت میدهم؟! منی که به خیلی از پسرها تا به امروز نه گفته بودم!
حنا ادامه داد:

_اتفاقا با عموت یه چند دقه ای هم خلوت کردن. نمی‌دونم بهش چی گفته

لبم را به داخل دهان بردم و به فکر فرو رفتم.

یکی دیگر از دلایلی که عاشق سفره های نذری بودم، وجود خود مادر جان بود. نسبت نزدیکی نداشتیم. خاله زنعمو طلعت بود؛ اما تومنی هفت صنار با او فرق میکرد.

اصلا خیلی ها به این مراسم می آمدند فقط بخاطر خود مادر جان. آنقدر که این زن ماه بود.

بیست و یک

با صدای حنا به خودم آمدم:

«هرچقدر مادر جان ناراحت بود، مرضیه خانم وقتی دید نیومدی، از خوشی داشت بال در میآورد. یعنی خنده از رو صورتش پاک نمیشه»

خیلی دور از انتظار نبود!

حنا سکوت کرد. من هم حرفی نداشتم.

«حالا واقعا جوابت منفیه آنا؟»

نمیدانم چرا وقتی آنطور صدایم زد یاد آنا گفتن گرم و صمیمی محمد میعاد افتادم. صدای مردانه و بمش توی گوشم اگو کرد. دلم باز، هم خورد. ناخودآگاه جلوی دهانم را گرفتم. انگار میخواستم بالا بیاورم و با این کار مانعش می شدم!

حنا که دید جوابی ندادم، گفت:

«میدونی که همه تو فامیل از محمدمیعاد خوششون میاد و واقعا هم آقااست. ولی من بهت حق میدم.

ابروهایم از شدت تعجب بالا پریدند.

«دیشب خودمو جات گذاشتم...»

بالاخره به حرف آمدم:

_خب؟ به چه نتیجه ای رسیدی؟

_اینکه اگه بگی نه، حق داری!

این جمله حنا درست شبیه آتش بود وسط زمستان. دلم را گرم کرد.

ادامه داد:

«شرایط محمدمیعاد عادی نیست. قبلا ازدواج کرده. یه بچه داره. تو این دوره و زمونه دیگه کسی بعد ماه اول بچه نمیاره. می ذاره چند سال بگذره اون وقت تو نیومده مامان یه بچه سه چهار ساله میشی...»

#رمان_آنلاین

بیست و دو

ساکت شد. منظورش را خیلی خوب می فهمیدم. حضور ضحایکی از دلایلی بود که من را به سمت جواب منفی دادن بیشتر سوق میداد.

با آنکه ضحایکی را خیلی دوست داشتم؛ اما نمی دانستم میتوانم برایش یک مادر باشم یا نه! اصلاً خود مادر شدن نیاز به وقت داشت. نیاز به فکر کردن داشت.

فقط محمدمیعاد شرایطش نرمال نبود. من هم عادی نبودم. چطور کسی- مثل من که مادر نداشتم می توانستم برای ضحای مادر می کنم؟!

من هیچ تصویری از مادر شدن و مادر داشتن، نداشتم. مادرم سر زایمان من مرده بود. من خودم خانه این و آن بزرگ شده بودم و همه زنان فامیل داعیه مادر من بودن و مادری کردن برای من را سر می دادند!

حنا ادامه داد:

«ازدواج و بچه رو هم بذاریم کنار، محمدمیعاد با فامیل شما وصلت کرده. از اونورم کلی اختلاف عقیده داریم.

هر جور حساب کنی، همیشه جواب بله داد. اگر جوابت
بله باشه...»

باز هم سکوت کرد.

حنا تمام حرف هایی را که در آن هفته به خودم هزاران بار
میگفتم را دوباره برایم یادآوری کرد.

«اگه بله بدی باید پوستتو کلفت کنی با این شرایط!»
لب هایم کش آمد.

_مرسی حنا

_چرا؟

_که اینارو بهم گفتی

_قابلتو نداشت.

حالا مطمئن بودم. دیگر هیچ تردیدی نداشتم. می دانستم
باید چه کنم.

_کاری نداری؟

_نه...

_خد...

_یه چیزی...

_جونم؟

سکوت کرد.

_حنا؟!

_محمد میعادم امروز اومده.

حالا نوبت من بود که ساکت شوم. محمد میعاد خیلی کم به این مراسم می آمد.

«راستش وقتی عموت اینا اومدن چشمش... انگار داشت... منظورم اینه... من نگاهش میکردم. انگار منتظر تو بود. و... خب وقتی دید نیستی نمی دونم... مطمئن نیستم ولی... حس کردم حالت صورتش عوض شد. نمی دونم چجوری توضیح بدم. یعنی... حالش گرفته شد.»

#رمان_آنلاین

بیست و سه

@Vip Roman

حنا با گفتن «من دیگه برم» خداحافظی کرد و من با بهت موبایل را روی میز گذاشتم. تصور اینکه محمدمیعاد منتظر من باشد، همان قدر دور از انتظار بود که بگویند مرضیه خانم کشف حجاب کرده است! یا خورشید از یخ ساخته شده است! همینقدر احمقانه و همینقدر دور از انتظار...

کیفم را برداشتم و از داخلش پاکت سیگار و فندک را بیرون آوردم. سیگار را گوشه لبم گذاشتم و آتش زدم. همانطور که دود را بیرون میدادم چهره ناامید محمدمیعاد در نظرم مجسم گشت. دروغ است اگر بگویم از فکر چنین چیزی دلم قلقلک داده نشد؛ اما یک قلقلک ساده نمی‌توانست باعث شود منطقم را کنار بگذارم. من به دلایل بیشتری نیاز داشتم تا به او بله بدهم. حتی دلایلی بیشتر از دوست داشتن! من حتی محمدمیعاد را دوست نداشتم. عاشقش نبودم.

ویترا با لیوان آیس آمریکنو آمد و مقابلم گذاشت. پرسید به چیز دیگری نیاز ندارم و من تشکری تحویلش دادم. او رفت و من برای جواب دادن به محمدمیعاد خودم را آماده کردم.

انگار جنگ باشد. چندین بار جمله‌ای که باید به زبان می‌آوردم را تو سرم مرور کردم. پک آخر را به سیگار زدم و آن را توی زیر سیگاری خاموش کردم. اکسیژن را به ریه‌هایم فرستادم. موبایل را برداشتم و اسم محمدمیعاد را سرچ کردم. روی علامت گوشی تلفن ضربه زدم و موبایل را کنار گوشم قرار دادم.

با اولین بوق آرامش‌م را کاملاً از دست دادم. ضریان قلبم بالا رفت و سرمایی که به زیر پوستم دوید، حس کردم. شبیه دختر نوجوانی شده بودم که قصد داشت برای اولین بار به کسی- که دوستش داشت، زنگ بزند. شبیه هجده سالگی‌ام. شبیه وقتی که...

با هفتمین بوق برداشت و گفت:

«آنا»

به معنای واقعی کلمه شوکه شدم. جوری گفت آنا انگار بگوید، الو!

زبانم بند آمد. نتوانستم حرف بزنم. او شماره‌ام را در گوشی‌اش سیو داشت و اسمم را صدا زد! منتظرم بود! محمدمیعاد واقعا منتظر «من» بود.

«آنا»

کشدار اسمم را به زبان آورد. لحنش تشویق کننده بود. میخواست حرف بزنم. نفسم را بیرون دادم و سلام و احوالپرسی کردم. جواب سلامم را داد.

«چرا حرف نمیزدی؟»

آرام و جدی پرسید و هیچ سرزنشی— در لحنش وجود نداشت. ترجیح دادم به جای جواب دادن، فوراً بروم سر اصل مطلب. هیچ دلم نمیخواست اعتراف کنم صدا زدنش من را لال کرده بود! بچه که نبودم! بیست و شش سال سن داشتم و دو ماه دیگر بیست و هفت سالم میشد.

«زنگ زدم جوابتونو بگم»

مکث کوتاهی کردم. چیزی نگفت و من ادامه دادم:

-راستش من فکر...

-خونه عموتی؟

-نه

-کجایی؟

بیست و چهار

متعجب ساکت شدم. دست روی دهانم گذاشتم و به دور و برم نگاه کردم. مطمئن نبودم.

-میدون حافظ و صارمی فکر کنم

-اونجا چیکار میکنی؟

چشم گرد کردم. بازجویی نبود. خیلی ساده پرسید. انگار پرسد حالت خوب است. همان قدر ساده به اندازه یک احوال پرسى! منتها از دهان محمدمیعاد بیرون آمدنش تعجب برانگیز بود.

خیلی عادی جواب دادم:

-اومدم کافی شاپ

-تو واتساپ لوکیشن بفرست.

توی دلم گفتم: «چه بلایی سر میعادى که من می‌شناسم اومده؟» نپرسیدم لوکیشن را برای چه میخواهد. مشخص

بود میخواست بیاید وگرنه چه دلیل دیگری داشت. اما این دیدار برای چه بود؟

پس از مکث کوتاهی باشه ای گفتم و او با گفتن میبینمت قطع کرد.

موجی از سوال و فکر و خیال و البته استرس به درونم سرازیر شد. برخلاف عادت همیشه ام یک نخ سیگار دیگر روشن کردم. سیگاری نبود. هفته ای یکی دو بار یک نخ آن هم همراه آیناز دود میکردم. اصلا امکان نداشت دو نخ سیگار پشت سرهم بکشم. نمی دانستم بخاطر استرس بود یا اینکه برای اولین بار در زندگی ام یک بسته سیگار خریده بودم.

در واتس اپ اسمش را سرچ کردم. وارد صفحه چت شدم. لوکیشن را ارسال کردم و همان لحظه دو تیک آبی جلوی چشم هایم پدیدار شد. هیچ جوابی نداد. از صفحه چت بیرون آمدم. بی اختیار شستم روی عکس پروفایل ضربه زد. عکسش را بزرگ کردم. روی صندلی نشسته بود و پشت سرش دریا پیدا بود. موهایش را باد آشفته کرده بود و نگاهش به سمت دیگری بود. زوم کردم روی

صورتش. فک محکم و زاویه دارش در آن عکس دل هر دختری را قلقلک میداد.

ناخودآگاه فکر بودن با او مغزم را پر کرد. وحشت زده، از برنامه واتس‌آپ بیرون آمدم. خودم را به خاطر این خیال سرزنش کردم.

برای جمع و جور کردن افکار و احساساتم وقت داشتم. باید همه چیز را مدیریت میکردم. در مکالمه تلفنی که به قول آیناز ریده بودم. هیچ دلیلی نداشتم او را در اینجا ببینم. باید حواسم را جمع میکردم.

از خانه مادر جان تا اینجا بدون در نظر گرفتن ترافیک نیم ساعتی راه بود. وقت داشتم هم برای کشیدن سیگار و هم برای مرتب کردن افکارم.

ته سیگارم را در زیرسیگاری خاموش کردم...

«سلام»

سرم با ضرب بالا آمد. مقابلم ایستاده بود، در حالیکه اخم‌هایش درهم بود. مثل دختر بچه‌های خطاکار زیر لب جواب سلامش را دادم. خیلی زود نرسیده بود؟

«مگه خونه مادر جان نبودین؟»

با حفظ همان اخم جواب داد:

«بیست دقیقه ای میشه خارج شدم»

آهانی از گلویم بیرون آمد. صندلی مقابلم را عقب کشید و نشست. ویترا برای گرفتن سفارش سر میز آمد. دابل اسپرسو سفارش داد و از مرد خواست زیرسیگاری را با خودش ببرد.

بیست و پنج

نترسیده بودم. فقط دلم نمیخواست خیال کند به او دروغ گفته بودم. من همیشه به اینکه دختر صادقی هستم افتخار میکردم. دروغ خط قرمز بود. در بدترین شرایط هم حاضر نبودم دروغ بگویم. بخاطر همین اخلاق هم بارها تنبیه شده بودم و حتی مورد نفرت قرار گرفتم.

سکوت کرده بود به پشت سر من نگاه میکرد. پیرهن جنس لنین کرمی با راه راه های گل بهی و نخودی پوشیده بود و شلوار راسته ای با همان جنس و سفید رنگ. پیراهنش

چهار دکمه داشت که سه دکمه را بسته بود و یک دکمه باز بود. آستین‌های پیراهن نیز به اندازه چهار ناخن پایین‌تر از آرنج طولش می‌رسید. ساعت بند چرم قهوه‌ای روشن با قاب طلایی و صفحه سفیدی روی مچش بسته بود.

هرکس ما را میدید احتمالا خیال میکرد ست کرده بودیم. شبیه این زوج‌های جوگیری که ست می‌پوشیدند تا بگویند ما به یکدیگر تعلق داریم و یک سلیقه داریم و از این چرت و پرت‌ها!

برخلاف همیشه موهایش را سشوار نکرده بود. موهایش خوش حالت به سمت چپ فرستاده شده بودند و چند تار روی پیشانی‌اش قرار داشت.

چیز دیگری که در مورد محمد میعاد دوست داشتم، همین نحوه لباس پوشیدنش بود. او اصلا شبیه آدم‌هایی که از چند فرسخی معلوم بود مذهبی اند، نبود.

در واقع فکر کنم هرکسی- میفهمید او آدم دین داری ست شوکه می‌شد! درست مثل من که وقتی فهمیدم یکی از استادهایم آدم دین داری ست کم مانده بود پس بیفتم. به او اصلا نمی‌آمد، همانطور که به محمد میعاد نمی‌آید!

سیبیل هایش که از دو ور لب ها پایین آمده بود در کنار ته ریش همیشگی اش، تیره تر بنظر می رسید و چهره اش را شبیه مردهای ایرانی قدیم کرده بود. شبیه مردهای دهه چهل و پنجاه ایران. مثل فریدون فروغی و یغمایی. قیافه اش با همین تغییر کوچک بیشتر از همیشه جذاب شده بود.

سکوتی که پیش گرفته بود، زیادی طولانی شد. آمده بود اما حرف نمی زد. دست هایش روی میز بود و آرام تسبیح می گرداند.

دهنم را باز کردم و بی دلیل توضیح دادم:

«اولین باره توی زندگیم که سیگار میخرم.»

نگاهم کرد و سری تکان داد. همین و باز سکوت کرد. با این تفاوت که حالا دیگر به پشت سرم زل نزده بود. مردمک های مشکی اش را روی میز کوک زده بود.

ویترا با سینی سفارش آمد. فنجان اسپرسو و یک شات آب انار را مقابل او گذاشت و پرسید امر دیگری نداریم. محمدمیعاد باز هم پرسید که چیزی نمیخواهم و من تشکر کردم. بعد از رفتن ویترا گفت:

-نکش برات خوب نیست
 -خیلی کم میکشم. گفتم بهتون که.
 -کم و زیادشم برای قلب و ریه و دندونت ضرر داره
 نیشم باز شد و گفتم:
 «برای دندونام که نگران نیستم شما هستین دیگه»
 یک لنگه ابرویش را داد بالا و گفت:
 -یادم نمیاد پیش من اومده باشی تا حالا
 -خب از این به بعد میام
 باز سر تکان داد.
 «خوبه. ترسیدم بخاطر من دیگه حتی سفره های نذری
 مادر جان رو هم نیای!»

بیست و شش

کنایه بود؟

بله قطعاً کنایه بود!

با انگشتم خطوط واهی روی میز رسم کردم. می‌توانستم بهانه‌های الکی بیاورم؛ ولی من آدم این بهانه‌تراشی‌ها نبودم. کوتاه‌گفتم حوصله نداشتم، همان چیزی که به عمو هم گفته بودم. من واقعا آن روز حوصله هیچ کاری را نداشتم.

«خب... من اینجام! هر سوالی یا هر دغدغه‌ای که ذهنتو مشغول کرده رو میتونی بهم بگی»

دست از رسم کردن خطوط فرضی روی میز کشیدم و نگاهش کردم. انتظار نداشتم چنین چیزی بشنوم. چند ثانیه طول کشید تا بالاخره فهمیدم چرا همچو حرفی زده و چرا به اینجا آمده بود.

او جوابم را فهمیده و اینجا آمده تا شانس دیگری به این رابطه عجیب بدهد. اما چرا؟
نفسم را بیرون دادم.

من سه سوال مهم و دو دغدغه اصلی داشتم. مطمئن نبودم که باید عنوان بشود یا نه. چرا که در هر حال ما دو

نفر مسافر یک جاده نمیشدیم. من ساکت بودم و دودوتا چهارتا میکردم که حرف بزنم یا نه که خودش شروع کرد. «نگران ضحاحا نباش. خودم مثل قبل همه کارهای مربوط به اونو انجام میدم. انتظار ندارم بیای و نقش مادرو برایش ایفا کنی. من دنبال همسر- هستم نه مادر برای دخترم. تو همینقدر که کنارش باشی و بهش محبت کنی کافیه.» شوکه شده بودم. انتظار نداشتم خودش پا پیش بگذارد و درباره ضحاحا حرف بزند. درباره یکی از دغدغه های اصلی من.

-وقتایی که مطب میرین چی؟

-مثل قبل می برم پیش مامان یا زن داداش

-بعد مرضیه خانم نمیگه شما زن گرفتی چرا ضحاحا رو میرین پیشش؟

-قبلا درباره این موضوع باهاشون حرف زدم

حالم بد شد. یاد کودکی خودم افتادم. زمانی که بابا من را خانه زنعمو یا خاله شهلا می گذاشت. جوری که دیگران با ترحم نگاهم می کردند. جوری که سرم منت می گذاشتند.

اصلا دوست نداشتم ضحّا چنین شرایطی را تجربه کند.
این بی انصافی بود.

از طرفی نمی خواستم ادای آدم خوب ها را در بیاورم و
جوگیرانه بگویم اگر بله بدهم خودم تمام قد هستم. نه...
من از هیچ چیز مطمئن نبودم. نه خودم و نه آینده.
«دغدغه ضحّا برات حل شد؟»

جوابی ندادم.
«اگه چیز دیگه ای هست بگو»
سر تکان دادم و گفتم که تقریباً برایم حل شده است.
دغدغه بعدیت» «

از کلنجار رفتن و دودوتا چهارتا خسته شدم. رک گفتم:
-خونوادتون

-قبل از خواستگاری باهاشون حرف زدم. حتی بعد از
صحبت های اون شب باز هم اختصاصاً با مامان حرف
زدم

آوردن اسم مادرش این معنی را میداد که متوجه شده بود
که مرضیه خانم چقدر ناراحت و عصبی ام کرده بود.

بیست و هفت

-من اسمم و عوض نمی کنم

-اسمت قشنگه

دل زیر و رو شده ام را سر جایش نشاندم.

-طرز پوشششم همینه

-گفتم که مشکلی ندارم آنا

باز دلم از جا کنده شد و بالا و پایین پرید. متأسفانه این بار نتوانستم آن را به بند بکشم و سر جایش قرار دهم.

چرا؟

چون اسمم را صدا زد.

دلم را با کتک و بد و بیراه سر جایش نشاندم و سعی کردم پیش تر بروم. می دانستم نباید از طهورا نام ببرم ولی به هر حال اگر خودش می خواست، من هم از تمام ترس هایم می گفتم.

«پس چرا طهورا بعد ازدواج با شما روبند میزد؟ خیلی افراطی تر رفتار می کرد»

لحظه ای فکش منقبض شد. انگار دندان هایش را محکم به یکدیگر فشرده بود. می دانستم به آوردن نام طهورا واکنش نشان خواهد داد.

«من ازش نخواستم. هرکاری کرده به خواست خودش بوده.»

زودتر از انتظار من ری اکشن نشان داد و آن سختی که از خودش نشان داد، تنها چند صدم ثانیه طول کشید.

«چرا جدا شدین؟»

ساکت شد. به میز چوبی خیره شده. تسبیحش را دور دست و انگشت هایش پیچاند.

یکی از فانتزی هایم همیشه دست زدن به تسبیح فیروزه اش بود. تسبیحی که از وقتی به یاد دارم، توی دست محمدمیعاد بود. طهورا می گفت محمدمیعاد اجازه نمی دهد هیچکس دست به تسبیحش بزند. فقط او اجازه دارد تسبیح را بردارد. و چقدر با همین جمله به دخترها پز میداد.

دستم را دراز کردم. تقریباً چند سانت فاصله با دست او متوقف شدم و با پرویی گفتم:

«تا فکر میکنی میشه تسبیحتونو بدین ببینم؟»

به دستهایمان نگاه کرد و بعد به من. اگر انگشتانش را کمی باز میکرد، می‌توانست پوستم را لمس کند. اما او محمدمیعاد بود. دستش را عقب کشید. تسبیح را از لای انگشتان و مچ دستش باز کرد. به طرف من گرفت و هشدار داد:

-مراقبش باش برام خیلی عزیزه

-چشم... فقط می‌خوام بعداً پزشو بدم

گوشه لبش بالا رفت.

-به کی؟

-به هرکی از راه رسید

سرش را به چپ و راست تکان تکان داد. شبیه کسی که مثلاً متأسف است برای چنین رفتار کودکانه ای!

تسبیح را گرفتم. گرم بود. مسخره است ولی انگار انگشتان محمدمیعاد کف دستم را لمس کرده‌اند. از این حس

خجالت زده شدم. فکر کردن به انگشت های گرمش باعث شد تا بنا گوش سرخ شوم.

بیست و هشت

برای آنکه از شر آن افکار خجالت آور خلاص شوم تسبیح را همانطور که همیشه محمد میعاد دور مچ و انگشتانش می پیچید، پیچیدم. همزمان نیم نگاهی به او انداختم. داشت به عملی که انجام میدادم نگاه میکرد. خنده ام گرفت. قیافه اش آنقدر هاج و واج بود که دوست داشتم ثبتش کنم.

معمولا صورتش همیشه آرام و جدی بود. خیلی کم احساسی را بروز میداد. حداقل من هیچگاه ندیده بودم. حتی عکس های عقدش با طهورا هم با قیافه جدی به دوربین زل زده بود. بدون لبخند. بدون بهار چشم هایش! موبایلم را برداشتم و آیکون کمرا را لمس کردم. نشانش دادم و گفتم:

«سندم داشته باشم دیگه. بی سند و مدرک که نمی شه»
 باز هم گوشه لبش بالا رود. فکر کنم خوشش آمد. چند
 سلفی از خودم گرفتم و در تمام آن ها جوری ژست گرفتم
 که تسبیح هم دیده شود.

طهورا از این عکس ها نداشت. بدم نمی آمد اگر یک روز
 دیدمش، به تلافی تمام کارهایی که با من کرده بود این
 عکس ها را نشانش بدهم! حتی اگر بدجنسی. به حساب
 بیاید.

پررویی ام را به حد اعلا رساندم.
 -عکس بگیریم؟

-اگه دوست داری!

خیلی سریع جواب داد. خوشم آمد.

این هم یکی دیگر از فانتزی هایم بود. عکس دو نفره با
 محمدمیعاد!

چند سلفی گرفتم. قیافه اش جدی بود. لب به اعتراض باز
 کردم:

«عکس سه در چهار نیست آقای آزاد. یه نیمچه لبخندی
 بزن»

گوشه لبش کمی بالا رفت همین. و همین هم برای یکی مثل او شبیه قهقهه زدن بود!

وایتر که برای گرفت سفارش میز پشت آمده بود را صدا زدم و خواستم از ما عکس بگیرد. محمدمیعاد را مجبور کردم صندلی‌هایمان را کنار هم بگذاریم. وایتر پیشنهاد داد از یک کافی شاپ استفاده کنیم تا اینکه پشت زمینه مان خیابان باشد. استقبال کردم. صندلی‌ها را کنار هم گذاشتیم. محمد میعاد سیگار و فندک را برداشت. مرد پرسید آماده هستیم، گفتم:

«من مهم نیستم تو عکس فقط این تسبیح و آقایی که کنارمه مهمه. حتما جفتشون واضح بیفتن.»

نیشم را باز کردم و مرد گفت پشت سر هم عکس گرفته است. موبایل را از او گرفتم. باورم نمیشد دو تا از غیرممکن ترین خواسته‌هایم عملی شده بود.

لحظه ای دلم گرفت. همه چیز می‌توانست جور دیگری می‌بود.

نشستم عکس‌ها را نگاه کردم و یادآوری کردم:
-هنوز منتظرم

-عه؟ فکر کردم یادت رفت

چپ چپ نگاهش کردم.

«به هیچ کس تو زندگیم اینقدر باج نداده بودم»

چشم هایم چهارتا شد. ترکیدم. زدم زیر خنده. قاه قاه با صدای بلند خندیدم. دوباره سرش را به چپ و راست تکان داد.

بیست و نه

پرسید با پیاده روی موافقم یا نه، از خدا خواسته موافقتم را اعلام کردم. بلند شد و رفت برای حساب کردن. فوراً کیفم را برداشتم. همانطور که به داخل میرفتم زیپ کیفم را باز کردم و کیف پولم را درآوردم. محمدمیعاد با دیدن این کار من ایستاد، کامل چرخید و رو به من گفت:

«بیرون وایسا الان میام»

آرام گفتم:

«دنگمو حساب کنم»

فقط لب زد، برو و من پوفی کشیدم. خارج شدم و ایستادم تا بیاید. وقتی از کافی شاپ خارج شد تشکری کردم. پرسید از کدام سمت برویم. اشاره کردم به وکیل آباد. سری تکان داد و شانه به شانه هم حرکت کردیم. در مسیر اولین سطل زباله ای که دید، بسته سیگار و فندک را داخلش انداخت. خنده ام گرفت.

«پنجاه تومن پولو انداختین دور»

بدون هیچ حالتی نگاهم کرد. انگار از هواشناسی گفته باشم، بدون هیچ واکنشی از کنار جمله ام گذشت. از کنار یک کافی شاپ و رستوران گذشتیم. شوخی کردم: -خب داشتن میگفتین.

-یادم رفت

-سوال و دغدغه و جواب میدم و این حرفا
لحتم را به چاشنی تهدید آغشته کردم. گوشه لبش بالا رفت.

-یادم اومد

-حافظه خوبی دارین!

لحظه‌ای سکوت کرد.

-به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمی‌خوریم

-چی شد که به این نتیجه رسیدین؟

-وقتی وارد زندگی مشترک میشی، یه دلیل کوچیک و ساده هم می‌تونه همه چیزو خراب کنه. اولش پس لرزه ست. پس لرزه پشت پس لرزه.. بعدش یه زلزله بزرگ و آوار و خرابی

در آرامش کامل توضیح داد. هیچ ناراحتی یا غمی از صدایش حس نمیشد.

و این عجیب بود! خیلی عجیب.

-ولی شما داشتن بچه دار میشدین

-یه بچه نمیتونه توی یه خونه خرابه زندگی کنه.

-نمیشد درستش کرد؟!

-نه

-شما تلاشتونو کردین؟

جوابی نداد. باز هم سکوت و سکوت و سکوت.
وکیل آباد را به سمت هفت تیر پایین رفتیم. وقتی دیدم
قرار نیست پاسخی دریافت کنم سوال دیگری پرسیدم:
«میشه بگین دقیقا چه مشکل اصلی داشتین؟!»

سی

جوابی نداد.
«طهورا عاشق شما بود. چرا درخواست طلاق داد؟»
باز هم هیچ...
کلافه شدم. با لحنی اعتراض آمیز صدایش زدم. ایستاد.
من هم همان کار را کردم.
«متاسفم ولی قسم خوردم چیزی نگم. امیدوارم درکم کنی
آنا»
گیج شدم. از من میخواست درکش کنم ولی دقیقا چه
چیزی را باید درک میکردم؟!

-بهم حق بدین... برای فضولی کردن نمیپرسم. اگه بحث سرک کشیدن بود خیلی قبل تر میرفتم سراغشو سیر تا پیازشو از زیر زبون طهورا بیرون می کشیدم.

سری تکان داد و گفت که به من حق میدهد و عذرخواهی کرد که نمی تواند جواب درستی بدهد. دوست داشتم بدانم چه شد که بعد از دو سال زندگی مشترک و وقتی ضحّا تنها یک ماهش بود، طهورا درخواست طلاق داد.

-فکر میکنین اون چیزی که باعث شکست ازدواجتون شده، امکان نداره دوباره اتفاق بیفته؟

-نمیدونم. آینده چیزی نیست که با اطمینان بتونی دربارهش حرف بزنی.

--اگه شکست خورد چی؟

-چرا باید این اتفاق بیفته؟ چون من سابقه بدی دارم؟
کمی خجالت کشیدم.

-نه چون ما خیلی فرق داریم. دیدگاه و فرهنگمون خیلی دور از همه

-درسته ولی باعث نمیشه به شکست منجر بشه

-چطور؟

-یک ازدواج نیاز به پویایی و تحرک داره. نیاز به چلنج داره. دو تا قطب ناهمسان...

-فهمیدم... برای همین یه دختر مثل منو انتخاب کردین؟
-نه

-پس چی؟

بالاخره مهمترین سوال را از او پرسیدم. چیزی نگفت. از کنار قهوه بیست و هشت رد شدیم. عاشق قهوه ها و دونات هایش بودم. شب ها شلوغ بود. پرمی شد از دسته دسته جوان هایی که ایستاده بودند در پیاده رو تا قهوه شان را تحویل بگیرند.

سکوتش باز زیادی طولانی شد. دلم را به دریا زدم و گفتم:
-بخاطر طهوراست؟

ناگهان ایستاد و سریع چرخید سمت من. در چشم هایش زمستان سر رسیده بود و کولاک بود. آدم یخ می کرد. حتی اخم هم روی صورت نداشت.

«فکر کردی من بچه ام که واسه تحریک یه نفر دیگه بخوام ازدواج کنم؟ خودم عرضه نداشتم کسیو که میخوام... لااله الله»

ساکت شد و گردنش را به سمت چپ چرخاند.

سی و یک

نمی‌خواستم به او توهین کنم؛ اما این مسأله ای بود که ذهنم را شدیداً درگیر کرده بود. باید درباره اش حرف می‌زدم و گرنه تا روزی که زنده بودم، مغزم را می‌خورد. راه افتاد و من هم در سکوت همراهی اش کردم. ترجیح دادم صبر کنم تا آرام شود. عصبانی شده بود. عصبانی اش کرده بودم. خشمی فرو خورده که نه با اخم و تخم همراه بود و نه با فریاد.

به هفت تیر که رسیدیم ایستادم. متوجه شد و پرسید اتفاقی رخ داده و من سری به نشانه نه تکان دادم. برایم توضیح داد که مسیر را مستقیم برویم و وارد صابری شویم به جای اولمان برمیگردیم.

خودم این را می‌دانستم. دوست نداشتم اعتراف کنم که ترسیده ام و استرس دارم. با این همه گفتم:

« هفت تیر گشت ارشاد وایمیسته. ببینن میگیرنم نمی خوام
یه بار دیگه با این وحشیا برخورد داشته باشم. کلانتری ام
داره»

با دقت نگاهم کرد.

-کلانتری با تو چیکار داره؟

جوابی ندادم

-نگران نباش من هستم

-باشی یا نباشی براشون فرقی نمیکنه. بهتره نبینی چجوری
رفتار میکنن و چجوری میندازنم تو ون. تاثیر خوبی روت
نمیداره

لبخند تلخی روی لبم نشست. اشاره کرد جلوتر کوچه
ایست. از داخل آن میان بر بزنی و برویم. موافقت کردم
و راه افتادیم.

-همیشه با ترس از خونه میزنی بیرون؟

-آره، به خصوص که یه بارم تجربه کرده بودم. خنده ها و
توهیناشون هنوز تو گوشمه.

-اما ترجیح دادی پوششت همین باشه

-البته خب...

در سکوت طول کوچه را طی کردیم.

-چرا از کلانتری و پلیس می ترسی؟

-پلیس، گشت ارشاد، موتوری، مردها همشون یه کاری کردن ماها ازشون وحشت داشته باشیم. زن بودن تو این کشور ترسناکه! بدتر از این حتی...جرمه.

من گاهی واقعا خیال میکنم مجرمم. این حسی— بود که جامعه به من منتقل کرده بود.

دیگر چیزی نگفت. احتمالا داشت به حرف هایم فکر میکرد. احساس کردم برای عذرخواهی زمان خوبی بود.

-بخاطر اون سوالم معذرت میخوام. قصد توهین نداشتم. من هیچ دلیل دیگه ای برای خواستگاری شما پیدا نکردم. اگه از من خوشتون میومد میگفتم خب اوکی حله ولی...

-چی باعث شد فکر کنی من از تو خوشم نیامد

وسط کوچه ایستاده بودیم. نمی خواستم دوباره پای طهورا را باز کنم و بگویم نه به طور واضح ولی در لفافه این را به گوشم رسانده بود. شوخی کردم:

-یعنی شما عاشقمی؟

-نه

چپ چپ نگاهش کردم.

«بفرما»

سی و دو

تک خنده ای زد. جوری که یک لحظه چال گونه اش نمایان شد.

«عاشقت نیستم ولی بهت تمایل دارم»

چندبار سرم را به معنی فهمیدن تکان تکان دادم. مسیر طولانی را ساکت ماندیم. از کوچه پس کوچه ها وارد، خیابان صارمی شدیم. سکوتش را شکست.

-ساکت شدی

-چون هرچی میگمو میپیچونین

-کدومو پیچوندم؟

-همین که چرا اومدین خواستگاری من

لحظه ای مکث کرد.

-بعدا بهت میگم

-بعدا یعنی کی؟

-وقتی بهم جواب مثبت دادی

-یعنی اگه الان من به شما جواب مثبت بدم بهم می گین؟
-نه

دلم میخواست مثل نقی معمولی دست بپریم و دهنم را جر
بدهم آنقدر که حرصم داد. خندید.

«زمانش که برسه بهت میگم.»

از کنار سوپرمارکتی رد شدیم. پرسید چیزی نمیخواهم و
من تشکر کردم. تقریباً رسیده بودیم که به آنطرف میدان
اشاره کرد.

فضای سبز خوبی داره، میخوای بریم اونجا؟»

موافقت کردم. برخلاف انتظارم نتوانسته بودم لحظه با
هم بودنمان را مدیریت کنم؛ اما توانسته بودم درباره
چیزهایی که ذهنم را مشغول کرده بود، حرف بزنم.

زمانی که از خیابان می خواستیم رد شویم، حواسش به من بود.

به طرف صیاد بالا رفتیم. مسیر را تا جایی که هنوز سبز بود رفتیم و برگشتیم. میانه راه ایستاد. به نیمکتی اشاره کرد. هردو نشستیم.

-خب

-خب؟

-جوابت...

با وجود تمام صحبت هایی که زده شد، من باز هم میترسیدم.

«اگه جوابم منفی باشه؟»

سرش را به طرفم چرخاند و عادی گفت:

«میریم واسه دور دوم مذاکرات!»

ریز خندیدم.

سی و سه

«مگه برجامه؟»

درحالیکه به لب‌هایم نگاه میکرد، لبخندی زد. باز هم چال گونه اش ظاهر شد و برایم دلبری کرد. آنقدری نزدیک بود که می‌توانستم دستم را جلو ببرم و دلبری کردنش را لمس کنم، اما به موقع جلوی هوس کودگانه ام را گرفتم.

-میخوای بریم واسه دور دوم؟

-اگه بازم نتیجه ای نداد؟

-خداروشکر چیزی که زیاده عدده. سوم، چهارم، پنجم... با صدای بلند خندیدم. این روی محمدمیعاد را ندیده بودم. این رویش را فقط خانواده اش دیده... احتمالاً! حتی طهورا هم از بانمکی او چیزی نگفته بود.

چند صدم ثانیه مردمک هایش روی لب های خندانم نشست؛ اما سریع چشم گرفت.

خندیدنم که تمام شد، چشمه آب گرمی درونم به جوشش درآمد. حسش برایم عجیب و جالب بود. این اصرار او برایم خوشایند بود.

کمی که گذشت، درباره بهمن و نگرانی اش حرف زدم. او هم سر تکان داد و تایید کرد که به عنوان برادرم حق دارد. اضافه کردم باید با بهمن صحبت کنم و او درخواست کرد این وظیفه را به عهده او بگذارم. در این مدت هم باز فکر کنم و به قول خودش در مذاکرات دوم درباره ته مانده مشغولیت های ذهنم حرف بزنیم.

دلم آرام گرفته بود که با سوالش تنم لرزید.

«نظر پدرت چیه؟!»

سکوت کردم. دوست نداشتم از بابا حرف بزنم. من با او کاری نداشتم. سال ها بود که با او کاری نداشتم.

بابا یکی از مهمترین دلایلی بود که من به خیلی از خواستگارانم جواب رد داده بودم.

سکوت طولانی ام را شکستم و گفتم:

«چیزی نگفتم بهش»

دلم نمی خواست درباره اش حرف بزنم. انگار فهمیده باشد، گفت به سمت ماشین برویم. چراکه باید برای خواندن نماز به خانه برود.

من را به خانه عمو رساند. دلم میخواست به خانه مادر جان بروم؛ اما با آن لباس‌ها حتما توسط خیلی‌ها ترور میشدم.

دم در خانه عمو، تشکر کردم و همین که دستگیره در را گرفتم، صدایم زد. به سمتش چرخیدم که اشاره کرد:

«تسبیح»

تازه یادم آمد تسبیح فیروزه اش را پس نداده بودم. مظلومانه گفتم:

-پیشم باشه؟

مکشی کرد و پرسید:

-تا کی؟

-تا مذاکرات دوم

چانه اش را بالا فرستاد و کمی فکر کرد.

-امانت دار خوبی هستی؟

ذوق زده جواب مثبت دادم. سری تکان داد و گفت:

«خوبه... حالا برو که دیرم میشه»

خداحافظی کردم و پیاده شدم. به خانه رفتم و با دارایی
جدیدم روی تخت افتادم.

فصل سوم؛ دفترچه خاطرات (شنیده یا نشنیده؟)

سی و چهار

شب تلخ

باورم همیشه. باورم همیشه بابا باهامون همچین کاری کرده.
بهش که فکر میکنم، رعشه به تنم میفته. هیچ جوهره تو
کتم نمیره بابا باعث و بانی بدبختی ما شده.
انقدر گریه کردم، دیگه چشمام باز نمیشه.
تو این شرایط بهمون گذاشت و رفت. نمی دونم کجاست.
گوشیشو جواب نمیده. باید منم میرد. نباید تنهام
میداشت. چطور مردای زندگیم تونستن انقدر راحت ولم
کنن و برن. انگار نه انگار که منم هستم.

انگار آناهیتایی وجود نداره. گور باباش!
اصلا چرا رفت؟!

خونه عمو برای جفتمون جا بود؛ ولی اون نامردی کرد.
منو آورد خونه عمو و خودش رفت. ازش پرسیدم کجا
میری. گفت، نمی‌دونم. چقدر این نمیدونمش دردناک بود.
دلم براش سوخت. اون حتی از منم بدبخت تره. لااقل من
یه جا واسه موندن دارم. اون چی؟!

دوست دارم سرمو بذارم و بمیرم؛ ولی می‌دونم نمیشه.
نمیشه سرتو بذاری و بمیری. مردن اونقدرام راحت نیست.
برای مردن باید دست به عمل بزنی. قرص بخوری، رگتو
بزنی یا شیر گازو باز بذاری و...

امشب اولین شبیه که بعد سال ها خونه عمو قراره
بخوابم! البته که آخرین شب هم قرار نیست باشه. تا
وقتی بهمن دنبالم میاد باید همینجا بمونم. جایی که
دوست ندارم اصلا باشم.

حتی نمی‌دونم تا چه تایمی قراره اینجا بمونم.

یه روز؟ یه ماه؟ یه سال؟
چقدر؟

نمی‌دونم بابا کی برمیگرده. نمی‌دونم بهمن کی برمیگرده.
من اینجا تنهام و نمی‌دونم قراره تو آینده چه اتفاقی برام
بیفته.

یه ساعت قبل شنیدم زنعمو طلعت به عمو می‌گفت:
«ما دوتا پسر مجرد داریم. درست نیست آناهیتا با این سن
و سال اینجا بمونه»

عمو هم عصبانی شد و جواب داد:
«میگی چیکار کنم؟ بندازمش تو خیابون؟»

سی و پنج

دلم گرفت. از وقتی یادم میاد همیشه سربار بودم. همیشه
خونه این و اون بودم. همیشه منت بقیه رو سرم بوده،
همیشه...

چرا من همیشه سرگردونم؟ چرا همیشه باید سرگردون
باشم؟

زنعمو طلعت گفت:

«میگم فعلا یه صیغه بخونیم بین آناهیتا و حالا... یا حامد
یا حمید تا...»

انقدر وحشت کردم و سورپرایز شدم از مزخرفی که زنعمو
گفت که مثل این فیلما هس، بازیگرا خیلی کلیشه ای
دستشونو میذارن جلوی دهنشون، دقیقا منم همون قدر
کلیشه ای دستمو گذاشتم جلوی دهنم.

عمو نداشت جمله زنعمو کامل بشه. تا تونست حرف بار
زنش کرد. بددهنی نکرد، اما کلماتی مثل بی فکر و احمق رو
زیاد بکار برد و به زنعمو نسبت داد. زنعمو هم یه ساعت
بعد با چشم گریون از خونه رفت.

عمو مهدی حتی جلوشم نگرفت. من هیچ کدوم اینا رو
ندیدم. من فقط داشتم گوش می کردم.

حامد و حمید با عمو درگیر شدن و وضعیت بد من، بدتر
از قبل شد. پشت در اتاق نشستم و های های به حال
خودم گریه کردم.

دوست داشتم با کسی- حرف بزنم. به کسی- بگم چقدر احساس بدبختی میکنم. به یکی بگم چقدر دلم برای خودم میسوزه.

من شاید رو داشتم که همه اینارو بهش بگم؛ اما ترجیح دادم این حرفارو برای خودم بذارم. تو این سال ها انقدر دیگران بهم ترحم کردن و دلشون برام سوخته که دیگه حالم از هرچی دلسوزی و ترحمه، بهم میخوره.

برای همین برای اولین بار تو زندگیم میخوام خاطراتمو ثبت کنم. توی دفتر ساده ای که معمولاً به دانش آموز توش تکالیفشو مینویسه. نه به دفتر خاطرات درست و حسابی.

اینجا میتونم حرف بزنم و حرف بزنم و خالی بشم. مثه الان که آرومترم.

دیگه حتی جمله حامد که گفت:

«انا رو بفرستین خونه اقوام مامانش» هم رو دلم سنگینی نمیکنه.

دیگه هیچی رو دلم سنگینی نمیکنه. احساس خالی بودن میکنم. نمیتونم باهاش بجنگم. نمیتونم دست خالی با

هیچی بجنگم. تنها کاری که از دستم برمیاد اینه که خودمو
بسپر دست سرنوشتی که مثل موج دریا داره منو به سمتی
که خودش میخواد می بره.

من سرگردون وسط یه اقیانوس بدون اینکه غرق بشم یا
کشیده شم تهش، هیرون و سرگردون دارم حرکت میکنم.
آه...

دیگه نمیتونم چشمامو باز نگه دارم. فکر کنم برای امشب
کافی باشه.

سی و شش

روز سخت

صبح که از اتاق بیرون اومدم، همه با اخم نگام میکردن.
اگه مجبور نبودم برم دستشویی عمرا پامو میذاشتم بیرون.

ضعف کرده بودم؛ اما جرات نداشتم حتی برم و یه تیکه نون بردارم. قبل از اینکه برگردم به اتاقم که در واقع اتاق خواب حمید بود قبل اومدنم به اینجا، عمو ازم خواست صبحونه رو آماده کنم.

صبحونه رو حاضر کردم و خودمم نشستم. کسی- چیزی بهم نگفت. از تیکه و متلک خبری نبود. فقط اخم و دلخوری.

بعد صبحونه از عمو پرسیدم برای ناهار چی آماده کنم. حامد پوزخندی زد اما جرات نکرد حرفی بزنه چون عمو با نگاه غضبناکش براش خط و نشون کشید.

عمو ناهارو به عهده خودم گذاشت. قیمه درست کردم. قیمه خوشمزه ای هم شد از حق نگذریم. خونه رو مرتب کردم و وقتی عمو رو تو حیاط تنها گیر آوردم ازش خواستم بره دنبال زنعمو. اما عمو که حسابی شاکی شده بود، گفت:

«هرکی رفته خودشم برمی گرده.»

این چه استدلالی بود آخه؟

با اینکه از زنعمو دل خوشی ندارم ولی بازم چجوری یه مرد می‌تونه نسبت به قهر و دلخوری همدمش اینجوری واکنش نشون بده.

آدم باید چطور زندگی داشته باشه که شریکش ناراحتیشو پشتم حساب نکنه؟! واقعا نمی‌فهمم.

برای همچین مردایی یه زن نباید حتی تره خورد کنه. دیگه اصرار نکردم. فضای خونه برام خفه کننده بود. کاش لااقل مدرسه باز بود تا چند ساعتی دور می‌بودم.

شیدام امروز بهم پیام داد. ازم خواست برم خونشون. به عمو که گفتم قبول نکرد. گفت من دستشون امانتم و از این حرفا. به شیدا پیام دادم و گفتم که نمیتونم بیام. پرسید، چرا. و من مجبور شدم بخشی- از اتفاقات پیش اومده رو براش توضیح بدم.

خاله شهلا زنگ زد بهم. فهمیدم که شیدا بهش گفته. ازم خواست برم خونه اونا. قبول نکردم. کلی حرف زد. اصلا حوصله ندارم اون حرفارو اینجا بنویسم.

در آخر شیداگوشی رو گرفت و کلی قربون صدقم رفت و
حرفای دل گرم کننده زد. سعی کردم خودمو خوب نشون
بدم درحالیکه قلبم شکسته و روحم آزرده بود.

سی و هفت

بهش گفتم:
«نگران نباش دیوونه. حالم خوبه. بابا برمیگرده خیلی
زود.»
بهم گفت:

«چند روز دیگه میام خونه عموت دیدنت قربونت بشم.
دلم برات یه ریزه شده آنا»
نمی‌دونستم اجازه دارم دعوتش کنم یا نه. اون لحظه فقط
باشه ای گفتم.

بعدش که از عمو پرسیدم، شیدا می‌تونه بیاد اینجا دیدنم،
گفت، ایرادی نداره.

روزهای تکراری

روزام داره خیلی مسخره میگذره. هنوز از بهمن خبری
ندارم. زنعمو طلعت بعد دو هفته برگشت.

عمو نرفت دنبالش. خودش رفت و خودشم برگشت.
بنظرم خیلی خفت آورده.

من با قهر کردن و از خونه زدن بیرون مخالفم. بدم میاد یه
زن قهر کنه و بره خونه پدرش یا هرکی. ولی اگه همچین
اشتباه مسخره ای هم کرد باید لااقل صبر کنه تا مردش
بیاد سراغش.

شیدا دو باری اومد پیشم. حضورش تو این روزای
وحشتناک برام دلگرم کننده بود. کلی خندیدیم و حرف
زدیم.

خدا رو شکر میکنم که دارمش. تو این زندگی لااقل من شیدا رو برای همیشه دارم. خیالم خیلی راحت.

هنوزم دارم تموم کارای خونه رو با وجود اینکه زنعمو هست انجام میدم. از وضعیت بابا خبری نیست. متلک پرونی ها شروع شده. حرف ها رو در غیبت عمو می شنوم. هیچ جوابی بهشون نمی دم. کارامو انجام میدم و کل روزو توی اتاقم می مونم و با ذهن آشفتم برای کنکور درس می خونم.

خانه مادر جان

امروز اولین حضورم در بین اقوام زنعمو طلعت بود. روز افتتاحی که طاهره خانم یا مادر جان برام قابل تحمل کرد.

بعد از ناهار عمو از همه خواست تا برای رفتن آماده بشیم. من قبلاً هم چندباری به خونه مادر جان رفته بودم.

اون موقع خیلی کوچولو بودم. خاطره زیادی ازش بیاد ندارم. شاید چیزای خیلی محو.

توی اتاق داشتم موهام رو دم اسبی میبستم که زنعو بدون در زدن وارد شد. نگاهی به سر تا پام انداخت و پرسید:
«لباس مناسبی داری؟»

سی و هشت

اولش خیال کردم شاید منظورش اینه مانتویی که مناسب برای مهمونی باشه دارم یا نه، ولی غلط بود. زمانی که مانتوی کوتاه و شیکمو بهش نشون دادم، چشماش چهارتا شد. با اخم گفت:

«این چیه؟ میخوای آبرومو ببری؟»

گیج نگاش کردم. من اون مانتورو خیلی گرون خریده بودم. نمیفهمیدم چرا اون حرفو زد. توضیح دادم براش که این مانتو مد روزه و از این مزخرفات و بعدش پرسیدم مشککش چیه.

با حفظ اخم داد زد و از عمو خواست بیاد تو اتاقم.
نمی‌دونستم چه کار اشتباهی انجام دادم. پرسیدم:

«چیزی شده؟!»

جوابی نداد. عمو داخل اتاق شد. زنعو با عصبانیت جلو
اومد و مانتو رو از دستم کشید. جلوی چشم های عمو
مهدی گرفت و گفت:

«بین میخواد چی بپوشه! آبروم می‌ره»

عمو نگاهی به مانتو و نگاهی به من کرد. با ملایمت گفت:

«مانتوی بلندتری نداری آنا؟»

گفتم:

«دارم»

و مانتوی دیگه ای از داخل کمد بیرون کشیدم.

زنعمو با خشونت ازم خواست بپوشمش.

با حس بد حقارت مانتو رو تنم کردم. یه مانتوی اور سائز
که دکمه نداشت.

دوباره زنعمو شروع کرد به غر زدن. بالاخره کاسه صبرم
لبریز شد و گفتم:

«میشه واضح و روشن بگی چی باید بپوشم زنعمو! جای اینکه هی آبرو بی آبرویی کنی»

بجای زنعمو، عمو توضیح داد که باید جوری لباس بپوشم که مناسب مراسم که همون سفره نذری هست، باشه. این یه مراسم مذهبییه و من باید با حجاب درستی ظاهر بشم.

دلم میخواست جیغ بزنم سر زنعمو و بگم، خب زنیکه جای هوچی گری مته آدم بگو چی میخوای. این ننه من غریب بازیا چیه دیگه.

بهشون گفتم نگران نباشن و لباس مناسبی میپوشم. بعدشم خواستم برن بیرون که آماده شم. عمو سر تکون داد و آخرین لحظه گفت

«اگه خواستی میتونی از زنعموت بخوای بهت چادر قرض بده»

مطمئن جواب دادم:

سی و نه

«من چادری نیستم عمو. بدون چادر هم میشه حجاب داشت، البته اگه دنبال حجاب هستین»

زنعمو چپ چپ نگام کرد و خارج شد. حتما کلی توی دلش داشت فحش میداد. مهم نبود. من دو برابر اون لحظه و همین حالا بهش بد و بیراه گفتم.

یه شومیز دکمه دار یشمی با دامن کتان مشکی پوشیدم. یه روی ساده و گشاد اما کوتاه صدری هم تنم کردم.

ادکلن زدم. با یه رژ لب کالباسی. شالمو روی موهام انداختم و از اتاق خارج شدم. اولین کسی که دیدم حامد بود. مثل همیشه یه جوری نگام کرد. از طرز نگاه کردنش متنفرم.

بدون توجه بهش رفتم و روی مبل نشستم تا بقیه هم بیان.

کوثر با اینکه ده سالشه اما چادر پوشیده بود. چادر با کش روی سرش مهار شده بود؛ اما جلوی چادرو نمیتونست به خوبی نگه داره. نگاهی به من کرد و سرشو انداخت پایین.

زنعمو با عجله اومد اسم منو بلند صدا زد. بلند شدم و گفتم:

«بله»

انتظار نداشت حی و حاضر جلوش وایسم. نگاهی به سر تا پام انداخت. با حرص گفت:

«این چیه باز»

حاضر جوابی کردم:

«لباسی که مناسب مراسم مذهبی باشه و حجابم رعایت بشه، چه مشکلی داره؟»

زنعو لباسو محکم بهم فشرد. جوری که چین ورداشت. ازم خواست شالمو بیارم جلو. با اینکه موهامو بالای سرم جمع کرده بودم و روی پیشونی نبود، بازم بهم گیر داد. میدونستم فقط دنبال بهانه تراشیه. دنبال اینه که عیب و ایرادی بگیره.

میتونستم شالمو تا روی ابرو هام پایین بیارم، اما اگه دل به دلش میدادم باید تا وقتی خونشون بودم به تموم خواسته هاش تن میدادم. بخاطر همین کوتاه نیومدم.

«بنظرم نیازی نیس زنعمو. بقدر کافی شالم جلو هست»

این جوابی بود که دادم. با او مدن عمو، زنعمو چیزی نگفت دیگه. لااقل الان که می نویسم چیز دیگه ای بخاطر نمیارم. همه سوار ماشین عمو شدیم. حمید فقط مونده بود داخل خونه. ما هم سن بودیم و جفتمون کنکور داشتیم. اون موند درس بخونه، اما من باید همراه میشدم با بقیه چون از نظر زنعمو درست نبود من و حمید تنها توی خونه بمونیم!

خونه مادر جان یه حیاط بزرگ با یه باغچه نسبتاً بزرگ و باصفا داشت. ساختمون خونه دو طبقه بود و یه حیاط کوچیک هم پشت ساختمون بود که خانم ها و چند تا مرد اونجا مشغول به کار بودن.

چهل

وارد ساختمون شدیم و از داخل آشپزخونه به حیاط پشتی رفتیم. دیگ نسبتاً بزرگی روی اجاق گاز تک شعله قرار

داشت و پسر- جوونی داشت اون رو هم میزد. سلام و احوالپرسی کردیم.

مادر جان بخاطر دیر اومدنمون گله کرد و عمو دست روی سینه گذاشت و خاضعانه عذرخواهی کرد.

مادر جان نگاهی به من کرد. از عمو پرسید:

«این کشتنی کیه آقا مهدی؟»

عمو دستشو پشت کمرم گذاشت و منو معرفی کرد:

«آناهیتا برادرزاده خاله خانم»

مادر جان با دست اشاره کرد برم پیشش. روی تخت نشسته بود. دستشو گرفتم. منو پایین کشید و صورتمو بوسید. بوی گل محمدی میداد.

«چه کشتنی شدی مامان جان»

از لفظ کشتنی تعجب کردم. عمو تک خنده ای زد و گفت:

«خاله خانم از هرکی خوشش بیاد بهش میگه کشتنی»

چه بانمک!

لبخندی زدم. زنعمو بهم گفت می ره تا چادرشو عوض کنه. منم همون کنار مادر جان نشستم و معذب به دور و ورم

نگاه میکردم. مادر جان حال بابا و بهمنو پرسید. مودبانه جواب دادم و نگفتم که یک ماه میشه از هیچ کدومشون خبری ندارم.

عمو به طبقه بالا جایی که آقایون دیگه بودن رفتن. زنعمو با چادر سفید گلدار برگشت. برای اینکه بی کار نباشم. بلند شدم و رفتم کنار دختر ریزه میزه و بانمکی که اسمش حنا بود، کنار حوض کوچیک نشستم تا با هم میوه ها رو بشوریم.

حنا با دیدنم لبخندی زد و گفت: «چشمای قشنگی داری» معمولاً دخترای ایرانی خیلی کم به زیبایی دخترای مقابلشون اعتراف میکنن. مثلاً فکر میکنن اگه از یکی تعریف کنن چیزی از خودشون کم میشه.

من این اخلاقو نداشتم. از اینکه میدیدم یه دختر مته خودم پیدا شده، حال کردم. تعریف حنا به دلم نشست. حالا نه اینکه من خوشگل باشم. ولی حس و انرژی مثبتش باعث شد، ازش خیلی خوشم بیاد. لبخند دندون نمایی زدم و تشکر کردم.

حنا نوه مادر جان بود. دقیقاً همون حس و حال خوب رو میشد ازش گرفت.

مادر جان داشت به زنعمو می گفت که چه دختر زیر و زرنگ و کاری هستم. زنعمو هم بزرگوارانه تایید کرد و گفت که توی کارهای خونه هم خیلی کمکش میکنم.

دلم میخواست بگم کمک نیستم. در واقع همه کارها رو من انجام میدم. سکوت کردم و خودمو زدم به اون راه که یعنی من نشنیدم!

حنا دختر خون گرمی بود که توی نیم ساعت تبدیل شد به دختری که دلم میخواست اونو کنار خودم نگهش دارم. واقعا عاشقش شدم؛ ولی نباید شیدا بفهمه. می دونم که جرم میدم.

چهل و یک

شیدا هر دختری که بیاد طرح رفاقت باهام بریزه رو منهدم می کنه؛ ولی خودش یک دنیا دوست و رفیق داره.

منتها به قول خودش روی من حساسه و حسودیش میشه
کسی نزدیک من شه.

شستن میوه ها که تموم شد، مادر جان خسته نباشیدی
بهمون گفت و از حنا خواست بره و چای بیاره. روی تخت
نشستم. خانمی که اونجا بود و داشت حلوا درست میکرد
قبلش، اومد و کنارم نشست. اسمش ثریا بود. از اون زنای
فضول که یه ریز سوال میپرسن. ولم نمی کرد جوری که
آخرش صدای مادر جان دراومد. با لحن بانمکی بهش
گفت:

«زبون به دهن بگیر ثریا جان»

ثریا خانم خجالت زده ساکت شد.

چاییمو خوردم و بلند شدم که به حنا کمک کنم. مادر جان
پیشنهاد داد مانتومو در بیارم تا راحتتر باشم. یهو زنعمو
طلعت مئه اجل معلق سر رسید و آروم گفت:

«چادر نداره خاله»

مادر جان چشم گرد کرد و گفت:

«خب نداشته باشه»

زنعمو صداشو پایینتر آورد:

«آخه برجستگیاش دیده میشه قربونت»
 انگار آب یخ ریخته باشن روم. بدنم یخ کرد.
 مادر جان اخم کرد و گفت:

«حالا توام که چادر پیچیدی چی شد؟ سر و سینت معلومه»

زنعمو طلعت به هول و ولا افتاد و چادرو بیشتر دور خودش پیچوند. انتظار نداشت مادر جان سکه یه پولش کنه. زیرزیرکی به بقیه خانمای روی تخت نگاه کرد. هیچ کدوم واکنش خاصی به این جمله مادر جان نشون ندادن. انگار براشون عادی بود.

حالم خیلی گرفته شد. مادر جان به روم لبخند زد و دوباره پیشنهاد داد که رویمو در بیارم. منم برای اینکه زنعمو رو بجزونم چشمی گفتم. مادر جان محبت آمیز گفت:

«هروقت اومدی اینجا راحت باش مامان جان، هر جور دوست داری بپوش. خواهر خدا بیامرزم زیادی شور همه چیو درمیاورد. دخترشم به خودش رفته»
 آخ که چقدر جیگرم خنک شد.

همون لحظه که من کیفور بودم، یه خونواده دیگه هم سر رسیدن. مادر جان روشو سمت مهمونا کرد و غرزد :
 «امروز چه خبره همه سایشون سنگین شده. دیر کردی حاج آقا»

چهل و دو

سر چرخوندم و به خونواده جدید نگاه کردم.
 آقای که پا به سن گذاشته بود عذرخواهی کرد. نگاهی به پشت سرشون انداختم. دو تا پسر. جوون و یه دختر که هم سن و سال من بود، همراهشون بودن. سلام احوالپرسی کردن با همه. مادر جان یکی از پسرها رو مخاطبش قرار داد و پرسید:
 «نامزدت کو محمد مهدی؟»

محمد مهدی پسر- بزرگ حاج آقا است. جواب داد، مریضه و مادر جان ایشالا بهتر شهای گفت.

نگاهم افتاد به پسر- دومی. از اون قیافه های داشت که هرجایی نمی دیدی. چشم و ابرو مشکی و شدیداً خوش تیپ و خوش پوش. به معنای واقعی کلمه تیکه بود. مادر جان بهش می گفت آقای دکتر. اونم یه نیمچه لبخندی تحویل میداد.

بهشون سلام دادم. توجه حاج آقا جلب شد. گفت:

«شما رو ندیدم تا حالا»

مادر جان فوراً به حرف اومد:

«آناهیتا برادرزاده آقا مهدی هس. دختر کشتنیمه»

لفظ کشتنی که دوباره مادر جان به زیون آورد باعث شد، یه لبخند دندون نما تحویل بدم. متوجه شدم آقای دکتر یه لحظه چشماش رفت روی لبای خندونم و سریع نگاه گرفت. حاج آقا تک خنده ای زد و گفت:

«کشتنیاتون زیاد شده طاهره خانم»

مادر جان هم جواب داد:

«این یکی خیلی کشتنیه»

حالا منو میگی، تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردن. از اینکه مرکز توجه بودم حالم بسی-خوش بود. درسته که همیشه و همه جا تقریبا توی مرکز توجه بودم ولی این باعث نمیشد که برام عادی شه.

حنا صدام زد و رفتم. دنبال موقعیتی بودم که درباره خونواه حاج آقا پرسم. یه گوشه تو حیاط درحالیکه داشتیم میوه ها رو با دستمال خشک میکردیم، بحث رو کشوندم سمت خونواده حاج آقا و همین شروع فهمیدن من از زیر و بم این خونواده شد.

حاج آقا حسین آزاد مرد متمول و متدین بازاری که دو تا پسر و یه دختر داره. دقیق یادم نمیاد چه نسبتی با مادر جان داشت. باید دفعه بعد از حنا پرسم. پسر-اولش محمدمهدی کنار خودش کار می‌کنه و نامزد داره. پسر-دومش جناب تیکه، دانشجوی دندان پزشکیه و اسمش محمدمیعاده. دخترشم هم سن حناست و دو سال از من کوچیکتره.

به قول حنا خیلی ها برای محمدمیعاد دندان تیز کردن که دامادشون بشه ولی دم به تله نداده. خود مرضیه خانم هم هرروز یه دختر و پیشنهاد میده بهش. حنا می‌گفت

خودش هم جزو کاندیدا بوده ولی مورد پسند شازده قرار نگرفته.

چهل و سه

سبد میوه رو برداشتم و اجازه ندادم حنا وزن زیادشو تحمل کنه. دو پله رو باید بالا میرفتم که همزمان به محمد میعاد برخوردم.

بدون حرف سبد میوه رو ازم گرفت و همون لحظه تسبیح فیروزه ای که دور انگشتاش پیچیده بود پوستمو لمس کرد. نه به قیافش و نه تپش میخورد تسبیح دستش باشه و به قول معروف هیچیش شبیه بچه مذهبیا نبود. ولی حنا می گفت محمد میعاد خیلی با ایمانه و از این حرفا.

ازش تشکر کردم. بی تربیت جوابمو نداد. برگشتم که مادر جان گفت برم کمک خانما داخل برای تزیین کردن حلوا و شله زرد.

وارد اتاقک کوچیکی که داخلش بانکه های حبوبات و سبزی های خشک و چیزای دیگه بود شدم، قبل از اینکه قدم بعدی رو بذارم بیرون صدای زنعمو طلعت رو شنیدم. نمی خواستم فالگوش واسم اما چیزی که گفت متوقفم کرد.

«اتاق حامد و حمیدو یکی کردم نمی خواستم کوثر باهاش هم اتاق شه. درست نیس با دختری که نماز نمیخونه و دین و ایمان درستی ندارد یه جا باشه. صلاح نیست. به هر حال دختره یاد میگیره»

اون موقع فهمیدم چرا من یه اتاق جداگونه داشتم. چقدر احمق بودم که بخاطر اتاقی که داشتم تشکر میکردم. داشتن یه اتاق تک از سر لطف و محبت نبود.

یکی پرسید:

«باباش کی آزاد میشه؟»

زنعمو جواب داد:.

«خدا داند.»

صدای ثریا خانم رو شناختم:

«خب حالا شما با آقا مهدی حرف بزن شاید قبول کرد.
عروس شه برای شما بهتره که طلعت جان.»
زنعمو گفت:

«هی خواهر چی میگی؟ من همون شب اول گفتم یه صیغه
بخونه بین انا و حامد یا حمید، علم شنگه ای راه انداخت
بیا و ببین. آخه دختر نامحرم با دو تا پسر— تو یه خونه
چطور میشه زندگی کنن؟»
ثریا خانم گفت:

«منم واسه همین چیزا میگم طلعت جان صحبت کن با
شوهرت. پسر— منم که عیب و ایرادی نداره. چند صباح
دیگه سربازیشم تموم میشه. یه صیغه بخونن و یه سال
دیگه برن سر خونه و زندگیشون. اینجوری سربار توام
نیست. کاراشم نمیکنی. مگه آدم چقدر می‌تونه توی خونه
جون بکنه؟»

چرخیدم از اونجا خارج شم که از بخت بدم دیدم
محمد میعاد پشت سرم واساده. خیلی ساده داشت نگاهم
میکرد.

چهل و چهار

تنها چیزی که اون لحظه تو مغزم می چرخید این بود که
چقد از حرفارو شنیده؟

حس حقارت زیرپوستم دوید. عصبانی نظرم رو عوض
کردم و به آشپزخونه رفتم. با دیدن من ساکت شدن.

یه سینی برداشتم و سه تا کاسه شله زرد داخلش گذاشتم.
یه مقدار پودر دارچین و خلال بادام و پرسیدم گل محمدی
کجاست. ثریا خانم بهم گل محمدی و خلال پسته هم
داد.

از گوشه چشم متوجه شدم محمدمیعاد داشت با مادرش
حرف میزد.

تو دلم داشت یه دیگ آب قل قل می جوشید. نمیتونستم
همینطور ساکت از کنار اون مزخرفات بگذرم. سینی رو
گذاشتم و گفتم:

«زنعمو، آدم اگه اتاق دخترشو با یه دختر بی دین و
بدحجاب یکی نمیکنه از اون طرفم نباید اون دختری برای

پسرش لقمه بگیره. به هرحال اون دختر در شأن پسرش
نیس دیگه مگه نه؟»

زنعمو هاج و واج به دهنم نگاه میکرد. بنظرم کمی ترسیده
بود.

سینی رو برداشتم و دم در آشپزخونه برگشتم و گفتم:
«در ضمن به خانما می‌گفتین از وقتی من اومدم شما دست
به سیاه و سفید نمیزنین چه برسه به اینکه بخواین شام و
ناهار جلوم بذارین یا حتی اتاق منو تمیز کنین. جلوی حامد
پسرتونم خدارو شکر همیشه شال سرم هست. هرچند اگه
چادرم سر میکردم یا بسته بندی بودم جلوش برای کسی-
مثه اون فرقی نمی‌کرد. امشب با عمو صحبت میکنم برم
از خونتون تا دیگه مزاحمتون نباشم.»

وقتی میخواستم خارج شم، محمد میعادو ندیدم. توی
حیاط نشستم. دلم میخواست گریه کنم. فرار کنم جایی
که کسی- نباشه ولی رفتم پیش مادر جان و شله زردها رو
تزیین کردم.

نتیجه تزیین شد به به و چه چه کردن مادر جان و خیلی ها.

مادر جان پیشنهاد داد کاسه های بزرگ آش روی سفره رو هم من تزیین کنم. قبول کردم و چشم زنعمو طلعت درومد. متوجه شدم میخواست باهام حرف بزنه ولی من از کنار مادر جان تگون نخوردم.

چهل و پنج

مراسم برگزار شد. بعد از تمیز کاری شام رو نمودیم. مادر جان حسابی جلوی عمو مهدی ازم تعریف کرد و از عمو خواست ماه بعد هم منو با خودشون بیاره.

تصمیم داشتم وقتی رسیدیم خونه با عمو صحبت کنم و روز بعد به خونه خاله شهلا برم. با اینکه از اونجا موندن متنفرم ولی نمیشد کاریش کرد.

یکی از اخلاقای بد خاله اینه که با شوخی و خنده انقد متلک میندازه که حالت بد میشه. معمولا خاله تا دو روز اول عالیه. اما از روز سوم نیش و کنایه هاش شروع میشه.

خاله شهلا دخترخاله مامانمه و یکی از کساییه که ادعای مادری کردن برای منو داره.

شب وقتی وارد اتاقم شدم زنعمو خودشو انداخت تو و درو بست. با لحن سردی ازش پرسیدم که چی میخواد. جلو اومد و روی تخت نشست. اشاره کرد و خواست که بشینم. قبول نکردم. کمرم رو به به لبه میز تحریر تکیه دادم و گفتم:

«بفرمایید»

زنعمو لباسو خیس کرد و به حرف اومد:

«من اگه اون جوری گفتم به ثریا واسه این بود که بلند نشن نیاں خواستگاری»

اخم کردم. دست به سینه شدم و پرسیدم:

«یعنی بخاطر یه خواستگاری شما آبروی منو بردین؟»
گفت:

«آبروی چی آنا جان؟»

گفتم:

«اینکه بگین بابام زندانه و هیچ کاری تو خونتون نمیکنم و اتاقمو از کوثر جدا کردین چون دین و ایمان ندارم، بی آبرویی نیس؟»

با وقاحت جواب داد:

«نه»

چهل و شش

پوزخند صدا داری زدم. از اینکه کسی منو احمق فرض کنه متنفرم.

ادامه داد:

«خونواده ثریا چندان چنگی به دل نمیزنن. به خصوص پسرش. در حد ما نیستن که بخوان قدم جلو بذارن واسه خواستگاری»

ابرو بالا انداختم. دلم میخواست بگم پسر-الدنگ تو در حدی هست که پیشنهاد دادی واسه صیغه؟

چیزی نگفتم. زنعمو با ملایمت باز گفت:

«بهتره قبل از اینکه قضاوت کنی پرسوی چی به چیه آنا جان. تو سربار ما و مزاحم نیستی. من خودم از عموت خواستم تورو بیاره پیش ما»

از این همه دروغ و ریا داشت حالم بهم میخورد. میدونستم چرا داشت اینجوری ادا درمیاورد. از عمو میترسید. اگه عمو متوجه میشد زنعمو چیا گفته قطعاً به دعوای درست و حسابی اتفاق میفتاد.

زنعمو بلند شد و قبل از اینکه بره گفت:

«عموت خیلی تحت فشاره. اگه توام بری بیشتر اذیت میشه. از فردام نمیخواد تو خونه کار کنی. باید برای کنکورت بخونی.»

خانم تازه یادش افتاده کنکور دارم.

حرفی نزد. هرچیزی میگفتم فقط کشدار تر میکرد این بحث بیخود. بخصوص که زنعمو با دروغ اومد جلو و حتی عذرخواهی هم نکرد. بیخیال حرفاش شدم.

زنعمو شام رو آماده کرد و بعد از خوردن شام نداشت ظرفارو بشورم. عمو مهدی خوشحال بود که امروز رفتار

مناسبی داشتم و اینکه همه از من خوششون اومده بود.
جوری آفرین آفرین می گفت انگار چه افتخاری کسب کردم.

به اتاق که برگشتم شروع کردم به نوشتن و فکر میکنم
برای امروز دیگه کافی باشه.

چهل و هفت

فصل چهارم؛ گیج و ترسیده

تسبیح فیروزه محمدمیعاد یک آویز چوبی با طرح یک زن
داشت که آن را بسیار خاص می کرد. زنی که یک تاج بر سر
داشت و دو شیر دو ور روی پهلوهایش به صورت ایستاده
قرارداشتند و زن، دست شیرها را گرفته بود.

آنقدر ظریف روی چوب کنده کاری شده بود که آن آویز را به یک اثر هنری تبدیل میکرد.

آویز کنده کاری شده یک زن با بدن زنانه‌اش، کنار تسبیح فیروزه متناقض‌ترین ترکیبی ست که من در زندگی ام دیده ام.

شاید ترکیبی متناقض درست مثل من و محمد میعاد! حالا آن تسبیح و آویزش یک هفته در اختیار من بود. در آن یک هفته هیچ خبری از او نداشتم. نه پیامی داد و نه تماسی گرفت.

بعضی - شب‌ها که خاطرات دو نفره‌مان را مرور می‌کردم، فکر می‌کردم همه چیز زاییده خیالات من است. او به کافی شاپ نیامده بود و آن حرف‌ها را نزده بود. تنها چیزی که باعث میشد این فکر را پس بزنم، تسبیحی بود که شب‌ها آن را دور مچم می‌انداختم.

و البته عکس‌های دو نفره‌مان.

سکوتش و نبودنش دلم را سرد کرده بود. ترجیح میدادم در حد یک پیام حالم را پیرسد؛ اما همین کار را هم نکرده بود.

بعد از شرکت به سمت خانه حنا راندم. برای ناهار دعوت بودم. می‌دانستم دیدار با پدر و مادرش و اظهار دلتنگی بهانه بود. او به دنبال اطلاعاتی بود که دو هفته او را از آن دریغ کرده بودم.

خاله زهرا تنها دختر مادر جان بود. زن ماهی بود درست مثل مادرش. برخلاف دیگران با من همیشه مهربان بود. از همان قدیم تا به الان که سن و سالی ازم گذشته بود.

اتومبیل را پارک کردم و پیاده شدم. زنگ واحدشان را زدم و با صدای «خوش اومدی» حنا در را هول دادم. به سمت آسانسور رفتم و واردش شدم و دکمه چهارم را فشار دادم. در آئینه به خودم نگاه کردم. شالم را مرتب کردم. در آسانسور باز شد و من پا بیرون گذاشتم. حنا را دیدم که از لای در سرک میکشید.

با دیدن من نیشش باز شد. به طرف در خانه رفتم. سلام دادم و کتانی هایم را درآوردم. حنا دستم را گرفت و من را با زور به داخل خانه کشاند. بغلم کرد و با گفتن دلم برات تنگ شده بود، لبخند را به روی لب هایم آورد.

خاله زهرا آمد و او را هم در آغوش گرفتم. برادر کوچک حنا، شهاب از اتاقش بیرون آمد و گرم احوالپرسی کرد.

چهل و هشت

خاله زهرا از احوالات خودم و بهمن پرسید و من مودبانه جوابش را دادم. در این بین حنا داشت خودش را می کشت که زودتر من را به اتاقش ببرد و زیر رگبار سوالاتش بگیرد. آخر هم که دید من و مادرش قصد کوتاه کردن حرف هایمان را نداریم، غرغر کرد. خاله زهرا هم چشم و ابروی برایش آمد که اگر حرفی هست همانجا بزند و او هم بدش نمی آمد خبر دار شود.

خنده ای بخاطر این اخلاق مادر و دختر زدم. اجازه گرفتم مانتوam را در بیاورم و برایشان همه چیز را از ریز تا درشت تعریف کنم.

به اتاق حنا رفتم. مانتو را در آوردم و شالم را مرتب روی سرم انداختم و به نشیمن برگشتم. حنا برایم چای آورد. خودش نشست و منتظر چشم دوخت به من. خاله زهرا از داخل آشپزخانه گفت:

«گوشم با توئه آنا جان. تعریف کن ببینم چی شده؟»
 تمام کمال تمام اتفاقات خواستگاری و مکالمه‌ام با
 محمدمیعاد را تعریف کردم. هنگامی که از برداشتن روسری
 ام گفتم و واکنش محمدمیعاد را توصیف کردم، حنا و
 خاله زهرا زیرخنده زدند.

«خدا نکشتت... پسر مردم زهر ترک کردی»
 برای حنا هم به اندازه من نرمش خرج کردن محمدمیعاد
 در مقابلم عجیب بود ولی برای خاله زهرا نه.
 -میعاد پسر خیلی گلیه. وقتی اومده خواستگاریت یعنی همه
 جوانبو در نظر گرفته و بعد اومده. کسی- نیس که چشم
 بسته کاری کنه. [مکثی کرد] الا...

آهی کشید و ساکت شد. منظورش را دریافتم. خاله زهرا و
 مادر جان از کسانی بودند که به شدت با ازدواج محمدمیعاد
 و طهورا مخالف بودند. بعد هم که جدا شدند بارها و
 بارها مرضیه خانم را مورد شماتت قرار دادند که به اشتباه
 پسرش را در چاه هول داده.
 مرضیه خانم هم از رو نمی‌رفت و می‌گفت فقط پیشنهاد
 داده و محمدمیعاد خودش قبول کرده.

از صحبتی که در حیات بینمان شکل گرفت گفتم و در آوردن حلقه اش و دادنش به من.

اینبار حتی خاله زهرا هم چشم هایش گرد شد. بعد خندید و گفت:

-بلا گرفته، کارشو خوب بلده

من و حنا خندیدیم.

خاله زهرا بدون توجه به حنا من را مخاطب قرار داد:

-اگه این همه داره باهات سازش می کنه حتمی دلش پیشت گیره

-نیست

حنا پرسید:

«از کجا میدونی؟»

چهل و نه

سرم را پایین انداختم و خودم را با پوست کردن سیب مشغول کردم. حنا مشکوک بلند شد و کنارم نشست.

«خبریه؟»

لب زیرینم را به داخل دهان کشیدم. حنا پشت سرهم کلمه بگو را تکرار میکرد.

خاله زهرا حالت جدی به خودش گرفت و پرسید:

-نمیخواهی یکم بیشتر فکر کنی؟

-مامان؟

حنا اعتراض کرد و من اعتراف کردم:

-من نمی‌دونم چرا اومده سراغم. این همه دختر دور و برش هست. چرا من؟ یکم گیجم... و... میترسم

-حق داری آنا، شرایطش اصلاً نرمال نیست

خاله زهرا چشم غره ای به حنا رفت.

-پسر خیلی خوبیه... همه چی تمامه

-اگه میومد خواستگاری من با این شرایط شما قبولش میکردین؟

-آره چرا نکنم. خوش برو و رو، مودب، آقا، کاری... هیچ کم و کاستی نداره

حنا دست به سینه شد و پا روی پا انداخت.

«آره نداره، به جزیه بچه سه ساله و زنی که ازش جدا شده»

-این دختره مشکل داشت

-چرا هر اتفاقی میفته مشکل از دختره است؟

خاله زهرا تصحیح کرد.

-منظورم خود طهوراس. [رو کرد به من] ناراحت نشی—

عزیزم. قبلا هم گفتم، جلو رو خودشم گفتم. حالا به

چیزی هست صلاح نیست من حرف بزنم.

حنا به جلو خم شد و هیجان زده پرسید:

«چی چی؟»

خاله زهرا اخم کرد:

«سرت به کار خودت باشه دختر جان»

پنجاه

حنا آوای اعتراضی از گلویش بیرون داد.

کاش حنا بیشتر اصرار میکرد. من هم خیلی دلم میخواست بدانم چه چیزهایی هست که دانستنش صلاح نیست.

هرچه حنا گفت، خاله زهرا کیپ تا کیپ دهندش را بسته نگه داشت و لام تا کام حرف نزد. حتی وقتی من از او خواستم بگویم هم حرفی نزد.

آخرش جفتمان ناامید شدیم. حنا بیخیال شد؛ اما من در ظاهر فقط سکوت کردم. فکرم شدیداً درگیر چیزی که خاله زهرا گفت شده بود.

شاید باید یک وقت دیگر، زمانی که تنها بودیم از او پرسیم. با سوال حنا از فکر بیرون آمدم.

«وقتی بهش جواب رد دادی چی گفت؟!»

لب گزیدم و با خنده گفتم:

«بهش جواب رد ندادم»

حنا جیغی کشید و خاله زهرا تقریباً نیم خیز شد.

خاله زهرا سریع تر پرسید:
- بهش جواب مثبت دادی؟
- نه

و با صدای بلند خندیدم.
حنا محکم به بازویم زد و با حرص گفت:
«خب بمیری بگو چی چیه»

من هم با آب و تاب قسمت دوم ماجرا که همان قرار کافی
شاپ بود را تعریف کردم.
قیافه حنا و خاله زهرا دیدنی بود. حنا دستم را گرفت و
مثل بچه هایی که از مادرشان چیزی میخواستند دستم را
می کشید و می گفت، تسبیح را نشانش بدهم.
من هم با بدجنسی گفتم:

«برو کیفمو بیار از تو اداقت تا نشونت بدم»
حنا بدون نق زدن جستی زد و رفت. در همین فاصله خاله
زهرا لبخند معناداری تحویل داد و گفت:
«توام خوب بلدیا!»

پنجاه و یک

خندیدم. حنا سر رسید. کیف دستی ام را تقریباً توی بغلم پرت کرد. زیپ کیف را باز کردم و تسبیح را از داخلش برداشتم.

حنا تسبیح فیروزه را تقریباً از دستم قاپید. با هیجان گفت: «باورم نمیشه تسبیح محمدمیعاد توی دستمه»

منو خاله زهرا خندیدیم. خاله متلکی پراند و بزرگترین افتخار زندگی اش را تبریک گفت.

حنا خواست ادامه دهم. شروع کردم و به قسمت عکس گرفتن دو نفره که رسیدم، خودکار موبایل را درآوردم و عکس ها را نشانش دادم. خاله زهرا هم دست از کار کشید و آمد کنارمان نشست.

حنا عکس ها را با ذوق زدگی خاصی نگاه میکرد و نظر میداد.

یکی از عکس ها را زوم کرد و شگفت زده گفت:

«این چه خوبه»

نگاه کردم به صفحه موبایل. عکسی بود که در آن نیش من باز بود و محمدمیعاد با نگاه عجیبی زل زده به لبخندم. حنا چشم برنمیداشت از روی عکس. با تعجب نگاهم کرد و باز گفت:

«چقدر شما دوتا بهم میاین، [مکشی کرد] چرا من نفهمیده بودم تا الان؟»
از حرفش دلم زیر و رو شد.

شب ها به این عکس زل میزدم و فکر و خیالات دوره‌ام می‌کردند. اینکه من و محمدمیعاد میتوانیم همیشه اینطور باشیم؟ کنار هم، در یک خانه!؟

من لبخند بزنم و محمدمیعاد همینقدر عجیب زل بزند به لب های خندانم؟

این فکرها عجیب حالم را دگرگون میکرد.

خاله زهرا جواب حنا را با متلک داد:

«فهمیدنش چشم بصیرت میخواست»

به او نگاه کردم. یعنی او فکر میکرد من و محمدمیعاد بهم می‌آمدیم؟ چرا چنین فکری میکرد آن هم با وجود این همه تفاوت؟

اشاره ای به جمله خاله زهرا نکردم. ادامه صحبتتم را از سر گرفتم و تمام که شد او پرسید:

«با بهمن حرف زده؟»

گفتم نمیدانم و در این هفته هیچ خبری هم از او نشده. سعی کردم لحنم جوری نباشد که ناامیدی ام را نمایان کند. حنا با چشم های ریز شده نگاهم کرد ولی من آن را جدی نگرفتم. نمی‌خواستم نشان دهم که چقدر منتظر بودم و چقدر...

نه...

نباید به آن فکر کنم!

پنجاه و دو

ادامه بحث ما هم شد درباره من و محمدمیعاد بعد از ازدواجمان و شوخی و خنده.

با آمدن عمو جلال پدر حنا، فصل تازه ای از گفتگوها در باب محمدمیعاد شروع شد. حتی عمو جلال هم سعی داشت نظر مثبت من را جلب کند.

تمام دنیا قد علم کرده بودند برای اینکه به محمدمیعاد جواب بدهم. شخصیت او آنقدر محبوب بود که دلشان نمی آمد با وجود تفاوت ها و پیچیدگی هایی که می توانست در رابطه مان مشکل ایجاد کند، ردش کنم. تا عصر خانه حنا ماندم و بعد به خانه عمو برگشتم.

هیچ خبری از بهمن یا محمدمیعاد نبود. کلافه بودم. کاش می فهمیدم بهمن، محمدمیعاد را دیده یا نه. چندی باری با بهمن حرف زدم ولی هیچ چیزی که مربوط به محمدمیعاد باشد، نگفت.

کار هر شبم شده که تسبیحش را در دست بگیرم و نگاهش کنم. نه فقط تسبیح که حتی عکس هایمان را.

فکر اینکه من واقعا به او محرم شوم مثل خوره به جانم افتاده بود. بدتر از همه اینکه ناخودآگاه در نیمه های شب به چیزهای بدتری هم فکر میکردم. اینکه اگر ازدواج کنیم، در یک خانه زندگی خواهیم کرد، هر شب در یک اتاق خواهیم خوابید، روی یک تخت خواب...

نمی توانستم جلوی افکار کثیفم را بگیرم. اینکه محمدمیعاد من را یک روزی خواهد بوسید و من را لمس خواهد کرد و بدتر از همه تن برهنه ام را خواهد دید و...
اگر ازدواج کنیم من و او با هم رابطه جنسی— خواهیم داشت.

دقیقا به همین نقطه از افکار پلشتم که می رسید جیغ خفه ای میکشیدم.

نمیدانم همه دخترهای دم بخت چنین افکاری پیش از جواب مثبت دادن، به سراغشان می آید یا فقط من این همه منحرفم!

متأسفانه هیچ رقمه هم نمیتوانستم از شر این فکرهای داغان و زشت خلاص شوم.

گاهی آنقدر در این افکار غرق میشدم که وسط بوسه های ریزی که محمدمیعاد روی تنم می کاشت به خودم می آمدم و خودم را لعن و نفرین میکردم. بعد تسبیحش را زیر بالشتم میگذاشتم و صفحه موبایل را خاموش میکردم.

دو روز دیگر هفته سوم از زمانی که محمدمیعاد را در کافی شاپ دیدم شروع میشد.

آنقدر از دستش عصبانی بودم که میخواستم سر لجبازی خودم زنگ بزنم و بگویم جوابم منفی ست و رد کارش برود. منتها این قبیل کارهای بچگانه در فرهنگ من جا نداشت.

پنجاه و سه

پشت میز در شرکت نشسته بودم و بی حوصله به تصویر پلان روی صفحه لپتایم نگاه میکردم. فکرم جای دیگری بود و آیناز هم مدام سر به سرم می گذاشت.

با صدای «اوی» گفتن آیناز به خودم آمدم.
-چیه؟

-گوشت خانم عاشق

لفظ خانم عاشق جدیدا شده بود تکه کلام آیناز برای
مخاطب قرار دادن من.

به صفحه موبایل که روشن شده بود، نگاه کردم.
باورم نمیشد.

خودش بود.

محمدمیعاد بود.

از آنجایی که موبایلم را روی سایلنت گذاشته بودم، متوجه
زنگ خوردنش نشدم اما آیناز که میز کناری ام بود،
چشمش متوجه روشن شدن صفحه گوشی شده بود.

آیناز با خنده و شوخی گفت:

«بردار دیگه مگه منتظر همین نبودی؟»

چپ چپ نگاهش کردم. چشمکی زد.

نفس عمیقی کشیدم و آیکون سبز را لمس کردم.

پیش از آنکه واژه «الو» از دهنم خارج شود، گفت:

-آنا؟

دوباره همان لحن صمیمی و دوباره شنیده شدن اسمم از زبان او! دلم میخواست

بگویم، مرد حسابی باید بگویی الو نه آنا!

صدایم از ته چاه بیرون آمد!

-سلام، خوبین؟

-سلام آنا جان، ممنون. تو خوبی؟

-بله مرسی

مکالمه با ابتذال هرچه تمامتر شروع شد و خدا می دانست قرار بود چگونه خاتمه یابد.

-آنا جان امروز ظهر، وقت آزاده؟

-چطور؟

محکم گفتم چطور اما قلبم تقریبا داشت در دهنم میزد.

«من و ضحای خواستیم شما رو ببینیم.»

پنجاه و چهار

یک لحظه هنگ کردم. نمی دانستم چه جوابی بدهم.
-آم.. من تا دو سرکارم...

-پس لوکیشن برام بفرست پیام دنبالت ناهار بریم بیرون
با چه سرعتی حرفم را قطع کرد و با چه سرعتی جمله
دستوری و نه پیشنهادی اش را بر زبان راند. محمدمیعاد
خیلی خوب می توانست حرفش را به کرسی بنشانند یا بدتر
از آن خیلی خوب بلد بود به چیزی که میخواست برسد.
یک کلمه گفتم:

-باشه

-چند دقیقه وقت داری؟ ضحای میخواد باهات حرف بزنه،
دلش برات تنگ شده.

-البته

-ممنون... پس از من خداحافظ

خداحافظی کردم و منتظر ماندم تا صدای ضحای را بشنوم؛
اما اول صدای ضعیف محمدمیعاد گوشم را پر کرد:

«خیلی طول نکشه. مامانا سر کاره»

از لفظی که محمدمیعاد برایم به کار برد قلبم فشردده شد.
یک لحظه خیال کردم ما یک خانواده ایم. همسر—م با من
تماس گرفته و دخترم دلتنگم شده است.

متأسفانه بجای حس و حال خوب فقط ناراحتی و غم بود
که قلبم دریافت میکرد و آن را در بخش ها متفاوت بدنم،
منتشر میکرد.

«سلام مامانا، قُبونت (قربونت) بشم»

ضحّا آنقدر شیرین بود که نمیشد دوستش نداشت. شیرین
و به شدت باهوش.

حرف زدن با او همیشه خنده روی لب هایم می آورد.

-سلام قشنگم، من قربونت بشم

-خوبی عشگم؟

-خوبم جیگرم. تو خوبی؟

-دلم برات موچه (مورچه) شده قبونت بشم.

-الهی من فدات شم دل منم برات اندازه مورچه شده
عسلم

- کاتو (کارتو) بکن منو بابا میاد (میعاد) میایم پیشت باشه
عسلم؟

- باشه شیرنکم.

- خدافظ عسلم شیرینکم، قبونت بشم

پنجاه و پنج

- خداحافظ عشقم من قربونت بشم

پیش از آنکه قطع کنم صدای ضعیفش را شنیدم که به
محمد میعاد گفت:

- دیدی طول نداشت!

- آفرین دختر بابا

من عاشق رابطه این پدر و دختر بودم.

«میبینمت آنا»

و تماس قطع شد!

پلک بستم و آهی کشیدم.

آیناز کنجکاو پرسید:

«چی شد؟»

سرم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-هیچی، برای ناهار میاد دنبالم

-پس چرا قیافت شبیه عن شله؟

صورتتم را جمع کردم. توصیفش واقعا حال بهم زن بود.

جوابی ندادم.

-بگو چه مرگته

-هیچی

نمی خواستم اعتراف کنم ضحای توانست دختر واقعی خودم باشد. دوباره آه کشیدم. کارم اشتباه بود، میدانم. فکر کردن به گذشته و حسرت خوردن برای اتفاقی که افتاده و کاری که شده، حماقت محض بود. همین گذشته گاهی قد علم میکرد و توی مغز و قلبم نفوذ میکرد تا من جدای از شرایط محمدمیعاد با لجبازی بخوام به او جواب نه بدهم.

مثل همین لحظه که میخواستم بجای فرستادن لوکیشن
برایش بنویسم:

«کاری برام پیش اومده. نمیتونم پیام امروز»
ولی متأسفانه از این لجبازی ها و بچه بازی ها خوشم
نمی آمد.

بلند شدم و به توالت رفتم. آبی به دست و رویم زدم. اگر
محمدمیعاد وارد زندگی ام می شد، روحم در هم می شکست.
مغزم از هم میپاشید و قلبم...
کاش امروز به او می گفتم: «نه، جوابم منفیه»

پنجاه و شش

از توالت بیرون اومدم. به سراغ کارم رفتم. پیامی از طرف
محمدمیعاد به دستم رسید.
در واتساپ دو پیام دو کلمه ای داده بود.
_لوکیشن

_آنا؟

خنده ام گرفت. پیام دادنش هم عجیب بود. مختصر— و مفید.

نگاهی به ساعت انداختم. هنوز یازده نشده بود. این مرد چه عجله ای داشت. بدم نمی آمد اذیتش کنم.

آنای پنج ساله درونم هیچ لوکیشنی ارسال نکرد و فقط پیام ها دو تیک آبی خوردند. تازه زبان درازی هم کرد. می دانستم دادن افسارم دست یک دختر بچه کار درستی نبود. منتها نمی دانستم چه مرگم شده بود که دلم میخواست او را اذیت کنم. مثلاً منتظرش بگذارم!

حدود نیم ساعت بعد تماس گرفت. به هول و ولا افتادم. خودم را فحش دادم که چرا همان موقع لوکیشن را ارسال نکردم. دلم نمیخواست دروغ بگویم یا بهانه های الکی بیاورم. من از این کارها متنفر بودم. بنظرم بچه بازی بود. طهورا از این کارها زیاد میکرد. نه با محمد میعاد فقط. کلا مدلش همین بود. بعد شروع میکرد به دروغ گفتن و بهانه تراشیدن.

از دست خودم عصبانی شدم.

آدم بالغ کارهایش را با بچه بازی جلو ببرد، همین می شد، دیگر. رد تماس دادم. فوراً به واتساپ رفتم. لوکیشن را ارسال کردم و آدرس را برایش نوشتم. در آخر هم عذرخواهی کردم.

جوابش یک کلمه بود.

ممنون...

ساعت تقریباً یک و نیم بود که آیناز گفت:

-چرا نمیری آماده شی؟

-آماده واسه چی؟

چشم چرخاند و تشر زد:

-ادم حسابی شوور آیندت میاد دنبالت برین ناهار بیرون.

-خب؟

-خبو زهرمار... یه چیزی بمال به سر و روت. با این قیافه

میخوای بری؟

-حالا هروقت خواستم برم یه رژ میزنم.

پنجاه و هفت

چپ چپ نگاهم کرد و دستش را شبیه کسی- که بخواهد بگوید «خاک تو سرت» در هوا تکان داد. ده دقیقه تا دو مانده بود که پیامش را دریافت کردم.

_من جلوی در شرکت هست

ده دقیقه تا زمان قرارمان مانده. اینجا چه می کرد؟ آن هم با یک بچه سه ساله!

تند تند کارهایم را انجام دادم. رژ لبی زدم و شالم را مرتب کردم. پنج دقیقه بعد از شرکت خارج شدم. ماشین محمدمیعاد را دیدم. خدا را شکر کردم که آن روز اتومبیل را نیاورده بودم. خراب شده بود و در تعمیرگاه بود. اگر اتومبیل داشتم شرایط جور دیگری پیش می رفت؟ شاید بله و شاید هم نه.

ضحّا را دیدم که برایم دست تکان داد. شیشه پنجره اش پایین بود. جلوی در عقب قرار گرفتم. سرم را داخل بردم و گونه اش را بوسیدم.

-سلام عزیزکم

-سلام عسلم

خنده ام گرفت. این بچه تا چیزی یاد می گرفت مرتب تکرارش میکرد.

سوار شدم. محمدمیعاد کاملاً چرخیده بود سمت من و نگاهم میکرد. سلام احوالپرسی کردیم.

کمی معذب بودم. بنظر خودم طبیعی بود. شاید محمدمیعاد می توانست آنطور راحت و خودمانی برخورد کند ولی من نه.

زمانی که محمدمیعاد داشت می پرسید که کجا برویم، افکار کثیف و مثبت هجده ساله دوباره مغزم را پر کرد. کاش یک نفر نجاتم میداد.

ضحاح دلش پیتزا میخواست و من هم موافقت کردم. به یک فست فود معروف در خیابان هفت تیر رفت. اتومبیل را پارک کرد و پیاده شدیم. دست ضحاح را که در طول مسیر بلبل زبانی میکرد گرفتم. برخلاف دخترش او ساکت بود. مثل همیشه. شبیه محمدمیعاد شده بود که می شناختم.

سفارش داد و نشست. من خودم را با ضحاک سرگرم کردم. در حضورش خیلی راحت نبودم. احتمالا محصول همان افکار کثیف بود. بدبختانه من فقط کمی شرم می آمد!

بله! من به جای اینکه از سکس با محمدمیعاد بدم بیاید، بیشتر خجالت زده بودم از اینکه ممکن بود یک روزی این افکار پلشت اتفاق بیفتد! خجالت کشیدن هم مشخصا نرمال بود. همه دخترها از فکر کردن به چنین چیزی شرمشان می آمد و طبیعی بود!

درحالیکه داشتم کمی سس کچاپ روی سیب زمینی های ضحاک میریختم، محمدمیعاد از ضحاک خواست:

«مامانارو اذیت نکن بابایی، ما که نمی‌خوایم مامانا بهمون جواب رد بده!»

قلبم منقبض شد از شیطنتش.

نیم نگاهی به او انداختم. خیلی عادی نشسته بود. هیچ چیز خاصی در صورتش دیده نمیشد.

پنجاه و هشت

با خونسردی گفتم:

«مامانا شاید به شما جواب رد بده ولی به ضحاحا هرگز»

یک لنگه ابرویش را بالا فرستاد.

«چقدر دیر گفتم! میدونستم ضحاحا رو می فرستادم خواستگاری»

کارم که تمام شد پرسیدم:

-برای کی؟ خودش یا شما

-خودش که نمیتونه باهات ازدواج کنه، ولی باباش چرا!

احساس کردم صورتم داغ شد.

اصرار ضحاحا برای گذاشتن سیب زمینی در دهانم من را از آن حال و هوا درآورد. طعنه زدم:

-برای شخصیتی با اعتقاد شما اینجوری حرف زدن بد نیست؟!
 @Vip Roman

-چیزی خاصی نگفتم. جوابتو دادم.

سرتکان دادم.

بله چیز خاصی نگفته بود. اصلا هم لاس نزده بود!

تا آوردن سفارشات دیگر ساکت شدیم. مشغول خوردن
تکه پیتزایم بودم که پرسید:

-با بهمن حرف نزدی؟

-نه، شما حرف زدین؟

-پس فکر کردی سه هفته‌س چیکار میکنم؟

او با بهمن حرف زده بود؟ پس چرا بهمن چیزی به من
نگفت؟

«کی دیدینش؟»

به طرز بانمکی چشم ریز کرد و مثلاً داشت فکر میکرد.

-آخرین بار دیروز بود.

-آخرین بار؟ اولین بار کی بوده؟

-روز بعد از مذاکرات اولمون

متعجب نگاهش کردم. چانه اش را بالا داد.

«احتمالاً تو این یکی دو روزه بهت زنگ میزنه. بعدش

میتونیم مذاکرات دومو شروع کنیم!»

پنجاه و نه

فکر کردن به قایم کردن دیدارهایشان از جانب بهمن را به وقت دیگری موکول کردم و گفتم:

-فکر میکردم امروز قراره باشه

-نه امروز فقط اومدیم بیرون. ضحاح دلش برات تنگ شده بود.

-اوهم

-حالا که بحثش شد، چیز دیگه ای به دغدغه هات اضافه نشده؟

سرم را انداختم و مشغول خوردن شدم. من هنوز با دغدغه های قبلی کنار نیامده بودم. چیزی که توی ذهنم تلو تلو میخورد را عنوان کردم. سر تکان داد.

اعتراف کردم:

-اینکه شما به من یه سری قول دادین و این حرفا چیزی نیست که باعث شه منم خیلی سریع بتونم این چیزا رو تو ذهنم حل کنم.

زرنگی کرد و گفت:

«خب باید جواب بله بدی که ببینی فقط در حرف نبوده!»

چپ چپ نگاهش کردم. گوشه لبش بالا رفت.

-یه چیز دیگه ام هست

-چی؟

به این موضوع خاله زهرا اشاره کرد. من در این مدت حتی به مغزم هم خطور نکرده بود.

-شغلم

-من مشکلی با شغلت ندارم

دلم میخواست بگویم: «نه تو رو خدا داشته باش.»

«من صبح تا ساعت دو سرکارم و شنیدم که شما از سه

عصر تا نه شب مطب هستین»

در چنین شرایطی ما در طول روز یک ساعت هم یکدیگر

را نمیدیدیم. من هم نمیخواستم که با کنار گذاشتن شغلم

یک فداکاری دیگر بکنم. بخصوص که هیچ چیز مشخص

نبود. من با توجه به شرایط محمدمیعاد اگر جواب مثبت

میدادم، به قدر کافی از خودگذشتگی میکردم، استعفا دادن دیگر زیادی بود.

پس از اندکی مکث جواب داد:

«میتونم یه روز درمیونش کنم. روزای فردو صبح برم مطب»

اینبار من سر تکان دادم. ناهار که خوردیم، از رستوران بیرون زدیم و سوار اتومبیل شدیم. ضحّا خوابش برد. به محمدمیعاد گفتم که به خانه عمو میروم. سر تکان داد؛ اما به سمت خانه عمو نراند.

شصت

- کجا میریم؟

- نمیدونم، جای خاصی مد نظرته؟

ذوق زده گفتم:

- بستنی

-طرقبه؟

-آره دیگه

به سمت طرقبه راند. ناگهان چشمم به ساعت ماشین افتاد.

-نه نریم

-چرا؟

-ساعت از سه گذشته، مگه نباید مطب باشین؟

-قبلا هماهنگ کردم، تا پنج میتونم بیرون باشم. وقت دارم نگران نباش

حس خوبی زیر پوستم دوید. اینکه محمدمیعاد احتمال این را داده که دیدارمان بیشتر طول بکشد و یا در شیرین ترین حالت از ابتدا قصدش بیشتر از یک ناهار خوردن ساده بوده است و میخواست وقت بیشتری را با من بگذراند.

-یه سوال؟

-جانم

و نیم نگاهی به من انداخت.

«شما میدونی چرا ضحاحا به من میگه مامانا؟ منظورم اینه
دلیل خاصی داره؟ چیزی گفته شده قبلاً؟»

اندکی مکث کرد. بنظر در فکر بود. پس از لختی سکوت به
حرف آمد:

«ضحاحا دختر خیلی باهوشیه. متوجه شده بود که چیزی به
اسم مادر توی زندگیش نیست. ندارش. حرفایی که از بقیه
شنیده بود یا دیدن رفتار واقعی یه مادرو با بچه اشودیده
بود. این بزرگترین مسأله تا همین اواخر توی ذهنش بود.
یه روز ازم پرسید مامانش کیه.»

ساکت شد. برای آنکه به گفتن ترغیبش کنم، گفتم:
«خب؟»

شصت و یک

بعد از اندکی مکث جواب داد:

- شاید خودخواهی یا بدجنسی- یا اشتباه اسمشو بشه گذاشت ولی بهش نگفتم. بجاش مادرو توصیف کردم براش. اینکه چرا بهت میگه مامانا... [مکثی کرد] باید از خودش پرسید که چرا بعد از حرفای من به این نتیجه رسیده

-مگه چی گفتین؟

-گفتم مامان آدم خوشگل ترین زن روی زمینه. مهربونه. مراقب بچشه. گاهی دعواش می کنه ولی عاشقشه. خیلی کارا می کنه توی خونه، خیلی زحمت می کشه. گفتم مامان یه فرشتس که خدا برای بچه ها فرستاده روحم یک لحظه جمع شد. قلبم آتش گرفت.

با این توصیفات ضحاحا به این رسیده بود که من می توانستم مادرش باشم؟

محمدمیعاد ادامه داد:

-بعدش خندید گفت فهمیدم مامانم کیه. پرسیدم کی؟ گفت آنا جون دیگه. اون مامانمه

نمی دانستم چرا ولی بغض کردم. من درد ضحاحا را خیلی خوب می فهمیدم. من هم همیشه به دنبال مادر بودم. به

دنبال کسی— که او را مامان خطاب کنم. متأسفانه هرگز پیدایش نکردم.

بغضم را قورت دادم و سوال کردم:

«وقتی اینو گفت شما چی گفتین؟»

جوابی نداد. منتظر ماندم. سکوت کرده بود. بالاخره لب باز کرد:

«تسبیح که جاش امنه؟»

چشم غره ای به او رفتم.

«بله الان توی کیفمه و جاش امنه»

او استاد فرار از زیر جواب دادن بود!

-بخاطر همین اومدین خواستگاریم؟

-قبلا هم بهت گفتم. من بخاطر ضحایا پیش نذاشتم.

دوباره هردو ساکت شدیم. حالا که او را گیر آورده بودم دلم میخواست سوالات بیشتری پرسم.

-از چه زمانی به این فکر افتادین که بیاین خواستگاریم؟

-گفتی تسبیح کجاست؟

دلم میخواست جیغ بکشم و با مشت به بازویش بکوبم.
ولی خب نمیشد. او محمدمیعاد بود. چنین شوخی هایی را
می توانستم با دوست پسر- آیناز یا شاهد همکارم که با او
صمیمی بودم انجام دهم.

شصت و دو

آهی کشیدم. نیم نگاهم به من انداخت؛ اما هیچ واکنشی-
نشان نداد. جوابم را نداد. احتمالاً اگر اصرار نمی کردم
جوابی هم نمی داد. برای همین پافشاری کردم.

-من منتظرم

-منتظر چی؟

آخ که چقدر دلم میخواست این مرد را خفه کنم!

-منتظر جوابتون

-آها...درسته جواب. چی پرسیدی

پلک بستم و لب هایم را محکم به یکدیگر دوختم تا مبادا از هم باز شوند و من جیغ بکشم. چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:

« کی به این نتیجه رسیدین که باید بیاین خواستگاریم؟ »
 سری تکان داد.

-این بهتر شد

-سوالم؟

-اوهوم

-با قبلیه فرق میکرد؟

-البته

کمی فکر کردم. سوال قبلی ام چه بود؟ همین را پرسیده بودم دیگر!

«اسفند سال پیش به این نتیجه رسیدم که باید پیام خواستگاری»

جمله ای که گفت باعث شد تمام فکرهای دیگر از ذهنم کنار بروند و همین یک دانه بشود گل سرسبد ذهنم! اسفند، اسفند سال گذشته.

چه اتفاقی در اسفند سال پیش رخ داده بود که او را برای خواستگاری کردن از من مطمئن کرده بود؟

کاش محمدمیعاد درست و حسابی جوابم را میداد. چرا؟ چرا به خواستگاری من آمده بود؟

می دانستم اگر پرسم جوابی نخواهد داد. پس با پرسیدنش خودم را سنگ روی یخ نکردم. آهی کشیدم و دیگر حرف نزد.

بعد از نوش جان کردن بستی من را به خانه عمو رساند و در مقابل اصرارهای ضحّا برای آنکه پیش من بماند، تنها با جدیت دخترش را نگاه کرد. دلم برای ضحّا سوخت اما دلسوزی و ترحم بدترین چیز بود برای دختری با شرایط او.

شصت و سه

@Vip Roman

برای من مهم نبود با ضحّا به خانه عمو بروم؛ اما حالا وقتش نبود. اگر به محمدمیعاد جواب مثبت میدادم

خودم برای بودن ضحّا در کنارم پیش قدم میشدم؛ چراکه باید می فهمیدم می توانستم از پشش بر بیایم یا نه؟! می توانستم نق زدن ها، گریه ها و چیزهای زیادی که یک کودک داشت را تحمل کنم یا نه؟! می توانستم با صبر در کنارش باشم یا نه?!

همه این ها مستلزم این بود که من به محمد میعاد جواب مثبت بدهم؛ اما جواب من هنوز مثبت نبود.

دو روز بعد بهمن با من تماس گرفت و گفت میخواهد با من حرف بزند. حدس زدن گفتگویمان خیلی هم سخت نبود. غروب آماده شدم تا به کافی شاپی که آدرسش را برای بهمن فرستاده بودم، بروم. ماشینم را دیروز تحویل گرفتم و امروز پراید احمق دوباره خراب شد. باید از شرش خلاص میشدم.

اسنپ گرفتم و به محل قرارمان رفتم. بهمن هنوز نرسیده بود.

که گاهی که دلم برایش تنگ میشد خودم به نمایشگاه مبlesh میرفتم و چند ساعتی کنارش می ماندم. ترجیح میدادم او را بیرون از خانه ببینم تا داخل خانه.

سلاله به شدت نسبت به رابطه ما دو نفر حساس بود. از اینکه میدید بهمن توجه ویژه ای به من دارد، حسودی اش میشد. همیشه هم کاری میکرد من با دلخوری از خانه شان بروم. در دو سال گذشته به این نتیجه رسیده بودم که هرچه کمتر در دید او باشم بهتر است، ترکش هایش کمتر به من و بهمن اصابت میکند!

با اینکه همیشه حواسم به او بود و توی دعوای هایشان همیشه خدا طرف او را میگیرم باز نمیدانم چه حکمتی بود که این دختر با من از در ناسازگاری وارد میشد.

با آمدن بهمن بلند شدم و او را محکم بغل کردم. پیشانی ام را بوسید. به قول ضحاحا دلم برایش قد مورچه شده بود. بعد از حال و احوال های معمول و گرفتن سفارش، بهمن جدی شد. درحالی که به فنجان قهوه اش نگاه میکرد پرسید:

«مگه تو به این پسر جواب رد ندادی؟»

شروع شد.

به جای آنکه سرم را پایین بیندازم و سرخ و سفید شوم، نگاهش کردم و گفتم:

-نه جواب رد دادم نه قبولش کردم. چرا؟
 -تو این مدت هر روز تو نمایشگاه یا کارگاه بود تا با من
 حرف بزنی
 با چشم های از حدقه در آمده به او زل زدم. یعنی چه که
 هر روز؟!

«دقیق بگو ببینم چی بهش گفتم؟»

برایش به طور کامل درباره روزی که میخواستم جواب
 منفی بدهم و او برای دیدنم به کافی شاپ آمد، گفتم. هیچ
 چیزی را از قلم نی انداختم.

شصت و چهار

من همیشه همه چیز را برای بهمن تعریف میکردم. حتی
 درباره شیطنتها هم برای او می گفتم. بهمن از آن برادرهایی
 نبود که اگر میفهمید من با پسری حرف میزنم، که البته
 جزو نوادر بود، من را به صلابه بکشد. او به حرف هایم
 گوش میداد و حتی راهنمایی ام میکرد. برای همین هم من

در رابطه با مردها هیچ اشتباهی نکرده بودم که بعدها پشیمان شوم.

او حواسش بود که شیطنت هایم از یک جایی بیشتر نشود و در عین حال چیزهایی را تجربه کنم که شاید هر دختر دیگری می‌بایست طعمش را بچشد.

در مقابل من هم برای بهمن همین بودم. از دخترهایی که با آن‌ها حرف می‌زد برای من می‌گفت و از آنجایی که من هم جنس خودم را می‌شناختم، کمکش می‌کردم.

ما جز یکدیگر کسی را نداشتیم و بهمن تلاش می‌کرد مثل یک رفیق کنارم باشد. برای همین من بی‌نهایت عاشقش بودم. او خیلی از کمبودهای من را به تنهایی و از زمانی که بچه بود، جبران کرده است.

اخم کرد و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

«الان باید بهم بگی؟»

توبیخ کردنش هم با نمک بود. زیرلب گفتم:

-ببخشید

چند دقیقه‌ای هر دو سکوت کردیم. منتظر بودم ببینم چه می‌گوید. دل توی دلم نبود و استرس داشتم.

بالاخره لب از لب باز کرد.

«تو میدونی که من راضی به این ازدواج نیستم»

نمیدانم چرا یکهو قلبم لرزید.

«پسر بدی نیست، ولی شرایطش خیلی ناجوره.»

خودم این را می دانستم. مثل روز روشن بود.

«اگه خودت میخواستی این یه حرف دیگس.»

این بار سرم را پایین انداختم و واقعا سرخ و سفید شدم!

«تو خواستگار خوب کم نداری. از همکاریات که مهندسین

بگیر تا اون یکی کی بود؟ از اقوام مادر جان؟»

کمی فکر کرد. بخاطر نمی آورد.

پرسیدم:

-کیو میگی؟

شصت و پنج

-همون پسره که دکتره. قرار بود بیان
 -آها، پسر نوشین خانمو میگی. کسری
 -آره همون، قبلاً دیدمش پسر- بدی نبود. شرایطشم واقعا
 عالیه

نفسم را نامحسوس بیرون دادم.

زمانی که نوشین خانم اسم کسری را آورد، تقریباً مطمئن
 بودم اگر به خواستگاری ام بیاید به احتمال زیاد جواب
 مثبت می‌دهم؛ اما چه شد؟

یکهو حاج آقا با عمو برای خواستگاری صحبت کرد و آنها
 سریع پیش قدم شدند!

«خیال میکردم فکر این پسره رو از سرت انداختی بیرون»
 روحم به بدترین شکل ممکن خراشیده شد.
 مطمئن گفتم:

«انداختمش بیرون. خیلی وقته!»

بهمن بی حرف نگاهم کرد. سر تکان داد.

پس از سکوتی طولانی گفت:

«امروز دوباره با بابا حرف زدم. شرایط محمدمیعادو که میدونه. اونم خیلی موافق نیست ولی گفت هرچی نظر توئه»

پوزخندی زدم.

به تلخی گفتم:

-چقدرم که نظرش مهمه برام

-به هرحال بابامونه. بخوای عقدم کنی یا محرمیت بخونی اجازش لازمه، برای خواستگاری نخواستی بیاد، ولی عقدت از این خبرا نیست.

لب هایم را به یکدیگر فشردم.

دلم نمیخواست از بابا حرف بزنم. اصلا دلم نمیخواست.

من به قدر کافی خودم درگیری داشتم و هیچ تمایلی برای درست کردن یک درگیری ذهنی دیگر نداشتم. اگر یک روزی هم بنا بود عقد کنم، شاید از بهمن میخواستم بدون بابا کارها را جلو ببرد. او و عمو که هر دو حضور داشتند، دیگر چه نیازی به بودن بابا!

برای آنکه صحبت را از موضوع ناخوشایند بابا منحرف کنم، گفتم:

«خب! حالا با محمد میعاد به کجا رسیدین؟»

شصت و شش

چنان نگاهی به من کرد که از خجالت قرمز شدم.
 با کف دست جلوی چشم هایم را گرفتم و با خنده گفتم:
 -اینجوری نگام نکن خجالت می کشم
 -چقدم که تو خجالتی!
 قهقهه ای زدم.
 خندیدنمان که تمام شد گفتم:
 -براش یه سری شرط گذاشتم...
 -چه شرطایی؟
 -خب بذار حرفم تموم شه دختر
 دوباره خندیدم.
 -باشه بگو، دیگه حرف نمی زنم

-حق طلاق، حق تحصیل و اشتغال، حق خروج از کشور، حق حضانت و... ام... اینارو خواستم حتما توی سند ازدواج ذکر شه و... ام [کمی فکر کرد] ...آها... یه خونه به اسمت بزنه. البته خونه جزو مهریه حساب نمیشه. مهریت جداست که سکه اندازه سال تولدت در نظر گرفتم. حالا اگه فکر می کنی میخوای بیشتر باشه بگو که بگم بهش!

مگر سر گردنه بود؟!

چشم درشت کردم و گفتم:

-چه خبره؟

-لازمه!

-برای چی لازمه؟

-کسی... که یه بار از زنش جدا شده خیلی بهش اطمینانی نیست. از هر جهت باید محکم کاری کنم.

در سکوت نگاهش کردم. این همه دو دو تا چهارتا برای چه بود؟!

حالا با حقوق ضمن عقد موافق بودم. در چنین مملکتی که همه چیزش ضد زن است، آدم باید حواسش را جمع

کند و تمام حقوقی که فکر میکند به آن نیاز دارد را در عقدنامه بگنجانند؛ ولی این مقدار سکه و سند زدن خانه محمدمیعاد به نام من...

کمی زیادی بود، نبود؟

بهمن اخم کرد و گفت:

-نه و نو بیاری میزنم زیر کاسه کوزه همه چی و یه کلام میگویم نه

شصت و هفت

-آخه... آ... آخه وقتی مهریه هس چرا خونه باید به نامم کنه؟

-محکم کاری... خیلی چیزای دیگم میتونستم بگم و اضافه کنم ولی نگفتم. هرکسی - جز محمدمیعاد بود خونه ازش نمیخواستم. مهریه رم سنگین نمی کردم.

ساکت شدم. پیشانی ام را خاراندم و پرسیدم:

«اون چی گفت؟»

قیافه اش از آن حالت جدی خارج شد. با لحن با نمکی
جواب داد:

«متاسفانه همشو قبول کرد!»

دلم یک جوری شد. از آن لرزان بودنش کاسته شد. کمی
قرص شد!

-الان جوابت مثبته؟

-نمیدونم

اخم کرد.

-پسر مردم دو ماهه زا به را کردی اونوخ میگی نمی دونم

-داری دعوا می کنی؟

-اره... سریع تکلیفشو مشخص کن

با لحن کودکانه ای گفتم:

-هنوز دوماه نشده که. جا دارم تا دو ماه

چپ چپ نگاهم کرد. خندیدم.

-تو الان طرف منی یا اون؟

-معلومه تو...

آهی کشیدم. توی مود شوخی کردن نبودم دیگر.

باید با بهمن حرف میزد. درست و حسابی. دوست داشتم به او بگویم چه فکرهایی توی سرم می چرخید و چقدر آزارم میداد.

-نمیدونم. نمی دونم واقعا باید چیکار کنم. با اینکه درباره ضحّا و مادرش باهام حرف زد ولی بازم میترسم. تازه الان ترسم بیشتر شده چرا؟

شصت و هشت

-چون داره همه کاری می کنه که من بهش بگم آره
-این خوبه

-نه نیست. ترسناکه. چرا؟ چرا من؟

-چرا تو نه؟ تو همه چیز داری. قشنگی، مستقلى، تحصیل کرده ای...

حرفش را قطع کردم.

«پس چرا رفت خواستگاری شیدا»

بهمن عمیق نگاهم کرد.

چشم هایش گاهی تا عمق وجودم را میخواند و من این را دوست نداشتم. برای همین سرم را پایین انداختم.

دقایقى در سکوت گذشت. بهمن دستم را گرفت و گفت:

«هرچقدر بیشتر فکر کنی بیشتر گیج میشی.»

درست می گفت؛ اما از توان من هم خارج بود. این تصمیم تمام آینده ام را تحت الشعاع قرار میداد. نمى توانستم چشم بسته کارى انجام دهم.

«ولى هر تصمیمی که بگیری من پشتتم»

لبخند لرزانی زدم. دستش را فشردم.

نباید نگران باشم. من بهمن را داشتم. تنها دارایی ام. تنها پشت و پناهم. او در هر شرایطی از من مراقبت میکرد. همانطور که تا الان این کار را کرده بود.

کمی دیگر هم در کافی شاپ ماندیم و حرف زدیم. در واقع من حرف میزدیم و او سعی میکرد من را به شیوه خودش آرام کند. تمام تلاشش را کرد تا ترس هایم را کنار بگذارد و تصویر روشنی به دست آورم. حرف زدن با بهمن کمک بزرگی به من کرد.

من را به خانه عمو رساند. در ماشین آنقدر از پراید قراضه ام گلایه کردم که پیشنهاد داد اتومبیل دیگری بخرم. غرغر کردم:

-پولم کجا بود؟

-اینو بفروش هرچقدر داری روش بذار مابقی رو من میدم
-این ماشینم تو دادی بهم

-خفه شو.

خندیدم. قرار شد در هفته آینده خودش برای خرید یک دویست و شش کار کرده اقدام کند و اتومبیل لکنه ام را بفروشد.

ذوق زده شده بودم. مدت ها بود میخواستم یک اتومبیل جدید بخرم. اما هر چه پول جمع میکردم باز فایده ای نداشت. قیمت ها مدام بالا و بالاتر می رفت.

موقع پیاده شدن، گونه اش را بوسیدم و بخاطر بودنش
تشکر کردم.

شصت و نه

فصل پنجم؛ دل شکسته

صحبت کردن با بهمن ذهنم را روشن کرده بود و از جهاتی
خیالم را راحت. با این همه نتوانسته بودم روز بعد و حتی
بعدترش زنگ بزنم و جوابی به محمدمیعاد بدهم.
نمیدانستم چرا. یک چیزی این وسط وجود داشت. چیزی
که باعث شده بود من در نقطه‌ای از تردید متوقف شوم
و نتوانم رو به جلو حرکت کنم.

من به دنبال سد نامرئی می‌گشتم که متوقفم کرده بود.
سدی که اجازه نمی‌داد راه بروم. اگر میدیدمش حداقل

می فهمیدم چگونه راهی برای عبور از آن پیدا کنم؛ اما وقتی غیرقابل دیدن بود، چطور می توانستم چاره ای بیابم؟

بعد از ملاقاتم با بهمن، منتظر بودم محمدمیعاد تماس بگیرد؛ اما این کار را نکرد. حتی پیام هم نداد. این سکوتش واقعا روی اعصاب بود.

یادم هست که طه‌ورا هم همیشه از این مسأله شکایت داشت. این جزو خلیات محمدمیعاد به حساب می آمد و نمیشد کاریش کرد.

صبح زود بعد از خوردن صبحانه آماده شدم. جمعه آخر ماه بود و باید به خانه مادر جان می رفتیم. ماه قبل نه حس و حال رفتن را داشتم و نه دوست داشتم جواب فضولی های اطرافیان را بدهم. اما حالا که یک ماه گذشته و هیچ خبری نشده بود، همه خیال میکردند من جواب رد داده ام و کسی سراغم را نمی گرفت.

عمو و زنعو بعد از ناهار به خانه مادر جان میرفتند، ولی من چند سالی بود که صبح زود میرفتم و از ب بسم الله در کارها کمک میکردم.

یک پیراهن بلند بادمجانی با گل های ریز یشمی پوشیدم و رویش یک مانتوی لنین ساده و بلند به رنگ گل های

پیراهن. موهایم را بالای سر بستم تا مزاحمم نشود و شال
بنفشی سر کردم.

سراغ موبایلم رفتم و اپلیکیشن اسنپ را باز کردم که پیامی
من را در جا خشکاند.

_سلام آنا

کی میری خونه مادر جان؟

آب دهنم را قورت دادم. چه بی هوا و یکهوپی پیام داده
بود. لب گزیدم و برایش نوشتم.

_سلام خویین؟ الان می‌خوام برم

اسنپ گرفتن را به تعویق انداختم و منتظر ماندم. ناخن
شستم را بین دندان هایم گرفته بودم و ذوق زده به صفحه
گوشی نگاه میکردم.

بالاخره پیامش رسید.

هفتاد

@Vip Roman

__ میام دنبالت

دهنم باز ماند. باورم نمیشد چنین پیامی داده باشد. قلبم تند تند میزد و دست هایم به طرز بانمکی می لرزید. این حس و حال را سال ها پیش تجربه کرده بودم. تجربه ای که چندان هم شیرین نبود.

تایپ کردم:

__ ممنون مزاحم نمیشم. داشتم اسنپ می گرفتم

حالا هر پنج انگشتم توی دهنم بود. دوست داشتم اصرار کند. بیاید دم در خانه و من همراه او به خانه مادر جان بروم. از این فکر خجالت زده شدم. آهی کشیدم. واقعا بچه شده بودم.

پیامش رسید.

__ یکم صبر کن آنا جان دارم ضحاک رو آماده کنم.

بیست دقیقه دیگه اونجام
او یک زورگوی به تمام معنا بود.

البته از نوع مودبش! زورگوی مودب! ترکیب عجیبی که به محمدمیعاد می‌آمد. هرچیز عجیبی جدیداً به محمدمیعاد می‌آمد. او علاوه بر اخلاقی که در گذشته داشت و من میشناختم، رفتار جدیدی از خودش نشان می‌داد که برای من غریب بنظر می‌رسید.

برایش نوشتم:

_ممنون. منتظر می‌مونم پس

در مدتی که به انتظار محمدمیعاد نشسته بودم. آرایش ملایمی کردم. بدم نمی‌آمد کمی به خودم برسّم. من خیلی کم آرایش میکردم. همیشه در حد یک رژ زدن ساده از خانه بیرون میرفتم؛ اما آن روز، علاوه بر رژ لب کمی گونه هایم را صورتی کردم و ریمل هم زدم.

همین دو قلم ساده روی صورت من خودش را زیادی نشان میداد، ولی ایرادی نداشت. دلم میخواست زیبا بنظر برسّم. دلم میخواست چشم های سیاه محمد میعاد دو ثانیه بیشتر روی صورتم مکث کنند.

حدوداً بیست دقیقه بعد پیام داد:

_من دم درم

دوباره شالم را روی موهایم انداختم و از اتاق خارج شدم.
تند خداحافظی کردم که عمو پرسید:

«اسنپ گرفتی؟»

عمو همیشه درباره رفت و آمد و من سوال میکرد. گاهی حتی خیال میکردم بیشتر از کوثر مراقب من بود. اوایل این رفتارش عصبی ام میکرد، اما زمان که گذشت فهمیدم من امانتی بودم که او اجازه نمی‌داد حتی خار توی دستم برود.

هفتاد و یک

او بقدری حواسش پی من بود که حتی حسادت فرزندانش را برانگیخته بود. یک بار کوثر که از عمو ناراحت بود، با بغض گفت:

«تو آنا رو بیشتر از ماها دوست داری. اصلا چرا مارو آوردی وقتی دوسمون نداری»

دلم برایش آن شب خیلی سوخت. حس بدی دارد که خیال کنی پدرت تو را نمیخواهد. من این حس را همیشه با

خودم حمل میکردم. این فکر که مامان و بابا چون من را دوست نداشتند ترکم کردند، هیچ گاه از ذهنم پاک نمیشد. مانده بودم جواب عمو را چه بدهم. دلم نمیخواست دروغ بگویم از طرفی هم نمیخواستم راستش را به زبان بیاورم. ناگهان زنعمو از در غیب ظاهر شد و به جان شوهرش غرزد:

-با اسنپ می‌ره دیگه، پیاده که نمیره. چیه همش چک میکنی با کی میره با چی می‌ره کی میاد کی میره -نگرانشم خب

طفلک عمو. دلم برایش کباب شد. اما وقت دلسوزی نبود. داد زدم:

-اینقدر شما دو تا پیرزن و پیرمرد دعوا نکنید. خدا حافظ -پیرزن؟ صبر کن آنا

زنعمو جیغ کشید و من با خنده فرار کردم. در را که باز کردم نگاهی انداختم و اتومبیل محمدمیعاد را کمی جلوتر دیدم. نفس عمیقی کشیدم. در را بستم و به سمتشان رفتم. مانند دفعه قبل سرم را از پنجره داخل بردم و ضحاک را بوسیدم و بعد جلو سوار شدم.

اتفاقی که دلم میخواست رخ داد. محمدمیعاد طولانی تر از همیشه نگاهم کرد. با اکراه نگاه گرفت. نفسش را با صدا بیرون داد و زیر لب گفت:

«لاله‌الاله»

خنده ام گرفت؛ میخواستم بگویم:

«باید می‌گفتی استغفرالله نه لاله‌الاله بچه مومن»

ولی نگفتم. از او تشکر کردم و او فقط سر تکان داد. تقریباً تمام مسیر ساکت بود. انتظار داشتم درباره بهمن و اینکه با او حرف زدم، سوال کند، ولی لب هایش بهم دوخته بود و در سکوت رانندگی میکرد.

خدارا شکر کردم ضحاً با شیرین زبانی کردن هایش بود، وگرنه با این جناب آقای همیشه سایلنت چهل و پنج دقیقه عذاب آور را طی میکردم.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم که نیم نگاهی به من کرد و پرسید:

«ماشینت کجاست که میخواستی اسنپ بگیری؟»

هفتاد و دو

خب، به هول قوه الهی دهن شازده گرام باز شد!
 -خرابه! یه پاش تعمیرگاس یه پای دیگشم تو تعمیرگاس
 -نمیخوای ماشین جدید بخری؟
 -اتفاقا با بهمن صحبت کردم. قراره برام یه ماشین اوکی کنه
 تو همین یکی دو هفته
 عمدا نام بهمن را آوردم تا واکنشی- نشان بدهد و بداند که
 با او حرف زده ام. متأسفانه عکس العملی نشان نداد و
 پرسید:
 -چی میخوای بخری؟
 -دویست و شیش
 و کلمه نکبت را که بسیار دوست داشتم به او نسبت دهم
 و آخر جمله ام بچسبانم، به زبان نیاوردم!
 -سرکارتم با اسنپ میری و میای؟
 -بله
 سری تکان داد و دوباره ساکت شد.

به خانه مادر جان رسیدیم. دست ضحّا را گرفتم و با هم به سمت در خانه رفتیم. زنگ در را زدم و منتظر ماندم. محمد میعاد همزمان با باز شدن در کنارمان ایستاد. خواسته بود ما پیاده شویم تا اتومبیل را پارک کند.

حنا با دهن باز مانده مقابلمان ایستاده بود و تکان نمی خورد. محمد میعاد تذکر داد:

-حنا جان؟

-بب.. ببخشید

حنا خجالت زده کنار کشید. برای آنکه در بدو ورود همه چیز را عادی نشان بدهم، گفتم:

-باز خرابه؟

-یکی آیفون مادر جان یکی ماشین تو خندیدم.

حنا به بازویم زد و به محمد میعاد که جلوتر راه می رفت، اشاره کرد. زیر گوشم گفت:

«اوکی شد؟»

نمیدانم چرا اما احساس کردم محمدمیعاد شنید. این دختر انگار بلندگو قورت داده باشد، حتی وقتی آرام میخواست حرف بزند، صدایش تازه تن معمولی به خودش میگرفت! چشم غره ای به او رفتم. با همان ولوم مثلاً آرامش «باشه بابا» ای گفت.

هفتاد و سه

به حیاط پشتی رفتیم. تنها خاله زهرا و حنا آمده بودند و دو عروس مادر جان و نوه ها. خیالم از بابت حرف و حدیث ها تقریباً راحت بود. البته اگر یکی از آن ها شیطنت نمی کرد و چیزی در گوش زن های دیگر نمی گفت.

مادر جان با ورود ما لبخند دندان نمایی زد. من را در آغوش گرفت و محکم گونه ام را بوسید.

«چه کشتنی شدی مامان جان»

خنده ام گرفت. هربار من را میدید بنظرش کشتنی تر از بار قبل شده بودم. حالش را پرسیدم و او با گفتن شکر خدا،

نفسی- می آید و می رود جوابم را داد. ضحّا را بغل کرد و با محمدمیعاد هم گرم احوالپرسی کرد.

«محمدمیعاد، برو بالا پیش بقیه»

محمدمیعاد نگاهی به ضحّا کرد و پرسید:

«میای با من بابا؟»

ضحّا با لحن بامزه ای گفت:

«پیش مامانا باشم؟»

محمدمیعاد نگاهی به من انداخت.

برایش سری تکان دادم و پلک بستم تا نشان دهم میتواند ضحّا را نزد من بگذارد.

«بمون، فقط مامانا رو اذیت نکن. هرکاری داشتی به خودم بگو»

ضحّا چشمی گفت و محمدمیعاد با گفتن با اجازه خارج شد.

همه چشم هایشان برق میزد. دست هایم را به حالت ضربدري تکان دادم در و هوا گفتم:

«هیچ خبری نیست. مطلقا هیچی»

مادر جان لبخند معناداری تحویل داد. حنا مرتب با من شوخی میکرد و خانم آزاد به نافم می‌بست. بنظرم حق داشت. اگر شخص دیگری هم فکر میکرد چیزی بین ما وجود داشت، کاملاً حق داشت. رفتار من درست نبود. از یک طرف به دیگران میگفتم «جوابم مثبت نیست و نمی‌دونم» از طرفی دیگر با او بیرون میرفتم و...

باید فکری به حال این با پا پس زدن‌ها و با دست پیش کشیدن‌ها میکردم.

یک لحظه از خودم و رفتارم بدم آمد. تصمیم گرفتم، حرف و عمل را یکی کنم. تا زمانی که جواب قطعی را به او ندهم، هیچ آمد و شادی بینمان صورت نگیرد. بچه که نبودم. درست بود که از بودن کنارش هیجان زده می‌شدم ولی باید خودم را کنترل میکردم. بخاطر ذوق و هیجان که نمیشد برای یک عمر تصمیم گرفت.

هفتاد و چهار

همزمان که کمک دیگران بودم، چهار چشمی هم حواسم به ضحّا بود. به شدت استرس داشتم، حتی زمانی که نشسته بود هم مضطرب بودم. می‌ترسیدم اتفاقی برایش بیفتد. مادر جان که متوجه دل‌نگرانی ام شده بود، گفت: -بچه اگه با چاردونه زخم و افتادن و کله شکستن بزرگ نشه که بچه نیست کشتنی خجالت زده گفتم:

-امانته

-اگه بخوای از الان اینجوری طی کنی که دو روز دیگه از نگرانی واسه ضحّا پیر میشی

چند لحظه‌ای طول کشید تا منظور مادر جان را بفهمم. سرم را پایین انداختم. او حق داشت. اگر به محمدمیعاد جواب مثبت میدادم، با این وسواس گورم را کنده بودم. آهی کشیدم و سعی کردم به قول آیناز شل بگیرم. متأسفانه موفق نشدم.

ناهار را در حیاط دور هم خوردیم. اتفاق عجیب این بود که من و محمدمیعاد کنار هم نشستیم. البته با فاصله‌ای به اندازه ضحّا! قرار نبود کنار هم بنشینیم؛ اما

بعد از آنکه سفره را پهن کردیم و چیدیم، محمدمیعاد مستقیماً رو کرد به من و گفت:

«بیا اینجا کنار ضحّا بشین»

از درون داشتم مثل شکلاتی که روی بخار بن ماری میشد، ذوب میشدم. او چقدر می‌توانست بی فکر باشد؟ به خیالش بعد از این رفتار دیگران چه فکری می‌کردند؟ من کنار ضحّا نشستم و آن تازه اول بدبختی ام بود.

غذا دادن به ضحّا، توجه محمدمیعاد به من همه و همه نگاه‌های معنی دار دیگران را در پی داشت و من آن لحظه بود که یادم افتاد، با موجود قلدری طرف بودم که حتی اگر می‌خواستم هم نمیتوانستم از او فاصله بگیرم. محمدمیعاد این اجازه را به من نمی‌داد!

بعد از ناهار درباره روزی که مادر جان هر ساله نذری میداد، حرف زدیم و برایش برنامه چیدیم. خانواده‌های دیگر کم کم می‌آمدند و من فرصت کردم کمی استراحت کنم. روی تخت نشستم. ضحّا فوراً آمد و در بغلم پرید. حنا هم طبق معمول از زیر کار در رفت و کنارم نشست. بدون آنکه نگاهم کند صدایش را کلفت کرد و گفت:

«آنا جان چقدر برات پلو بکشم،... آنا جان سالاد
میخوری؟ آنا جان...»

با خنده حرفش را قطع کردم:

«خجالت بکش»

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

«من یا تو؟»

هفتاد و پنج

نفسم را پر فشار بیرون دادم. تا لحظه‌ای که نشسته بود،
سر به سرم می گذاشت و ادای محمدمیعاد را درمی آورد.
خدا خاله زهرا را حفظ کند. صدایش زد و او مجبور شد
برود. ضحاحم که از رفتن او خوشحال شده بود، شروع
کرد به حرف زدن. درحال زبان ریختن بود که حاج آقا آزاد
و خانواده اش سر رسیدند. از دیدن من و ضحاحم مرضیه
خانم اخم کرد. مهدیه تند دوید و ضحاحم را از بغلم گرفت.
اما سایرین رفتار خوبی نشان دادند. به خصوص حاج آقا.

برایم مهم نبود. هیچ حسی نسبت به این رفتار تیز نداشتم. بعد از استراحت بلند شدم. مشغول شدم که دیدم نوشین خانم و پسرش و خانواده عمو رسیدند. با هم حرف می‌زدند و نوشین خانم بنظر خوشحال بود. حدس می‌زدم درباره چه چیزی به گفتگو پرداخته بودند. رفتم جلو و سلام احوالپرسی کردم. نوشین خانم محکم بغلم کرد. او حالا مطمئن بود من عروس آن‌ها می‌شدم.

اگر من جواب قطعی منفی بدهم، کسری را انتخاب می‌کردم. خودم هم این را می‌دانستم. سریع تر از آن‌ها دور شدم. دلم نمی‌خواست کلمه ای درباره خواستگاری و عروسی بشنوم. داشتم روی شعله زردها را تزیین می‌کردم که دیدم ضحاحا دور حوض می‌دوید. ناخودآگاه صدایم را بالا بردم:

«ضحاحا اونطوری ندو میفتی»

مهدیه با لحن بسیار بدی گفت:

«لازم نکرده تو بهش بگی چیکار کنه، من خودم حواسم بهش هست»

از لحن زشت و بی ادبانه اش ناراحت نشدم. از این ناراحت شدم که چرا خودم را در موقعیتی قرار دادم که یک نفر

دیگر به خودش اجازه دهد، به من در جمع توهین کند. جواب مهدیه را ندادم. حتی وقتی ضحاحا دست از دویدن کشید و مهدیه او را تشویق به دویدن کرد هم چیزی نگفتم. نسبت به پچ پچ کردن ها هم واکنشی نشان ندادم؛ اما وقتی ضحاحا افتاد و زانویش زخمی شد، نتوانستم بی حرکت بمانم.

بلند شدم. به سوی ضحاحای که در بغل مهدیه اشک می ریخت، رفتم. مهدیه سعی کرد از من دور شود اما ضحاحا دستش را به طرفم دراز کرد.

-مامانا exchange group

-بیا اینجا عزیزم

مهدیه دست های ضحاحا را گرفت.

«عمه پیشته قربونت بشم.»

ضحاحا گریه میکرد و جیغ می کشید. مرضیه خانم هم جلو آمده بود سعی میکرد ضحاحا را آرام کند؛ اما دختر بچه لجباز به هیچ صراطی مستقیم نبود.

«چی شده؟»

با صدای محمدمیعاد برگشتم. ضحّا دستش را برای
محمدمیعاد دراز کرد.

«بابایی»

هفتاد و شش

محمدمیعاد ضحّا را بغل کرد.

-جان بابایی

-پام اوف شد. ببین

دلم برای لحن مظلومانه ضحّا و اشک های درشتش ریش
شد. محمدمیعاد کنار حوض نشست. رفتم و جعبه
کوچکی که داخلش چسب زخم و بتادین و بانداژ و چیزهای
دیگری قرار داشت را از داخل خانه آوردم. کنارشان روی
دوپایم نشستم.

حس بدی داشتم. خودم را مقصر می دانستم. محمدمیعاد او را دست من امانت گذاشته بود و من نتوانستم از امانتش مراقبت کنم. زیرلب گفتم:

«ببخشید تقصیر من بود»

محمدمیعاد تنها نگاهم کرد.

سکوتش اذیتم کرد. بیشتر از آن نگاه گرفتنش. جعبه کمک های اولیه را همان جا گذاشتم و بلند شدم. نمی خواستم دیگر آنجا بمانم. اتفاقی که برای ضحاح افتاد و رفتار مهدیه و مرضیه خانم و بدتر از همه، خود محمدمیعاد به طرز عجیبی حالم را بد کرد. فشار زیادی را روی خودم حس میکردم. این همان چیزی بود که بهمن و آیناز قبلاً درباره آن حرف زده بودند. ضحاح دختر من نبود. اگر هر اتفاقی برای او بیفتد مستقیماً مسولش من بودم.

من نمی توانستم چنین فشاری را تحمل کنم. نمی توانستم در مقابل انگشت و نگاه دیگران یک گناهکار باشم. ضحاح هنوز بچه بود و در آینده می توانست اتفاقات بدتری هم خدای نکرده رخ دهد. در آن صورت من باید چه غلطی میکردم؟!

«چرا تو فکری؟»

سرم را بلند کردم. مادر جان کی آمده بود و کنارم نشست
بود؟

-چیزی نیست

-چیزی نیست و قیافت درهمه کشتنی؟

دوباره سرم را پایین انداختم.

«بچه همینه. تا گوساله گاو شود، دل صاحبش آب شود»
به ضحاکه توی بغل محمدمیعاد کمی آرام گرفته بود، نگاه
کردم. حالم دوباره بد شد. آهسته گفتم:

-من نمیتونم. نمیتونم از پشش بریام. کار من نیست

-سخته مامان جان ولی اگه تو نتونی هیچکس دیگم
نمیتونه
ساکت شدم.

هفتاد و هفت

@Vip Roman

-جوابت مثبتہ؟

با چشم های گرد شده به مادر جان نگاه کردم. مادر جان سرش را آهسته به چپ و راست تکان داد. خجالت زده گفتم:

«من نمی دونم کار درستی هست یا نه.. گیجم. نمی دونم واقعا نمی دونم»

مادر جان لبخندی زد و گفت:

«نصف خانمایی که برای مراسم میان تورو برای پسرانشون خواستگاری کردن. نصف دیگشونم برای خواهرزاده یا برادرزادشون... تو به همشون جواب رد دادی. اینکه در مورد محمدمیعاد مطمئن نیستی یعنی جوابت مثبتہ!»

وحشت زده به مادر جان نگاه کردم.

-ولی نباید باشه

-چرا نباید مامان جان ؟

-چون محمدمیعاد با.. طهورا ازدواج کرده بود.

-خب؟

درمانده نگاهش کردم.

-از نظر اخلاقی درست نیست؟

-چرا مامان جان؟

-چون... چون منو طهورا از بچگی با هم بزرگ شدیم. مته
این میمونه که بری با شوهر خواهرت ازدواج کنی. خیلی
زشته

مادر جان سری تکان داد.

-تو و طهورا خواهر رضاعی هستین؟

-نه...

-پس چی؟

احساس میکردم منظورم را متوجه نمی شود. نمی دانستم
چگونه چیزی که می خواستم را بگویم.

-چطوری بگم بهتون... خیال میکنم اگه به محمدمیعاد
جواب مثبت بدم به طهورا خیانت کردم.

-پس چرا وقتی طهورا به محمدمیعاد جواب بله داد، فکر
نکرد به تو خیانت کرده؟! @Vip Roman

شوکه شده به مادر جان خیره شدم. مادر جان لبخندی زد.

«من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم مامان جان.»

هفتاد و هشت

نمی دانستم مادر جان چقدر از احساس من در گذشته خبر داشت. نمی دانستم از کجا فهمیده. اگر او خبر داشت یعنی شخص دیگری هم متوجه احساس خام من شده بود؟!

-به دلت رجوع کن

-دل من خیلی وقته با محمدمیعاد نیست

مادر جان با صدای آرامی خندید.

-دل شکستت هنوز داره دل دل می کنه

-میترسم

-از چی؟

-ضحّا، مرضیه خانم، طهورا... دیدین که الان چی شد

دوباره سری تکان داد.

-اگه نمیترسیدی از این چیزا باید شک میکرد.

اندکی مکث کرد و باز ادامه داد:

-نگران ضحّا نباش. محمدمیعاد کمکت می‌کنه تا آماده شی. مرضیه هم بالاخره دیر یا زود می‌فهمه که تو بهترین انتخاب برای پسرشی. میمونه طه‌ورا...

ساکت شد. منتظر ماندم چیزی بگوید. حرفی نزد تا من از آن جهنم بیرون بیایم. رسماً در خود جهنم بودم. حتی برزخ هم نبود. من داشتم میسوختم و نمی‌دانستم چطور فرار کنم از آن آتشی که گریبانم را گرفته بود.

-ازش خبر داری؟

-نه

پوزخندی زد. دوباره سکوت کرد.

«طه‌ورا مته دندون خرابه. درست نمیشه. باید میکشیدیش. باید بدونی این دختر هیچ وقت همنشین مناسبی برای تو نبوده. اگه بخاطر طه‌ورا میخوای محمدمیعادو رد کنی بهت میگم که نکن. این اشتباهو نکن.»

لب زیرینم را به دندان گرفتم.

«اگه برای زندگیم مشکلی پیش اومد؟ اگه نتونستیم کنار بیایم، اگه..»

لبخندی زد. حرفم را قطع کرد و گفت:

«با اما و اگر که به نتیجه نمیرسی. باید بری تو دلش. هرکسی— جز محمدمیعاد با این شرایط میومد سراغت میگفتم نه. یه کلام. خودتو بدبخت نکن. اما پسر کشتنیمو می شناسم. قبولش دارم. قبولش دارم که نشستم باهات حرف میزنم.»

هفتاد و نه

نفسم را پر فشار بیرون دادم. مادر جان باز هم با صدای آرام خندید. سرم را چرخاندم و متوجه شدم محمدمیعاد داشت به ما نگاه میکرد!

با شک پرسیدم:

«احیانا محمدمیعاد که از شما نخواسته با من حرف بزنید؟»

مادر جان به جای جواب دادن لبخندی تحویل داد و من پاسخم را گرفتم. آهی کشیدم. چقدر شرایط ما پیچیده بود.

از مادر جان تشکر کردم و بلند شدم. عصبانی بودم. از دست محمد میعاد عصبانی بودم. اگر به خواستگاری طه‌ورا نمی‌رفت حالا اینطور نمیشد. من فقط گیر مرضیه خانم بودم. نه اینکه ضحّا باشد و طه‌ورا. او من را وسط این جهنم دره پرت کرده بود. همه‌ش تقصیر او بود.

به طرفشان رفتم. حتی نگاهش هم نکردم. حال ضحّا را پرسیدم. با همان لحن بانمکش گفت، خوب است. زانویش را بوسیدم. کف دست هایش را جلو آورد. آن‌ها را هم بوسیدم. ضحّا خندید. لپش را فشار دادم و از کنار محمد میعاد گذشتم. به حیاط بزرگ رفتم. می‌خواستم جایی باشم که خلوت کنم.

«آنا»

نایستادم. پشت سرم آمده بود که چه بشود. دوباره صدایم زد. نه حرفی زدم و نه متوقف شدم. اگر چیزی میگفتم پشیمان میشدم. دنبال آمد.

-چیزی شده؟

-دنبالم نیا

-چی شده؟

-الان عصبانی ام ممکنه یه چیزی بگم که نباید

-از کی عصبانی هستی

با خشم ایستادم. چرخیدم. نگاهش کردم و با غیظ گفتم:

«مشخصه... از دست شما»

بیچاره حاج و واج به من نگاه میکرد. میخواستم سرش
فریاد بزنم و بگویم چرا همان اول نیامدی سراغ من؟ چرا
وقتی طلاق گرفتی با یک بچه زیر بغل آمدی سر وقتم؟
چرا حالا؟ چرا؟

حرکت کردم. اما او همانجا ایستاد. صدایش را شنیدم:

«معذرت میخوام»

هشتاد

دوباره متوقف شدم. برگشتم و دست به سینه شدم.

-بابت؟

-اینکه عصبانیت کردم.

با بدجنسی گفتم:

«عذرخواهیتون پذیرفته نیست»

گوشه لبش بالا رفت.

«باید چیکار کنم تا پذیرفته شه»

همانطور دست به سینه جواب دادم:

«متأسفانه کاری نمیتونید بکنید.»

چند قدم جلو آمد.

با لحن عجیبی گفت:

«بهم جواب مثبت بده، اونوقت میبینی میتونم از دلت در

بیارم یا نه!»

قلبم شروع کرد توی سینه گروم گروم زدن.

به تلخی گفتم:

«فقط عصبانی نیستم... ناراحت هم هستم»

سری تکان داد. با ملایمت گفت:

«همشو جبران میکنم»

او که از عصبانیت و ناراحتی من خبر نداشت. چه چیزی را میخواست جبران کند. اخم کردم. مادر جان حق داشت. دلم شکسته بود. دل بی صاحبم شکسته بود. محمدمیعاد هم آن را شکانده بود. همان شبی که خبرش رسید به خواستگاری طهورا رفته و محرمیت خوانده بودند، دلم را شکاند. همان شبی که من منتظرش بودم! من... من احمق منتظرش بودم! و حالا...

من باید یک فرصت دیگر به او میدادم ؟
اگر دوباره قلبم را تکه تکه کرد چه ؟ اگر باز هم خرد و خرابم کرد چه ؟

دندان هایم را به هم فشار دادم.
نه... نمی توانستم.

تسبیح فیروزه اش را از جیب پیرهنم درآوردم و مقابلش گرفتم.

«نمیتونم»

هشتاد و یک

در زندگی ام قیافه محمدمیعاد را آنطور ندیده بودم. هیچ کلمه ای برایش وجود نداشت که بتواند وصفش کند. اگر میگفتم شوکه شده، باید این را اضافه میکردم که ناامید هم بود، بعد باید میگفتم فقط این ها نیست، ناراحت هم بنظر می رسید؛ منتها باز هم کم گویی بود.

آب دهنم را قورت دادم و نفسی - گرفتم. مطمئن تر از قبل گفتم:

«جوابم به شما منفیه»

هیچ واکنشی نشان نداد. حالت صورتش هم همان بود. بیشتر از این نمی توانستم آنجا بمانم. دستم را جلوتر بردم و گفتم:

«بگیریدش لطفا... نمی خوام که باز برای امانت دیگه ای که دستم دادین اتفاقی بیفته»
حتی به تسبیح نگاه هم نکرد.

«بمونه دستت، وقتی مطمئن شدم که جوابت منفیه، خودم میامو ازت میگیرم»

اخم کردم.

«من جوابم منفیه»

این همه اصرار او را نمی فهمیدم. بیشتر از آنکه من را سر شوق بیاورد، عصبی ام میکرد.

«باشه، منم گفتم خودم ازت میگیرمش»

روی بدجنسم گل کرد. با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

«کی؟ شب عروسیم با یه نفر دیگه؟»

اخم کرد.

«نه زودتر... وقتی به یه نفر دیگه جواب بله دادی»

تلخ شده بود. تلخ هم جواب داد. چرخید و پشتش را به من کرد. یک قدم برداشت. ایستاد و بدون نگاه کردن به من گفت:

«ولی اگه نظرت عوض شد، خودت تسبیحو برگردون بهم»

این را گفت و رفت. باورم نمیشد. او انتظار داشت بعد از آنکه من او را رد کرده بودم، باز برگردم و جواب مثبت بدهم؟ چه خوش خیال!

توی حیات کمی نشستم، آنقدر آدم در رفت و آمد بود و
حالم را پرسید که عصبی شدم و برگشتم به حیات پستی.
بعد از تمام شدن کارها، زمانی که سفره را چیدیم، نوشین
خانم به سراغم آمد. قبل از آنکه بتواند دهنش را باز کند،
مادر جان صدایم زد. نوشین خانم با خنده از پشت سرم
گفت:

«مادر جان، بذارید یه لحظه من با عروس قشنگم حرف
بزنم»

هشتاد و دو

تقریباً از شدت تعجب سر جایم خشک شدم. چرا باید من
را اینگونه خطاب میکرد وقتی حتی به خواستگاری ام هم
نیامده بود؟! این چه رفتار مضحکی بود دیگر؟
«نوشین، ماما جان صبر کن برین خواستگاری جواب بده
از کشتنیم بگیرین، بعد... هنوز نه به داره، نه به باره شما
عروسم عروسم میکنین؟»

نوشین خانم خندید.

«خواستگاری هم میریم مادر جان، جواب بله رو هم میگیریم. آنا دیگه دختر خودم میشه»

قیافه مادر جان را هیچ وقت آنطور ندیده بودم. قشنگ معلوم بود که داشت حرص میخورد.

«با آنا صحبت کنیم قرارشو میذاریم خاله جان... ایشالا تو همین هفته»

بله؟ چشم هایم گرد شدند. زنعمو از کی تا حالا وارد تیم نوشین خانم شده بود؟ اینجا داشت چه اتفاقی لعنتی می افتاد؟!

نوشین خانم خندید. چرا اینقدر خوشحال بود؟ میخواستم برگردم و بگویم: «به خودت بیا زن، این کارا چیه؟»

مرضیه خانم که کنار پنجره روی صندلی نشسته بود، یک جور مسخره ای گفت:

«مبارک باشه»

نوشین خانم هم کم نیاورد و جواب داد:

«انشالله یه عروس خوبم نصیب شما شه»

نمیدانم چرا احساس میکردم یک دعوای اساسی در حال شکل گیری بود. مادر جان مداخله کرد:

«قسمت هرکس هرچی باشه، همون میشه.»

این جمله اش یعنی، بهتر است دیگر تمامش کنید.

«مادر جان، یه لحظه میانین؟»

سرم به سمت چهارچوب برگشت. او اینجا چه میکرد؟ از کی آنجا ایستاده بود؟

مادر جان به سمتش رفت. زندایی حنا، زهره خانم آهسته آمد کنارم و پرسید:

«مگه به محمدمیعاد جواب مثبت ندادی؟»

قلبم محکم توی سینه تپید. زیرلب گفتم:

-نه

-ولی شما که امروز...

هشتاد و سه

-ببخشید من باید برم

قدم تند کردم. دوست نداشتم کسی- حرفش را بزند. حالم بد بود. حالم خیلی بد بود. از آنجا که خارج شدم دیدم محمدمیعاد آرام در حال گفتن چیزی به مادر جان بود. همانطور که دور میشدم سرم به طرف آنها چرخیده بود. ناگهان چشم های مشکی محمدمیعاد من را هدف گرفت و چند ثانیه بعد توبیخم کرد:

«آنا به روبروت نگاه کن»

خجالت زده سرم را چرخاندم و سریع دور شدم. به حیاط پشتی پناه بردم. روی تخت نشستم. دست داخل جیب پیراهنم کردم و ناگهان دانه های تسبیح محمدمیعاد را لمس کردم. پلک بستم. آهی کشیدم. برای من و او هیچ راهی نمانده بود. هیچ جاده ای نبود که ما دونفر مسافرش باشیم. مسیر ما خیلی وقت پیش از هم جدا شده بود.

«چرا تنها نشستی؟»

صدای مردانه کسری من را به خودم آورد. تنها لبخند زدم. لبخندی از روی اجبار و ادب!

-وقت داری صحبت کنیم؟

-بله، چیزی شده؟

خواستم بلند شوم که با دست اشاره کرد.

«بشین»

خودش هم با فاصله کنارم نشست. اصلاً حال و حوصله نداشتم. کاش سریع تر حرفش را میزد و می‌رفت. اما متأسفانه سکوت کرده بود. مجبور شدم خودم پیش قدم شوم.

«میخواستین راجع به چی حرف بزنین؟»

با مکث کوتاهی جواب داد:

-از مامان شنیدم محمدمیعادو رد کردی

-درباره محمدمیعاد میخوان حرف بزنین؟

-نه درباره خودمون دوتا

-این چه ربطی به محمدمیعاد داره؟

-ببخشید فکر کنم عصبانیت کردم!

به خودم آمدم. رفتارم تند شده بود. کوتاه عذرخواهی کردم.

-بهت نمیاد اینقدر خشن باشی!

خندیدم.

هشتاد و چهار

به لب هایم نگاه کرد.

«خوبه... حالا راحت میشه حرف زد. از یه زن عصبانی باید ترسید»

لبخندم بیشتر کش آمد.

«تصمیم داشتم فرار کنم قبل از اینکه جوون مرگ شم»
با خنده گفتم:

«آقا کسری حرفتون... چی میخواستین بگین؟»

ناگهان جدی شد.

«می‌خوام اجازه بگیرم برای خواستگاری»

لبخندم را جمع کردم. بدون اینکه سرخ و سفید شوم و
سرم را پایین بیندازم گفتم:

«در این مورد باید با عموم صحبت کنین»
لبخندی زد.

«مامانا...»

هر دو به طرف صدا برگشتیم. ضحّا بغل محمدمیعاد بود. دست هایش را به طرفم دراز کرد و دوباره صدایم زد! جالب اینجا بود که محمدمیعاد نه جلو آمد و نه ضحّا را متوقف کرد. بلند شدم و به طرفشان رفتم. ضحّا را از بغل محمدمیعاد گرفتم.

-جون دل مامانا عسلم

-عسلم کجا بودی؟

-همین جا بودم شیرینم. قندم، عسلم

لپش را بوسیدم. او شیرین ترین و دوست داشتنی ترین دختر روی زمین بود قطعا. کسری هم آمد و آهسته لب ضحّا را کشید.

«چطوری عمو»

ضحّا هروقت کسری را میدید ذوق میکرد. کسری بانمک و خون گرم بود. علاوه بر آن چهره زیبایی هم داشت. منتها

به نظر من محمدمیعاد از او جذابتر بود. کلا محمدمیعاد جوری بود که بیشتر به دل می‌نشست و...

لعنتی! چرا من داشتم دوباره دوباره محمدمیعاد فکر میکردم؟!

ضحاکمی برای کسری شیرین زبانی کرد. زبان ریختنش که تمام شد، کسری رو کرد به من و گفت:

«پس من با آقا مهدی صحبت میکنم این هفته برای خواستگاری خدمت میرسیم!»

داخل رفت و من ماندم و محمدمیعاد. من ماندم و حرفی که زد. این مادر و پسر چه علاقه ای داشتند مقابل چشم دیگران حرف از خواستگاری بزنند؟!

هشتاد و پنج

بعد از چند ثانیه ای فوراً چرخیدم و برگشتم سر جای اولم. اصلاً دلم نمی‌خواست با محمدمیعاد تنها باشم. انتظار

داشتم پشت سر کسری برود، اما آمد و حالا او جای
کسری را پر کرد روی تخت!

سکوت

سکوتی طولانی که حتی ضحاهم نمی خواست آن را
بشکند. معذب بودم. کاش زودتر حرفش را میزد و می رفت.
با این سکوت داشت من را تنبیه میکرد یا عذاب میداد؟!

«حرفی که شب خواستگاری زدمو پس میگیرم!»

خب... بالاخره!

-چه حرفی؟

-دیگه با اینکه بخوای به نامحرم دست بدی مشکلی
ندارم!

چشم گرد کردم. حالا چون این حرف را زد باید جواب
مثبت بدهم یا...

«اشکال نداره به نامحرم دست بده، ولی خندیدنت جلوی
نامحرم قدغنه... لبخند زدن جلوی مردای دیگه قدغنه!»

قلبم...

قلبم...

چرا قلبم ایستاده بود؟ چرا کار نمی کرد؟
 الان محمد میعاد چه گفت؟ چه چیزی را قدغن کرده بود؟
 خجالت زده به سمت دیگری نگاه کردم. نمی خواستم قرمز
 شدنم را ببیند. نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-من کلا خوش خندم

-دیگه نباش

-مگه میشه؟ نمیشه که نخندید!

-اره میشه. بهتره که بشه.

بچه پرروی قلدری بود! هنوز دو ساعت از رد کردنش
 نگذشته، آمده بود و برایم قلدری میکرد.

نگاهش کردم و گفتم:

-و اگه نشد؟!

-اونوقت من لباتو میدوزم آنا

آنقدر جدی بود و جدی گفت که خیال کردم همین حالا
 سوزن و نخ دستش بود برای دوختن لب های من!

جدای از این با هر کلمه اش من یک سقوط آزاد داشتم!

هشتاد و شش

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-این حرفا با اعتقادات سفت و سختون مغایرت نداره؟

-اعتقاد سفت و سختی ندارم. ایمان سفت و سختی دارم
اونم به خدا نه چیز دیگه ای.

-فرق میکنن باهم؟

-معلومه که فرق میکنن

-چه فرقی؟

-کسی که اعتقاد سفت و سختی داره چشماشو میبنده و
فکر می کنه فقط همینیه ولاغیر ولی کسی که به خدا ایمان
داره، چشماش بازه و با چشمای باز همه چیزو میبینه و
انتخاب می کنه که چی درسته و چی نه.

حرف زدن با محمدمیعاد را دوست داشتم. حالم را خوب
میکرد. همیشه همینطور بود با آنکه ما اصلا با هم حرف
نمیزدیم!

سر تکان دادم. آدم هایی مثل او باعث میشدند آدم عاشق خدا شود. اما یک عده دیگری هم بودند که...

خود خدا باید همه را از دست این یک عده دیگر نجات دهد!

-روزی کاریمو زوج و فرد کردم. هنوز بیشتر اوقات مجبورم عصر برم ولی کم کم دارم تنظیمش میکنم.

-چرا؟

فقط نگاهم کرد و من فهمیدم چه سوال مسخره ای پرسیده بودم. به هر حال دوست داشتم اذیتش کنم. دوست داشتم عذابش بدهم. به اندازه تمام شب ها و روزهایی که عذابم داد، این حق را داشتم. این کمترین کاری بود که با او میکردم.

-بهتره به رویه سابقتون برگردین

-چرا؟

-چون دیگه نیاز نیس بخاطر کسی چیزی رو تنظیم کنید

-مگه به کسی جواب بله دادی؟

-هنوز نه!

-خب!؟

چشم غره ای به او رفتم. بلند شد که ضحاک گفت:

-الان میتونم حرف بزنم بابایی؟

-بله عزیزم

هشتاد و هفت

پیش از آنکه برود، تند گفتم:

-میخواین ضحاک رو پیش من بذارین؟

-اگه اذیت می کنه میبرمش

-نه منظورم اینه... اگه... اگه مته امروز اتفاقی براش...

-افتادنش و زخمی شدنش چه ربطی به تو داره؟

خجالت زده گفتم:

-اخره... من باید مراقبش می بودم.

-بودی... ممنون

نگاهش کردم. لبخند به لب داشت و چال گونه اش شروع کرد برایم دلبری کردن!

خوشحال بودم. دیگر بابت چیزی عذاب وجدان نداشتم. ناگهان ضحاکلافه گفت:

-بابا میاد، قول دادی. نوبت منه

-باشه بابایی ببخشید.

بدون حرف دیگری رفت و من گنج و مبهوت را با سناریویی که چیده بود تنها گذاشت. چطور توانست من را اینطور بازی بدهد؟ دلم میخواست او را می گرفتم و کتکش میزدم. پدر و دختر این همه هماهنگ؟ باید از این به بعد حواسم به ضحاک می بود. او قطعاً توی تیم پدرش بود تا قلدری های محمدمیعاد غیرمستقیم روی من اجرا شود.

حالا میفهمم کسری چرا آن جمله را گفت. بدبخت دق دلی اش را خالی کرده بود.

بعد از آنکه مراسم تمام شد کارهای مانده را انجام دادیم. حنا پاپیچم شده بود که به محمدمیعاد جواب رد داده ام یا نه که خواستگار بعدی به سراغم آمده. آنقدر گفت و

گفت که بالاخره من هم از کوره در رفتم و آب پاکی را روی دستش ریختم.

«بهش گفتم نه. لطفاً دیگه نپرس»

بیچاره حنا! هاج و واج نگاهم کرد. نمیدانستم چرا ولی اسم محمدمیعاد و جواب رد که می آمد عصبی میشدم.

به خانه که بازگشتیم به این فکر میکردم چرا وقتی من جواب منفی داده ام هنوز هم شبیه روزهایی بودم که انگار هیچ رد کردنی در کار نبود؟ چرا من هنوز به او فکر میکردم؟ چرا تردید داشتم؟ و چرا تسبیح محمدمیعاد مثل هر شب بین انگشتانم پیچ خورده بود؟

همین را می خواست؟ دنبال همین بود؟ اینکه من حتی اگر او را رد کرده بودم باز هم بشینم و به او فکر کنم؟ چطور می توانست این قدر پرو باشد؟

«ازت متنفرم محمدمیعاد»

بدون اینکه بخواهم اشک از گوشه چشمم سر خورد و پایین چکید. حال و روز من را او اینطور خراب و داغان کرده بود! نه امروز و نه از یک ماه و نیم پیش. او از وقتی وارد زندگی ام شد من را بیچاره کرده بود.

البته او وارد نشد!

من او را وارد کرده بودم و دیگر هیچ جوری نمیتوانسم
بیرونش کنم!

هشتاد و هشت

فصل ششم؛ گذشته، گذشته!

یک هفته کذایی از زمانی که به محمدمیعاد جواب رد داده
بودم، گذشت. خیال میکردم با این جواب، حالم روبراه
خواهد شد. خیال میکردم همه چیز به حالت سابق باز
خواهد گشت. خیال میکردم روح و روانم آسوده خواهد
شد. خیال میکردم...

اشتباه بود. من اشتباه می کردم!

نه تنها هیچ چیز بهتر نشد، که بدتر هم شد!
 من دچار نوعی اضطراب شده بودم که نمی دانستم منشأ
 آن کجاست یا چیست! مدام استرس داشتم. مدام منتظر
 بودم. مدام فکرم درگیر بود. نمی توانستم درست غذا
 بخورم. نمی توانستم درست بخوابم. توی شرکت حواسم
 جای دیگری بود. تمرکز کردن سخت ترین کار دنیا شده
 بود.

دیگر شب ها تسبیح محمدمیعاد را لای انگشتانم
 نمی پیچیدم تا به خواب بروم. دیگر به عکس های دو
 نفره مان نگاه نمی کردم. دیگر، به او فکر نمی کردم. این
 آخری سخت ترین قسمت ماجرا بود! فکر نکردن به او پی
 که طی دو ماه گذشته، شده بود، قسمت مهمی از زندگی
 ام.

مغزم یک جوری عادت کرده بود به او. به اینکه توی سرم
 حضور داشته باشد. به اینکه با او خیال پردازی کند.
 ناگهان من او را حذف کرده بودم و ذهن معتادم به
 محمدمیعاد، درد میکرد!

روز بعد به اولین کسی— که خبر دادم، بهمن بود. تماس
 نگرفتم. تنها پیام فرستادم:

«به محمدمیعاد جواب رد دادم»

منتظر اظهار خوشحالی اش بودم یا حتی واکنش نشان ندادنش؛ اما بهمن زنگ زد. جوابش را ندادم. حوصله نداشتم. شاید هم میترسیدم من را بازخواست کند. پرسد، چرا؟

من از اینکه کسی— دلیل جواب رد دادن به او را از من پرسد، واهمه داشتم. دلم نمیخواست بگویم بخاطر دل شکسته ام او را رد کرده بودم. بخاطر خشمی که سال ها توی دلم پنهان شده بود. دوست نداشتم باور کنم هنوز چیزی از آن سال ها توی دلم مانده بود. این اعتراف من را می کشت!

بهمن روز بعد و بعدترش هم تماس گرفت. مرتب بهانه می آوردم. کاری که با اخلاق من مغایرت داشت. یک بار دیگر هم از محمدمیعاد متنفر شدم. او را مقصر این بهانه تراشی هایم می دانستم.

بعد از سه روز کلنجار رفتن با خودم به بهمن زنگ زدم. بعد از سلام و احوالپرسی سریع گفتم:

«نمی خوام راجع به محمدمیعاد حرف بزنم، چیزی نپرس بهمن»

هشتاد و نه

بهمن سکوت کرد. منتظر ماندم ببینم چه می گوید. دست آخر گفت:

-عمو زنگ زده بود. می گفت خانواده دکتر داوری میخوان بیان خواستگاریت.

-آره

-خودت اجازه دادی؟

-آره

-چرا؟

-خواستگاره دیگه، خودتم گفתי اینا بیشتر بهم میخورن

دوباره بهمین ساکت شد.

-اوکی

همین؟ اوکی؟

عصبی شدم. دست توی موهایم بردم و پریشان ترشان کردم. نمی‌خواستم بیشتر از این مکالمه کش پیدا کند.

-اگه کاری نداری من برم

-آنا؟

-بله؟

-بعدا پشیمون نشی!

ناگهان چیزی توی سرم بنگ صدا داد.

مردد پرسیدم:

-یعنی چی؟

-بخاطر گذشته، آیندتو خراب نکن! گذشته، گذشته!

تموم شده. نمیتونی کاریش کنی. حواست به الانت باشه.

اخم کردم.

به خودم گفتم: «به همین راحتی؟ گریه هام چی میشه

پس؟ غرورم چی میشه پس؟ اعتمادم، روحم، قلبم... اینا

چی میشه پس؟ به همین راحتی بگم گذشت و تموم؟»

خشک گفتم:

-مرسی

نود

-نگفتم که تشکر کنی. گفتم که حواستو جمع کنی

-حواسم جمعه. ممنون

بهمن نفسش را پر فشار بیرون داد. مشخص بود با او سر جنگ دارم. اگر ادامه میداد حتما صدایم را هم بالا می بردم!

-یه ماشین برات پیدا کردم. جمعه میام دنبالت بریم ببینش.

-مرسی

-میدونی که هر تصمیمی بگیری من پشتتم؟

پشیمان از رفتارم، زمزمه کردم:

-آره

-پس اشکال نداره اشتباه کنی آنا. هرچی قلبت میگه بهش گوش کن. حداقل میگی انجام دادمو نشد.

احساس کردم قفسه سینه ام سنگین شد. دندان هایم را محکم به یکدیگر فشردم که یک وقتی زیر گریه نزنم.

پس از سکوتی طولانی، صادقانه تشکر کردم.

-مرسی که هستی بهمن

-قابل شمارو نداره خوشگل خانم.

صحبت کردن با بهمن و شنیدن حرف هایش اگرچه شادی بخش بود؛ اما کمکی نمی کرد. من نمی توانستم خودم را جمع کنم. نمی توانستم از شر گذشته خلاص شوم. اگر کسی- از من می پرسید گذشته برایم چگونه است، من جواب میدادم، مثل بیست ضربه چاقویی ست که پشت سر هم در بدن یک نفر وارد میشود! اگر چنین حسی- را تجربه نکرده ای، پس قطعاً نمی توانی بفهمی من چه حال بدی دارم. و قطعاً نخواهی فهمید این گذشته چه بلایی سر من در آورده است!

قرار خواستگاری گذاشته شد. دقیقاً دو هفته بعد از آنکه من به محمد میعاد جواب رد دادم.

هیچ خبری از او نداشتم. زنگ نزد. پیام نداد. خودش را کنار کشیده بود و من خوشحال بودم یا لاقلاً اینطور به خودم تلقین میکردم که خوشحالم!

این هم یک جوری بیماری بود دیگر!

زنعمو طلعت مجبورم کرد یک دست کت و شلوار زنانه گرمی برای خودم بخرم. خودش و کوثر هم برای مراسم خواستگاری لباس دوختند. همه آماده بودند که آن شب محرمیت خوانده شود و قرار و مدارهای عقد و عروسی گذاشته شود. حتی بابا هم بنا بود شب خواستگاری حضور داشته باشد.

من نسبت به هیچ کدام از اتفاقاتی که در جریان بود، ری‌اکشن خاصی نشان ندادم. از خیلی وقت پیش می‌دانستم کسری مردی ست که به او بله خواهم گفت. اسم او توی شناسنامه ام خواهد آمد و او بود که همسرم خواهد شد. منتها در بازه زمانی دو ماهه ای همه چیز فرق کرد.

نود و یک

من دوباره شدم همان آناهیتایی که برای اولین بار محمدمیعاد را دید. همان دختری که عاشقش شد و تمام آینده اش را با او میدید. آن دو ماه درست مثل گذشته شیرین بود. منتها من سعی کردم سریع این رشته خیالی را قطع کنم. نمی خواستم دوباره محمدمیعاد با دست های خودش تمام آن آرزوها و رویاها را خراب کند.

ترجیح میدادم خودم دست بکار شوم و پا بگذارم روی تمام آن احساسات قشنگی که ساخته بودم. نمیدانم اسمش را چه بگذارم. ترس، فرار، حمله یا دفاع. هرچه که بود من را از بودن کنار محمدمیعاد منع میکرد. به خودم حق میدادم. قرار نبود که همیشه از خودم بگذرم. قرار نبود خودم، به خودم آسیب بزنم. برای همین هم میخواستم پا بگذارم روی دلم، روی خواسته قلبی ام. شاید برای دیگران عجیب باشد. شاید غیرقابل درک باشد؛ اما خودم می توانستم این را با پوست و گوشتم درک کنم. من داشتم از خودم مراقبت میکردم. من در صورتی می توانستم محمدمیعاد را بپذیرم که از او مطمئن شوم.

اطمینان پیدا کنم که یکبار دیگر من را وسط جهنم رها نمی کند و نمی رود.

آخرین حرف هایش هم من را آرام نمی کرد. این که جبران خواهد کرد و الی آخر. دوست داشتم کاری کند تا من را آسوده خاطر کند؛ اما نمی دانستم چطور می توانست این کار را عملی کند. به قول خودش باید جواب مثبت به او میدادم که حرف هایش را عملی کند. با این همه نتوانستم این فرصت را به او بدهم.

صبح روز خواستگاری در خانه عمو غلغله بود. آدم را یاد اهالی خانه ای می انداخت که مراسم بزرگی داشتند. زنعمو کسی— را آورده بود که سرتاپای خانه را برق بیندازد. همه گرفتار نوعی شور و هیجان بودند. رفتار عمو و زنعمو من را یاد زمانی که داشتند برای عروسی حمید یا نامزدی حامد آماده می شدند، می انداخت.

بین آن ها من تنها کسی— بودم که هیچ حسی— نداشت. درست مثل خواستگاری های قبلی ام. بدون استرس. کاملاً ریلکس. با این تفاوت که اینبار جوابم مثبت بود!

زنعمو میخواست برایم از آرایشگاه وقت بگیرد. با هزار و یک زور و زحمت منصرفش کردم؛ اما قول دادم آرایش کرده حاضر شوم در مراسم.

پنج، شش روز قبل مردها درباره مهریه و سایر چیزها به توافق رسیده بودند. بهمن خبر را به گوشم رساند. من فقط می دانستم که دکتر داوری و کسری با عمو قرار است دیداری داشته باشند. نگو بهمن و بابا هم در آن دیدار حضور داشته اند و حرف های اصلی زده شده است! فقط مانده بود تعیین وقت عقد و عروسی و محرمیت خواندن.

با اینکه می دانستم به کسری جواب مثبت خواهم داد، ولی با بهمن جر و بحث کردم که چرا جوری پیش رفته اند که انگار من بله داده ام. بهمن هم نگذاشت و نه برداشت، پرسید:

-مگه چندماه پیش وقتی صحبتشون پیش اومد، نگفتی کسری رو قبول میکنی؟

-گفتم شاید قبولش کنم!

-خب الان چی شده؟

نود و دو

سکوت کردم. باز عصبی شدم. خودم می دانستم که این روزها زیادی بی حوصله و پرخاشگر شده بودم. کوچکترین چیزی اعصابم را خراب میکرد. زود از کوره در می رفتم. با همه دعوایم میشد. چه در شرکت و چه در خانه. جوابی برای این حال نداشتم. زنعمو میگفت، بخاطر پریودم است که اینطور وحشی شده بودم. اما من که می دانستم نه پریودم بود و نه نزدیکش بودم! به بهمن گفتم:

-چیزی نشده ولی ممکنه کسری رم رد کنم. پس کاری نکنید که بعداً شرمنده بشید. این فقط یه مراسم خواستگاریه مثل قبلیا.

-اوکی... من باهاشون صحبت می کنم

بهمن خیالم را راحت کرد. منتها رفتار خانواده عمو چیز دیگری می گفت. شاید اگر پیش از آمدن محمدمیعاد همه

این اتفاقات رخ میداد، من هم خودم را با شرایط وقف میدادم؛ اما حالا بنظر غیرممکن می‌رسید. من حتی نمی‌توانستم تصور کنم کسری دستم را بگیرد، چه برسد به آنکه من را ببوسد یا کنارم بخوابد، یا...

با محمدمیعاد همه این تصورات فرق میکرد. من راحت با او روی یک تخت دراز می‌کشیدم. او من را لمس میکرد. نوازشم میکرد. لب‌هایم را می‌بوسید. با انگشت هایش بدنم را کشف میکرد و...

من با محمدمیعاد تا ته همه چیز میرفتم، جوری که در آخر به طرز اسفناکی تحریک میشدم و خیس میکردم. محمدمیعاد این کار را با من میکرد، اما کسری نه. و این من را می‌ترساند. فکر اینکه نتوانم رابطه سالم جسمی و جنسی با کسری داشته باشم، چیزی بود که من را مردد میکرد. فکر این که نکند، حتی بعد از ازدواج هم او را دوست نداشته باشم، دودلم میکرد.

برای همین هم به بهمن آنطور توپیدم. محمدمیعاد من را نسبت به کسری در موضع تردید قرار داده بود.

محمدمیعاد که دوستش داشتم و دلم میخواست بدانم در اتاق خواب و روی تخت چطور بود؟!

آیناز می گفت: «مردها موقع رابطه جنسی- یه جور دیگن».
و من میخواستم بدانم محمدمیعاد چگونه میشود!

آخ از دست محمدمیعاد و بلایی که بر سر من آورده بود.
من وسط جهنم بودم و خودش بدون دغدغه زندگی
روتینش را پیش گرفته. اگر یک روز فرصتش را داشته
باشم حتما انتقام این روزها و روزهای گذشته را از او
خواهم گرفت.

ظهر بعد از ناهار بود که شماره ناشناسی تماس گرفت.
فکر اینکه شاید محمدمیعاد باشد، لحظه‌ای از ذهنم عبور
کرد. بعد به این خیال مسخره و بچگانه ام خندیدم. جواب
ندادم و به کارهایم رسیدم. بهمن و سلاله و بابا یک ساعت
بعدش رسیدند.

بهمن را گرم بغل کردم، اما بابا...

مثل همیشه سرد نگاهش کردم و سلام دادم. با محبت
حالم را پرسید. تنها گفتم، خوبم و به اتاق خوابم رفتم.
دلم نمی‌خواست حضور داشته باشد. مثل خواستگاری
های قبلی. همیشه شرطم این بود.

«اگه بابا باشه من توی مراسم خواستگاری نمیام»

نود و سه

اما این بار فرق میکرد، گویا. حضور بابا برای اجازه دادنش لازم بود. البته اگر کار به آنجا میکشید که من بله را بدهم و کسی بیاید برای خواندن صیغه محرمیت.

عصبی به اتاقم پناه بردم. موبایلم را برداشتم. سه تماس از شماره ناشناس داشتم و پیامی که من را در جا خشک کرد. «سلام آنا طهورام. پیاممو دیدی بهم زنگ بزن یا بگو خودم بهت زنگ بزنم. دلم برات تنگ شده دختر»
قلبم...

قلبم جوری میتپید که انگار میخواست از قفسه سینه ام بیرون بجهد.

طهورا...

طهورا به من زنگ زده بود. او بعد از سه سال پیدایش شده بود. چرا؟

«هی کجایی؟»

با صدای بهمن به خودم آمدم. نمیدانم چه در صورتم دید
که نگران پرسید:

«چی شده؟»

همانطور مات و مبهوت موبایل را به سمتش گرفتم. به
محض دیدن صفحه چشم هایش بیش از حد باز شدند.
بعد حالت جدی به خودش گرفت و اخم کرد.

«حق نداری جوابشو بدی.»

چیزی نگفتم.

«شنیدی آنا؟»

توی این شرایط مضحک و فاجعه بار من، همین یکی را کم
داشتم.

صورتم را با دست هایم پوشاندم. دلم میخواست زار بزنم،
ولی خب من آناهیتا بودم و این کار را نمی کردم.

بهمن پایین پایم نشست. صدایم زد. سرم را بالا گرفتم و
ناخودآگاه گفتم:

«خوب شد به میعاد جواب مثبت ندادم!»

گره ابروهای بهمن کورتر شد.

«اگه بخاطر این ردش کردی، واقعا برات متاسفم»

این را گفت و رفت. من همانجا شوکه تر از قبل ماندم. این چه وضعش بود دیگر! عصبانی شدم و موبایل را به سمت دیگری پرت کردم. آدم های اطراف من هنوز نفهمیده بودند که دیگر آن احمق گذشته نیستم؟!

یک ربع توی اتاق خودخوری کردم. دست آخر به بهمن پیام دادم:

«اونقدر بچه نیستم که بخاطر طهورا میعادو رد کنم»

نود و چهار

نفسم را پر فشار بیرون دادم. درست بود که طهورا هم یکی از دل مشغولی هایم حساب می شد؛ اما دیگر نه در آن حدی که بخاطر او محمدمیعاد را رد کنم.

بهمن پیام داد:

«پس چرا قبولش نکردی؟»

دندان روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم. با حرص تایپ کردم:

«یه ماه پیش چپ و راست میگفتی بهش بگم نه، حالا طرفدارش شدی؟»

از اینکه محمدمیعاد این همه آدم را سمت خودش جذب میکرد، اعصابم بهم ریخته بود. حتی برادر خودم از دست به سر کردن محمدمیعاد ناراحت بود! چطور این کار را میکرد؟

«طرفدارش نیستم»

نوشتم:

«پس چی؟»

در مدتی که منتظر پیامش بودم تند تند پایم را تکان تکان میدادم. ناگهان در اتاق باز شد. بهمن در چهارچوب ظاهر شد و خیلی جدی گفت:

«کسی— که برایش هر شرایطی میداری، بدون چون و چرا همشو قبول میکنه، خود خودتو میخواد آدم مناسبه، نه اینا که انگار اومدن جنس بخرن از بقالی. مشتریای من

اندازه اینا موقع خرید چک و چونه نزدن که اینا واسه
صدتا سکه کمتر زر زر کردن!»

چشم هایم چهارتا شد. برای من مهریه هیچ گاه اهمیتی
نداشته. اصلا مهریه چیزی بود که آن را اشتباه می دانستم.
دلیلش هم مشخص بود. اگر یک نفر فکر میکرد به چرایی
این اشتباه سریع پی میبرد.

اما با همه این احوالات رفتار خانواده داوری جالب بود.
چانه زدن سر مهریه؟! این خط قرمز من بود!
پرسیدم:

-پس چرا اوکی دادی که بیان؟

-چون تو گفתי کسری اوکیه!

-و بنظرت نیست؟

-نه، این پسر مناسب تو نیست.

دلم را به دریا زدم و گفتم:

-محمد میعاد هست؟

-آره هست... درسته که قبلاً گند زده ولی ربطی بهش
نداره!

چیزی که بهمن گفت، قلب خاموشم را روشن کرد. دوباره
چیزی توی سرم بنگ صدا داد.

نود و پنج

میخواستم بدانم چرا بهمن چنین حرفی زده.

-یعنی چی؟

-از خودش پرس.

گفت و رفت. صدایش زدم. پشت سرش رفتم اما، بهمن
تنها سر تکان داد که یعنی نه، حرفی نمی‌زند.

او از چیزی خبر داشت که من بی اطلاع بودم. میعاد به او
گفته بود یا...

اصلاً موضوع چه بود؟! چرا بهمن عقب نشینی کرده بود؟
چرا او میعاد را مناسب من میدانست؟

دست از پا درازتر به اتاقم برگشتم و روی تخت ولو شدم.
همه چیز بیش از حد پیچیده شده بود. من همیشه یک

زندگی ساده و راحت میخواستم. زندگی بدون دغدغه. اما از وقتی یادم هست، از همان بدو تولدم همه چیزم پیچیده بود.

دختر بدون مادری که پدرش زندانی شده بود و با عمویش زندگی میکرد و عاشق مردی متفاوت با خودش شده بود و آن مرد به خواستگاری نزدیک ترین کسش رفته بود و باز همان مرد به خواستگاری اش آمده بود!

اگر این پیچیدگی نبود، پس من معنی پیچیده را نمی فهمیدم! نمیدانم چقدر گذشته بود که زنعمو طلعت وارد اتاقم شد و از دیدن من در آن حالت تقریبا جیغ کشید و گفت:

«آماده شو الانهس که برسن»

بی حوصله از روی تخت بلند شدم. پشت میز آرایشم نشستم. با آنکه به زنعمو قول داده بودم اما نمی خواستم آرایش کنم. دل و دماغش را نداشتم.

به خودم توی آینه نگاه کردم. از خودم پرسیدم:

«تو دقیقا چی میخوای آناهیتا؟»

و بعد از سوال بود که تصویر محمدمیعاد با لبخندی که چال گونه اش پیدا بود، نمایان شد.

«نه، یه چیز دیگه بخواه. لطفاً... ازت خواهش میکنم.
هرچیزی جز محمدمیعاد!»

پلک بستم و آهی کشیدم. چشم باز کردم و با لحن
مصممی توی آینه به خودم گفتم:

«بیا یه کاری کنیم آنا... ما محمدمیعادو ول میکنیم بجاش
قول میدیم با کسری یه زندگی خوب بسازیم. ها؟ نظرت
چیه؟ گور بابای مهریه و چک و چونه زدن. ولش کن»

اینبار پلک هایم را محکم روی هم فشردم. من تمام تلاشم
را میکردم و خودم را برای یک زندگی عادی آماده میکردم.
اینبار با اعتماد به نفس بیشتری چشم باز کردم.

«زنده باد زندگی بدون دغدغه و پیچیده!»

نود و شش

لبخندی به خودم زدم. تا خواستم رژ لب بزنم موبایلم
زنگ خورد. فکر اینکه مبادا طهورا باشد باعث شد لرز

کنم. به سمت موبایلم رفتم و با دیدن اسم محمدمیعاد تمام اعتماد به نفسم ذوب شد.

«الان؟ الان وقت زنگ زدنه آدم درست و حسابی؟»

جواب ندادم. نمیدانستم چرا ولی فکر میکردم نباید جواب بدهم. هنوز صفحه گوشی بعد از اولین تماس خاموش نشده بود که دوباره زنگ زد. دستانم را مشت کردم و در یک حرکت ناگهانی موبایل را برداشتم و آیکون سبز را لمس کردم.

مردد گفتم:

-الو؟

-مامانا؟

با شنیدن صدای ضحای نفس راحتی کشیدم.

-سلام عشقم. خوبی عزیزدلم؟

-خوبم عشگم، خوبی عزیزم؟

-خوبم جیگرم. چه خوب شد که زنگ زدی بهم شیرینم

-آخه دلم باز موچه شد واست مامانا

صحبت کردن با ضحّا در چنین شرایطی بهترین اتفاق ممکن بود. حال من را عجیب خوب کرد. او حرف میزد و من با لبخند گل گشادی به او گوش میدادم. برایم تعریف کرد که به یک توله سگ غذا داده است. روی سرش دست کشیده و عاشقش شده است. از مدل موی جدیدش با شوق و ذوق گفت و حتی اینکه ناهار محمدمیعاد برایش اسنک و پاستا درست کرده است.

تمام دغدغه هایم را فراموش کردم. حتی اینکه خواستگار داشتم. ضحّا من را وارد دنیای کودکانه اش کرده بود و من بعد از دو هفته جهنمی، توانستم نفس بکشم! میانه صحبتمان زنعمو آمد و با حرص گفت:

«چیکار می کنی آنا؟ مهمونا رسیدن»

سر تکان دادم. زنعمو رفت و من بدون آنکه از ضحّا بخواهم قطع کند، سراغ میز آرایشم رفتم و رژ لب زدم. کت و شلواری که خریده بودم را بیرون آوردم و بعد احساس کردم این چیزی نیست که بخواهم بپوشم.

یک پیراهن بلند آبی ساده درآوردم. به سراغ شال و روسری هایم رفتم که سوال ضحّا باعث شد دست از کار بکشم.

«مامانا میای پیشم؟»

عقب گرد کردم و روی تخت بین دو لباس پهن شده،
نشستم.

نود و هفت

مثل این آدم هایی که کار سنگین کرده اند و حالا از نفس
افتاده اند، هن هن کردم:

-پیشت؟ کجا؟

-خونمون!

ساکت شدم. این پیشنهاد عجیب و غریب، آن هم در
چنین برهه عجیب و غریبی نوبر بود!

ضحاکش دار گفت:

«اخه دلم خیلی موچه شده. بابا میادم برامون اسنک
درست کنه»

جمله دوم را فاکتور گرفتم و گفتم:

-منم دلم برات خیلی مورچه شده عزیزکم
-فردا میای؟

-فردا نمیتونم عشقم

-خب آخه من گونا (گناه) دائم (دارم)
خندیدم. نمیشد به شیرین زبانی هایش نخندید.
گفتم:

-شاید بابا میعاد نتونه اسنک درست کنه
-خب پاستا دُست کنه. بابا میاد همه چی بلده. هَچی دوس
دادی (داری) بلده...
سپس مخاطبش را عوض کرد:

-مگه نه بابایی؟
صدای میعاد را حتی ضعیف شده اش را هم نشنیدم.
ضحّا دوباره من را مخاطب قرار داد:
-بعدش بازی کنیم. میگم بابا میاد موهاتو مته من خوشگل
کنه

از جمله آخرش دلم ضعف رفت. اینکه روزی برسد محمدمیعاد مثل ضحّا، موهای من را هم درست کند، بنظرم زیباترین تصویر ممکن بود! زیبا و شاید عاشقانه! مانده بودم چه بگویم. کاش محمدمیعاد از آن طرف خط ضحّا را منصرف میکرد. می گفت که این خواسته زیادی است. به دخترش حالی میکرد که این پیشنهاد و دعوت من چقدر مضحک است؛ ولی هیچ صدایی از محمدمیعاد درنیامد!

-بیا دیگه! التماس می‌کنم. بیا ماما. بیا قوبونت بشم
آنقدر مظلومانه گفت که من احمق گفتم:

«میام پیشت. با بابا میعاد هماهنگ می‌کنم میام»
ضحّا جیغی کشید و مخاطبش را عوض کرد:
«بابایی، ماما میاد خونه»

او، لعنتی!

احساس کردم دوباره گول خورده بودم!

«الان چی بگم بابایی؟»

صدای ضعیف محمدمیعاد را از آن طرف خط شنیدم.

«چی؟ بلد نیسم»

نود و هشت

«مُن...من... چی؟ تو بگو به مامانا»

مشخص بود از اینکه نمیتوانست حرفش را بزند، کلافه شده. ضحّا اینبار من را مخاطب قرار داد.

«مامانا بابا میاد بهت میگه... من بلد نیستم.»

خنده ام گرفت.

-باشه عزیزم. گوشو بده به بابا میعاد

-بوس می‌تُنمت (می‌کنمت) عزیزم

-منم می‌بوسمت

نفسم را آرام بیرون دادم. شنیدن صدای او و...

لحظه‌ای سکوت و بعد صدای مردانه محمد میعاد بود که توی گوشم پیچید.

«آنا؟»

واقعا؟ آنا؟ او الو گفتن بلد نبود؟ چرا همیشه اولین کلمه
ای که از این مرد پشت خط می شنید، اسمم بود؟
آب دهنم را قورت دادم و گفتم:

-سلام

-سلام

نفسم...

باز نفسم بالا نمی آمد! باید خودم را کنترل میکردم. جدیداً
افسار احساساتم مرتب از دستم در میرفت. چیزی که از
آن بیزار بودم.

پرسید:

-خوبی؟

-مرسی

-مرسی یعنی خوبی؟

آه! چرا اینکار را با من می کرد؟

صادقانه جواب دادم:

-با ضحاک حرف زدم خوب شدم.

-خوبه

قصد داشتم سریعا مکالمه را تمام کنم برای همین گفتم:

-میخواص چی بگه که نمیتونست؟

-منتظرتیم!

قلبم، قلبم، قلبم، قلبم، قلبم...

هنوز آرام نشده بودم که اینبار کوثر وارد اتاق شد و داد زد:

«آنا بیا دیگه، همه منتظر توان!»

نود و نه

رو به کوثر گفتم:

«الان میام»

دختر عمویم پررو تر از آن بود که همانجا همه چیز را رها کند و برود. وقیحانه پرسید:

«با کی حرف میزنی؟ الان وقت حرف زدن نیست»
 چپ چپ او را برانداز کردم. همینم مانده بود که یک الف
 بچه برایم صادر دستور کند. از رو نرفت و باز اُرد داد:
 «تمومش کنو بیا»

کوثر قطعا از روی اعصاب ترین آدم های زندگی ام بود.
 نفس عمیقی کشیدم. نباید وقتی محمدمیعاد پشت تلفن
 بود، او را آب میکشیدم و پهن میکردم روی بند. کوثر هم
 از این موضوع باخبر بود که اینطور می تازاند.
 با اینکه ماموریتش را انجام داده بود، اما بیرون نرفت و
 همانجا ایستاد. پیش از آنکه بخواهم او را بیرون کنم،
 محمدمیعاد پرسید:

«خونواده دکتر او مدن؟»
 تقریبا بهت زده گفتم:

-میدونستین؟

-اوهوم!

با چشم های از حدقه بیرون زده، خواستم بگویم، برای
 همین زنگ زده بودی؟

اما او زودتر گفت:

«تسبیح...»

بی اختیار تند حرفش را قطع کردم و گفتم:
-خب؟

-بنظرت امشب باید پیام دنبالش؟

اندکی مکث کردم. از بهت بیرون آمده بودم. با بدجنسی—
گفتم:

-به احتمال زیاد!

-چقدر زود!

دو کلمه‌ای که به زبان آورد، زیادی مأیوسانه بنظر میرسید!
ساکت شدم.

جوابی که به او تحویل دادم واقعی نبود. شاید توی آینه
برای یک زندگی ساده و بدون دغدغه زنده بادمی فرستادم،
اما خودم هم می‌دانستم بعد از حرف های بهمن تردید
مثل خوره به جانم افتاده بود.

کسری دیگر آن گزینه صد در صد من نبود. من فقط
میخواستم ببینم امشب چطور پیش خواهد رفت. خودش

و خانواده اش نظرم را برمیگردانند و یا کامل منصرف خواهند کرد؟!؟

به هر حال من برای ازدواج آنقدر عجله ای نداشتم. فقط گزینه ها را بالا و پایین میکردم برای یافتن بهترین!

صد

سکوت زیادی طولانی شد. نمی دانستم از این سکوت چه تعبیری خواهد کرد. مهم هم نبود.

با لحنی که مطمئن نبودم چگونه توصیفش کنم، پرسید:
-قراره با کسری توی اتاقت صحبت کنی؟
-بله

جمله ای که گفت زبانم را بند آورد!
«پس در اتاقتو نبند!»

اصلاً انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشتم. روزی که ما توی اتاق بودیم، خودش داخل آمد و در را بست. چطور می‌توانست برای من و خواستگار دیگرم دستور صادر کند؟
جوابش را با سوال دادم:

-وقتی شما اومدی، درو بستی!

-درو بستم چون نمی‌خواستم کسی- ببینه چطور از چادر و روسری رسیدی به نشون دادن موهای افشونت!

خب من به این جنبه حمایت گرانه اش فکر نکرده بودم. فقط وقتی سد راه مادرش شد در دل دعایش کردم. با این حال چشم گرد کردم و غر زدم:

-موهام افشون نبود!

-نبود؟

-نخیر

ناگهان با سوالش من را یک بار دیگر شوکه کرد.

«شالتم در میاری آنا؟»

وای... وای از محمدمیعاد! او داشت با من چه کار میکرد؟
پیشانی ام را گرفتم و گفتم:

-نمیدونم، تصمیم نگرفتم

-درنیار

بچه پرروی قلدر!

صد و یک

نمیدانستم چرا ولی به شب خواستگاری خودش اشاره کردم و طعنه زدم:

-فکر کردم گفتین مشکلی ندارین!

-ندارم

-پس چی؟

ساکت شد. این که محمدمیعاد حرف کم بیاورد عجیب بود! منتها حس میکردم دلیل سکوتش کم آوردن نبود! انگار نمی توانست یا نمی خواست به من بگوید! از اینکه جوابم را بدهد ناامید شدم.

نگاهی به سمت در انداختم. کوثر کنجکاو با چشم های ریز شده به من نگاه میکرد. دختر خنگی بود ولی برای دختری

به خنگی او هم بعضی- چیزها تا به الان روشن شده قطعاً!
بلند شدم و به سمت در رفتم. در را بستم و عملاً او را
بدون حرف بیرون انداختم.

-آنا؟

-بله؟

-اون چیزایی که به من گفتیو بهش نگو
بعد از یک دقیقه سکوت، یک دستور دیگر داشت؟
عجبا... از دست این مرد.

با همان فرمان شرورانه ام جلو رفتم و گفتم:

«چرا؟ باید بدونه من چجور آدمی ام»

باز ساکت شد.

به در تکیه دادم. خوشحال بودم که داشتم او را این چنین
آتش میزد و دستورهایش را یکی یکی می پیچاندم.

به هر حال قصدی برای گفتن آن ها به کسری نداشتم.
گذشته ام فقط به خودم مربوط بود نه به شخص دیگری.
منتها برای محمدمیعاد فرق میکرد. او باید اطلاع
میداشت.

لحظات شیرین و تلخی بود. شیرین برای من و به خیالم
تلخ برای او. احساس میکردم برای محمدمیعاد همه چیز
بدتر است. و نمی دانستم چرا چنین حسی داشتم!

«لباس چی پوشیدی؟»

نفسم را پر فشار بیرون دادم. این چه سوال مضحکی بود؟
حرصی جواب دادم:

«یه کت شلوار کرم»

باورم نمیشد داشتم مستقیماً دروغ میگفتم! این همان
کاری بود که محمدمیعاد با من میکرد! عوضم میکرد. من
را تبدیل به چیزی که نمی خواستم میکرد. با او شبیه یک
دختر بچه پنج ساله بی ادب و دروغگو میشدم و من از این
متنفر بودم.

«چقدر قشنگ تلافی می کنی آنا!»

لبخند شیطننت آمیزی روی لب نشاندم. به سمت تختم
رفتم و شبیه به یک آدم مظلوم پرسیدم:

«تلافی چی؟»

آخ که چقدر سر حال شده بودم. حالا مطمئن بودم که او اصلاً خوب نیست. و احتمالاً کل این مدت خوب نبوده است!

صد و دو

حالا نوبت من بود که صدای نفسش که به بیرون فوت میکرد را بشنوم! مشخصاً از دست این آنا کلافه شده بود. انتظار داشتم همین حالا خدا حافظی کند، اما گفت:

«من پای حرفم هستم»

گیج پرسیدم:

-کدوم حرفت...؟

سریع فکرم را اصلاح کردم:

-حرفتون؟

-جبران میکنم برات آنا، قول میدم.

قلبم دوباره بالا آمد و توی دهنم تپید.

با اینهمه آتش ناراحتی و خشم در آن تلاطم تپیدن ها،
شعله کشید.

-فکر نمیکنین یکم دیره؟

-دیره ولی خواستم بهت بگم.

با بی رحمی تک کلمه «باشه» را به سردی به زبان آوردم.

ساکت شد. من هم همینطور. همان لحظه از خودم و پرسیدم: «چرا قطع نمی کردم و نمیرفتم؟ چرا دارم پا به پای حرف زدن هاش جلو میرم؟ چرا همه چی این گفتگو برام خوشاینده؟ چرا نمی خوام تموم شه؟ چرا؟ من چه مرگمه؟»

با سوال محمد میعاد از فکر بیرون آمدم.

-واسه نذری مادر جان میری؟

-بله

با مکث گفت:

-اگه امشب جواب مثبت ندادی بگو پیام دنبالت با هم
بریم

-ممنون ماشین دارم

-خریدی؟

-بله

-مبارک باشه ولی حرفم همونه. اگه جواب مثبت ندادی،
زنگ بزن بهم پیام دنبالت

-و اگه جواب مثبت دادم؟

-زنگ بزن پیام دنبال امانتیم

قلبم فشرده شد. اما با همان روی بدجنسم گفتم:

-پس امشب گوش به زنگ باشین!

-نمیشه لااقل یه هفته فکر کنی بعد جواب بدی؟

آرام خندیدم.

صد و سه

بقدری مظلومانه خواسته اش را بیان کرد که من را به یاد
ضحاح و التماس کردن هایش انداخت.

نتوانستم یا بهتر بگویم، نخواستم این بار در مقابلش
سفت و سخت بایستم و اذیتش کنم!
با لبخندی که به لب داشتم، گفتم:

-حالا ببینم چی میشه

-چه عجب راه اومدی باهام سرکار خانم
با خنده گفتم:

-چه عجب باز دستور صادر نکردین جناب دکتر...
ناگهان با لحن عجیبی، زمزمه کرد:

«لطفا نخند پیشش. حتی لبخند زن آنا...»
مکثی کرد و ادامه داد:

«این یه دستور نیست. خواهشه»

همان لحظه بود که روح و روانم، قلبم، جسمم، تک تک
سلول های بدنم یک صدا خدا را فریاد زنند. این چه
جهنمی بود دیگر؟

دستم را جایی میان سینه و گردنم قرار دادم. اکسیژن...
نیاز به اکسیژن داشتم. نمی توانستم نفس بکشم.
نمی توانستم...!

مغزم برای جواب دادن، یاری نمی کرد. فقط قلبم بود که صدایش را زمزمه وار بلند کرد!

-قول نمیدم ولی سعیمو می کنم

-ممنون

برای چه چیزی تشکر میکرد؟ من حتی جواب مستقیم و دل خواهش را نداده بودم!

و...

محض رضای خدا من و محمدمیعاد دقیقا داشتیم چه غلطی میکردیم؟

داشتیم لاس میزدیم یا مثل عاشق و معشوق ها به هم التماس میکردیم؟

گیج بودم. این وضعیت عجیب را نمیشد هیچ جوره درکش کرد. نیاز داشتم بشینم و ساعت ها به صحبت هایمان فکر کنم.

«کی میای اینجا؟»

با این سوال از آن حال و هوای جادویی بیرون آمدم. عملا زبانم بند آمد. جوابی نداشتم. محمدمیعاد می دانست

معنی این درخواست یعنی چه؟ معنی اش به کنار، بزرگی این درخواست را درک میکرد؟

پیشنهادش کم چیزی نبود و انتظار داشت من قبولش کنم؟!

ناگهان چیزی بخاطرم آمد و پلک هایم با بدبختی روی هم افتاد. من همین حالا هم قبولش کرده بودم!
لعنت به من...

صد و چهار

تاکید کرد:

-به ضحا قول دادی

-میدونم

-خب؟

این همه اصرارش برای چه بود؟ نمی فهمیدم! دنبال چه چیزی بود؟ میخواست به چه چیزی برسد؟

آهی کشیدم و به ناچار گفتم:
-هماهنگ میکنم.

-قبل از مراسم نذری مادر جان باشه. وسط هفته یه تعطیلی داریم.

ابروهایم را بالا دادم. لعنت به او! فکر همه جایش را کرده بود!

ناگهان در اتاق برای بار چهارم باز شد.
زنعمو در آستانه در ظاهر شد. اوقات تلخی کرد:
-ابرومون رفت بیا دیگه

-الان زنعمو، لباسمو عوض کنم میام
زنعمو عصبانی چرخید و رفت.

صدای محمدمیعاد توی گوشم پیچید:

«فکر کردم گفتم یه کت شلوار کرم پوشیدی!»

یک بار دروغ گفته بودم، ها، بین چطور بی آبرو شدم!
با پرویی و تند گفتم:

-قراره بپوشم

-نپوشش

استرس داشتم. دیرم شده بود. فقط گفتم:

«باشه»

به هرحال که از اول هم نمیخواستم آن لباس را بپوشم. محمدمیعاد انگار شرایط من برایش مهم نبود. از فرصتش استفاده کرد و دوباره و با تاکید بیشتری گفت:

-این هفته آنا

-باشه، باشه... من باید برم میعاد...

چه شد؟ چه غلطی کردم؟ این دیگر چه بود؟ چه شکری خوردم من؟

خجالت زده گفتم:

-خدا حافظ

و منتظر او نماندم و تندی قطع کردم. به روبرو خیره شدم. جلوی دهنم را گرفتم و توی دلم هرچه فحش بلد بودم، نثار خودم کردم.

باورم نمیشد چنین اشتباهی کرده باشم. لب زیرینم را به داخل دهنم کشیدم. کاش وقت داشتم و برای سوتی که

داده بودم مرثیه سرایی میکردم. منتها باید دست می‌جنباندم
و آماده میشدم.

صد و پنج

گیج بودم و با همان گیجی پیراهن آبی ام را پوشیدم. بدون
آنکه به رنگ شال توجه کنم، اولین چیزی که دستم آمد
سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم. در راه کوثر را دیدم.

-چه عجب! با کی حرف می‌زدی دو ساعته؟

-فضولیش به تو نیومده بچه پررو

به سالن پذیرایی رفتیم. همه به احترام من ایستادند. نوشین
خانم شوخی کرد:

«گفتم پشیمون شدی عروس خانم!»

چقدر از این لفظ عروس خانم بدم می‌آمد. آدم خیال
میکند اگر دختری را اینطور صدا بزند، بزرگترین افتخار

زندگی اش را به او اعطا کرده. مثل مدال طلا بر گردن یک خانم! برای همین هم بدم می آمد نوشین خانم اینطور خطابم کند. برخلاف بسیاری، ازدواج کردن برای من یک دست آورد بزرگ نبود. برایم ازدواج کردن تنها وارد شدن به مرحله دیگر زندگی محسوب میشد. من هم مثل خیلی های دیگر دوست نداشتم یک جور زندگی کنم و در یک نقطه فریز شده بمانم. دلم میخواست چیزهای زیادی را تجربه کنم. تشکیل خانواده هم از همان تجارب بود. تا نشستم، دکتر داوری گفت:

«عروس خانم چای نمیدین؟ دهنمون خشک شد»

با اکراه بلند شدم. کاش یک نفر آداب درست خواستگاری رفتن و خواستگاری کردن را به بعضی ها آموزش می داد. به دکتر و مهندس بودن و جایگاه اجتماعی هم ربطی نداشت. شعور هیچ ربطی به سواد و جایگاه ندارد. یکی که بیشعور است، خب، بیشعور است دیگر!

زنعمو زحمت دم کردن چای را کشیده بود. مانده بود ریختن چای در استکان و تعارف کردنش به میهمانان.

سینی را برداشتم و به پذیرایی رفتم. از خانواده دکتر داوری، علاوه بر خودشان چند نفر دیگری هم آمده بودند. چای

را بدون دستپاچگی و سرخ و سفید شدن و استرس تعارف کردم. مقابل هرکدام که خم و راست میشدم، یک به به و چه چه و عجب عروس خوشگلی، می شنیدم.

در مقابل همه آن تعریف و تمجیدها تنها تشکر میکردم. بعد از تعارف کردن چای، صحبت های جانبی برقرار شد. همه دو به دو یا چند نفری حرف میزدند. فقط من بودم که ساکت به گل قالی زل زده بودم و به حرف های محمدمیعاد فکر میکردم.

مکالمه ما بطرز عجیبی برایم خوشایند و لذت بخش بود. حسی- شبیه قلقلک روحم را به بازی گرفته بود. البته که من هم از آن خوشم می آمد!

رفتار محمدمیعاد و حرف هایش من را از آن حال و هوای افسرده درآورده بود. هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم یک روز اینطور با او حرف بزنم.

صد و شش

با تکانی که خوردم، به خودم آمدم. به سمت چپ نگاه کردم. زنعمو چشم غره ای به من رفت ولی با لبخندی نمایشی گفت:

«آقای داوری با شمان»

قشنگ معلوم بود که زنعمو داشت حرص میخورد. اینجور مواقع خیال میکردم حتما اگر مادرم زنده بود هم همینقدر استرس داشت و شاید حرص میخورد.

زنعمو طلعت برخلاف زبان تند و اخلاق بدش گاهی عجیب رفتارهایش برایم شبیه مادرها میشد. گاهی واقعا مادرانه هایش را برایم خرج میکرد.

مثل خواستگاری خانواده آزاد که یکی دو بار جلوی مرضیه خانم پشت من درآمد.

دوباره عذرخواهی کردم و به دکتر داوری نگاه کردم.

-چیز خاصی ذهنتو مشغول کرده؟

-نه، چیز خاصی نیست. بفرمایید.

نگاهی به جمع انداخت و گفت:

«ما درباره مهریه و همه چیز به نتیجه رسیدیم با پدر و عمو و برادرت. میمونه نظر شما و انتخاب تاریخ عقد و عروسی»

با همان لبخندی که به لب داشتم، گفتم:
«من هنوز جواب بله ندادم، آقای دکتر»
دکتر داوری خندید.

«جوابت بله بوده که ما اینجا هستیم»
لبخندم را جمع کردم. چه کسی گفته، جواب من بله بود؟
بهمین سریعا مداخله کرد:
«بهتره کسری و آنا یه صحبت مختصری داشته باشن. بعد درباره مهریه خود آنا تصمیم بگیره. ما توافق کردیم اما آنا هنوز نظرشو نگفته»

قیافه خانواده داوری کمی در هم شد. عمو و بابا نگاهی به بهمین انداختند. همه این ها خارج از برنامه بود. من اما از برادرم متشکر بودم. لبخندی تحویلش دادم.
نوشین خانم خندید و برای آنکه آن جو سنگین برداشته شود، گفت:

«صحبت کردن که خوبه. عجله ای نیست. شاید نیاز باشه چند دفعه برن بیرون، با این یه ربع بیس دقه که چیزی مشخص نمیشه.»

صد و هفت

ناگهان برخلاف انتظارم بابا اضافه کرد:
 «درست می فرمایید به هرحال بحث یه عمر زندگیه»
 سپس رو کرد به من و ادامه داد:
 «بابا جان کسری رو راهنمایی کن.»

می دانست از اینکه من را باباجان خطاب کند، چقدر متنفر بودم، اما باز اینطور صدایم میزد. بلند شدم و از کسری هم خواستم همراهی ام کند. او با اجازه ای گفت و برخاست. به سمت اتاق خواب من رفتیم. وسط راه یادم افتاد، لباس هایم را نامرتب این طرف و آن طرف پرت کرده بودم.

چرخیدم و پیش از وارد شدن به اتاق گفتم:
«چند لحظه لطفاً»

وارد اتاقم شدم و تند تند لباس هایم را توی کمد چپاندم و
در عرض سی ثانیه اتاق دوباره مرتب شد. در را باز کردم و
او وارد شد. نگاهی به اتاق خوابم انداخت.
«اتاق قشنگ و آرتیستیه»

تشکر کردم.

در را باز گذاشتم. به طرف تختم رفتم و از او هم خواستم
بنشیند روی صندلی.
«درو باز میداری؟»

و به آن اشاره کرد. جواب دادم:
-آره

-ترجیح میدم بسته باشه

ناخودآگاه اخم روی پیشانی ام نشست و این اخم با رفتنش
به سمت در و بستنش، بیشتر هم شد. چرخید و آمد
کنارم. دقیقاً چفت من نشست و دستش را روی دستم
گذاشت که از جا برخاستم.

بقدری عصبانی بودم که قفسه سینه ام تند و با شدت بالا و پایین می شد. دلم میخواست یکی بخوابانم توی گوشش.

«به چه حقی بدون اجازه به من دست زدی؟»

کسری جا خورد. انتظار چنین واکنشی را نداشت. با ملایمت گفت:

«فکر نمی کردم همچین چیزی برات مهم باشه!»

با همان خشم جواب دادم:

«برای هر خانمی توی هر فرهنگ و سرزمینی لمس شدن مهمه. هیچ خانمی خوشش نمیاد بدون اجازه کسی. بهش دست بزنه»

به سادگی سر تکان داد.

«معذرت می خوام. قصد ناراحت کردن تو نداشتم. از این به بعد سوال می کنم»

به سمت در رفتم و بازش کردم.

صد و هشت

«لطفاً نرو»

بدبخت ترسیده بود. خیال میکرد، بخاطر عصبانیتم قصد رفتن داشتم.

«درو باز کردم فقط»

جفت ابروهایش بالا پرید.

لبخندی زد و گفت:

-حتماً واسه همه خواستگارات قانون باز گذاشتن در وجود داره. فکر کردم من فرق می کنم!

-شما هم مثل بقیه خواستگارام. هیچ فرقی نمی کنه! اینبار پوزخند زد.

جو خیلی بدی بینمان شکل گرفته بود. کسری برایم همان لحظه ای که دستم را گرفت تمام شد. نیازی به فکر کردن هم نداشت.

-میخوای همونجا وایسی؟

-نه ترجیح میدادم سر جام بشینم

کسری روی تخت اشاره کرد و گفت:

-پس بیا بشین

-راحتم اینجوری

دوباره لبخند زد.

-فکر نمی کردم اینجوری باشی!

-چجوری؟

-اینقدر سخت گیر!

جوابی ندادم. اگر او شرایط را درک نمیکرد، تقصیر سخت گیری من نبود! مشکل گیرایی یا سهل انگاری او بود.

از روی تخت بلند شد و رفت روی صندلی نشست. جایی که دو ماه پیش محمدمیعاد آنجا نشسته بود. به تخت اشاره کرد.

«بفرمایید بانو.»

صد و نه

@Vip Roman

با اندکی مکث به سمت تخت خواب رفتم و لبه آن نشستم. هیچ سوالی نداشتم که از او بپرسم. مقابل نام او یک «نه» بزرگ نوشته بودم. یک رد کامل.

-نمی‌خواهی چیزی بپرسی

-هرچی لازمه بدونم و خودتون بگین
با صدای بلند خندید.

«یکم گاردتو بیار پایین خانم خانما. ببخشید، اشتباه کردم.
پررو بازی درآوردم... کوتاه بیا دیگه»

چپ چپ نگاهش کردم و او با صدای بلندتری خندید.
-امیدوارم واقعا متوجه شده باشید که چقدر حرکتتون بد بود.

-بله بانو، متوجه شدم و یه چیز دیگم فهمیدم
-چی؟

-اینکه وقتی دلخور یا عصبانی بشی، پدر آدمو در میاری!
ناگهان یاد جمله محمدمیعاد افتادم که گفت: «چه
قشنگ تلافی می‌کنی آنا!»
با این یادآوری اضافه کردم:

-و خیلی خوبم تلافی میکنم.

-قطعا... تازه میخواستم ازت بخوام شالتو دربیاری!

-پس خوب شد نگفتین وگرنه حتما از اتاقم پرتتون میکردم بیرون!

سرش را پایین انداخت و آرام خندید.

ناخودآگاه یادم آمد که با محمدمیعاد هم شب خواستگاری بد تا کرده بودم. بد اخلاق شده بودم و فقط میخواستم همه چیز تمام شود؛ اما او با جدیت نشست، حرف زد و ذهنیت من را عوض کرد. نه تنها ذهنیت من، بلکه همه چیز را تغییر داد.

با صدای کسری به خودم آمدم.

«حالا که مرغ شما یه پا داره، مجبورم خودم شروع کنم.»
منظورش را نفهمیدم. ولی بعد که از خودش حرف زد، متوجه شدم. او از اخلاقیاتش گفت و از اینکه از همسر- آینده اش چه انتظاراتی داشت. حتی از اخلاق بدش هم حرف زد.

در کل چیزهایی که گفت، معقول بود. خواسته هایش از همسر- آینده اش درست و حسابی بودند. اخلاق بدش را

هم میشد با چند بار تذکر درست کرد. کسری را کم و بیش میشناختم. با او بیشتر از محمدمیعاد رو در رو حرف زده بودم. برای همین هم او را مناسب تر از خواستگارهای دیگر می دیدم؛ منتها همه این ها قبل از پانزده دقیقه پیش بود!

شاید هم اگر با خودم روراست می بودم، این مناسب بودن، مال وقتی بود که محمدمیعادی هنوز به خواستگاری ام نیامده بود! گفتم که او همه چیز را تغییر داد! من و آینده ام را! متأسفانه همه چیز داشت حول او میگشت.

صد و ده

ساکت شد. انگار منتظر بود، من چیزی بگویم. سوالی بپرسم یا از خودم حرف بزنم. من اما همه این گفتگو را بی فایده می دانستم. برای همین هم هیچ تمایلی به حرف زدن نداشتم.

دستش را تکانی داد و گفت:

یه چیزی بگو خانم. احساس...

ناگهان دستش به کیف دستی ام که روی میز بود برخورد کرد و سر و ته شد و محتویاتش روی زمین پخش شدند. عذرخواهی کرد. نشست روی زمین. من هم همینطور. فکر میکنم هردو چشمان یک چیز را دید.

تسبیح محمدمیعاد!

دستم را جلو بردم، اما او زودتر از من آن را به چنگ آورد. اخم ریزی روی پیشانی اش نشست. با دقت به آویز تسبیح نگاه کرد. از تسبیح چشم گرفت و مردد پرسید:

«این تسبیح محمدمیعاد؟»

وسیله هایم را جمع کردم و بدون آنکه نگران چیزی باشم جواب دادم:

«بله»

با پروپی سوال کرد:

«دست تو چیکار میکنه؟»

چنان نگاهی به او انداختم که خودش را جمع کند و بفهمد به او ربطی ندارد. اما انگار متوجه نبود.

«محمد میعاد این تسبیح و دست پدرشم نمی ده»
 بلند شدم و ایستادم. حرفی نداشتم. نیازی نمی دیدم به او
 توضیح دهم.

«میشه لطفا بگی این تسبیح چرا تو کیفیت بود؟»
 این همه اصرارش برای چیزی که هیچ ارتباطی به او
 نداشتم را نمی فهمیدم. در نهایت که دیدم قرار نیست
 بیخیال شود با بی تفاوتی گفتم:
 -پیش من امانته

-چرا؟
 میخواستم بگویم: «به تو چه» ولی نمیشد متاسفانه!
 «چیز خاصی نیست.»

ساکت شد. دستی که داخلش تسبیح بود را مشت کرد.
 «خودم دفعه بعد که دیدمش بهش پس میدم»
 چشم هایم چهارتا شد. از این وقاحت او عصبی شدم.
 «تسبیح پیش شما امانت نبوده که شما بخوای پسش
 بدی»

و بعد دستم را جلو بردم. تسبیح را ندادم.

- فکر میکنم اینجوری بهتره

- چجوری؟

- اینکه من تسبیحو بهش برگردونم

وای وای وای...

دلم میخواست از دست او سرم را به دیوار بکوبانم.

- چرا اونوقت؟

- اینجوری حساب کار دستش میاد

- چه حسابی؟

- اینکه تو به من جواب بده دادی!

صد و یازده

جمله آخرش بیشتر عصبانی ام کرد. ابروهایم درهم شد. خدا می دانست که در آن لحظه چقدر دلم میخواست سرش فریاد بکشم و او و تمام اعضای خانواده اش را از خانه بیرون کنم.

من اشتباه کرده بودم. یک اشتباه بزرگ. باید همان لحظه که کنارم نشست و دستم را گرفت او را از خانه پرت میکردم بیرون.

با جدیت به چشم هایش زل زدم و به سردی گفتم:
«تسبیح»

در چشم های کسری بهت و ناباوری را میشد دید. بدون آنکه تسبیح را برگرداند گفت:

-میتونم یه سوال بپرسم

-بله؟

-چرا به محمدمیعاد جواب رد دادی؟

-به شما ربطی نداره

پوزخندی زد. حالا او هم عصبی شده بود.

-فکر میکردم ما نقاط مشترک زیادی داریم.

-با رفتار امشبتون نشون دادین ما هیچ نقطه مشترکی نداریم.

-چرا؟ چون دستتو گرفتم؟

-نه... چون من از مردایی که بخوان برام تعیین تکلیف کنن
دوری می کنم

ابروهایش بالا پرید.

-من اینکارو کردم؟

-بله، شما خیلی خوب نشون دادین که برخلاف حرفای
شیرینتون درباره آزادی زن و چیزای دیگه، میتونید از اون
دسته مردایی باشید که اتفاقا زن رو در حصار خودش نگه
میداره

ابروهایش کمی به یکدیگر نزدیک شدند.

«این نتیجه گیریه از اینکه گفتم تسبیح محمدمیعادو
می خوام پس بدم گرفتی؟»
سر تکان دادم.

صد و دوازده

@Vip Roman

لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و به سقف خیره شد. مشخصاً کلافه بود. انتظار چنین تنشی را نداشت. من هم نداشتم. فکر کن بروی توی اتاق و با خواستگارت جر و بحث کنی! چقدر احمقانه! همان اول کاری تکلیف مشخص بود، نبود؟!

سرش را پایین آورد و نگاهم کرد.

«ببین آنا، این خواسته من بخاطر محدود کردن و بستن پر و بال تو نیست. باور کن. محمدمیعاد قبلاً اومده خواستگاریت، دخترش تو رو مامان صدا میزنه که من.. من واقعا خوشم نمیاد و اگه ما به نتیجه برسیم دلم میخواد خودت بهش بگی به ضحاحا تذکر بده که دیگه اینطوری صدات نزنه. هر مردی حساسیتای خودشو داره و منم روی محمدمیعاد و نزدیک شدنش به تو حساسم. لطفاً درک کن.»

این که سعی میکرد فضای ملتهب بینمان را آرام کند، نکته مثبتی بود، اینکه سعی داشت منطقی توضیح دهد، البته از نظر خودش، باز هم نکته مثبتی بود؛ ولی من به قول زنعمو سوار خر شیطان شده بودم و هیچ رقمه نمی‌خواستم پایین بیایم.

«اینکه ضحاً منو مامان صدا میزنه، بازم به شما حتی بعد از به نتیجه رسیدنمون ربطی نداره. این تصمیم فردی منه و من تصمیماتم رو بر اساس حساسیت پارتنرم نمی گیرم.»
کوتاه خندید.

«می دونستی خیلی لجبازی؟»

دست به سینه شدم. با همان جدیت گفتم:

-الان سوار خر شیطونم

-پایینم نمیای، نه؟

-نه! exchange group

ملایم تر از قبل درحالیکه خودش را جلو می کشید، پرسید:

-خب الان چیکار کنیم بانو؟

-نظری ندارم

-برم بیرون چی بگم؟ بگم عروس سوار خر شیطونه، پایینم
نمیاد؟ @Vip Roman

حتی بامزه بودنش هم نتوانست او را نجات دهد.

صد و سیزده

برای اینکه او را از آن توهم بزرگ در بیاورم، گفتم:

«عروس سوار خر شیطون نیست. من سوار خر شیطونم»

تاکیدم روی دو کلمه «عروس» و «من» تقریباً کار خودش را کرد. رگه های دلخوری را در چشم هایش دیدم. امیدوارم دستش آمده باشد که نظرم چه بود. من در آن نگاه سفت و سختم و آخرین جمله ام، کاملاً نشان داده بودم نظرم چیست. با این همه او آخرین تلاشش را کرد.

«میتونیم یه جلسه دیگه بذاریم و بریم بیرون. وقتی همدیگرو بهتر بشناسیم...»

جمله اش را قطع کردم.

«تمایلی ندارم.»

سرش را چند بار تکان داد.

-مطمئنی؟

-بله

چرخید و به طرف در رفت که گفتم:

«تسبیح»

ایستاد. بدون آنکه برگردد نگاهی به تسبیح داخل دستش انداخت.

«درسته تسبیح محمدمیعاد!»

تسبیح را گرفتم که پرسید:

-سوال آخر

-بله؟

-وقتی محمدمیعاد اینجا بود، در باز بود یا بسته؟
سرد نگاهش کردم.

«هم در بسته بود و هم من شال نداشتم»

این چیزی بود که دلم میخواست بگویم. اما بجایش گفتم:
-آقا کسری این هیچ ربطی به شما نداره!

-ترجیح میدادم بگی شرایطمون یکی بوده

ناگهان نفسم رفت. همه خاطرات چند سال پیش مثل
یک فیلم کوتاه از جلوی چشم هایم گذشت. باورم
نمی‌شد! باورم نمی‌شد!

با خشم بیشتری گفتم:

این برای شما شبیه مسابقه‌س؟ خیلی دوست داشتین برتری نسبت به میعاد کسب کنین؟ من جایزه بودم؟ یه تو دهنی بزرگ به محمد میعاد بزنی اونم به وسیله من؟ هنگام ادا کردن این سوالات بدنم از فرط عصبانیت می‌لرزید.

صد و چهارده

یادم هست کسری همیشه و در هر چیزی با محمد میعاد در حال مسابقه دادن بود. از درس و دانشگاه تا لباس پوشیدن و سایر چیزها. یکی دو بار از اطرافیان شنیده بودم، اما هیچ‌گاه باورم نمیشد.

من خیلی ساده به همه چیز نگاه میکردم. بنظرم هیچ ایرادی نداشت که یک نفر بخاطر بالا بردن خودش وارد یک رقابت شود. رقابت کردن که بد نبود، آن هم توی درس خواندن. منتها در آن لحظه بود که شستم خبردار شد، برتری خواهی کسری فقط به درس خواندن منتهی

نمیشد! او میخواست در همه چیز از محمدمیعاد جلو باشد! او میخواست همیشه و همه جا محمدمیعاد را شکست بدهد.

نوشین خانم چندین سال بود که قصد داشت برای خواستگاری پا پیش بگذارد؛ اما کسری مدام درسش را بهانه میکرد. درسش که تمام شد، طرحش را بهانه کرد.

اینکه چرا هنوز یک سال از طرحش مانده، آمده بود خواستگاری، قطعاً برمیگشت به محمدمیعاد و پا پیش گذاشتنش برای من. چقدر احمق بودم که چیزی به این سادگی را ندیده بودم!

او بدون گفتن چیزی چرخید و من جوابم را گرفتم.

با همان عصبانیت پشت سرش به سمت سالن پذیرایی رفتم. همه با ورود ما خندان بودند. نوشین خانم گفت:

«الان شیرینی بخوریم یا بذاریم برای جلسه بعد؟»

ناگهان با دیدن قیافه ما، انگار حساب کار دستشان آمده باشد، خنده ها محو شد. با خشمی که سعی داشتم آن را ببلعم و نمیشد رو کردم به بهمن و گفتم:

«بهمن بیا به لحظه»

متوجه شدم که نوشین خانم با ایما و اشاره میخواست از کسری پرسد که چه شده.

بهمن پشت سرم بیرون آمد. نگران حالم را پرسید و اینکه چه شده. آن لحظه زمان توضیح دادن نبود. فقط گفتم:

«جوابم منفیه. سریع ردشون کن برن»

برگشتم و به اتاقم رفتم. ده دقیقه بعد عمو و زنعمو یکی یکی سراغم آمدند. فهمیده بودند که اتفاق مهمی رخ داده، چرا که من حتی اگر جوابم منفی باشد چنین رفتاری از خودم نشان نخواهم داد. بهمین بالاخره آمد و من توانستم برای یک نفر درد دل کنم.

با آب و تاب مثل همیشه شروع کردم به تعریف کردن. با این تفاوت که اینبار عملی هم داشتم انجام میدادم، همان اول صحبتتم بود و از نشستن کسری کنارم و گرفتن دستم گفتم که بهمین حرفم را قطع کرد.

«الان گفتمی چه غلطی کرد؟»

صد و پانزده

هاج و واج به بهمن نگاه میکردم. چرا یکهو از این رو به آن
رو شده بود؟

«گه خورده دست زده به تو»

بلند شدم و سعی کردم آرامش کنم. اصلاً انتظار چنین
واکنشی را نداشتم. آنقدر صدایش بالا بود که دیگران هم
متوجه شدند. در اتاق باز شد و بابا و عمو ظاهر شدند.
عمو پرسید چه خبر شده و بهمن توضیح داد که کسری
من را توی اتاقم لمس کرده است! و یک جوری از لمس
کردن گفت که انگار من را روی تخت خوابانده و کارش را
کرده!

همین جمله بهمن هم مساوی شد با خشم و غصب دو
مرد دیگر. حالا مگر میشد آن ها را جمع کرد؟!

زنعمو طلعت و کوثر و سلاله هم ماجرا را فهمیدند و
آشوبی بپا شد. بهمن شماره کسری را میخواست و من
التماسش میکردم که آرام بگیرد. هرچه من تلاش میکردم،
بابا و عمو بیشتر نفت روی آتش می ریختند.

بهمن مثل اسپند روی آتش شده بود. هیچ کس نمی‌توانست او را آرام کند. به سلاله با التماس نگاه کردم، شاید او می‌توانست شوهرش را به آرامش دعوت کند؛ اما سلاله فقط سرش را به چپ و راست تکان داد که یعنی هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید و فقط باید صبر کنند تا خود بهمین آرام بگیرد.

بهمن به زمین و زمان فحش میداد. اصلاً هم برایش مهم نبود که عمو و زنعمو آنجا نشسته بودند. لحظاتی هم که ساکت میشد من را به باد انتقاد می‌گرفت.

«فکر میکردم بزرگ شدی. فکر میکردم عاقل شدی. نگو احمق تر از همیشه ای. کدوم دختری میشینه توی اتاق با مردی که دستشو گرفته؟ بیس دقه اون تو چه غلطی میکردی؟ نباید می‌زدی توی دهنشو میومدی بیرون؟»
بهمن از این دست جملات زیاد گفت.

حق با او بود. من باید همان لحظه اول یکی توی گوش کسری می‌خواباندم و از اتاق میزدم بیرون، اما فکر خیلی چیزها را کردم. نمی‌خواستم آن مراسم تبدیل به یک نزاع شود. نمی‌خواستم اتفاق ناخوشایندی بیفتد. حدس می‌زدم که شاید عمو واکنش بدی نشان دهد، ولی بهمین...

من از دوست پسر داشتم و احساسم به محمدمیعاد برای او گفته بودم و او چنین رفتاری از خودش نشان نداده بود. اصلاً انتظار این را نداشتم. که اگر یک درصد فکر میکردم چنین ری اکشنی نشان خواهد داد، زبانم لال میشد اگر میگفتم تا چنین آشوبی بپا شود.

موبایل زنعمو زنگ خورد. بابا و عمو با یکدیگر هم فکری میکردند که چگونه کاری کنند که خانواده داوری از من عذرخواهی کنند. بهمن همچنان فحش میداد و من و کوثر و سلاله در سکوت به آن سیرک نگاه میکردیم.

«دست ما درد نکنه یا دست شما نوشین جان؟»

با صدا زنعمو همه سرها به سمت او چرخید.

«از کی تا حالا رسم بر این شده که بیان خواستگاری تا به دختر مردم دست بزنن؟ کسری خجالت نکشید با این کارش؟... [مکثی کرد] چه کاری؟ از گل پسر-ت نپرسیدی چیکار کرده؟... [مکثی کرد] خب میپرسیدی بعد زنگ می زدی اینجور طلبکارانه حرف می زدی»

بهمن به سمت زنعمو رفت تا موبایلش را بگیرد. زنعمو با پشت کردن به بهمن به او اجازه دخالت نداد.

«بیخود کرد دست زده به آنا... غلط کرده دست زده بهش... چه حقی داشته؟ [لحظه‌ای سکوت کرد] بله کسری جان شما، آقای دکتر شما یه کاره همون اول رفته تو اتاق دست آنا رو گرفته که چی بشه؟ [مکث کوتاهی کرد] کی گفته؟ معلومه آنا»

صد و شانزده

بهمن عصبی گفت:

«زنعمو موبایلو بده من»

زنعمو طلعت با اخم به بهمن نگاه کرد. بهمن «نچی» کرد و کمی فاصله گرفت.

«من این دختری بزرگ کردم. تا حالا یک کلمه دروغ از دهنش نشنیدم. اونقدر خانم و بالغ هست که به دروغ متوسل نشه. شما برو بین پسر-تو چجوری تربیت کردی که بدون اجازه به دختر مردم دست میزنه»

با چشم های گرد شده به زنعموزل زدم. این اولین بارش نبود که از من طرفداری میکرد؛ اما اولین باری بود که مقابل یکی از اقوامش اینطور پشتم ایستاده بود.

«بهتره جای دفاع کردن از پسر-ت پرسى چیکار کرده. [سکوت نسبتاً طولانی] پس ما منتظر عذرخواهی شما هستیم. در ضمن بهتره کسری دیگه جایی که عمو و داداش آنا هستن پیداش نشه، چون تیکه تیکش میکنن.»

زنعمو با خشم موبایل را از گوشش فاصله داد و قطع کرد. حالا نوبت او بود که بدویراه گفتن را شروع کند. عجب جنگالی درست شده بود!

خودم را مقصر- می دانستم. مثل این بچه ها چغلی کرده بودم که چه بشود؟

یک ساعت بعد تقریباً همه آرام تر شده بودند. بهمن با قهر دست زنش را گرفت و رفت. حتی نگاهم نکرد. بابا میخواست با من حرف بزند اما من با رفتار سردم او را از خودم دور کردم. بدون شام و با سردرد به اتاقم رفتم.

چند تماس از دست رفته از طهورا و چند پیام از او داشتم. پیام هایش را بدون جواب گذاشتم. هنوز نمی دانستم باید با او چگونه رفتار کنم. نمی دانستم اصلاً جوابش را بدهم

یا نه. روی تخت دراز کشیده بودم که زنعمو وارد اتاق شد. به سمتم آمد و موبایل را به طرفم گرفت. متعجب نگاهش کردم. آهسته گفت:

«خاله‌س»

وحشت زده به زنعمو نگاه کردم. با تردید موبایل را گرفتم. -الو؟

-سلام کشتنی، خوبی؟

زنعمو بدون حرف خارج شد. با مادر جان احوالپرسی کردم. آرام بود. خوشحال شدم که زنعمو چیزی نگفته، اما اشتباه میکردم.

«چیکار کرده کسری؟ تعریف کن ببینم»

ناامید پرسیدم:

-زنعمو بهتون گفت؟

-نباید میگفت؟

-نه... منظورم اینه... نمی‌دونم

-خب حالا جای اینا بگو ببینم چی شده؟

صد و هفده

آهی کشیدم و جمله ام را ناتمام گذاشتم. دلم نمی خواست کسی— از ماجرای امشب بداند؛ اما خیلی ها بزودی می فهمیدند. حتی اگر از زنعمو درخواست میکردم که به کسی— نگوید او باز هم کار خودش را میکرد. حس بدی داشتم. حالم اصلا خوب نبود.

مادر جان با همان لحن ملایم گفت:

«چی شده کشتنی که تو اینجوری شدی؟»

نمی دانستم چقدر کارم درست بود؛ اما همه چیز را از اول تا آخر تعریف کردم. ترجیح میدادم رودررو با مادر جان حرف بزنم. ببینم چه واکنشی نشان میدهد؛ اما مقدور نبود.

بعد از تمام شدن حرف هایم مدت طولانی سکوت کرد.

مادر جان نفسش را پر فشار بیرون داد. نمی دانستم سکوتش را پای چه چیزی بگذارم. عصبانی بود یا...؟

«محمد میعادو کامل رد کردی؟»

از سوال مادر جان جا خوردم. انتظار داشتم از کسری و اتفاقات امشب بگوید نه اینکه پای محمدمیعاد را باز کند.

جواب دادم:

«بله»

دوباره سکوت کرد.

احساس کردم نباید با چنین قطعیتی پاسخ میدادم. آن هم وقتی که داشتم آن طور دل به دل محمدمیعاد و دخترش میدادم.

حرفم را اصلاح کردم.

«من ردش کردم اما فکر میکنم جوابم خیلیم منفی نبود»

صدای آهسته خندیدن مادر جان گوشم را پر کرد.

«خوبه... شما برای هم ساخته شدین. هرچی هم بشه باز

مال همین»

قلبم ایستاد.

من و میعاد مال هم بودیم؟! واقعا؟!

صد و هجده

خودم را جمع و جور کردم و با شرمندگی از مادر جان خواستم:

-میشه به محمدمیعاد نگین امشب چی شده؟!

-نگران نباش. از من نمیشنوه ولی از بقیه چرا

ناامید پلک بستم. حق با مادر جان بود. او از بقیه می شنید.

«خودت بهش بگو، قبل از اینکه کس دیگه ای بگه»

همین یکی را کم داشتم. بشینم و برای محمدمیعاد از آن افتضاح بگویم! اصلا امکان پذیر نبود.

-باید بهش بگم؟

-بایدی نیست کشتنی. ولی حرف از یه دهن تا دهن دیگه هزار بار می چرخه. بالا و پایین میشه. کم و زیاد میشه.

مادر جان درست می گفت.

کمی دیگه هم با مادر جان اختلاط کردم. او یک کلمه از کسری و کاری که کرد حرف نزد. نمی دانستم چرا. دلم میخواست حرف بزند. چیزی بگوید. اما این سکوتش...

خدا حافظی کردیم و من فکر کردم چطور باید به محمدمیعاد بگویم. اصلا باید حرف بزنم؟

آناهیتای نابالغ درونم با لجبازی می گفت: «به اون چه؟ چیکارته که بخوای براش توضیح بدی؟ بذار از بقیه بشنوه که حالش گرفته شه. بذار از حسودی بترکه» اما آناهیتای بالغ درونم منطقی تر برخورد کرد.

همه جوانب را در نظر گرفت. به آینده فکر کرد. به اگروهایی که می توانست اتفاق بیفتد.

در نهایت تصمیم نهایی را به روزی که میخواستم محمدمیعاد را ببینم واگذار کردم. در آن لحظه همه چیز پنجاه پنجاه بود.

صد و نوزده

چیز دیگری که ذهنم را درگیر کرده بود، طهورا و پیام ها و تماس هایش بود. شاید امشب می توانستم از جواب دادن

به او شانه خالی کنم، اما در نهایت بایستی جوابش را میدادم.

کمی میترسیدم. از روبرو شدن با او وحشت داشتم. آن هم حالا که محمدمیعاد به خواستگاری ام آمده بود. باید به او می گفتم؟

شب خواب راحتی نداشتم و با سردرد هم از خواب بیدار شدم. سرکار هم فکرم درگیر طهورا و محمدمیعاد بود. آیناز درباره خواستگاری پرسید و به او گفتم که ردشان کردم. دلایلش را پرسید و من هم کم و بیش برایش تعریف کردم.

از رفتار کسری خمشگین شد و هرچه از دهنش درآمد گفت. حنا هم تماس گرفت و به او گفتم فقط جواب منفی دادم و همه چیز را وقتی دیدمش تعریف خواهم کرد. مثل همیشه گیر چند پیچ داد، من هم او را مجاب کردم که پشت تلفن نمیشود حرف زد.

ساعت یازده بود که طهورا مجدد تماس گرفت. جوابش را ندادم. ده دقیقه بعد پیام دادم:

_سلام طهورا جان، من سر کارم تماس میگیرم باهات
با استرس پیام را ارسال کردم. یک دقیقه نگذشت که پیام
هایش پشت سر هم رسید:

_وای چقدر خوشحالم جواب دادی

_فک کردم کلا قهری باهام

_از دیشب حالم بده

_امروز عصر کاری نداری

_همو ببینیم

صد و بیست

این بدترین چیزی بود که می توانست برایم اتفاق بیفتد.
دیدن طهورا آن هم در این شرایط!

مطمئن بودم قرار نیست دیگر رهايم کند. امروز هم او را
رد می کردم برای فردا برنامه می ریخت. فردا جواب رد
میدادم برای یک روز دیگر پیشنهاد میداد.

بیست دقیقه بعد جواب دادم:

_امروز نمیتونم

بلافاصله پیام داد:

_فردا چگونه؟

طهورا قابل پیش بینی ترین آدم روی زمین بود!

پیام دادم:

_فردا نمیتونم

به تعویق انداختن دیدارمان فقط بخاطر ترس از روبرو شدن با او نبود. بخاطر ناراحتی و دلخوری این سال ها بود که روی قلبم انباشته شده!

دلیل دیگرش محمدمیعاد بود. می دانستم طهورا قطعاً درباره میعاد حرف میزد. و مطمئن بودم چیزهای خوبی قرار نیست بشنوم. درحال حاضر نیاز داشتم ذهنم کاملاً خالی باشد. نمی خواستم یک نفر، آن هم طهورا از محمدمیعاد حرف بزند.

پیامش که حاکی از ناراحتی بود، به دستم رسید:

_داری میپوچونی؟

نمیدانستم با خودش چه فکری کرده بود؟ در تمام این سال ها او مدام من را از خودش دور کرد. جوابم را نداد. اولش بهانه محمدمیعاد را گرفت و بعد از طلاقش هم کلا خطش را عوض کرد و به خاله شهلا گفت فعلا حوصله هیچ کس را ندارد. چرا خیال میکرد وقتی برگردد من باید با روی خوش از او استقبال کنم؟

صد و بیست و یک

جوابش را تا وقتی به خانه برگشتم، ندادم. بعد از خوردن ناهارم، برایش نوشتم:
_چرا باید بپیچونمت؟

کمی به کارهایم رسیدم. به بهمن زنگ زدم و او جوابم را نداد. احتمالا باید با دسته گل و شیرینی و یک بغل چاپلوسی و غلط کردم به سراغش میرفتم!

از محمد میعاد هم خبری نبود. نه پیام داد و نه زنگ زد.
انتظار داشتم تماس بگیرد و پرسد جوابم چه بوده! چنین
انتظاری آن هم از میعاد قطعاً بی جا بود.

یک ساعتی خوابیدم. وقتی بیدار شدم، با انبوه پیام های
طهورا مواجه شدم!

-شایدم داری تلافی می کنی

-من شرایطم خوب نبود

-انتظار داشتم تو درکم کنی

-بعد از کاری که محمد میعاد باهام کرد حتی از خودم بدم
اومده

-تازه بعد از سه سال بهتر شدم

-تازه از خونه میرم بیرون

-تو تنها کسی هستی که بعد این سه سال می خوام ببینمش

-آنا تو تنها آدم زندگی منی که میتونم بدون نگرانی باهاش
حرف بزنم و دردودل (درددل) کنم

-اگه توام بخوای منو پس بزنی مَث (مثل) کاری که مامان
و بابام کردن واقعا خودمو میکشم

— چون هنوز که هنوز (هنوزه) احساس بدبختی میکنم
— محمدمیعاد منو شکوند خوردم کرد نابودم کرد

صد و بیست و دو

ما هنوز همدیگر را ندیده بودیم و طهورا، شروع کرده بود.
او عوض نشده بود. هنوز همان دختری بود که دنبال
ترحم میگشت. همانی بود که میخواست با دلسوزی
دیگران کارش را جلو ببرد.

و من از این روی او متفر بودم. به خودش هم گفته بودم.
ترجیح میدادم به جای تمام این خزعلات فقط یک کلمه
بگویم....

«ببخشید»

همین، واقعا چیز زیادی نبود.

جوابش را ندادم. عصبانی ام کرده بود. نباید فکر میکردم
محمدمیعاد با او چه کرده اما فکر میکردم.

حمام رفتم و دوش گرفتم. نشستم و فیلم دیدم ولی باز هم دلم آرام نمی گرفت. دست آخر موبایلم را برداشتم و تایپ کردم:

_جای صغری کبری چیدن فقط باید ازم معذرت میخواستی. فعلا از دستت عصبانیم. تو هفته آینده شاید بتونم برات یه وقت خالی کنم ببینمت

پیام را با خشم ارسال کردم. خوشحال بودم که آنای گذشته رفته بود. آنایی که بعد از شنیدن این حرف ها حتما بدو بدو آماده میشد و به سراغ طهورا می رفت.

همین حالا هم اشتباه کرده بودم که میخواستم بروم او را ببینم؛ اما نمیتوانستم روی تمام خاطرات کودکی ام چشم ببندم. نمی توانستم تمام لحظات خوب و خوشی که با هم داشتیم را خط بکشم.

طهورا حدودا یک ساعت بعد نوشت:

_من معذرت می خوام ولی توام درکم کن

پیامش اصلا شبیه کسی که واقعا متاسف باشد نبود. من هم آن رویی که باید به طهورا نشان بدهم را، نشانش دادم.

_همین که دارم جوابتو میدم یعنی متوجه شرایطت هستم
وگرنه تا الان بلاک شده بودی

صد و بیست و سه

زیاده روی کرده بودم. من اهل بلاک کردن و این حرف ها
نبودم؛ ولی میخواستم پیش از آنکه همدیگر را ببینیم، به
او بفهمانم که من آنای گذشته نبودم. انتظار نداشته باشد
مثل قبل کنارش باشم یا برایش هرکاری کنم.

صحبت کردن با او من را متوجه یک چیز مهم کرد. درمورد
تصمیمی که میخواستم در رابطه با محمدمیعاد بگیرم،
باید طهورا را خط میزد و زدم. دیگر نگرانی از جانب او
نداشتم.

من به بزرگترین نتیجه زندگی ام رسیدم. من هیچ چیز به
طهورا بدهکار نبودم.

من... من... من...

من از عشقم گذشتم بخاطر طهورا. اینبار گذشت نمی کردم.

تمام آن عصبانیت جایش را به یک حس خوشایند داد. بخشی- از باری که بر روی قلبم سنگینی میکرد بخاطر او کنار گذاشته شد. حالا بهتر می توانستم نفس بکشم. ذهنم شفاف تر شد. محمدمیعاد را بهتر می توانستم ببینم.

بله، محمدمیعاد مردی بود که دوستش داشتم و مردی ست که هنوزم قلبم را به تپش می اندازد.

دوشنبه بود که تماس گرفت. من سرکار بودم و از دیدن اسمش روی صفحه گوشی دست و پایم را گم کردم. جوابش را دادم.

-الو؟

-آنا؟

خنده ام گرفت. فکر کنم باید عادت میکردم که اولین کلمه اش پشت خط «آنا» باشد.

هنوز هم بخاطر جمله آخرم در آخرین مکالمه، خجالت زده بودم.

-سلام خوین؟

-سلام، من خوبم، تو خوبی؟

-ممنون

-شرکتی؟

-بله

-زنگ زدم بگم فردا صبح میام دنبالت

صد و بیست و چهار

متعجب پرسیدم:

-چرا بیاین دنبالم؟

-چون قرار بود بیای خونه

دلم شده بود مثل توپ بسکتبال در دست های او!

لبم را گاز گرفتم.

-خودم میام، فقط باید ادرسو برام بفرستین

-مگه آدرس نداری؟ قبلا اومدی که!
دندان هایم را با خشم به یکدیگر فشردم.
به سردی گفتم:

«ببخشید ولی یادم رفته»

لحظه ای ساکت شد. بعد عجیب ترین سوال دنیا را به زبان آورد:

«میخواهی خونه رو عوض کنم؟»

حالا نوبت من بود که ساکت شوم. با تعجب پرسیدم:

-چرا باید خونتونو عوض کنین؟

-گفتم اگه اذیتی میتونم اینکارو بکنم
پوزخندی زدم.

-واسه یه روز دعوتی اینقدر خودتونو اذیت نکنین

-واسه یه روز دعوتی نیست آنا جان

اندکی زمان برد تا متوجه منظورش شوم. با حرص گفتم:

-شما خیلی به خودتون مطمئنین آقا میعاد

-البته، پس فکر می کنی چرا این همه دارم صبوری میکنم؟

-واسه هیچ و پوچ

-من واسه هیچی یه قدمم جلو نمیذارم انا، چه برسه
بخوام براش صبر کنم یا اینکه با همه چیز کنار بیام و یه
چیزایی رو هم چشم بسته بپذیرم

زرنگ بازی درآوردم و پرسیدم:

«اگه هیچ و پوچ نیست پس چیه؟»

لحظه ای مکث کرد.

«بیا خونه جوابتو بدم»

یک جوری اسم خانه را آورد، انگار آنجا خانه من بود!
دلم... دلم... دلم...

دلم خوشش آمد. اصلاً ذوق کرد. همینطور در دلم
نورافشانی بود.

صد و بیست و پنج

محمدمیعاد زده بود به آن درش! خنده ام گرفت.

-واقعا جواب میدین؟

-نه واقعا

به جای عصبانی شدن و حرص خوردن، آهسته خندیدم.
از محمدمیعاد اصلا نمیشد انتظار جواب داشت.

-حدس میزدم

-خوبه. تو این مدت به یه شناخت از هم رسیدیم.

-اوهوم. مثل در رفتنتون از زیر جواب دادن به سوالات

-یا گول زدنت با ضحا

اولش شوکه شدم. بعد احساس کردم تمام تنم آتش
گرفت. گرمم شد. قلبم تندتر از هر وقت دیگری میزد.
زبانم کار نمی کرد. جمله آخرش معانی زیادی داشت. ساده
ترین و سطحی ترینش استفاده از ضحا برای دیدن من بود!
بعد از سکوتی نسبتا طولانی گفت:

-ده بیا

-ده زوده

-ده و ده دقیقه منتظرتم

-یازده میام

-ده و بیست دقیقه

با تاکید روی کلمه یازده گفتم:

-یازده میام

-پس ده و نیم فیکس شد بدون چونه زدن! برای ناهار چیز خاصی دوست داری؟

دهنم از این حجم پررویی و قلدری اش باز ماند. برای آن لحظه تسلیم شدم و گفتم:

-همه چی میخورم، بد غذا نیستم.

-خوبه. می بینمت فردا

خدا حافظی کردیم و من با پلک های بسته سرم را روی میز گذاشتم. خدا را بخاطر نبودن آیناز شکر کردم. حوصله متلک پرانی هایش را نداشتم.

همانطور که سرم روی میز بود، به محمدمیعاد و مکالمه مان فکر کردم و خوشایند تر از آن....

من فردا این موقع خانه محمدمیعاد خواهم بود!

صد و بیست و شش

باز هم نتوانستم شب را بخوابم. وقتی هم که به خواب
میرفتم، خواب های عجیب و غریبی میدیدم. صبح زود
بیدار شدم. دوش گرفتم و موهایم را سشوار کشیدم.
روبروی آینه نشستم و فکر کردم امروز در ساده ترین شکل
ممکن روبروی محمدمیعاد ظاهر شوم یا سنگ تمام
بگذارم؟!

تصمیمم چیزی مابین این ها بود. موهایم را با اتوی مو
صاف کردم به همراه آرایش ملایمی. سراغ کمد لباسم رفتم
که موبایلم زنگ خورد. خودش بود. جواب دادم، سریع
پرسید کجا هستم. به او گفتم که در حال آماده شدن
هستم.

-قرارمون ساعت ده و نیم بود آنا جان

-همچین قراری نداشتم

-هر یک دقیقه که از تایم گفته شده بگذره و نرسی، یه
ساعت بیشتر باید بمونی!

با چشم های از حدقه درآمده گفتم:

- فکر نمیکنین دارین مرزای زورگویی رو جابجا میکنین؟
 - تا الان باید دستت اومده باشه آنا... من آدم زورگویم
 نفسم را پر فشار بیرون دادم.

- نمیتونین که به زور نگهم دارین
 - یادت رفته؟ من ضحاً رو دارم!

شبهه آدم های شکست خورده پلک بستم.
 آخرین جمله اش پشتم را به خاک مالید:

«بنظرم بهتره بجنبی آنا اگه نمیخوای شبو اینجا بمونی!»
 مطمئن بودم اگر محمدمیعاد میخواست می توانست من را
 حتی شب هم نگه دارد. البته اگر میخواست! او همه کاری
 از دستش برمی آمد.

بین پوشیدن شومیز و جین یا شومیز و دامن، گزینه دوم را
 انتخاب کردم. شومیز کرمی ساده به همراه دامن شتری
 پوشیدم. رویش هم یک مانتوی نخودی تنم کردم و یک
 شال کرم روی موهای بازم انداختم.

به خودم از ده، ده دادم. لبخندی زدم. خیلی وقت بود که
 برای رفتن به جایی این چنین ترگل ورگل نکرده بودم.

از اتاق که زدم بیرون عمو و زنعمو مشکوک نگاهم کردند. کیفم را روی دوش انداختم و با گلدانی که توی دست داشتم، با گفتن، «تا شب بیرونم» به سمت خروجی دویدم. اگر می‌ماندم سوال پیچ میشدم و دلم نمی‌خواست دروغ بگویم.

آدرس را برایم فرستاده بود. خدا را شکر کردم دیروز هدیه هایم را خریده بودم. یک گلدان و یک عروسک هم برای ضحاکه در ماشین گذاشته بودم.

تقریباً ده و چهل دقیقه رسیدم. فقط دعا دعا میکردم که محمدمیعاد لج نکند و واقعا تهدیدش را عملی نکند. زنگ آیفون را زدم و چند ثانیه بعد در باز شد.

صد و بیست و هفت

چند سال از زمانی که من از این در وارد شده بودم، می‌گذشت؟ سه سال؟ نه بیشتر از سه سال بود. چهار یا پنج سال پیش...

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه چهار را زدم. به محض آنکه در آسانسور باز شد، محمدمیعاد را دیدم با لباس خانگی! اگر بگویم تعجب نکردم، دروغ گفتم. این اولین باری بود که در زندگی ام او را اینطور میدیم. اینقدر ساده و اینقدر راحت و صمیمی!

با دیدنم لبخندی زد. از آن لبخند هایی که خیلی کم میشد دید. از آن لبخندهایی که چال گونه‌اش پیدا می‌شد. از آن لبخند هایی که عجیب تو دل برواش میکرد. سر تا پایم را از نظر گذراند.

«آنا...»

سلام دادم. با همان لبخند جواب سلامم را داد.

«خوش اومدی»

گلدان را دستش دادم. استرس داشتم. قلبم محکم میکوبید. نمی‌دانستم کارم درستی بود؟ آمدن به آنجا قطعا حرکت معقولانه ای نبود. پس چرا من الان مقابل در خانه اش بودم؟

-ناقابله...

-چرا زحمت کشیدی؟

کفش هایم را درآوردم و همانجا جفت کردم. وارد خانه شدم. قلبم گروم گروم میزد. احساس میکردم اکسیژن کم آورده بودم.

نگاهی به خانه کردم. تغییر کرده بود. هیچ کدام از اثاثیه آن‌هایی نبود که میشناختم. با چشم به دنبال ضحاکشتم. نبود!

چرخیدم و از محمدمیعاد که گلدان به دست به طرف آشپزخانه میرفت، پرسیدم:

-ضحاکجاست؟

-خونه محمدمهدی

آنقدر راحت گفتم که انگار نبودنش در آن لحظه چیز عادی بود. نفهمیدم در قیافه ام چه دید که گفتم:

«میاد، نگران نباش»

گلدان را روی جزیره گذاشت. به سمت چند پله ای که به اتاق خواب ها منتهی میشد رفت.

«دنبالم بیا»

هاج و واج دنبالش رفتم. در اتاقی را باز کرد و گفت:

«اگه میخوای لباس عوض کنی یا مانتوتو دربیاری، میتونی از این اتاق استفاده کنی»

آهسته تشکر کردم. وارد اتاق شدم و او در را بست. همه چیز خیلی سریع و خیلی آهسته می گذشت.

و لعنتی! من همچنان نمی توانستم نفس بکشم. انتظار نداشتم اینطور مضطرب و دستپاچه بشوم، اما شده بودم!

نگاهی به اتاق انداختم. اصلا شبیه اتاق میهمان نبود. بیشتر شبیه...

لعنتی، لعنتی، لعنتی...

وحشت زده به میز توالت نگاه کردم.

اتاق خواب محمدمیعاد بود؟

صد و بیست و هشت

@Vip Roman

این اتاق خواب محمدمیعاد بود! برای آنکه مطمئن شوم در کمد دیواری را باز کردم و با پیراهن و شلوارهای مردانه مواجه شدم.

چرا؟ چرا من را به اتاق خوابش فرستاده بود؟ منظورش چه بود؟ دنبال چه چیزی بود؟

فهمیدن چرایی کارهای این مرد، نیاز به روزها تفکر داشت. دور خودم چرخی زدم. اتاق خوابش ساده بود. از رنگ های خنثی در رنگ بندی پرده و روتختی استفاده شده بود. سرویس خوابش چوب و کاملاً مینی مال بود. خوشم آمد. برایم آرامش بخش بود.

مانتوam را درآوردm. برای درآوردن شال مردد بودm. دست آخر تصمیم گرفتم شالم را هم در بیاورم.

با پررویی دوباره در کمد را باز کردم. بدنبال چوب لباسی گشتم و سر آخر پیدا کردم. مانتو و شالم را آویزان کردم و در کمد را بستm. خودم را توی آینه قدی که به دیوار تکیه داده شده بود، برانداز کردم. نفسی- گرفتم و از اتاق خارج شدم.

اولین چیزی که دیدم او بود. دست به سینه تکیه داده بود
به دیوار و چشم دوخته بود به...
من!

سرش را پایین انداخت و از پله ها پایین رفت.
نمی دانستم دقیقا چه غلطی کنم. پشت سرش پایین رفتم.
او به آشپزخانه رفت و من بلا تکلیف ایستادم. بدون اینکه
برگردد سمت من گفت:

«اینقدر معذب نباش آنا، بگیر بشین»

لب گزیدم. روی مبل تک نفره ای نشستم. با دقت
بیشتری به خانه اش نگاه کردم. اصلا شبیه چند سال پیش
نبود. چیدمان و اسباب خانه بسیار شیک و در عین حال
ساده بودند.

جهیزیه ای که طه‌ورا آورده بود، به قول حنا زیادی زشت
بود و هیچ رقمه به آن خانه نمی آمد.
اما حالا، فرق کرده بود. خانه دوست داشتنی شده بود.

صد و بیست و نه

محمد میعاد با سینی چای آمد و برایم روی میز عسلی بغل
مبل لیوان چایم را گذاشت. باز هم آهسته تشکر کردم.
صدایم به سختی درمی آمد. تمامش هم بخاطر استرسم
بود.

برخلاف من محمد میعاد کاملاً آرام و ریلکس بود. این
اصلاً عادلانه نبود، بود؟
پا روی پا انداخت. با آن تی شرت و شلوار گرمکن خانگی
خیلی بانمک شده بود.
«چه خبرا؟»

سعی کردم بر استرسم غلبه کنم، اما خب نشدنی بود.
«سلامتی»

یک جواب مبتذل و دم دستی. واقعاً نمی دانستم چه
بگویم. هیچ حرفی نداشتم. در واقع ذهنم کاملاً خالی بود.
سر تکان داد و حال بهمن و عمو و خانواده ام را پرسید.
تشکر کردم و گفتم، همه خوب هستند. همین و باز ساکت
شدم.

درباره کارم پرسید. من هم مثل احمق ها فقط گفتم:
«اوکیه» و باز دهنم را بستم.

لبخندی زد و استکان چایش را برداشت. دیگر چیزی
نگفت. در سکوت چایش را نوشید.

استکان را روی میز گذاشت و سرش را به سمت من
چرخاند.

«تا فردا صبح که اینجایی میخوای ساکت باشی؟»
ها؟ چه گفت؟

-تا فردا صبح؟

-اره دیگه. شما دوازده دقیقه دیر رسیدی. میشه دوازده
ساعت!

چشم گرد کردم و گفتم:

-واقعا فکر کردین میتونین منو نگه دارین؟

-واقعا فکر کردی نمیتونم نگهت دارم؟

چپ چپ نگاهش کردم. خندید. چقدر قشنگ می خندید.
تکیه داد و خیلی راحت گفت:

-به هرحال شما دوازده ساعت بدهکاری خانوم، خودت تصمیم بگیر چطوری میخوای بدهیتو پرداخت کنی. میتونی همشویه جا تا فردا صبح پرداخت کنی، یا اینکه تقسیم کنی تو روزای مختلف!

صد و سی

پا روی پا انداختم و دست به سینه شدم.
 «من هیچ بدهی به شما ندارم. اونم از نوع زوری!»
 یک لنگه ابرویش را فرستاد و گفت:
 «من ضحاً رو دارم... یادت رفته؟!»
 از آن حالت گارد گرفته، بیرون آمدم. دست هایم را از هم باز کردم. پاهایم را به حالت قبل برگرداندم و خودم را جلو کشیدم. غر زدم:

-نمیتونین از ضحاً اینجوری استفاده کنین
 -چرا نتونم؟ تا الان که موفقیت آمیز بوده!

-این بی رحمیه

-خودش موافقه پس بیشتر شبیه کارگروهی به حساب میاد

با دهن باز نگاهش کردم.

«اینارو ولش کن. دوازده ساعتو پرداخت می کنی به هر حال... بهم بگو چه خبر؟»

نمی دانستم دقیقا به کدام قسمت جمله اش فکر کنم. از بخش اولش حرص بخورم یا بخاطر بخش دوم مضطرب شوم؟!

او منتظر بود من درباره شب خواستگاری حرف بزنم؟ همین بود؟

خیلی رک پرسیدم:

«چه خبری رو میخواین بشنوین؟»

او هم مثل من بی پرده جواب داد:

«چرا به کسری همون شب جواب منفی دادی؟»

چهره اش کاملا جدی شده بود. اصلا شبیه محمدمیعادى که با لبخند به استقبال آمد، نبود. نگران شدم. چیزی

شنیده بود؟ مادر جان حرفی زده بود یا شخص دیگری به گوشش رسانده؟ اگر فهمیده باشد، چه فکری میکند درباره من؟

یک لحظه به خودم آمدم. این ترس چه بود که گریبانم را گرفته؟ من از چه چیزی اینطور به هول و ولا افتاده بودم؟ من اصلاً چنین شخصیتی نداشتم. چرا جوری رفتار میکردم که برای خودم هم نا آشنا بود؟ چه اتفاقی داشت رخ میداد؟

با ذهنی آشفته پرسیدم:

«کسی چیزی گفته؟»

اخم کرد و جوابم را با سوال داد:

«مگه چی شده که خبرش باید به گوشم میرسیده؟»

آن لحظه بود که فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم! او اصلاً از چیزی باخبر نبود؟ ولی اگر از چیزی اطلاع نداشت چرا چنین سوالی پرسیده بود؟

صد و سی و یک

در سکوت نگاهش کردم. استرس آنجا بودن کار خودش را کرد. مغزم را قفل کرده بود.

«آنا؟ میشه لطفاً بگی چی شده؟»

سرم را یک لحظه پایین انداختم و دوباره به حالت قبل برگشتم. نگاهش کردم. نفس عمیقی کشیدم.

«چرا میخواین بدونین؟ یه خواستگار بود که رد شد!»

با همان نگاه جدی و کمی سردش زل زد به من و جواب داد:

«چون برخلاف چیزی که میگی فقط یه خواستگار نبود. خودتم میدونی! اینکه بلافاصله همون شب ردش کردی یعنی یه اتفاقی افتاده. میخوام بدونم چی شده.»

دوست داشتم همانطور که به کسری گفتم، «به شما ربطی نداره» به او هم میگفتم. منتها نمی دانستم چه چیزی وجود داشت که اجازه نمی داد با او اینطور رفتار کنم.

-کاری کرد که نباید میکرد.

-چه کاری؟

پلک بستم. چه طور باید برایش توضیح میدادم؟

-یکم سخته صحبت کردن دربارش...

-از اول شروع کن.

عجب آدمی بود، ها! من میگفتم حرف زدن سخت است

برایم، او انتظار قصه گفتن داشت؟

آهی کشیدم.

آخرش که چه؟ خودم هم می دانستم باید تعریف میکردم.

«اون شب قرار بود یکیو بیارن واسه خوندن صیغه و

خواستگاری براشون فرمالیته بود...»

متوجه شدم فکش منقبض شد.

«برای من مهریه و اینجور چیزا مهم نیست ولی بهمن گفته

بود که چه ادا و اصولی درآورده بودن. همینم... خب...

خوشم نیومد. نه من و نه بهمن. ولی... چیزی نگفتم.

اجازه دادم بیان. این اولین اشتباهم بود.»

سر تکان داد. شبیه کسی- بود که با زبان بی زبانی می گفت:

«اره اشتباه کردی»

اهمیتی ندادم.

«قبلش به بهمن یه جورایی فهموندم که همون... آم... همون رویه خواستگاریای قبلی رو پیش بگیریم. وقتی اومدن خب ما... ما... یعنی منو شما داشتیم حرف می‌زدیم»

احساس کردم گوشه لبش کمی بالا رفت. یاد آن شب افتادم. خجالت زده به جای دیگری نگاه کردم و ادامه دادم:

«با تاخیر رفتم پیششون. یه بیست دقه بعد بهمن پیشنهاد داد بریم صحبت کنیم و من تا تو اتاقم راهنماییش کردم.»

صد و سی و دو

لحظه ای ساکت شدم. قلبم دقیقا توی دهنم میزد. استرس بازگو کردن آن لحظه داشت من را می‌کشت. «من رفتم تو اتاق... اومد... ام... آ... گفتم درو نبنده... درو بست... ا... آ...»

متوجه شدم که مردمک هایش تیره تر شده بودند و...
سردتر... سردتر از هر وقت دیگری. کولاک بود در آن دو
گوی سیاه!

«درو بست و او مد روی تخت کنارم نشست و بدون اجازه
دستم و گرفتم. سریع بلند شدم. دلم میخواست بزنم تو
گوشش و برم از اتاق بیرون ولی اینجوری... ممکن بود...
از بهمن ترسیدم که...»
ناگهان حرفم را قطع کرد.
«چای؟»

با اخم غلیظی بلند شد و سینی را برداشت و لیوانش را
داخل سینی گذاشت. هاج و واج نگاهش کردم.
یک کلمه گفتم:
«ممنون»

اصلاً نگاهم نکرد. لیوان من را برداشت و به آشپزخانه
رفت.
عصبانیتش... عصبانیتش...

باورم نمیشد یک روز محمدمیعاد را ببینم که اینطور از
کوره در میرفت!

لیوان ها را شست و پشت به من تکیه داد به جزیره.
 مشخصا نیاز داشت کمی با خودش خلوت کند. حتی شب
 خواستگاری هم وقتی از رابطه اولم به او گفتم، اینطور
 واکنش نشان نداده بود.

خنده ام گرفت. ترسناک شده بود. با لبخند به هیبتش که
 پشت به من بود، خیره شدم. از خودم پرسیدم: «اگه با
 هم رابطه می داشتیمم اینطوری ساکت می رفت یه جای
 دیگه یا داد و بیداد میکرد مثل بهمن؟»

نمیدانم چقدر گذشت. ده دقیقه؟ پانزده دقیقه یا بیست
 دقیقه؟ هرچه که بود، زمان زیادی را در سکوت به نقطه
 ای که نمی دانستم کجاست، در سکوت و بدون حرکت
 نگاه میکرد.

دلم میخواست جمجمه اش را بشکافم و ببینم به چه
 چیزی فکر میکرد.

صد و سی و سه

بالاخره حرکت کرد. چای ریخت و برگشت. دیگر اخم نداشت؛ اما... بقدری سرد و خشک بود که من را به وحشت انداخت.

مثل دفعه قبل با سینی نیامد. فقط دسته های دو لیوان را گرفته بود. لیوان چایم را روی میز عسلی گذاشت و لیوان چای خودش را روی میز جلو مبلی.

به سردی نگاهم کرد و گفت:

«خب... داشتی میگفتی!»

کاش می توانستم جلوی لبخند احمقانه ام را بگیرم؛ اما متأسفانه نتوانستم!

با دیدن لبخندم، اخم کرد. اخمش از روی عصبانیت و خشم نبود. اینطور نبود که مثلاً بخواهد بگوید: «اون لبخند مسخرتو جمع کن» یا «نیشتو ببند» یک چیز دیگری بود. چیزی که من بلد نبودم تفسیرش کنم.

پلک بست و وقتی چشم باز کرد، به نقطه دیگری نگاه کرد.

«منتظرم...»

تشر- نزد. شبیه کسی- نبود که منظورش، «زود باش دیگه، حرف بزن، من منتظرم» باشد. عصبانی نبود؛ اما سرد چرا. با این همه جوری نبود که من حس بدی بگیرم از آن. با یادآوری آن شب گفتم:

«برگشتم بهش گفتم کارش خیلی زشت بود و حق نداشته دستمو بگیره بدون اجازه، گفت فکر نمی کرده برام مهم باشه! منم گفتم هرجای دنیا بدون اجازه دست یکیو بگیری چیز اوکی ای نیست. بعد رفتم در اتاقو باز کردم. خیلی عذرخواهی کرد ولی خب... برای من صد در صد همه چی اونجا تموم شد.» سکوت کردم.

با لحن خشکی پرسید:

«رفتی بیرون؟»

اوه... لعنتی! مشکل بهمن هم همین بود!

-نه

-پس چیکار کردی؟

-اجازه دادم یکم زمان بگذره تا بعد به بهمن بگم ردشون کنه برن.

-این زمانیکه میگی چجوری گذشت؟

عجب بچه پررویی بود، ها! بیخیال هم نمیشد. میخواست از ته و توی ماجرا سر در بیاورد.

«نشست از خودش گفت. بعد خواست من حرف بزنم. منم دلیلی نداشتم از خودم برای کسیکه جوابم بهش منفیه حرف بزنم. دستش خورد به کیفم که روی میز بود.. وسیله هام ریخت بیرون، و... تسبیحتو دید!»
حالت نگاهش عوض شد.

صد و سی و چهار

-فهمید تسبیح شماست. زودتر از من برش داشت. گفتم بده، نداد.

-چرا؟

-میگفت خودم پسش میدم. منم گفتم پیش من امانته به شما ربطی نداره که بخوای پسش بدی

حالت چهره اش کمی نرمتر شد.
-بعدش؟

-گفت یه تایم دیگه بذاریم واسه صحبت، گفتم دلیلی نداره. پرسید وقتی با شما هم اینجا بودم، در باز بود و اینا... گفتم بهش ربطی نداره.

بنظرم رسید قیافه اش کمی دیگه هم نرمتر شد. فکر کنم از برخورد من خوشش آمده بود. برای همین تغییر مودش، اینطور داشتم با جزئیات حرف میزد. نیاز داشتم با تعریف ماجرا چیزها را برایش شرح دهم، نه توضیح اضافی خارج از ماجرا. حالا هرچه میخواست فکر کند. بعدش مهم نبود!

ادامه دادم:

«بعدشم تسبیحو گرفتم و فهمیدم اصلا واسه این اومده خواستگاری من چون با شما توی رقابته!»

محمد میعاد اصلا متعجب نشد.

«خلاصه به بهمن گفتم بهشون بگه نه. یه مقدار از این حرفارو بهش گفتم که آشوب به پا کرد و همه فهمیدن.

الآنم باهام قهره که چرا تو گوش کسری نردم و همون
موقع از اتاق نردم بیرون»

سر تکان داد و با لبخند سردی گفت:

«کار خوبی کرد»

با چشم های درشت شده نگاهش کردم. بدون توجه به
ریاکشن من موبایلش را برداشت. تماسی گرفت. وقتی نام
محمد مهدی را آورد فهمیدم چه کسی پشت خط بود.

«ضحارو بیار لطفاً... آره تموم شد... باشه پس منتظرم»
تماس را قطع کرد و ساکت با موبایلش مشغول شد. معلوم
بود که هنوز هم ناراحت یا خشمگین است.

لجم گرفته بود. از سکوتش، از عصبانیتش، از... از این بی
تفاوتی اعصاب خرد کنش حتی!

صد و سی و پنج

@Vip Roman

آهی کشیدم.

برای آنکه سر حرف را باز کنم، گفتم:

-چیدمان خونه خیلی شیکه

-مرسی

همین! همین! همین؟؟

حتی سرش را هم بالا نیاورد. چه چیزی در موبایل مسخره
اش بود که حتی نگاهم نکرد؟

ناگهان گفت:

-اگه چیزی باب سلیقت نیست، بگو عوض کنم.

-چرا؟

نیم نگاهی بهم انداخت. نگاهی سرد؛ اما...

نگاهی که می گفت: «خودت میدونی منظورم چیه!»

خجالت زده به سمت دیگری نگاه کردم. موهایم را پشت
گوش فرستادم و دعا دعا کردم، ضحاک هرچه سریع تر
برسد. من به معنای واقعی کلمه معذب بودم. خود
محمد میعاد هم مسببش بود.

در چنین لحظاتی که کنار هم بودیم و او ساکت میشد، با خودم فکر میکردم اصلا ما حرف مشترکی با هم داشتیم؟ قرار بود زندگی من هم مثل طهورا در سکوت خلاصه و تمام شود؟ نه... دلم این را نمیخواست.

برای اینکه حرفی زده باشم، پرسیدم:

-ناهار چی داریم؟

-منتظرم ضحای بیاد ببینم برای ناهار چی هوس کرده

دوباره نگاهم نکرد و جوابم را داد. از رو نرفتم و گفتم:

«پس من چی؟ ناسلامتی مهمانم... شاید منم هوس چیزی داشته باشم»

بالاخره سرش را بلند کرد. نگاه نافذش تا عمق وجودم را کاوید. سپس به خشکی گفت:

«شما تنبیهی خانم، امروز هیچی باب میل شما پیش نمیره»

بدجنسی کردم و گفتم:

«اها، گفتم امروز امانتیتونو پس بدم، ولی گویا قسمت نیست»

ناگهان رنگ نگاهش عوض شد. دقیقا شبیه آدم حریصی-
 شده بود که منتظر بود هر لحظه چیزی که میخواست را
 بدست بیاورد، آن هم در سریع ترین زمان ممکن.

صد و سی و شش

کمی خودش را جلو کشید.

«میدیش بهم امروز؟»

لبخندی زدم.

«نه، پلن عوض شد»

و رفت.

نخودی خندیدم. در واقع من اصلا قصد نداشتم تسبیح
 را امروز به او بدهم. ولی اگر او میخواست قدرتش را به رخ
 بکشد، من هم به او نشان میدادم که در جایگاه برابری
 نسبت به من قرار داد. او نمی توانست برای خودش همین
 طور بتازد. من تا یک جایی همیشه کوتاه می آمیم؛ اما از یک

جایی به بعد... قطعا پشت طرف مقابلم را به خاک میمالم.

قلدری های محمدمیعاد را هم تا یک جایی تحمل میکردم. باید به او میفهماندم که همیشه حرف، حرف او نمی شود. ناباورانه پرسید:

-یه چیزی بهم بگو... الان... امروز بهم میدی تسبیحو؟
-گفتم که نه
-چرا؟

پا روی پا انداختم. حالا که در جایگاه بالاتری قرار داشتم، نوبت تازاندن من بود.

«فکر نمی کردم بعد از شنیدن این اتفاقات هنوزم تسبیحتونو ازم بخواین»
اخم کرد و گفت:

-چه ربطی داره؟
-نداره؟

-نه که نداره. تسبیحو بده.

یک لنگه ابرو بالا فرستادم و با زرنگی سوال کردم:

-یعنی خودتون میخواین پشش بگیرین یا...

-نخیر، تو بهم میدیش

سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم. هر دو می دانستیم
تسبیح یک بهانه بود، یک نماد...

در واقع ما داشتیم سر چیز دیگری یکه به دو می کردیم.

-الان که نمیدمش

-پس کی میدی؟

-وقتی از آزمون امروز سربلند بیرون بیاین
چشم ریز کرد.

-خانم بگن این آزمون شامل چی میشه؟

-اخلاق، آشپزی، مهمان نوازی

-عجب!

-بله

صد و سی و هفت

لبخندی روی صورتش نقش بست. از آن لبخندهایی که چال گونه‌اش را به نمایش می‌گذاشت. چقدر دلم میخواست برای یک بار هم که شده لمسشان کنم! به مبل تکیه داد و پرسید:

«خب از اونجایی که اخلاق و مهمان نوازییم تا اینجا بیست بوده...»

چشم گرد کردم. این بشر عجب روی داشت.

«... میمونه آشپزی! آناهیتا هوس چی داره؟»

بعد از مدت ها اسم کاملم را از زبانش شنیدم. بعد از سال ها...

کمی برایم عجیب و غریب بنظر رسید. انگار این اسم من نبود که میشنیدمش! از طرفی حس خوشایندی هم بهم داد.

ادای فکر کردن را در آوردم و آخر سر جواب دادم:

«قورمه سبزی»

جفت ابروهایش به طرز با نمکی بالا رفتند. لبخندش بیشتر کش آمد.

-پس میخوای شب بمونی!

-من کی گفتم میخوام شب بمونم؟

-الان!

هاج و واج نگاهش کردم.

تک خنده ای زد.

«تو که انتظار نداری توی دو ساعت قورمه سبزی تحویل بدم؟ باید صبر کنی تا شب! اینو می دونستی که درخواست همچین غذایی دادی!»

چپ چپ نگاهش کردم.

چطور می توانست هر جور دلش میخواست از حرف زدن من برداشت کند! او واقعا موزی بود! البته از آن دسته ای که آدم بدش نمی آمد!

-شدیدا تکذیب میکنم.

با خنده بلند شد و گفت:

-چیزی که بلنده دیوار حاشاست آنا جان

واقعا فکر کرده بود میخواستم بمانم؟

-دارم راستشو میگم

درحالیکه به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:

-باشه باشه

-من نمی‌خوام شب بمونم

-اوهوم

کم مانده بود، اشکم دربیاید بس که کفری ام کرده بود. به آشپزخانه رفت و من با حرص نگاهش میکردم. یک بسته گوشت و سبزی خارج کرد. در کابینتی را باز کرد و بانکه شیشه ای که داخلش لوبیا قرمز بود، بیرون آورد.

صد و سی و هشت

جدی جدی میخواست برایم قورمه سبزی درست کند؟

و جدی جدی قرار بود من تا شب آنجا بمانم؟

اگر الان میگفتم شوخی کردم، همه چیز رفع و رجوع می‌شد؟ باید امتحانش کنم تا بیشتر از این به خودش زحمت نداده؟

ولی چرا دهنم باز نمی‌شد؟ چرا؟

میخواستم بمانم؟ واقعا این را می‌خواستم؟

همزمان که محمدمیعاد داشت کارش را انجام میداد، من سعی کردم با خودم روراست باشم. اگر با خودم صادق باشم، بله...

من میخواستم آنجا بمانم. میخواستم بدانم بودن کنار محمدمیعاد و ضحی‌ها چطور بود. روزها چطور می‌گذشت اگر من به او جواب بله میدادم.

فکر میکنم خود محمدمیعاد هم از دعوت من چنین قصدی داشته است. میخواست قسمتی از آینده را در صورت بله گفتن من، نشان دهد.

اگر به آشپزخانه میرفتم و کمکش میکردم زشت بود؟
دم عمیقی گرفتم و بلند شدم. لیوان‌ها را برداشتم و به آشپزخانه رفتم و گفتم:
-کمک؟

-مرسی... الان نه... بعداً چرا

لبخندی زدم. لیوان ها را شستم و محمدمیعاد هم جلویم را نگرفت. کارم که تمام شد، زنگ آیفون زده شد.
«ضحاً اومد»

به سالن رفتم و دست هایم را با دستمال کاغذی خشک کردم. منتظر بودم محمدمیعاد آماده شود و پایین برود ولی او مشغول کارهایش بود. زنگ در را شنیدم. هول شدم. کفش هایم دم در بود.
چه خاکی بر سرم میریختم؟

صد و سی و نه

بر خلاف من محمدمیعاد در کمال آرامش دم در رفت. صدای باز شدن در را شنیدم و بعد از آن خوش و بش دو برادر را.
«بیا اینجا بغل بابا ببینم»

حتما حالا ضحّا را در آغوش گرفته بود.

«دلم برات موچه شده بود میاد»

محمد مهدی خندید و گفت:

«تو که نمی خواهستی بیای»

صدای محمد میعاد را شنیدم.

-نمی خواهستی بیای؟

-شوخی داشتم که مَدی (مهدی) و لَیا (لِعیّا) نارِیت
(ناراحت) نشن

محمد مهدی با خنده گفت:

-پس دوست نداری بیای خونمون دیگه؟

-بخدا دوس دارم

دلم ضعف رفت برای شیرین زبانی هایش.

محمد میعاد تعارف کرد:

-بیا تو

-نه مهمان داری، راحت باش

ضحاکه بنظر از شنیدن جمله خبری عمویش ذوق زده شده بود، پرسید:

-کی اومده؟

-مامانا آمده!

دلم هری پایین ریخت. محمدمیعاد به چه چیزی فکر میکرد که مقابل برادرش اسم من را آورد. با استرس دست هایم را مشت کردم. ضحاک میخواست از بغل پدرش پایین بیاید و من را ببیند. محمدمهدی گفت:

«برین تو... منم باید برم دیگه»

نمیشد بیشتر از این آنجا بشینم. بلند شدم و به سمت در رفتم.

صد و چهل

@Vip Roman

محمد مهدی اولین کسی بود که من را دید. لبخندی زد و سلام و احوالپرسی کردیم. ضحّا صورتش را برگرداند. دست هایش را به طرفم دراز کرد و ذوق زده صدایم کرد. کنار محمد میعاد ایستادم و ضحّا را بغل کردم. صورتش را بوسیدم و حالش را پرسیدم. دست دور گردنم انداخت و لپم را محکم بوسید. قربان صدقه ام رفت. نیشم باز شد. بعد از رفتن محمد مهدی، میعاد آمد و سر ضحّا را بوسید. همانطور که توی بغلم بود بدون اینکه از میعاد اجازه بگیرم به سمت اتاق خواب رفتم و هدیه ای که برایش خریده بودم را دستش دادم. روی تخت نشسته بودیم و او با خوشحالی پوش کادو را باز کرد.

«چی خریده برات مامانا؟»

سرم را بلند کردم و به محمد میعاد که تکیه داده بود به چهارچوب در نگاه کردم.

ضحّا با خوشحالی جواب داد:

«یه چیز خوشگل خریده. بیا نیگا کن میاد»

محمد میعاد جلو آمد و کنارم با کمی فاصله نشست. حس عجیبی داشت. بنظرم توی اتاق خواب یک مرد بودن و روی تختش نشستن واقعا حس عجیب و غریبی داشت.

به ضحاکمک کردم جعبه عروسکش را باز کند. از دیدن هدیه اش خوشحال شد. من را دوباره بوسید و تشکر کرد بدون اینکه پدرش در این مورد به او تذکر بدهد.

محمد میعاد او را بخوبی تربیت کرده بود. ضحاک با عروسکش سریع از اتاق بیرون رفت. بلند شدم تا پشت سر او خارج شوم که با صدای محمد میعاد ایستادم.

«آنا؟»

برگشتم و نگاهش کردم.

«تسبیح... بهم نمیدی؟»

دوست داشت آنجا و در اتاق تسبیح را به او بدهم؟

ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

«نه»

چرخیدم...

صد و چهل و یک

ناگهان گفت:

«پس هدیه من چی میشه؟»

ایستادم. همانطور که پشتم به او بود، جواب دادم:

-گلدون خریدم براتون

-گلدون مال خونه بود... من هدیمو می‌خوام

-با قلدری؟

-با قلدری

برگشتم. کاملاً جدی بود. دلم را به دریا زدم و گفتم:

-من ازت مطمئن نیستم

-چیکار کنم که مطمئن بشی؟

-نمیدونم

واقعا نمی‌دانستم. چه چیزی یا چه کاری باعث میشد که

من نسبت به او صد در صد مطمئن میشدم؟

«من ...»

ناگهان ضحاح آمد.

«مامانا بیا بهت اتاقم و نشون بدم عسلم»

نیم نگاهی به محمدمیعاد انداختم. دست ضحاح را گرفتم و همراه او از اتاق خارج شدیم. من را به اتاقش برد. عروسک هایش را نشانم داد و آن ها را معرفی کرد. برایشان اسم گذاشته بود و توضیح میداد که هر کدام چه خصلتی دارد. قوه تخیل فوق العاده ای داشت که من را متحیر کرد.

از محمدمیعاد خبری نبود. نمی دانستم کجا بود یا چه کار میکرد. هیچ صدایی از بیرون نمی آمد. از اتاق ضحاح سرک کشیدم. توی آشپزخانه نبود!

توی اتاقش مانده بود؟

آهی کشیدم. مقابل ضحاح نشستم و گفتم:

«بریم ببینیم بابا میعاد کجاست؟»

سرش تکان داد.

دستش را گرفتم و به اتاق خواب رفتیم. روی تخت خواب
نشسته و پا روی پا انداخته بود. کمی خم شده بود و
دستش را مقابل دهانش گرفته بود.
مشخصاً سخت توی فکر بود.

صد و چهل و دو

متوجه حضور ما نشد. دوست داشتم بدانم به چی فکر
میکند. چرا این همه برای بودن با من اصرار میکند؟ چرا
من را میخواهد؟

«ضحاً بنظرت بابا میعاد میخواد ناهار برامون چی درست
کنه؟»

بالاخره متوجه حضور ما شد. لبخند بی حوصله ای زد. زل
زده بود به من. کاش میفهمید این نگاه های خیره اش
چقدر من را اذیت میکرد.
«میاد؟»

بالاخره دست از خیره شدن برداشت. به ضحّا نگاه کرد. دستانش را برای دخترش باز کرد. ضحّا به سمت او دوید و توی بغلش پرید. صورت ضحّا را بوسید و گفت:

«جان میعاد؟»

خسته بود. چه صورتش و چه لحنش کاملاً گویای خستگی اش بود.

«ناهار چی داریم قوبونت بشم؟»

میعاد او را به خودش فشرد و پرسید:

«تو چی دوست داری عشق بابا؟»

به رابطه‌شان حسودی ام شد. بابا هیچ وقت به من نگفته بود «عشق بابا»!

هیچ وقت من را اینطور روی پاهایش ننشانده بود. از آغوش گرمش خبری نبود. همیشه خیال میکردم جوری بهم نگاه میکند انگار عشق زندگی اش را من کشته‌ام! اگر محمد میعاد با من هم اینطور رفتار میکرد...

دوست داشتم کسی. توی زندگی ام باشد که به جای پول، برایم محبت خرج کند. او بلد بود، ولی نمی‌دانستم من هم مثل ضحّا عزیز میشدم یا نه!

وقتی به ضحّا نگاه میکردم می فهمیدم او اصلا شبیه کودکی های من نبود. او خوشبخت تر از من بود. او پدرش را داشت. او یک کوه پشت سرش داشت. یک کوه محکم و سرشار از محبت.

من اما نه مادر داشتم و نه پدر! تنها شانس زندگی من بهمن بود. اگر بهمن نبود، خدا می دانست برای گدایی محبت به چه آدم هایی نزدیک میشدم و چه کارهایی که نمی کردم!

صد و چهل و سه

«مامانا...»

با صدای ضحّا به خودم آمدم. لبخندی زدم و گفتم:

«جان مامانا؟»

نیم نگاهی به محمدمیعاد انداختم که موشکافانه من را زیرنظر داشت.

«تو چی موخوری؟»

با همان لحن خودش جواب دادم:

«هرچی تو بوخوری»

گوشه لب محمدمیعاد بالا رفت. همانطور که ضحّا توی بغلش بود، بلند شد.

«پس... ناهارم تصویب شد!»

لبخند نمایشی. زدم که بیشتر شبیه پوکر فیس بود احتمالا. نمی دانستم ناهار چه بود؛ چون اصلا گوش نداده بودم!

هر سه به آشپزخانه رفتیم. متوجه شدم ضحّا عاشق فست فود است؛ به همین دلیل محمدمیعاد از مادرش خواسته بود سوسیس و کالباس خانگی درست کند. این اطلاعات ناچیز را به زور از زیر زبان میعاد بیرون کشیدم. او در سکوت کارش را انجام میداد و من و ضحّا هم کمکش میکردیم. برای ناهار پیتزایی که خمیرش را خودش درست کرده بود و من را شوکه کرد، به همراه سیب زمینی سرخ کرده آماده کردیم.

همزمان او حواسش به وعده شام هم بود. کارش را خیلی خوب انجام میداد. دقیق بود و می توانست چند کار را با هم انجام بدهد.

صحبت خاصی نمی کرد. ضحّا بود که حرف میزد و من را هم به حرف گرفته بود. بعد از ناهار اجازه نداد ظرف ها را بشورم. خودش دست به کار شد و من هم با ضحّا وقت گذراندم. بعد هم که آمد و کنار ما نشست، باز هم ساکت بود!

از سکوتش لجم گرفت. نه اینکه پر حرف باشم و مدام در حال ورور کردن؛ ولی این سکوت ممتد هم زیادی حوصله سر بر بود، دیگر!

با بدجنسی از ضحّا که در بغلم نشسته بود، پرسیدم: «روزا حوصلت سر نمیره کسی. نیست باهات بازی کنه یا حرف بزنه؟»

همزمان حواسم به محمدمیعاد بود که داشت به من نگاه میکرد!

صد و چهل و چهار

ضحّا جواب داد:

«میاد باهام بازی مکنه (می کنه)»

سری تکان دادم.

-حرفم باهات میزنه؟

-من حرف می زنم

-آها

به محمدمیعاد نگاه کردم که با لبخند و توجه عجیبی به من خیره شده بود. چیزی نگفت، من هم فهمیده بودم که نباید انتظاری داشته باشم. او هر وقت صلاح بداند دهن مبارکش را باز میکند و از زبان مقدسش استفاده میکند و افتخار میدهد یک جمله میمون بگوید!

نیم ساعت بعد ضحّا از بغل من پایین آمد. به سمت میعاد رفت. پیشانی اش را روی سینه محمدمیعاد گذاشت و گفت:

«خوابم بابایی»

محمدمیعاد او را بغل کرد و سرش را بوسید. چقدر این دختر دلبر و ناز بود. من را یاد طهورا انداخت. طهورا هم خوب دلبری میکرد.

متأسفانه یا خوشبختانه من بلد نبود از این کارها بکنم. طهورا همیشه می گفت: «اینقدر گاو نباش خب. جای اینکه رک حرفتو میگی یکم ناز بیار، یکم عشوه بیا. یکم دلبری کن خر» ولی بعد از این همه سال هنوز هم همان گاوی بودم که طهورا عقیده داشت!

محمد میعاد ضحا را بغل کرد و به اتاقش برد. در آن تنهایی بود که دوباره استرس گرفتم. کاش میشد کیفم را بردارم و از خانه فرار کنم.

از دست خودم عصبانی شدم. آخر آن اراجیف چه بود که گفتم؟ هنر و آشپزی و قورمه سبزی چه کوفتی بود؟ حالا باید تا وقتی ضحا از خواب بیدار میشد با آن مجسمه وقت می گذراندم!

صد و چهل و پنج

ده دقیقه بعد محمد میعاد از اتاق ضحا بیرون آمد. نفسم را نامحسوس بیرون دادم.

پرسید:

«نمیخوای توام استراحت کنی؟»

فقط همین یکی مانده بود که من را ببرد توی اتاق خوابش تا روی تختش بخوابم! نه، ممنون جناب! این یکی را نمیخواهم امتحان کنم.

«خوبه... معمولاً ظهراً نمی‌خوابم.»

آمد و نشست. چند کانال را عوض کرد. بعد یک کنترل دیگر از داخل کشوی میز جلو مبلی بیرون آورد.

به به، آقای دکتر دور از چشم دخترش ماهواره هم نگاه میکرد!

چند کانال را عوض کرد. آخر سر روی شبکه خبر نگاه داشت. بلند شد و گفت:

«بین توی دنیا داره چی میگذره تا من برگردم!»

مثل پدرها سرم را گرم کرد تا برود به کارش برسد! آه... خدایا به من صبر بده.

به اتاقش رفت. در را نبست. کنجکاو شده بودم. هر چه به خودم تشر زدم فایده‌ای نداشت. برخاستم و به سمت اتاقش رفتم.

سرک کشیدم و او را دیدم که داشت نماز میخواند. دلم
ضعف رفت برایش!

سریع خودم را عقب کشیدم. یعنی چه؟ چرا باید دلم
برایش ضعف برود؟ لعنتی، لعنتی، لعنتی...

با چشم های وق زده و نفسی- که به سختی بیرون می آمد،
از آنجا دور شدم. پیشانی ام را گرفتم و با انگشتانم کمی
ماساژ دادم. این رفتار من زیادی بود. این احساساتم زیادی
بود. چیزی بود که من را ترساند. و مهمتر از همه این ها،
بهم نشان داد که واقعا چه چیزی میخواستم.

دستم را روی زانویم گذاشتم و آهی کشیدم.

کاش مثل آیناز آنقدر بی کله بودم که با دلم میرفتم جلو و
در همان هفت روز مهلتی که داشتم جواب بله میدادم.
این دودوتا چهارتا کردن ها دیگر اعصاب خرد کن شده
بود.

صورتتم را جمع کردم. دست هایم را مشت کردم و بدنم را
منقبض. سی ثانیه بعد خودم را شل گرفتم. آرام نفس
کشیدم. دم بازدم. دم بازدم. دم بازدم. تصمیمم را گرفتم.
آن تصمیم لعنتی نفرین شده را بالاخره گرفتم.

تسبیح را به او می‌دادم!

صد و چهل و شش

در همان فاصله برای خودم چند قانون گذاشتم. این تصمیم نهایی شده و حق نداشتم دوباره به اماها و اگرها فکر کنم. باید یک اتفاق خیلی بزرگ رخ دهد که معادلات ذهنم را بهم بزند.

تصمیم گرفتم با دلم کمی راه بیایم. فقط کمی. باید هوشیار می‌بودم. نباید منطقم را کنار می‌گذاشتم. به خودم قول دادم اگر بعد از جواب بله ای که دادم، هر جایی از زندگی که قرار داشتم و به این نتیجه رسیدم که باید از آن زندگی خارج شوم، بی برو و برگرد، بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم.

بالاخره محمدمیعاد از داخل اتاق بیرون آمد. عذرخواهی کرد و پرسید چیزی می‌خورم. تشنه بودم. درخواست یک

لیوان آب کردم. به آشپزخانه رفت و بعد با یک لیوان آب برگشت. تشکر کردم. نشست و پرسید:

«فیلم یا تخته؟»

حوصله فیلم دیدن نداشتم. در نتیجه تخته را انتخاب کردم. برخاست و گفت:

«پس بلند شو»

کنار پنجره در گوشه ای یک میز کوچک دایره ای شکل که تخته و مهره ها روی سطحش تعبیه شده بود، قرار داشت. سریع جلوی مهره های تیره نشستم. می دانستم این رنگی ست که همیشه میعاد انتخاب می کرد. دلم میخواست یکبار با مهره های او بازی کنم.

لبخندی زد و گفت:

«روشن برات مناسبتر نبود؟»

لبخندی زدم و جواب دادم:

«با مهره های خودتون ببازین بنظرم جالب میشه»

تک خنده ای زد. اولین باری که او را در حال بازی کردن، دیدم، برمیگشت به تقریبا هفت یا هشت سال پیش. توی

حیات خانه مادر جان با پدر و برادرش بازی میکرد و به نماد شکست ناپذیری تبدیل شده بود.

بعد از آن بود که من هم مرتب تخته بازی میکردم تا یک روزی بتوانم محمد میعاد را شکست بدهم. دلم میخواست واقعا این کار را انجام دهم.

صد و چهل و هفت

مقابلم نشست و با آرامش پرسید:

«باخت که روی جوابت تاثیری نداره؟»

از همین اول کری خواندن را شروع کرد. لبخندی زدم و گفتم:

-شرط ببندیم؟

-سر باخت؟

او واقعا داشت غیرقابل تحمل میشد. آرنج هایش را لبه میز گذاشته بود و با تفریح به من نگاه میکرد. خدا را شکر

کردم که برایم ذره ای آرامش مانده بود؛ ولی باید این پسر-
بچه را ادب میکردم.

«اره»

سری تکان داد:

«خب سر چی؟»

بلافاصله گفتم:

«تسیح فیروزه شما»

اندکی تکان خورد. دیگر آن حالت تفریح گونه توی
صورتش پیدا نبود. جدی شد.

-خب؟

-اگه باختم تسبیحو میدم

-امروز؟

-تا آخر هفته...

گوشه لبش بالا رفت. مهره هایش را از جا مهره دار بیرون
آورد و مشغول چیدنشان شد. نیشخندی زدم. همانطور
که من هم در حال چیدن مهره هایم بودم، گفتم:

«ولی اگه ببازی، هیچ وقت تسبیحو بهت نمیدم!»

بدون اینکه لحظه‌ای متوقف شود، گفت:

«نمی‌بازم بهت آنا، هرگز»

سر تکان دادم. مهره‌ها را چیدیم. یک تاس را کف دستم انداخت و تاس دیگر را خودش برداشت. پرسید:

«کم یا زیاد»

بی تفاوت جواب دادم:

«کم»

همزمان تاس انداختیم. من شش آوردم و او یک! گوشه لبش بالا رفت. نیم نگاهی به من انداخت و او با قدرت شروع کرد.

صد و چهل و هشت

نیمه‌های بازی بودیم. من شرایط برتری نسبت به او داشتم. از سکوت بینمان خسته شده بودم. کاش میشد ما بین بازی کمی هم گپ میزدیم! انتظار نداشتم او مکالمه را

شروع کند؛ پس، این من بودم که باید به دنبال موضوع بحث می‌گشتم.

کمی که گذشت بی‌هوا از او درباره اینکه روزهایش را چگونه می‌گذراند پرسیدم. او هم جواب‌های معمولی داد. مثل استراحت کردن، فیلم دیدن یا کتاب خواندن و غیره. منتظر ماندم سوالم را برگرداند؛ اما چنین کاری نکرد. او روی بازی تمرکز کرده بود. خنده ام گرفت. هرکاری میکرد نمی‌توانست این دست را ببرد. دو مهره اش بیرون بود و من سه مهره دیگر داشتم که در خانه جای گذاری کنم. دوباره سکوت بینمان برقرار شد.

بی‌فکری کردم و درباره چیزی که نباید به حرف آمدم.

«طهورا می‌خواه منو ببینه!»

احساس کردم لحظه‌ای بدنش منقبض شد، اما سریع به خودش آمد.

«خب؟»

یعنی چه که خب؟

حرصی شدم و گفتم:

«نمیخواین بگین نرم ببینمش؟»

بی تفاوت جواب داد:

«چرا باید بگم نبینیش؟»

گیج شدم.

-یعنی مهم نیست؟

-تو مختاری هرکسیو که میخوای ببینی!

-اوهوم...

لحظه‌ای سکوت کردیم. اینبار او بود که سوال پرسید:

«تو این مدت دیدیش؟»

لجم گرفت از اینکه درباره او می‌پرسید اما وقتی به من

می‌رسید ساکت می‌شد.

با لحن سردی جواب دادم:

«تقریباً از وقتی که بهش گفته بودی نمی‌خوای با من در

ارتباط باشه، همه چیز بینمون کمرنگ شد. بعدم که جدا

شدین کلاً جواب تلفنا و زنگامو نداد!»

در مقابل جواب طولانی ام فقط سر تکان داد و این من را

عصبی تر کرد. دیگر حواسم به بازی نبود. بر خلاف او که

دو مهره اش را برگردانده بود و حالا من یک مهره بیرون داشتم!

صد و چهل و نه

نفسی—گرفتم. کمی در جایم تکان خوردم. حالا که تا اینجا آمده و حرف زده بودم، باید تا آخرش میرفتم.
«چرا ازش خواستی رابطشو با من بهم بزنه؟»

بدون ناراحتی جواب داد:

-من از کسی نخواستم رابطشو باهاش بهم بزنه

-پس چی؟

نگاهم کرد و جدی گفت:

-چی چی؟

-طهورا گفته بود تو بهش گفتی که نمی‌خواهی با من ارتباط داشته باشه!

جمله دقیق طهورا را در آن لحظه به یاد نمی‌آوردم، ولی مطمئن بودم چیزی توی همین مایه ها بود.

نفسش را بیرون داد و پرسید:

-دنبال چیز خاصی هستی آنا؟

-نه، فقط می‌خوام بدونم حقیقت چیه؟ چرا همچین چیزی ازش خواستی؟

ساکت شد. تاس انداخت و مهره اش را حرکت داد.

«من نخواستم چیزی رو قطع کنه یا کم کنه. فقط گفتم تورو به این خونه دعوت نکنه!»

انگار یک سطل آب یخ رویم پاشیده باشند. خشکم زد. ناخواسته زمزمه کردم:

«چرا؟»

جوابی نداد. فقط گفت:

«نوبت توئه»

دوست داشتم آن میز را واژگون کنم و از آن خانه بیرون بزنم. حالم بقدری بد شده بود که نمی‌توانستم توصیفش کنم.

سعی کردم به خودم مسلط شوم؛ اما نمیشد. سخت بود.
خیلی سخت.

صد و پنجاه

بازی را باختم. محمدمیعاد بلند شد و به آشپزخانه رفت.
برایم مهم نبود که چه کار میکرد. فقط میخواستم خودم را
به اتاقش برسانم و بروم. این کار را میکردم اگر فقط
مطمئن میشدم که بعد از آن پشیمان نمی‌شدم و یا آن را
دور از شأن خود نمی‌دیدم.

من باید منطقی رفتار میکردم. باید معقولانه جلو میرفتم.
من باید...

آهی کشیدم. محمدمیعاد برگشت. آنای درونم لبخند
شروارانه ای زد. برای خودش نشست و نقشه کشید!
(معقولانه؟ بذار یه جوری معقولانه و منطقی دهن تو
سرویس کنم که دیگه دختری که نمی‌خواستی بیاد تو خونتو
دعوت نکنی!)

دست بعد او بهتر از قبل بازی میکرد. بالاخره فهمیده بود که من حریف راحتی برای برنده شدن، نبودم. با وجود اینکه تمام تمرکز را روی بازی گذاشته بودم و چیزی تا بردنم نمانده بود، جفت شش او همه چیز را بهم زد. او برای بار دوم هم برنده شد.

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

«یس!»

خوشحالی اش و آن برق توی چشم هایش، گیج کننده بود. بلند شد و باز هم به سمت آشپزخانه رفت. با صدای بلند طعنه زدم:

«برای کسی که نمیخواستین یه روزی توی خونتون باشه زیادی خوشحالین آقای دکتر!»

صد و پنجاه و یک

چرخید و با لبخند دلربایی گفت:

«هرچقدر دلت میخواد طعنه بزن آنا، من میبرم و تو بهم جواب بده میدی!»

چشم هایم لحظه ای گرد شدند. بنظر نمی‌رسد حتی ذره ای ناراحت شده باشد. فقط من بودم که داشتم جolz و ولز میکردم؟

چای دم کرد و من پرسیدم:

«چرا اینقدر مهمه این جواب؟»

همانطور که پشتش به من بود، گفت:

-قبلا بهت گفتم، نگفتم؟

-نه

-پس سریع تر بگو بده تا جوابتو بگیری

نامیدانه به صندلی تکیه دادم و نالیدم:

«باید سر این شرط میبستم!»

سر خوشانه برگشت. حالش خیلی خوب بود. آنقدر خوب که روی من هم کم و بیش تاثیر گذاشت. تاثیری که سعی کردم، کنار بگذارمش.

بازی را شروع کردیم. آنای درونم داد میزد:

(اگه ببازی می کشمت)

نباید این دست را میبایختم. نباید. تمام تلاشم را کردم و شانس در دست سوم با من یار شد. او را بردم. دست های مشت کرده ام را بالا بردم و گفتم:

«آره، اینه»

با لب و لوجه آویزان گفتم:

«خیلی خوشحال نباش، هنوز دو بر یکیم!»

پوزخندی زدم و او ادامه داد:

«فقط کافیه این دستو ببرم»

سر تکان دادم و با لبخندی گفتم:

«فکر کردین اجازه میدم بیرین، اونم بعد از این همه معمای حل نشده؟!»

همانطور که مهره هایش را می چید، سوال کرد:

«چه معماهایی؟»

ادای فکر کردن را درآوردم:

«انقدر زیاده که نمی دونم کدوم یکیو بگم»

بازی را شروع کردیم و او گفت:

«یه دونه مثال بزن»

فکر کردم ببینم کدام یکی از مسائل ذهنی ام را باید مطرح کنم. کدام یکی دانستنش برایم مهمتر است.

صد و پنجاه و دو

به نیمه های بازی که رسیدیم او گفت:
«منتظرم آنا»

لب زیرینم را لحظه ای به دندان گرفتم و پرسیدم:
«چرا اومدین خواستگاری من...»
مکث کردم و ادامه دادم:

«یه جواب درست و کامل می خوام. یه جوابی که ذهنمو
آروم کنه»

ساکت شد. ذهنش مشغول بود. از بازی اش این را
فهمیدم. چند اشتباه داشت که به نفع من تمام شد.

دست آخر به حرف آمد. چیزی گفت که پروانه های توی دلم را به پرواز در آورد.

«ازت خوشم میاد... خیلی زیاده!»

کمی خجالت کشیدم. مردمک هایم را به سمت دیگری چرخاندم و پرسیدم:

«دوستم دارین؟»

رنگ نگاهش عوض شد. فصل نگاهش هم همینطور... این رنگ و این فصل را پیش از این ندیده بودم!

سرش را سریع پایین انداخت و گفت:

«دوست دارم تا وقتی محرم نشدی، نمی شنوی ازم!»

چیزی تا سکت کرده نمانده بود! قلبم قشنگ از جا کنده شد.

در ادامه اضافه کرد:

«فعلا میتونی معادلشو داشته باشی!»

سر تکان دادم.

«و معادلش چیه؟»

سرش را بلند کرد و با همان نگاه عجیب، بهم خیره شد.

«اینکه بهت علاقه دارم و میخوام...»
مکث کرد.

«میخوامت»

قلبی که تازه سر جایش برگشته بود، دوباره جهید. چگونه این قلب را باید غل و زنجیر کرد؟ میشد؟ می توانستم مثل تمام این سال ها او را به بند بکشم؟

بدنم گر گرفته بود. نمی توانستم دیگر توی آن چشم های عجیب و غریب محمدمیعاد نگاه کنم. سرم را پایین انداختم.

احساس میکردم، جفتمان هرکاری میکردیم، الا بازی!

صد و پنجاه و سه

لحظاتی در سکوت گذشت. سوالات دیگری هم داشتم منتها روی پرسیدنشان را نداشتم! خجالت می کشیدم.

شنیدن آن حرف ها از زبان محمدمیعاد برایم دور از انتظار بود. غیرقابل باور بود. شبیه ضربه های یک بوکسور! و...

و من ناک اوت شده بودم!

«ذهنت آرام شد؟!»

لعنتی! یک ضربه دیگر!

این بازی کوفتی داور نداشت؟ من روی زمین افتاده بود. حق نداشت دوباره ضربه بزند!

برای اینکه نشان بدهم چندان تحت تاثیر قرار نگرفته ام، جواب دادم:

«کم و بیش!»

تاس انداخت و مهره هایش را تکان داد.

«برای کسی— که کم و بیش راضی شده، زیادی سر به زیر شدی!»

پلک هایم را محکم بهم فشردم. لعنت به او! مچم را گرفت.

به سختی سر بلند کردم. گوشه لبش بالا رفته بود. دوباره داشت تفریح میکرد. چپ چپ نگاهش کردم.

سعی کردم کمر و گردنم را صاف کنم.
 مثلاً حواسم را به بازی دادم و بی تفاوت پرسیدم:
 «از چی من خوشتون میاد؟»
 بعد از مکث کوتاهی جواب داد:
 «همه چیزت»

دلم میخواست داد بزنم سرش و بگویم:
 (نکن سر جدت. این کارو با من نکن)
 خودم را گوشه رینگ محکم نگه داشته بودم. از هر طرف
 ضربه میزد، بی انصاف. صورتم داغ شده بود. مطمئن بودم
 لب هایم گل انداخته.

به سختی خودم را کنترل کردم تا از پا نیفتم. چهره اش هیچ
 چیز را نشان نمیداد درحالیکه من مدام رنگ عوض میکردم
 و سرخ و سفید میشدم. این عادلانه نبود اصلاً.
 خودم را مشغول بازی نشان دادم، آن هم زمانی که از
 جوابش روی ابرها بودم و باز پرسیدم:
 «بیشتر از همه از چی من خوشتون میاد؟ مثلاً مستقل
 بودنم؟ صداقتم؟ خوشگلیم؟ چی؟»

خوشگلی را محض خنده عنوان کردم؛ ولی نه او خندید و نه من! ساکت شد و بعد آهسته جواب داد:

«خنده هات!»

تمام...

دیگر نمی توانستم. نه، نه، نه...

تا همینجا کافی بود. سوال بی سوال. بهتر بود خفه شوم. محمدمیعاد زده بود به آن درش! و من... بیشتر از این نمی توانستم تحمل کنم.

صد و پنجاه و چهار

تقریبا به پایان بازی رسیده بودیم. زمانی که فکر میکردم این من بودم که همه چیز از دستش در رفته، متوجه شدم کاملا برعکس این موضوع صدق میکرد.

در واقع این محمدمیعاد بود که انگار کاملا گیج شده و در جای گذاری مهره هایش اشتباه میکرد.

اشتباهاتش هم او را به کام باخت کشانده بود. کاملاً کلافه بنظر میرسید این را از «چرا اینجوری شد» ی که گفت فهمیدم.

اگر این دست را هم میباخت، دست بعدی تکلیف تسبیح را مشخص میکرد.

«میشه لطفا برام چای بیارین»

سر تکان داد و مثل از خدا خواسته ها بلند شد. به رفتنش نگاه کردم. به مردی که یک روزی از بودن من در خانه اش ناراضی بوده و حالا...

حالا میخواست همان شخص برای همیشه در خانه اش حضور داشته باشد.

چرا؟

چرا دلش نمیخواست به خانه اش بیایم؟ چه مشکلی وجود داشت؟ چه مشکلی با من داشت؟

همه سوالاتم را از زیر زبانش، به زور هم که شده بیرون می کشیدم. فقط باید صبر میکردیم. فقط باید...

نیمی از مهره هایش را از داخل خانه برداشتم و کناری گذاشتم. چند تا از مهره هایم را سر جایش برگرداندم.

وقتی با دو استکان چای برگشت و نشست، شوکه شده نگاهم کرد.

صورت‌م را چرخاندم و گفتم:

«فقط همین یه بار میذارم بیری!»

پس از یکی دو ثانیه، زمانی که سرم را چرخاندم، چشمم به لبخند و نگاه عجیبش افتاد. فوراً نگاه گرفتم و از او خواستم شروع کند. فقط کافی بود دوبار تاس بیندازد تا برنده بازی شود.

و همین اتفاق هم افتاد. او برنده شد. من به زمین برگشتم(!) و دیگر خبری از بلاتکلیفی نبود.

بعد از برد او همه چیز بینمان عوض شد. احساس میکردم جو تغییر کرده. مطمئن نبودم...

فقط...

فقط...

انگار دو قدم مانده بود تا یکی شدنمان. فقط دو قدم!

صد و پنجاه و پنج

فصل هفتم؛ فکر کنم عاشق شدم

دل نگرونی‌ها

کم کم دارم به خونه عمو عادت میکنم. این تنها کاریه که از دستم بر میاد. عادت نکنم، چیکار کنم؟!

الان شیش ماه میگذره از وقتی که اومدم اینجا. از بهمن هنوز خبری نیست. اوضاع بابا خرابه. تمام روز و شبم توی استرس و اضطراب میگذره.

این چیزا رو بروز نمیدم. حتی به شیدا. سعی میکنم خودمو محکم نشون بدم ولی خودم که می‌دونم همش ظاهر سازه.

شیدا نگرانمه. از وقتی پام به خونه مادر جان باز شده هر ماه یا هر دو ماه یکی منو خواستگاری میکنه.

شیدا می ترسه عمو به یکی جواب مثبت بده. بهش گفتم، عمو اینکارو نمیکنه اما اون اشکش دم مشکشه. ازم خواست برم خونشون. یه بارم که با زنعمو بحثم شد، این موضوع رو عنوان کردم اما عمو اجازه نمیده. میگه امانتم. آه... بی خیالش... چقدر دیگه ناله کنم. کل این دفتر پر شده از ناله کردنای من.

شیدا مخ زنعمو رو زده که اونم جمعه های آخر ماه بیاد خونه مادر جان. میخواد مراقبم باشه. دیروز پشت تلفن با خنده می گفت:

«از این بعد من بادیگاردتم. خواستگار ممنوع»

خوشحالم که هنوز شیدا واسم مونده. اگه از متلک پرونیاش که به مامانش رفته صرف نظر کنم، به شدت دوست داشتنیه. هوامو داره و مراقبمه. فقط گاهی اون روی خاله شهلایشو که نشونم میده حرصیم می کنه.

برای الان کافیه. شیدا الاناس که برسه. قراره امشب بیاد اینجا و بمونه که فردا با هم بریم خونه مادر جان. نمی دونم اگه حنارو ببینه چه واکنشی. نشون میده. باید حواسم به حسودی کردنش باشه. خوبه قبلا درمورد حنا براش گفتم وگرنه تیکه تیکم میکرد وقتی میدید باهاش صمیمی ام!

صد و پنجاه و شش

اعتراف نامه

دو ساعتی میشه که از خونه مادر جان برگشتیم. از ساعت یازده رفتیم و حتی شام رو هم موندیم. خیلی کم پیش میاد که شام بمونیم. مگر اینکه عمو خودش بره و از بیرون شامو بخره.

مادر جان دوست نداره ولی برای اینکه عمو راحت باشه چیزی نمیگه.

برخلاف انتظارم شیدانه تنها نیمه دیگه غیرقابل تحملشو نشون نداد، بلکه همه هم ازش خوششون اومد. فقط یه چند جا با حنا کل کل کردن که به خیر و خوشی تموم شد.

دلم میخواد از یه چیز مهم بنویسم ولی میترسم. این دفترچه رو تو هفت سوراخ قایم میکنم اما بازم میترسم از نوشتنش!

شایدم بحث نوشتن نیست. شاید چیز دیگه ایه. یه چیزی که من ازش وحشت دارم. چیزی که باعث شده مو به تن سیخ شه!

نمی‌دونم چه غلطی کنم. الان چند ماهه که دارم با خودم کلنجار می‌رم. چند ماهه دارم سعی میکنم ازش فرار کنم اما همیشه. همیشه. همیشه.

فکر کنم عاشق شدم!

کاش خطش بزnm. ولی اگه حتی خطش بزnm بازم چیزی عوض نمیشه چون من واقعا عاشقش شدم.

هربار که می‌بینمش، قلبم محکم میزنه. دست پاچه میشم. بدنم داغ میشه باز سرد میشه. یه حال عجیبی بهم دست میده که هیچ کس نمیتونه اونو بفهمه الا کسی. که عاشق شده باشه.

صد و پنجاه و هفت

@Vip Roman

میترسم اسمشو بنویسم. میترسم ازش حرف میزنم. میترسم حتی به کسی اینو بگم.

می دونم اون اصلاً چنین حسی — بهم نداره. می دونم منم براش یه دخترم مثل بقیه دخترای اطرافش که کم نیستن. به طرز مسخره ای جلوش می خوام جلب توجه کنم، با هر چیزی. یه جمله کوتاه یا حتی انجام یه کار کوچیک توی حیاط پشتی خونه مادر جان. هر چیزی که بتونه چشمای مشکیشو روی من ثابت کنه. ولی اون خیلی کم نگاهم می کنه. خیلی کم باهام حرف میزنه.

گاهی حتی فکر میکنم شاید ازم متنفر باشه!

خیالات با اون بودن دست از سرم برنمیذاره. شباً خودمو میبینم که لباس سفید عروسی پوشیدم و دست توی دست داریم قدم می زنیم. توی یه باغ بزرگ عروسیمونو گرفتیم و هردو خوشحالیم. اون لبخند میزنه و چال گوشش دلبری می کنه برام. منم ازش می خوام بیشتر بخنده تا نشون بدم به همه که چقدر عاشقمه.

چند شب پیش بالاخره اسم بچه هامونم پیدا کردم. می دونم نباید انقدر پیش برم. می دونم خیلی بچگانس. با

این همه من بالاخره بعد دو ماه اسم بچه هامونو پیدا کردم.

اگه دختر شد اسمشو میذارم آذردخت. اول اسممون مثل هم باشه. برای اسم پسر- هم سام رادو انتخاب کردم که مثل اسم اون دو بخشی- باشه. احتمال میدم چند سال دیگه نظرم عوض شه ولی تموم تلاشمو میکنم که قرص و محکم پای این دوتا اسم بمونم.

اینجام می نویسم که یادم نره اسم بچه های ما قراره این باشه.

همه چیز توی رویاهام خوب و خوشه. پایان ما مثل قصه پریان رسیدن بهم میشه. این چیزیه که می خوام. این چیزیه که بعد از مدت ها از خدا می خوام.

خدایا بذار این پسر-هی از دماغ فیل افتاده همیشه ساکت چشم و ابرو مشکی مال من شه! فقط مال من!

صد و پنجاه و هشت

سیاست های خاله شهلا

دیشب وقت نکردم ادامه بدم. زنعمو اومد تو اتاق و من ترسیده سریع دفتر دستکمو جمع کردم. فکر کردم میخواد درباره یه خواستگار جدید بگه. اشتباه می کردم. بالاخره بعد از یه مدت طولانی خبری از خواستگار نیست. خوشحال بودم.

زنعمو می گفت یکی از خانما از شیدا خوشش اومده. نمی خواست خودش به خاله شهلا بگه. اومده بود من خبرو بدم. توضیحاتیم داد درباره خونوادشون که باید مثل یه پیک ضمیمه اطلاعات خواستگار می کردم! گاهی وقتا فکر میکردم همه بلند میشن واسه سفره های مادر جان میان که بخت پسر یا دخترشونو باز کنن! واقعا که مسخرس.

زنعمو وقتی داشت می رفت بیرون با اخم گفت:
«اینقد که اجازه ندادی کسی— بیاد و نیومده همه رو رد کردی، بختتو بستی»

من فقط خندیدم. خداروشکر کردم که بختم بسته شد.
 من دلم میخواد فقط یه نفر بیاد خواستگاریم. وقتی ام که
 بیاد همون شب بهشون جواب مثبت میدم. حتی نمیدارم
 به پروسه فکر کردن برسه.

صد و پنجاه و نه

من بهش حق میدم الان به فکر زن گرفتن نباشه. به
 هرحال دانشجوئه. ولی خب بد نبود اگه فقط میومدن یه
 محرمیت میخوندیم که خیال جفتمون راحت شه.

اینجوری دیگه این خاله خانجی ها هم هی واسه شازده
 پسرشون نمیومدن خواستگاری.

امروز زنگ زدم به شیدا و ازش خواستم گوشیو رو بلندگو
 بذاره که خاله شهلام بشنوه. جریان خواستگاری رو گفتم.
 شیدا خندید و با یه لحن عجیبی گفت:

«اگه میفهمیدم با اومدنم دیگه کسی—نگات نمیکنه زودتر
 میومدم که راحت شی»

اون موقع فقط خندیدم ولی الان که بهش فکر میکنم ناراحتم. نه اینکه برام مهم باشه کسی واسم پا پیش بذاره ها، نه.

جمله شیدا ناراحتم کرد.

نباید ناراحت بشم چون من این اخلاق شیدا رو که از خاله به ارث برده میشناسم. ولی باز ناراحت شدم. خاله شهلام از اونور شروع کرد از خوبیا و خوشگلی شیدا گفتن.

آخرشم گفتم، خودش با زنعمو صحبت می کنه که بهشون بگه بیان. دهنم پشت تلفن باز موند. شیدا اعتراض کرد. خاله هم گفتم، قرار نیست که جواب بدیم. فقط می گیم بیان.

اون موقع بود که تازه منظور زنعمو رو فهمیدم. این خاله شهلام چه سیاستی داشت!

بنظرم این چیزا واقعا مسخرس. مطمئن نیستم تقصیر خاله شهلا یا زنعمو هم باشه. فکر کنم خیلیا اینجوری ان. شاید برای ازدواج کردن این چیزا مهم باشه. نمی دونم.

شاید اگه مامان منم زنده بود الان هرکسی- واسم میومد
 جلو مامان اجازه میداد بیان خواستگاری. کی می‌دونه. شاید
 اگه مامان زنده بود زندگی من یه جور دیگه ای رقم میخورد.
 شاید حتی اونو نمی‌دیدم و عاشقشم نمی‌شدم!

صد و شصت

به هر حال الآن دیگه نمیشه از اما و اگر حرف زد. من با
 اماها و اگرها فاصله خیلی زیادی دارم. فاصله ای به اندازه
 ناممکن!

یه چیز دیگه ای که از دیشب ذهنمو مشغول کرده، توجه
 شیدا به اون بود. سوال پرسیدناش از اون، نگاه کردناش به
 اون، به هر دلیلی رفتن سمت اون...

جوری که آخر سر پرسیدم:

«ازش خوشت میاد؟»

خندید و گفت:

«نه بابا... فقط بنظرم جذابه»

آره جذاب بود. ولی من فقط از جذاب بودنش خوشم نمیومد. بخاطر جذاب بودنش نبود که عاشقش شدم. چیزای دیگه ای بود که دونه دونه مینویسم اینجا.

بهترین روز من

برگشت. بالاخره برگشت. وقتی دیدمش دویدم طرفش. پریدم تو بغلش. گریه کردم و فحشش دادم. بهمن منو به خودش فشار داد. چقدر از بودنش خوشحالم. ازم عذرخواهی کرد بخاطر نبودنش. نگفت کجا رفته. نگفت چیکار میکرده. هیچ کدومش مهم نیست. مهم اینه الان اینجاست. امروز بهترین روز زندگی منه. حالا فقط باید منتظر باشم که بهمن منو با خودش بیره.

ناامیدی

بهمن میگه شرایطش برای اینکه بخوایم با هم باشیم خوب نیست. میگه باید صبر کنم تا بتونه یه خونه خوب کرایه کنه. بهش گفتم یه سوپیتم باشه ته شهر کافیه. قبول نکرد. خیلی ناامید کنندس. انگار دوباره دارم از دستش میدم.

صد و شصت و یک

خیانت

امروز بعد از مدرسه با شیدا رفتیم خونشون. کیفش حسابی کوک بود. یه ریز از خواستگاری شب قبل می گفت.

گویا خونواده ای که برایش اومده بودن، اونقدام داغون نبودن.

همش می خندید و می گفت:

«میترسیدم یکی از اون اعجوبه های باشن که واسه تو اومدن. خیلی آدم حسابی بودن. چجوریه که هرچی چَپر چلاقه جذب می کنی؟»

اینجور مواقع من فقط لپامو باد میکنم تا چیزی به شیدا نگم. برام کاری نداره مثل خودش با تیکه و کنایه حرف بزنم؛ ولی نمی خوام اینجوری باشم. بنظرم اشتباهه و رفاقتو به جاهای بدی میکشونه.

چندباری بهش تذکر دادم ولی خب شیدائه دیگه. آدم نمیشه.

نشست و از وجنات پسر-ه و خونوادش برام تعریف کرد. همه چی خیلی حوصله سر بر بود، تا اینکه چیزی گفت که شاخکامو تکون داد.

«خوب بودا، ولی بنظرم اون پسر-ه بهتر بود»

ازش پرسیدم:

«کدوم پسر-ه»

و با یه حالت خاصی جواب داد:

«محمد میعاد»

قلبم از جا کنده شد. برای اولین بار چیزی رو تو قلبم حس کردم که هیچ وقت قبل از این احساسش نکرده بودم. یه چیز داغ مثل آتیش.

حسودیم شد. باورم نمیشد ولی واقعا حسودیم شد. دلم نمیخواست کسی جز من درباره محمد میعاد حرف بزنه. از جذابیتاش بگه. یا یه لحظه اونو مال خودش بدونه. برای همین هم بدون فکر تند و سریع گفتم:

«فکر محمد میعادو از سرت بنداز بیرون»

اولش شوکه شد. بعد لبخند زد و پرسید:

«چرا؟»

و من بدون اینکه بفهمم گفتم:

«چون دوسش دارم»

صد و شصت و دو

متوجه شدم یکم خودشو عقب کشید. نمی فهمم چرا این کارو کرد. شاید یه جورایی عقب نشینی کرد از حرفی که زده بود یا...

چشماشو ریز کرد و پرسید:

«از کی عاشقش شدی؟ چرا هیچی به من نگفتی مسخره؟»
شونه بالا انداختم و صادقانه جوابشو دادم. سر تکون داد و او مد کنارم نشست.
ازم پرسید که ممکنه بهم پیشنهاد دوستی بده؟ منم ناامیدانه گفتم که محمدمیعاد یه آدم مذهبيه که عمرا از این کارو کنه.

بهم پیشنهاد داد از دفعه بعد با حجاب تر برم و شروع کرد به نقشه کشیدن.

حقیقتش خودمم فکر کرده بودم به این قضیه. به اینکه سعی کنم با تغییر توی پوششم کاری کنم نظر مرضیه خانم نسبت بهم عوض شه ولی...

هرگز حاضر نیستم همچین کاری کنم.

یه ساعتی با شیدا روی تخت دراز کشیدیم و درباره ازدواج من با محمدمیعاد رویا پردازی کردیم. حس خوبی داشتم. خوشحال بودم که شیدا هست. که میتونم باهاش از خیالاتم بگم.

شیدا باهام شوخی میکرد. از مزایا و معایب عروس مرضیه خانم بودن، می گفت و آخرش به این نتیجه رسیدیم که اگه من عروس مرضیه خانم بشم، به هر شیوه ای ترور میشم.

شیدا با اینکه فقط یه بار مرضیه خانمو دیده بود، بخوبی اداشو درمیاورد و من ادای عروسای پاچه ورمالیده رو. انقد خندیدیم که جفتمون دل درد گرفتیم.

چند دقیقه ای ساکت شدیم که یهو شیدا بغلم کرد و گفت:

«نمیتونم زرتی شوهرت بدم که»

صد و شصت و سه

احساساتی شده بود. لابد با خودش خیال کرده بود همین فردا قراره زن محمدمیعاد بشم.

به شوخی گفتم:

«میخواهی جفتمون زنش بشیم؟»

از جا پرید و ذوق زده گفت:

«فکر بسیار خوبی ست. توی یه شب با هم سه نفره عقد میکنیم»

و باز نشستیم درباره هوو بودنمون صحبت کردیم. شیدا میگفت، محمدمیعادو شب میندازیم بیرون و خودمون دوتا با هم می‌خوابیم. منم همراهیش میکردم و میگفتم اصلا بهش می‌گیم یه خونه فقط واسه ما دوتا بخره خودش یه جای دیگه زندگی کنه.

بالاخره خاله شهلا، شیدا رو صدا زد و ما دست از رویا پردازای بچگانمون برداشتیم.

شیدا رفت بیرون. همون موقع براش پیامی توی واتساپ رسید که دنیای منو خراب کرد. نباید میخوندم. ولی پیامو خوندم.

از طرف کسی بود که من عاشقش بودم.

دیگه نمیتونم بنویسم. بقیش باشه برای بعد. الان نمیتونم
جلوی اشکامو بگیرم. از وقتی از خونشون اومدم بیرون
همینطور دارم گریه میکنم.

دست خودم نیست. دلم شکسته ولی.

دلم بدجوری شکسته.

انتظار نداشتم شیدا باهام اینکارو کنه. این مته خیانت
کردن میمونه! شیدا بهم خیانت کرد. خیلی راحت.

صد و شصت و چهار

فصل هشتم؛ تسبیح فیروزه

بهمن پشت میزش نشسته بود و داشت چند فاکتور را
بررسی میکرد. با گل و شیرینی به سراغش رفته بودم. وقتی

قهر میکرد، سخت میشد با او آشتی کرد؛ اما من راهش را بلد بودم.

شب گذشته بعد از آنکه از خانه محمدمیعاد برگشتم، تصمیم گرفتم امروز به سراغ بهمن بیایم. او باید می‌دانست که من به خانه محمدمیعاد رفته بودم و میخواستم به او جواب مثبت بدهم.

از وقتی آمده بودم، نگاهم نکرده بود. فقط یک سلام خشک و خالی و بعد هم که گفتم، سرش شلوغ است.

با دقت به او نگاه کردم. بهمن از محمدمیعاد جذابتر بود. البته بنظر من. او چهره زیبایی داشت و چشم‌های کشیده اش آدم را میخکوب میکرد. او مهربان بود و عجیب بلد بود پشتیبانی کند.

یادم هست وقتی بچه بودم، چطور من را کول میکرد و از مدرسه به خانه می‌آورد چون فقط گفته بودم، خسته‌ام. پول تو جیبی اش را در مدرسه خرج نمی‌کرد تا برای من لُپ لُپ بخرد.

یکی از دلایلی که بهمن هیچ‌گاه از طهورا خوشش نمی‌آمد بخاطر این بود که میدید چطور به من نیش می‌زند. همیشه می‌گفت باید از طهورا فاصله بگیرم؛ چرا که یک روز جوری

از پشت به من خنجر خواهد زد، که زخمش هرگز خوب نخواهد شد.

پیشگویی بهمن درست از آب درآمد و طهورا دوبار به من خیانت کرد.

دیگر نتوانستم کم محلی هایش را تحمل کنم. بلند شدم و رفتم نزدیک میزش و روی پاهایش نشستم. با اخم گفتم: «بلند شو خرس گنده، الان یکی میبینه»

صد و شصت و پنج

دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و چند بار محکم صورت شیو کرده اش را بوسیدم. سعی کرد من را از خودش جدا کند. خودم را محکم به او چسباندم. صورتم را توی گردنش پنهان کردم و تقریباً با بغض گفتم: «قهر نباش دیگه. غلط کردم. من که جز تو کسیو ندارم»

بهمن که همیشه از گریه کردن های من وحشت داشت،
تند دستانش را روی کمرم گذاشت و تهدیدم کرد:

«گریه کنی پرتت میکنم پایین»

دماغم را بالا کشیدم و گفتم:

-گریه نمیکنم والا

-ببینمت

خودم را عقب کشیدم و اجازه دادم من را ببیند. سرش را
جلو آورد و پیشانی و گونه ام را بوسید. لبخندی تحویلش
دادم.

«آشتی؟»

سر تکان داد. بعد هم با یک حرکت من را از روی پایش
بلند کرد. برگشتم و سر جای اولم نشستم.

او دوباره مشغول شد و من به فکر فرو رفتم. همیشه وقتی
به مردی که قرار بود با او یک زندگی مشترک را بسازم،
تصویر بهمن توی سرم نقش می بست.

مردی جذاب و حامی!

و وقتی به انتخاب خودم فکر میکنم، میبینم محمدمیعاد چقدر شبیه بهمن است. البته بهمن وقتی از کوره در میرفت دیگر نمیشد او را کنترل کرد و درباره محمدمیعاد مطمئن نبودم. باید با او زندگی میکردم تا این مورد را کشف کنم.

صد و شصت و شش

زندگی کردن با محمدمیعاد...

قسمت هیجان انگیز و جذاب این ماجرا کشف چیزهایی بود که دوست داشتم در موردش بدانم و همیشه کنجکاو بودم.

وقتی به روز گذشته فکر میکردم، همه چیز برایم زیادی رویایی بود. جدا از اعتراف کردن هایش پای میز نرد، ما حرف های دیگری هم زدیم. من به او گفتم، حق و حقوقم را تمام و کمال میخواهم اما درباره مهریه سنگین و زدن سند خانه اش به نام من، چندان تمایلی ندارم.

اما او خیلی راحت جواب داد، این ها چیزی نیست که
برایش اهمیتی داشته باشد. او قبلاً به بهمن قول داده و
پای قولش هم میماند حتی اگر من ناراضی باشم.

ضحّا بیدار شد و به سالن آمد. از دیدنم خوشحال شد.
دختر بچه بداخلاقی نبود. محمدمیعاد او را بغل کرد و ده
دقیقه ای توی بغل میعاد چرت زد. بعد هم که میعاد
میخواست سراغ کارهایش برود، آمد و توی بغل من
خودش را ولو کرد.

عصرانه مختصری خوردیم و من کمی با ضحّا در اتاقش
بازی کردم. نکته جالب اینجا بود که محمدمیعاد هم در
اتاق حضور داشت. کاری نمی کرد. منتها پا روی پا انداخته
بود و زل زده بود به ما.

صد و شصت و هفت

@Vip Roman

توی اتاق و داخل نشیمن و حتی سر میز ناهارخوری از خودمان عکس گرفتیم. دلم میخواست آن روز حتما و به طور ویژه ای ثبت شود.

شام بطرز عجیبی خوشمزه بود. او واقعا آشپز خوبی بود. بعد از شام کمی دیگر هم ماندم. بعد بلند شدم و اعلام کردم که قصد رفتن دارم.

قیافه پدر و دختر دیدنی بود. ضحاحا خواهش میکرد بمانم؛ اما این نشدنی بود. به اتاق محمدمیعاد رفتم و مانتو و شالم را پوشیدم.

وقتی حاضر و آماده از اتاق خارج شدم، ضحاحا بالب های آویزان به محمدمیعاد گفت:

«بگو مامانا نره.»

محمدمیعاد نگاهی به من کرد و بعد رو به دخترش با آرامش گفت:

«یه کوچولو صبر کن، بعدش مامانا واسه همیشه میاد پیشمون»

دلم زیر و رو شد از جمله اش. سرم را پایین انداختم و جلوتر آمدم. ضحاحا با چشم های درشت شده پرسید:

«واقینی؟»

محمد میعاد سرش را تکان داد.

«بله... دیگه نمیذاریم ماما نا از پیشمون بره. فقط امشب بره، وسیله هاشو جمع کنه که بیاد پیشمون. باشه؟»

ضحّا خوشحال شده بود. من اما همینطور داغ میشدم و قفسه سینه ام سنگین تر!

زمانی که از در خارج شدم، محمد میعاد با تاکید گفت:

«رسیدی خونه حتما خبر بده»

سر تکان دادم و باشه ای گفتم. خدا حافظی کردم و وقتی در آسانسور بسته شد، به دیواره تکیه دادم. حس بدی داشتم که از آن خانه خارج میشدم.

کاش میشد می ماندم. کاش...

صد و شصت و هشت

از فکر بیرون آمدم و به بهمن نگاه کردم. پرسیدم:

«چقدر دیگه طول میکشه؟»

بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

«چندتا فاکتور دیگه مونده. صبر کن»

نمی دانستم بهمن چه واکنشی- نشان خواهد داد. من به خانه یک مرد غریبه رفته بودم. این هم از آن کارهایی بود که هرگز انجام نداده بودم.

اگر منطقی فکر میکردم می دیدم چقدر کارم اشتباه بود. منتها در حال حاضر تصمیم گرفته بودم کمی با دلم هم راه بیایم.

از سویی دیگر من محمدمیعاد را هم میشناختم. اینطور نبود که نگران باشم یکهو پیرد روی من.

اگر هر مرد دیگری بود عمرا تنها بلند میشدم و به خانه اش میرفتم، حتی اگر شاهد بود که آنقدر با او صمیمی بودم.

موبایلم را درآوردم.

فکر کنم برای بار هزارم از دیشب ان پیام ها را خوانده بودم.

موقع رفتن تاکید کرد:

«رسیدی پیام بده»

و من هم به محض آنکه وارد اتاقم شدم، موبایلم را برداشتم و پیش از آنکه پیام بدهم، پیام او را خواندم:
_هنوز نرسیدی آنا؟

لبخندی زدم. چقدر ذوق زده بودم. اگر چند سال پیش بود، از خوشحالی جیغ می کشیدم؛ منتها وقتی بعضی—
اتفاقات زمانی که سر موعد رخ ندهند، مزه شان میپرد.
در این مورد هم نه اینکه دیگر سرد شده باشم؛ اما آن
آنای گذشته ای که سر تا پایش با یک پیام محمدمیعادگر
می گرفت هم، نبودم!

صد و شصت و نه

برایش نوشتم:

_تازه رسیدم

_بخاطر ناهار و شام خوشمزه هم ممنون. بهم خوش گذشت

درحالیکه لباس هایم را درمی اوردم، منتظر جوابش ماندم.

_به من و ضحا هم خیلی خوش گذشت.

_مراقب خودت باش و زود برگرد خونه

با خواندن جمله دوم، روی تخت نشستم و با تردید جمله «زود برگرد خونه» را تکرار کردم. هربار که این جمله از میان لب هایم بیرون می آمد، از حجم غیرواقعی بودنش کاسته میشد. انگار واقعا، واقعا، واقعا همه چیز داشت به آنچه که من در هجده سالگی رویایش را میدیدم، نزدیک میشد. نزدیک به واقعیت!

من جوابی به پیامش نداده بودم. نه اینکه بلد نبودم یا گیج بودم چه بنویسم. با یک شب بخیر گفتن هم میشد پاسخش را داد؛ اما نمی خواستم جوابی بدهم.

چند سال پیش هم همینطور شده بود. من منتظر بودم همه چیز از آن حالت رویاگونه اش خارج شود؛ اما ناگهان تمام آن رویاها تبدیل به دود شد و به هوا رفت. برای همین هم در جواب دادن تردید داشتم.

میترسیدم بگویم: «خیلی زود میام» و دوباره همه چیز خراب شود.

لعنت به گذشته که از ذهنم پاک نمیشد.

صبح که از خواب بیدار شدم، از آن سرگشتگی و تردید خبری نبود و تمام احساس منفی من با خوابیدن از بین رفته بود.

صد و هفتاد

برای همین هم با حس و حال بهتری به او پیام دادم:

_صبح بخیر

تقریباً بیست دقیقه بعد جوابش رسید.

_صبح بخیر آنا

لبخندی روی لب هایم نقش بست. آن وقت ها هم زمانیکه جواب صبح بخیرها و شب بخیرهایم را میداد، همینطور کیفور لبخند میزد.

با همین جواب دادن هایش روزم را می ساخت.
 «به چی میخندی؟»

با صدای بهمن به خودم آمدم. سر تکان دادم و با گفتن
 هیچی، صفحه موبایل را خاموش کردم و در کیفم گذاشتم.
 انگشت هایش را به یکدیگر گره زد و گفت:

«خب من منتظرم... بگو ببینم چی شده؟»
 نفسم را در سینه حبس کردم و سریع گفتم:
 «میخوام به محمدمیعاد جواب مثبت بدم»

قیافه اش بعد از گفتن این جمله، دیدنی بود. ابروهایش را
 بالا فرستاده و چشم هایش درآمده بود.
 پس از سکوتی نسبتاً کوتاه پرسید:
 «چیزی شده؟ با هم حرف زدین؟»

سوالش باعث شد درباره گفتن اینکه به خانه محمدمیعاد
 رفته بودم، دچار تردید شوم. بدم نمی آمد این یک راز بین
 من و محمدمیعاد باشد. البته اگر ضحاً چیزی نمی گفت!
 «آره، دیروز با هم حرف زدیم... و... خب... می خواهم
 قبولش کنم»

سری تکان داد. دوباره ساکت شد.

صد و هفتاد و یک

پس از یکی، دو دقیقه گفت:

-مطمئنی؟

-آره

-مشکلی با ضحاینداری؟

-نه

-باشیداچی؟

اینبار من ساکت شدم.

پلک بستم. وقتی چشم باز کردم، با اطمینان خاطر گفتم:

-نه

لبخندی زد.

-پس، مبارکه

خندیدم.

این اولین تبریکی بود که می شنیدم. آن هم از زبان تنها پشت و پناهم. لذت بخش بود.

اجازه نداد بروم. پیشش ماندم. با هم حرف زدیم و بهمن درباره اینکه باید چه چیزهایی بخرد و چه کارهایی باید انجام بدهد گفت. شبیه پدری شده بود که میخواست اولین دخترش را شوهر بدهد. بی تجربه و در هول و ولا...

رفتارش من را می خنداند. ولی برای او اهمیتی نداشت. نظرم را درباره مراسم بله برون و عقدکنان و عروسی پرسید. اینکه چه چیز میخواستم و چه انتظاراتی داشتم.

من بدنبال سادگی بودم. اینکه همه چیز در مینی مال ترین شکلی انجام شود. نه تالار میخواستم و نه چهارصد نفر میهمان.

بهمن تمام حرف هایم را یادداشت کرد. از تمام آن مراسمات هم تنها عروسی اش را میخواستم آن ها در یک فضای سبز خودمانی. زیر آسمان.

بعد از گفتگوی طولانی مان، به خانه برگشتم.

صد و هفتاد و دو

خسته و کوفته از خانه حنا برگشتم. چشم هایم باز نمیشد. حنا و مادرش جوری من را به رگبار پرسش هایشان گرفته بودند که یک لحظه حتی دهنم بسته نبود.

همانطور که از زنعمو انتظار داشتم، جوری اخبار را رسانده بود که انگار کسری به من در اتاق تجاوز کرده بود! خودم باید اوضاع را سر و سامان میدادم، منتها حنا به سختی باور میکرد! هرچه من قسم میخوردم که کسری فقط دستم را گرفته بود، او یک کلام می گفت نه کارهای بیشتری کرده است.

آنقدر به این حرف هایش ادامه داد که دیگر عصبانی شدم و گفتم:

«مته اینکه تو توی اتاق با کسری بودی نه من... تعریف کن ببینم دیگه چیکار کرده؟»

خاله زهرا بلند بلند خندید. حنا بیچاره مظلومانه گفت:

«خب شاید روت همیشه بگی!»

وقتی این جواب را داد دلم میخواست از دستش فریاد بکشم. اما در نهایت متوجه شدم هرکس هرچه دلش بخواهد از این قضیه برداشت خواهد کرد.

یکی مثل حنا خیال کرده کسری تا برهنه کردن من پیش رفته، لابد یکی دیگر هم خیال خواهد کرد من خودم به کسری اجازه داده ام که دستم را بگیرد.

آنجا بود که فهمیدم این قضیه چیزی نیست که بتوانم کنترلش کنم. ماجرای خواستگاری و روایتش از دست من خارج شده بود.

بعد از شام به خانه برگشتم و دوش گرفتم. روی تخت دراز کشیدم و وارد آیکون پیام رسان شدم. به صفحه چتم با محمدمیعاد نگاه کردم. تمام مکالمات من و او در صبح بخیر و شب بخیر خلاصه شده بود.

صد و هفتاد و سه

@Vip Roman

گاهی خنده ام می گرفت از این مدل ارتباطمان؛ ولی همین یک ذره هم حالم را خوش کرده بود.

می دانستم فردا روز موعد است. روزی که بالاخره من جوابم را به محمدمیعاد میدادم. برای همین دل توی دلم نبود. دلم میخواست هرچه زودتر صبح شود. روز نو شود و من محمدمیعاد را ببینم.

پیام شب بخیرم را فرستادم و زمانی که جواب داد، با خیالی خوش به خواب رفتم.

آن شب خواب عجیبی دیدم. من و محمدمیعاد توی یک دشت پر از شقایق، دست توی دست هم قدم می زدیم. من می خندیدم و او به لب های من نگاه میکرد. همه چیز خوب بود تا این که زمین ترک برداشت. بین ما یک شکاف به وجود آمد و آن شکاف ذره ذره تبدیل به یک دره شد.

من و محمدمیعاد دو سمت آن دره ایستاده بودیم و به یکدیگر نگاه میکردیم. هیچ راهی برای اینکه دوباره دست یکدیگر را بگیریم نبود. هیچ راهی برای اینکه دوباره کنار هم قرار بگیریم نبود. هیچ راهی...

او فریاد میزد اما من صدایش را نمیشنیدم. من داد میزدم و او صدای من را نمیشنید. آن دشت پر از شقایق تبدیل شد به برهوت.

من مرتب تکرار میکردم:

«نمیخوام مژه قبل شه، نمیخوام»

ناگهان کسی- آمد و محمدمیعاد را با خودش برد. صورت آن شخص را نمی دیدم. محمدمیعاد برگشته بود و به من نگاه میکرد. چیزی می گفت ولی من صدایش را نمی شنیدم. با سرعت به موازات آن ها دویدم. ناگهان زیرپایم خالی شد و از خواب پریدم.

صد و هفتاد و چهار

آنقدر وحشت زده بودم که تمام بدنم یخ کرده بود. یخ کرده بودم اما تنم خیس عرق بود.

دست روی قفسه سینه ام گذاشتم که تند تند بالا و پایین می شد.

نمی دانستم چرا ولی اشک هایم همینطور می ریختند. دستم را از روی قفسه سینه ام برداشتم و روی دهنم گذاشتم. چند تقه بر در خورد. از جا پریدم.

«آنا... بیدار شو... دیرت میشه»

صدای زنعمو بود. نگاهی به ساعت انداخت. هشت بود. به تاج تخت تکیه دادم. تنها کاری بود که می توانستم انجام دهم. زل زدم به یک نقطه.

نباید از یک خواب می ترسیدم؛ اما ترسیده بودم.

نباید با دیدن یک خواب بهم می ریختم؛ اما بهم ریخته بودم.

نباید تحت تاثیر یک خواب قرار می گرفتم؛ اما تحت تاثیر قرار گرفته بودم.

نمیدانم چقدر گذشت که زنعمو دوباره برگشت. اینبار در را باز کرد.

«بیدا...»

جمله اش را قطع کرد و اینبار پرسشی گفت:
«بیداری؟»

بینی ام را بالا کشیدم. سر تکان دادم. زنعمو اخمی کرد و پرسید:

«خوبی؟»

نمیدانم قیافه ام چه شکلی بود که زنعمو این سوال را پرسید. با صدای گرفته ای جواب دادم:
«اره خوبم. میام»

زنعمو چند لحظه ای صبر کرد و سپس خارج شد. بلند شدم. حوله ای برداشتم و با همان لباس خواب خیس خودم را توی حمام انداختم. دوباره زیر دوش زدم زیر گریه. چه مرگم بود؟ چرا مدام گریه میکردم؟ شده بودم مثل بچه های دو ساله زر زرو!

صد و هفتاد و پنج

@Vip Roman

دوش پنج دقیقه ایم تبدیل شد به نیم ساعت. زنعمو دوباره به سراغم آمد. به در حمام زد و هشدار داد که دیرم شده است. از زیر دوش بیرون آمدم. خودم را خشک کردم و با همان حوله پیچیده دور خودم خارج شدم.

حوصله رفتن به شرکت را نداشتم. با این حال آماده شدم. صبحانه نخوردم. عمو به سراغم آمد و حالم را جویا شد. سعی کردم خودم را خوب نشان دهم، اما فهمید خوب نیستم.

-مگه تو دروغ گفتم بلدی؟

-دروغ نگفتم عمو

-پس بگو ببینم چی شده؟

لبخند بی رمقی روی لب هایم نشاندم.

-خواب دیدم عمو، واقعا چیزی نیست

-واسه یه خواب چشات قرمز

سر تکان دادم.

«خواب زن چپه س»

جمله عمو را تصحیح کردم:

«اون خواب ظنه که چپه س»
 عمو چند لحظه ای نگاهم کرد.
 «انشاالله که خیره»

خیر؟!

کاش خیر باشد.

عمو رفت و من کیفم را برداشتم. زنعمو به زور لقمه نان و پنیر و گردویی به دستم داد. بی میل لقمه را گرفتم و خارج شدم. در مسیر به آن خواب کذایی فکر میکردم. به خوابی که شبیهش را قبلاً دیده بودم.
 سال ها پیش...

و روز بعد خبر محرمیت محمدمیعاد و طهورا را شنیدم!

صد و هفتاد و شش

سعی کردم توی شرکت مثل همیشه باشم. دلم نمی خواست کسی متوجه حال بدم شود. اگه آیناز بو میبرد چطور به او

حالی میکردم یک خواب باعث شده بهم بریزم. خنده دار بود!

نشستم و مشغول شدم که موبایلم زنگ خورد. از کیف بیرون آوردم. با دیدن اسم محمدمیعاد حالت تهوع بهم دست داد.

از صبح گوشی را چک نکرده بودم. دلم نمی‌خواست جوابش را بدهم. می‌ترسیدم!

احمقانه بود؛ ولی می‌ترسیدم بگویم الو و او بگوید همه چیز تمام شده است. جواب بدهم او بگوید دوباره طه‌ورا محرمش شده است!

مثل آن موقع....

آن موقع هم از طریق تماس بهمن فهمیدم...

بهمن زنگ زد یا طه‌ورا؟

چرا گیج شده بودم؟

بالاخره اس‌مش از روی صفحه موبایل محو شد. وارد آیکون پیام‌ها شدم.

_صبح بخیر آنا جان

_امروز کی پیام دنبالت؟

_هنوز خوابی؟ نمیری شرکت؟

_آنا؟

_پیاممو دیدی جواب بده، نگران شدم

نفس راحتی کشیدم. نبود... بخاطر طهورا نبود! محرم نشده بودند. پلک بستم. دوباره بغض کردم و مژه هایم کمی تر شد. فوراً به دستشویی پناه بردم.

سعی کردم خودم را آرام کنم. به خودم گفتم:

«هیچی مته قبل نمیشه. آرام باش خره. آرام باش. میعاد نگران شده، همین»

صد و هفتاد و هفت

بعد از پنج دقیقه از سرویس خارج شدم. آیناز پرسید:

«چیکار میکردی اون تو؟ میعاد جونت خودشو کشت»

موبایل را برداشتم. دو میس کال دیگر هم از او داشتم به علاوه دو پیام!

_میشه لطفا جواب بدی؟

_نمیخوام زنگ بزنم به عموت یا به بهمن

با دیدن پیام آخرش چشم درشت کردم. عجب آدم بی آبرویی بود ها! تند برایش نوشتم:

_دستشویی بودم

_سلام، صبح بخیر

خدا، خدا میکردم به کسی. زنگ نزده باشد. تا روی صندلی نشستم، تماس گرفت. همانطور که به سمت تراس میرفتم، جوابش را دادم:

-الو

-کجایی آنا؟

شنیدن صدایش باعث شد، حال بدم بدتر شود. شنیدن آن صدای نگران که با توبیخ همراه بود!

-شرکتم

-چرا جواب پیاممو ندادی

نفسم را بیرون فرستادم، صادقانه گفتم:
«ندیدم!»

سکوت کرد. سکوتی طولانی...

فهمیده بود. از سکوتش دانستم که فهمیده بود.
با جدیت و البته کمی خشک و سرد گفت:

«تو بهم قول دادی آنا... من امروز تسبیحوازت می‌خوام.
بخاطر اونه که دارم میام خونه مادر جان... بخاطر جوابته.
بخاطر بله ای که بهم قولشو دادی!»

چیزی نداشتم بگویم.

اینبار با لحن تلخی که بنظر دلخور میرسید، گفت:
«پنج، پنج و نیم میام دنبالت... کاری نداری؟»

ترسناک شده بود!

آهسته گفتم:

-نه...

-وقتی دیدمت می‌خوام بدونم چرا امروز اینجوری رفتار
کردی. الان باید برم مطب. می‌بینمت عصر

صد و هفتاد و هشت

چیزی نگفتم و قطع کردم. خنده ام گرفته بود. آدم کم حرفی مثل او که میخواست با حرف زدن مشکلات را پیدا و حل کند، جالب بنظر میرسید.

در تمام ساعات کاری آن روز، من تمام وقتم را فقط هدر دادم. هیچ کار مثبتی عملاً انجام ندادم. چیزی هم اگر کسی میخواست آنقدر لفتش میدادم که یک نفر دیگر وظیفه را به عهده می گرفت.

بعد از شرکت به خانه برگشتم. عمو و زعمو و کوثر رفته بودند خانه مادر جان. ته چین دیشب را گرم کردم و خوردم. خودم را با موبایل سرگرم کردم. بازی کردم، تلگرامم را چک کردم و پس از چند روز وارد اینستاگرام شدم.

چیزی که باعث شد بهم بریزم دیدن دو اسم کنار هم بود، که برایم درخواست فالو فرستاده بودند.

طهورا و محمد میعاد...

یکی بالا و دیگری پایین...

صفحه را بستم و موبایل را به سمت دیگری انداختم. به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. چقدر خوب میشد اگر همان لحظه بلایی بر سرم نازل میشد که نذری مادر جان را می توانستم بیچانم.

اتفاق فرخنده ای میشد با آن حالی که داشتم؛ منتها من به خودم یک قولی داده بودم. با یاد آوری عهده ای که در خانه محمدمیعاد بسته بودم، تمام نیرویم را جمع کردم تا از آن حال مزخرف بیرون بیایم.

ساعت چهار و نیم بود. بلند شدم و موهایم را شانه زدم و بافتم. ست دامن شلواری و شومیز اور سایزم را مرتب تا کردم و داخل بگ گذاشتم تا آنجا بپوشم. آرایش ساده ای کردم و رفتم سراغ جمع کردن سایر وسیله های مورد نیازم.

صد و هفتاد و نه

موبایلم زنگ خورد. محمدمیعاد بود.

-الو

-آنا؟

باید این عادت را از سرش می انداختم.

-سلام خوبی؟

-اگه جواب منو بدین عالی میشم.

چشم گرد کردم و گفتم:

-من که جواب دادم...

-جواب پیامم

عذرخواهی کردم:

-ندیدم، داشتم آماده می شدم.

-چجوریه که امروز اصلا به چشم شما نمیام؟

از حاضر جوابی اش خنده ام گرفت. دوباره عذرخواهی کردم.

پرسید:

-بیام دنبالت؟ آماده ای؟

-آره، من آماده ام

-یه ربع دیگه اونجام

تمام شدن کارهایم مصادف شد با تماس او و رسیدنش. از خانه خارج شدم و اتومبیلش را دقیقا دم در دیدم. نگاهی به پشت ماشین انداختم. ضحاح نبود. سوار شدم.

«سلام، ضحاح کجاست؟»

چرخید به طرفم و نگاهم کرد.

«خوبم، مرسی از احوالپرسی»

لبخندی زدم.

-خوین؟

-سر راه دنبال ضحاح میریم، نگران نباش... قرار نیست با محمدمیعاد تنها باشی!

اینبار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بلند خندیدم.

کیف دستی و بگ لوازم را از روی پاهایم برداشتم و صندلی عقب گذاشتم.

کمر بند بستیم و او حرکت کرد.

چند دقیقه ای گذشت که پرسید:

«کجا بریم؟»

بله؟ مقصد مشخص نبود؟

سوالی نگاهش کردم.

توضیح داد:

«ترجیح میدی بریم یه جا بشینیم حرف بزنی یا توی مسیر حرف میزنی؟»

یادش نرفته بود. اینکه آدم فراموش کاری نبود را دوست داشتم.

-بریم دنبال ضحّا... چیز خاصی نیست که راجع بهش حرف بزنم

-چیز خاصی نیست؟

-نه

لحظه ای ساکت شد.

ناگهان پرسید:

«اگه چیز خاصی نیست، پس چرا امروز منو یادت رفت؟»

قلبم یک آن فشرده شد.

صد و هشتاد

من فراموشش نکرده بودم. یعنی آنقدر ذهنم آشفته بود که...

حق با او بود. من محمدمیعاد را بخاطر خوابی که دیدم فراموش کردم. بخاطر ترسم.

ناگهان چیزی در مغزم دنگ صدا داد. چیزی شبیه هشدار بود. هشدار می گفت چقدر حواشی می توانست من را از او دور کند. من را از زندگی پرت کند! حواشی گذشته من را...

چیزهایی که در من هضم نشده بودند. چیزی هم که هضم نشود با یک تکانه، بالا آورده میشود. با این فرمان به خودم و شاید بیشتر از خودم به او، صدمه میزد. آهی کشیدم و گفتم:

-خواب دیدم!

-خواب؟

-آره... اینقدر مزخرف بود که کل روز حالم گرفته بود سکوت کرد. امیدوار بودم با خودش فکر نکند، کدام آدم احمقی به خاطر یک خواب حالش بد میشود.

گفت:

«میخواهی راجع بهش حرف بزنی؟»

با تردید پرسیدم:

-راجع به خوابم؟

-اوهوم، شاید ذهنت آرام شه

دوست داشتم با کسی- درباره اش حرف بزنم؛ اما خجالت می کشیدم. اگر من گذشته بود، تند به او پیام میدادم و حرف میزد. منتها رودررو کمی خجالت آور بود.

سکوتی که طولانی شد گفت:

«من نه معبرم که خوابتو تعبیر کنم، نه روانشناس که سرک بکشم توی ناخودآگاه ذهنت. فقط می خوام بشنوم. من شنونده خوبی ام»

لبخند کم جانی روی لبم نقش بست. با جمله آخرش موافق بودم. او شنونده خوبی بود. به خصوص که برای مدت زیادی پای درددل های من نشسته بود!

صد و هشتاد و یک

نفسم را بیرون دادم و در کمال تعجب، خوابم را برایش تعریف کردم. باورم نمی‌شد. نشستم مثل احمق‌ها و برایش از کابوسم گفتم. بعد از آنکه تمام شد، خجالت زده سرم را به سمت دیگری چرخاندم. کمی قلبم آرام گرفت. کمی از آن فشار کاسته شد. منتظر ماندم ببینم چه می‌گوید. ...

حرفی نزد!

حرفی نزد. کاش حرف بزند. من سکوتش را نمی‌خواستم. سکوتش اذیتم میکرد. زن‌ها از سکوت متنفرند. برای همین هم وقتی چیزی آزارشان می‌دهد ساکت میشوند. در مقابل دیگری از چیزی استفاده میکنند که خودشان از آن بیزارند. این را کمتر مردی می‌فهمد. کمتر مردی میداند در مقابل «هیچی» یک زن، یک دنیا حرف تلنبار شده است. کاش حرف بزند.

از انتظار کشیدن خسته شدم. دیگر چیزی نپرسید، من هم حرفی نزد. به سمت خانه مادر جان رفتم. مسیری که در پیش گرفته بود، جای دیگری بود. خانه پدری‌اش!

من هیچ گاه به آنجا نرفته بودم. آدرسش را، از تعریفات
 طهورا بلد بودم. حتی می دانستم خانه شان چند اتاق خواب
 دارد، چیدمانش چگونه است و غیره...! همه این ها را
 طهورا تعریف کرده بود. با آب و تاب فراوان و ذوق زدگی
 بسیار.

مقابل در پارک کرد و گفت:

«چند لحظه صبر کن»

سر تکان دادم و او پیاده شد. مدت زیادی گذشت. شاید
 پنج دقیقه یا بیشتر از آن. بالاخره در باز شد و محمدمیعاد
 همراه با ضحایرون آمدند. لبخندی از سر عادت روی
 لب هایم نقش بست. لبخندی که همیشه ضحایرون به من
 هدیه اش میداد.

صد و هشتاد و دو

@Vip Roman

انرژی زیادی نداشتم؛ اما باید خودم را سرپا نگه میداشتم.
 باید می دانستم که اولاً من یک گذشته تیره و تار با

محمد میعاد داشته‌ام و آن را بپذیرم، دوما محمد میعاد همین است. آدم کم حرفی که هروقت، زمانش برسد و لازم ببیند صحبت خواهد کرد.

نباید بخاطر این دو دلیل شرایط را برای خودم زهرمار می‌کردم. من یک انتخاب کرده بودم. تمام مسئولیت این انتخاب بر عهده خودم بود و پای تمام عواقبش هم باید می‌ایستادم. حق غر زدن نداشتم. حق پا پس کشیدن نداشتم. حق درآوردن ادای دخترهای بیچاره را نداشتم.

از ماشین پیاده شدم. ضحّا از دیدنم خوشحال شد. او را بوسیدم و بالاخره پس از چند دقیقه قربان صدقه هم رفتن و البته عذرخواهی محمد میعاد بخاطر تاخیر، سوار شدیم و میعاد حرکت کرد.

در راه مثل همیشه با ضحّا حرف می‌زدم، اما قضیه این بود که من مانند دفعات قبل نبودم. حوصله نداشتم و ضحّا یک ریز حرف می‌زد و دوست داشت من هم پا به پای او بیایم. در آن لحظات من یک چیز مهم کشف کردم. مادر یک بچه بودن یعنی حوصله خرج کردن، حتی زمان کلافگی و بی‌حوصلگی!

لعنتی، مادر بودن خیلی سخت بود!

و سخت تر از آن، مادر بچه دیگری بودن!
وقتی به خانه مادر جان رسیدیم، ترس همزمان وارد
شدنمان، مغزم را کامل از کار انداخت. اصلا فکرش را هم
نمی‌کردم، آدم‌های داخل ممکن بود به چه چیزهایی فکر
کنند!

یک بار دیگر بخاطر انتخابم باید، با عواقبش روبرو
میشدم. نفسی گرفتم.
نگاهی به محمد میعاد انداختم. او کاملا آرام بود و کاملا
آگاه... آگاه تر از من! احتمالا برای او اهمیتی نداشت ولی
برای من...

صد و هشتاد و سه

برخلاف مراسم‌های مذهبی که هر ماه برگزار میشد و
همه در حیاط پشتی جمع بودیم، در مراسم نذری‌های هر
ساله همه توی حیاط اصلی گرد هم می‌آمدند.

«چیزی شده؟ چرا پیاده نمیشی؟»

نگاهی به محمدمیعاد انداختم و همزمان دو دوتا چهارتا کردم. برای توی حیاط اصلی بودن هنوز زود بود. قطعا همگی مشغول تدارکات پیش از پخت و پز بودند.

در اتومبیل را باز کردم و پیاده شدم. ضحّا را هم خودم بغل کردم.

محمدمیعاد گفت:

«شما برین من وسیله هارو میارم»

همینم مانده بود محمدمیعاد با کیف زنانه وارد شود! همانطور که ضحّا در بغلم بود خم شدم و سریع کیفم را برداشتم. وسیله های ضحّا و بگی که به همراه داشتم خیلی مهم نبود!

زنگ خانه را زدم و نوه پرسی مادر جان در را باز کرد. توی حیاط فقط بچه ها بودند. نفسم را با خیال راحت بیرون دادم. دلم نمیخواست منتظر محمدمیعاد بمانم و سریع خودم را به حیاط پشتی رساندم. اکثرا آنجا جمع بودند. زن ها و مردها در حال خرد کردن گوشت بودند. سلام دادم. همه با دیدنم و ضحایی که در بغل داشتم، در احوالپرسی تعلل کردند. مادر جان اولین کسی بود که با روی خوش از من استقبال کرد.

نگاه عمو و دیگران من را شدیداً معذب کرده بود. بدتر از همه حضور محمدمیعاد و ایستادنش دقیقاً کنار من. دلم میخواست آن لحظه سرش فریاد بکشم و بگویم: «مردک یکم اونورتر وایسا، نمیشه اون ایمانتو اینجا بکار ببری؟»

صد و هشتاد و چهار

رفتار عادی او باعث شد من هم به خودم بیایم. خوبی بودن در کنار کسی— مثل محمدمیعاد این بود که باعث می شد آدم سریع بر خودش مسلط شود. خیالش راحت باشد که یکی مثل او هست. دلش قرص باشد.

با وجود تمام نگرانی های من، محمدمیعاد چنین حسی— را می توانست بهم منتقل کند و این بنظرم چیزی بیشتر از خوب بود. در واقع عالی بود.

کنار مادر جان نشستم و بابت دیر آمدنم عذرخواهی کردم. حنا از آن سر داد زد:

«اگه میخوای جبران کنی من پستمو بهت تحویل میدم»
 خندیدم و برای عوض کردن لباس بلند شدم. خدا را شکر
 کردم که محمدمیعاد بگ را کنارم گذاشته بود. هنوز آرام
 نشده بودم، قلبم محکم میکوبید؛ اما خودم را آرام نشان
 میدادم.

برای عوض کردن لباسم به داخل رفتم و حنا هم دنبالم
 دوید. تا وارد اتاق شدم، سریع پرسید:
 «خبریه؟»

او همیشه منتظر یک خبر بود!
 جواب دادم:

«نه... اینجا چی؟ خبری بود؟»

نیشش را باز کرد. روی صندلی که درون اتاق بود، نشست
 و گفت:

«تا دلت بخواد»

کنجکاو شدم.

-خب تعریف کن

-همه داشتن از خواستگاری کسری اینا میپرسیدن. چی شده... چی نشده... چی گفتن؟.. چی کار کردن... عموت حسابی داغ بود... می گفت اگه ببینشون دمار از روزگارشون درمیاره

با تأسف سر تکان دادم. شده بودم نقل مجلس. خدا می دانست خودم اگر میرفتم آنجا چه خبر میشد.

صد و هشتاد و پنج

با حنا به حیاط برگشتیم. جمع خودمانی بود و تعداد کم. غریبه ترین شاید من بودم! شب هنگام آدم های بیشتری می آمدند و تا صبح هم میماندند.

نشستم و مشغول شدم. آستین های شومیزم کوتاه بود و بافت مویم هم از پشت مشخص میشد اما همه این روی من را دیده بودند. شالم را از پشت گره زده بودم و از این رو گوش هایم هم در معرض دید قرار گرفته بودند.

در لحظه ورودم محمدمیعاد با نگاهی از بالا تا پایینم را رصد کرد. نمی دانستم بنظرش مناسب هست یا نه و اگر مناسب نیست، حاضر بودم تغییرات جزئی در پوشششم بدهم یا نه؟!

مثلاً شومیز آستین بلندی میپوشیدم یا موهایم را از پشت جمع میکردم!

او گفته بود برایش اهمیتی ندارد. من هم گفته بودم بخاطرش حاضر نیستم چیزی را عوض کنم.

اما مسأله این است وقتی دو نفر بخواهند یک زندگی مشترک را شروع کنند، باید دست از لجاجت بردارند. هرکدام قدمی جلو بگذارد. ازدواج کردن میدان نبرد دو نفر نبود.

محمدمیعاد نشان داده بود یک قدم جلو گذاشته. این دلخوشی من بود. شاید بعدها اگر چیزی از من میخواست من هم می توانستم کمی از خودم بگذرم. چرا که او گذشته بود.

تقریباً دو ساعت بعد مردها به حیاط بزرگ رفته بودند. با رفتن آقایان سوالات شروع شد. دوست داشتند از زبان خود من ماجرا را بشنوند. مادر جان هم در یک حرکت

گازانبری از عروس هایش خواست دست از فضولی بردارند
و اینگونه من نجات یافتم.

صد و هشتاد و شش

بخشی. از کارم که تمام شد، رفتم و برای همه چای ریختم.
سینی اول را در حیات بین خانم ها پخش کردم و سینی دوم
را برای آقایان بردم.
مقابل محمدمیعاد که ایستادم، تشکر کرد. مثل همیشه
بودم. مثل گذشته.

نفر آخری که به سمتش میرفتم عمو بود. عمدا او را برای
آخر نگه داشتم. استکان چای را که برداشت، گفتم:

«عمو همیشه وقتی سرتون خلوت شد، حرف بزنیم؟»

عمو که انگار معطل بود، سریع بلند شد. جلوتر حرکت
کرد و من پشت سرش به راه افتادم. متوجه شدم
محمدمیعاد به رفتنمان چشم دوخته. نگاهش کردم. بنظرم

کنجکاو بود. با بدجنسی یک لنگه ابرو برایش بالا فرستادم. لبخندی زد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

لبخندش دلم را بخاطر لباسی که پوشیدم آرام کرد. خب حقیقتاً میترسیدم. اینکه برای جزیی ترین چیزها دچار مشکل شویم.

آدم در حرف یک چیز بگوید و در عمل جور دیگری رفتار کند، عادی ترین اتفاق این روزها بود.

انتخاب این لباس هم به عمد بود. میخواستم او را امتحان کنم!

میخواستم ببینم چه واکنشی نشان خواهد داد.

به داخل خانه رفتیم و عمو پرسید:

«چی شده آنا؟ بین تو و محمد میعاد چیزیه؟»

با تعجب نگاهش کردم. شوکه شدم. سریع سرم را پایین انداختم و سینی را به خودم چسباندم.

«آناهیتا؟ سرتو بگیر بالا عمو..»

لب به دندان گرفتم.

«پدرسوخته من کی تا حالا دعوات کردم که حالا روزه سکوت گرفتی؟»

صد و هشتاد و هفت

دلم را به دریا زدم و آهسته پرسیدم:
«اگه بخوام بهش جواب مثبت بدم، از نظر شما اشکالی نداره؟»
اینبار نوبت عمو بود که شوکه شود. لحظه‌ای سکوت کرد.

«مگه ردش نکرده بودی؟»

خجالت زده سرم را به معنی بله، پایین و بالا کردم.
عمو روی مبل نشست و از من هم خواست بنشینم.
«تعریف کن از اول ببینم»

بیشتر از قبل خجالت زده شدم. عمو برای من حکم پدری داشت. تنها کسی— بود که جلوی اینطور خجالت زده میشدم. برای همین هم خفه شدم بودم.

«آناهیتا؟ چرا حرف نمی زنی عمو؟»

همانطور که سینی روی پاهایم بود و با انگشتانم بازی میکردم، به حرف آمدم:

«راستش بعد جلسه خواستگاری، روزی که شما تنها رفتین خونه مادر جان... من... با محمد میعاد تماس گرفتم که... که بهش جواب رد بدم... می دونم نباید مستقیم... یعنی...»

نفسم بند آمده بود.

«خواستم جواب رد بدم، ایشون خواستن که همدیگرو ببینیم... من بیرون بودم... اومدن... یه صحبت کردیم و... خب... من دو دل شدم... تا اینکه ماه قبل... جواب منفی رو... دادم... ولی باز ایشون اصرار کردن... از نظر من تموم شده بود... ولی خب...»

صد و هشتاد و هشت

ساکت شدم. احساس میکردم داشتم خفه میشدم. حرف
 زدن با عمو واقعا سخت بود.
 او حرف هایم را تکمیل کرد.
 «محمد میعاد اصرار داشت؟»
 سر تکان دادم.
 پرسید:

«پس چرا گفתי خانواده این پسر بیان»
 شانه بالا انداختم. گاهی فکر میکنم شاید از سر بچگی و
 لجبازی چنین کاری کرده بودم! که اگر واقعا این باشد برای
 خودم جدا متاسفم.

«خب چی شد الان میخوای قبولش کنی؟»
 پلک بستم و با بدبختی گفتم:
 «چون بنظرم... برای من... مناسب ترین آدمه»
 اینبار عمو سر تکان داد.

«بعد از خواستگاری کسری هنوزم سر حرفش هست؟»

با چشم های درشت شده گفتم:
 «هست که میگم جواب مثبت بدم دیگه!»
 عمو کوتاه خندید. به خودم آمدم و فهمیدم چطور سلیطه
 درونم، خودش را نشان داده بود.

«امروز با اون اومدی؟»

لب به دندان گرفتم و صورتتم را توی دست هایم قایم
 کردم.

«پدرسوخته... دور از چشم من خوب آمد و شد داری با
 مرد غریبه!»
 تقریبا نالیدم:

«معذرت میخوام»

صد و هشتاد و نه

عمو ساکت شد. لحظاتی گذشت. من همچنان استرس
 داشتم.

-بهمن خبر داره؟

-بهش گفتم... میخواستم صبح به شما بگم که حالم اونجوری بود!

-بابات چی؟

با لحن خشکی گفتم:

«نمیدونم...»

آهی کشید. احتمالاً از دست من و بابا حسابی کلافه بود.

«اگه خودت میخوای، از نظر من مشکلی نداره... همون موقع هم اگه اصرار داشتم بخاطر بحث کاری با حاج آقا نبود... از محمدمیعاد خوشم میاد...»

سرتکان دادم.

عمو بلند شد. من هم سریع بلند شدم. عمو جلو آمد و پیشانی ام را بوسید.

«مبارکه عمو»

لبخندی زدم. دلم قرص شد. با هم به حیاط برگشتیم. محمدمیعاد با چشم هایش دنبال چیزی میگشت. دنبال دلیل صحبت من با عمو. دنبال ذره ای امید برای...

او داشت برایم می‌جنگید. من هم باید همین کار را میکردم.
استکان ها را جمع کردم. چای عمو سرد شده بود.
استکانش را گرفتم و گفتم عوضش میکنم. به داخل
برگشتم که کسی از پشت سر صدایم زد.
«آنا؟»

چرخیدم و محمدمیعاد را پشت سرم دیدم.
«بله؟»

امیدوارانه پرسید:

«درباره چی با عمو حرف میزدی؟»
تلافی سکوت امروزش را با جواب ندادن، سرش خالی کردم.
«آنا؟»

با بدجنسی فقط نگاهش کردم.

«میشه امروز یکم باهام راه بیای؟»

جوابی ندادم.

«خواهش میکنم»

پشتم را به او کردم و رفتم.

صد و نود

ایستادم. کمی چرخیدم و با لبخند گفتم:
 «اینکه سوال پرسی و طرف مقابلت جواب نده چه حسی.
 داره آقای دکتر؟»
 دهنش باز ماند. به معنای واقعی کلمه شوکه شد؛ اما طولی
 نکشید که خودش را جمع کرد. لبخندی زد و گفت:
 «باید یه فکری واسه این روحیه انتقام جویانت بکنم... در
 آینده حسابی به ضررم تموم میشه»
 ریز خندیدم و رفتم.

همچنان که فکرم مشغول بود، کارها را انجام میدادم و
 حواسم به ضحاهم بود. چند ساعت بعد تعداد آدم هایی
 که به خانه مادر جان می آمدند، بیشتر شده بود. با این حال
 همه خودمانی بودند. جالب اینجا بود که اگر کسی—من را
 تنها گیر می آورد، دور از چشم مادر جان درباره خواستگاری
 کسری سوالاتی می پرسید.

چیزهایی از دهن دیگران به گوشم رسید که شاخ درآورده بودم. خدا را شکر کردم که خودم به محمدمیعاد گفته بود. که اگر نگفته بودم در آن لحظات تبدیل شده بودم به دختری که توی اتاق خودش حیثیتش بر باد رفته!

با آمدن خانواده آزاد جو کمی برایم سنگین شد. مرضیه خانم و مهدیه جوری نگاهم میکردند و پوزخند می زدند که انگار من چه عمل کریهی انجام داده ام!

اجازه نمی دادند ضحاً نزدیکم شود. برای من هم مهم نبود. البته تا زمانی که هیچ نسبتی با محمدمیعاد نداشتم! اگر با آن ها یکه به دو میکردم فقط خودم سنگ روی یخ میشدم.

صد و نود و یک

تمام این ها را بگذارم کنار، کنایه های سنگین مرضیه خانم به زنعمو طلعت داشت کار را به جاهای باریک می کشاند.

او از گفتن هیچ چیز ابایی نداشت. روی صحبتش هم مشخصاً زنعمو نبود. من هم بودم. مرضیه خانم از جمله «حالا کی شیرینی بخوریم طلعت جان» شروع کرد و گفت و گفت و گفت تا حرف هایش را با ضربه زدن به من تمام کند.

«باید قبول میکردین... حالا آبروی آناهیتا رفته خوبه؟»

زنعمو طلعت با اخم پرسید:

«کدوم آبرو مرضی؟ مگه چی شده؟»

زنعمو عمداً او را مرضی صدا زد، چرا که می دانست از اینکه کسی مرضی صدایش بزند متنفر است.

-والا تو اتاق معلوم نیس چه ها شده

-چیزی نشده که شما خودتو ناراحت کنی

-من بخاطر خودش میگم... الان کلی حرف پشتشه

-چه حرفی؟ بیخود کرده هرکی حرف زده

مرضیه خانم کمی در جایش تکان خورد و گفت:

-من که نمیگم... دیگرون میگن...

-دیگرون غلط کردن

زنعمو طلعت قشنگ آمپر چسبانده بود.
 - غلط کردن یا نکردن... حالا که حرفش پیش اومده...
 خودتون گفتین که بقیه هم خبردار شدن
 - ما کی گفتیم آناهیتای ما رفته زیر پای پسر-ه نشسته که
 بله؟

بحث داشت بالا می گرفت. چند نفری مداخله کردند.
 خاله زهرا کمی عصبانی شد و با ناراحتی گفت:
 «مرضیه جان این حرفا زشته که میگی... کسی- نمیداد از
 دختر خودش عیب بگه و عیب بذاره رو دختر دم بخت»
 از گوشه چشم متوجه شدم حنا حرکتی کرد. دستم را روی
 دستش گذاشتم و سر تکان دادم. نمی خواستم حرفی بزند
 که خودش را کوچک کند. جواب دادن به مرضیه خانم
 وقت تلف کردن بود و بس!

صد و نود و دو

مرضیه خانم لنگه ابروی بالا انداخت و جواب داد:

«مگه ما گفتیم؟ مام شنیدیم به ولله»

حالم داشت بهم میخورد از این حرف ها. متوجه شدم
لعیا رفت گوشه ای و با کسی تلفنی حرف زد.

زنعمو طلعت گفت:

«ادم هرچی میشنوه رو که به زیون نمیاره»

مرضیه خانم لبخند ملیحی زد.

-آنا جانم مثل دختر خودم... این حرف و حدیثا خوب
نیس واسه دختر دم بخت... تا الان تو خونه مونده... با
این حرفای پیش اومده دیگه کی میاد براش؟ مگر غریبه
-اگه آنا تا الان نرفته سر خونه زندگیش واسه اینه که
خودش همه رو رد کرده.

مرضیه خانم لبخندش را کش داد و با بی رحمی تمام رو به
من گفت:

«مشکلی داری آناهیتا جان که هرکی میادور د میکنی؟»

حرفش به قدری زشت بود، که تا مرز سکته کردن رفتم. کاش مادر جان اینجا بود. دلم نمی‌خواست خودم جوابش را بدهم؛ اما... اما مگر میشد از چنین چیزی گذشت؟ تا دهنم را باز کردم کسی گفت:

«یاالله»

محمد میعاد بود. قیافه اش عادی بود. مثل همیشه. منتها تا چشمش به من افتاد، نمیدانم در صورتی چه دید که اخم کرد.

مرضیه خانم پرسید:

«چیزی میخوای پسر؟»

محمد میعاد بدون نگاه کردن به مادرش جواب داد:

«نه ماما»

سپس من را مخاطب قرار داد:

«آنا جان یه لحظه میای؟»

چشم‌های مرضیه خانم گرد شدند. فکر کنم اولین باری بود که میدید پسرش اینطور صمیمانه من را خطاب

میکند. نمیدانم. در آن لحظه وقت مرور خاطرات را نداشتم. از جایم بلند شدم و به سمت او رفتم.

صد و نود و سه

ضحاح خودش را از بغل مهدیه بیرون کشید و پشت سرم آمد. با خنده گفت:

«منم پیام»

خم شدم و بغلش کردم. حتی نتوانستم لبخندی تحویلش بدهم. ناراحت بودم. ناراحت و عصبانی...

من قرار بود وارد چنین خانواده ای بشوم؟ مادر محمدمیعاد نمی‌توانست من را قبول کند. او کسی را میخواست از جنس خودش. با همان عقاید و فرهنگ. من خیلی از آن‌ها دور بودم و این فاصله هرگز کم نمیشد. از کنار محمدمیعاد گذشتم.

آهسته گفت:

«بریم تو حیاط...»

بدون حرف حرکت کردم. مدام به خودم میگفتم: «نباید جا بزنی... نباید جا بزنی»

من می دانستم که خیلی از مشکلات زن و شوهرها میتوانست از جانب خانواده ها باشد. مشکلاتی که قطعاً یقه من را هم در آینده خواهد گرفت. من و محمدمیعاد تنها نبودیم. پای خانواده ها وسط بود.

و متاسفانه با شمشیری که مرضیه خانم از رو برایم بسته بود، متوجه شدم با بله گفتنم باید منتظر رگبار توهین هایش باشم.

و باز هم متاسفانه من کسی — نبودم که در مقابل توهین کسی — ساکت شوم. شاید یکی دو بارش را سکوت کنم اما بار سوم زبانم بی کار نمی نشیند.

همراه محمدمیعاد به حیاط رفتیم. شلوغ بود. ما روی یک تخت کوچکتر نشستیم. در واقع محمدمیعاد از من خواست که بنشینم. من هم بی حرف نشستم. به اندازه دو وجب از من فاصله گرفته بود.

صد و نود و چهار

ضحّا میخواست پیش پدربزرگش برود. آرام روی زمین گذاشتمش.

به محض اینکه ضحّا رفت، گفت:

«معذرت میخوام»

سرد پرسیدم:

«برای چی؟»

لحظه ای مکث کرد:

-بخاطر مامان

-قراره هروقت مامانت بهم توهین کنه بجاش تو معذرت بخوای؟!

ساکت شد.

آهی کشیدم. دلم نمیخواست مرضیه خانم باعث فاصله گرفتن ما بشود. نمیخواستم مادرش زندگی ام را تلخ کند.

از آن طرف دوست نداشتم محمدمیعاد بین ما دو نفر قرار بگیرد، همانطور که بهمن بین من و سلاله قرار گرفت.

از یک جایی من سعی کردم بهمن را رها کنم. فهمیدم من دیگر او را ندارم. در واقع فهمیدم سلاله باید در اولویت باشد نه من.

یک روز در کافه جلوی شاهد آبغوره گرفتم و گفتم:

«این عفریته اومده عشق منو ازم گرفته»

شاهد هم خندید و جواب داد:

«اون عفریته ای که من دیدم خیلی خوشگله»

سلاله واقعا زیبا بود. همین هم من را بیشتر اذیت میکرد. من سر شاهد داد زدم. دلم نمیخواست از زیبایی سلاله حرف بزنم. او برادرم را دزدیده بود. او یک دزد بود. ولو زیبا...!

شاهد برایم توضیح داد که مرد و زن وقتی ازدواج میکنند، باید اولویت هایشان را تغییر بدهند. خانواده درجه دوم قرار میگیرد و همسر به صدر جدول صعود میکند. برای من غیرقابل درک بود. یک سال با خودم جنگیدم تا دیگر

سلااله را به چشم دشمن نبینم. اما برای سلااله من هنوز هم دشمن بودم!

او هنوز هم به رابطه من و بهمن حسودی اش میشد. نمی توانست ببیند بهمن عاشق کسی جز خودش باشد.

صد و نود پنج

با صدای محمدمیعاد از فکر بیرون آمدم:

-تو جواب مامانو دادی؟

-نه، میخواستم جواب بدم که اومدی

محمدمیعاد سر تکان داد و زیر لب تشکر کرد.

تشکر کردنش خونم را به جوش آورد.

«چرا تشکر میکنی آقا میعاد؟»

بهت زده نگاهم کرد. ادامه دادم:

«چون مادرتون برچسب یه دختر ولنگارو بهم زدو من

ساکت موندم، ممنونین؟»

سعی کردم صدایم را خفه کنم و اجازه ندهم کسی- متوجه شود در حال بحث کردن بودم.

ما هنوز یکی نشده دچار مشکل شده بودیم. مشکلات از آنچه فکر میکردم، زودتر به سراغمان آمده بود!

جوابی نداد. مشخص بود او هم ذهنش درگیر شده بود. او هم مردد بود. او هم مانده بود که باید چه کار کند.

از گوشه چشم دیدم مرضیه خانم، مهدیه و لعلیا وارد حیاط شدند.

برای بلند شدن، حرکتی کردم که جدی گفت:
«بشین»

پوزخندی زدم.

«که مامانتون بیاد و یه توهین دیگه بهم بکنه؟ نه ممنون... برای امروزم کافیه»

نیم خیز شدم که کمی دستش را به سمتم دراز کرد.
نرمتر گفت:

«لطفا... بشین آنا»

بیشتر عصبی شدم. او از من چه میخواست؟ میخواست چه غلطی کنم؟ در مقابل مادرش خفه خون بگیرم؟
 مرضیه خانم چادرش را دور کمرش جمع کرد و بدو بدو به سمت ما آمد. خنده ام گرفت. قیافه اش واقعا خنده دار بود.

«محمد بیا کارت دارم»

محمد میعاد بلند شد. رو کرد به من گفت:

«همینجا بمون آنا، الان برمیگردم»

مرضیه خانم با چنان اخمی به او نگاه کرد که من زهره ترک شدم؛ اما محمد میعاد هیچ واکنشی—نسبت به قیافه ترسناک مادرش نشان نداد. با رفتن آن ها به داخل لعیا آمد و کنارم نشست.

صد و نود و شش

@Vip Roman

با خوش رویی حالم را پرسید و من هم جواب دادم خوب هستم. لعیای دختر خوبی بود. مهربان و خوش خنده و مودب. عاشقش بچه ها بود اما نمی توانست مادر شود. برای همین هم پایه ثابت سفره ها و نذری های مادر جان بود تا چیزی که میخواست را خدا به او بدهد.

چند لحظه ای ساکت شد. من هم حرفی برای گفتن نداشتم. ناگهان بدون مقدمه گفت:

«از دست مامان ناراحت نشو... زبونش خیلی تنده... خودشم میگه ولی توی دلش چیزی نیست»
جوابی ندادم. ادامه داد:

«مامان خیلی بچه ها شو دوست داره... فکر می کنه کاری که داره براشون می کنه بهترین کاره»
میخواستم بگویم:

«این چه ربطی به من داره؟ بخاطر پسرش چرا باید منو لگدمال کنه؟»

ولی نگفتم. دلم نمی خواست یا نمی توانستم به او چیزی بگویم. اصلاً حرف زدن با او چه دردی از من دوا میکرد.
کامل به طرف من چرخید و گفت:

«وقتی کامل بشناستت... بفهمه واسه داداش بهترین
انتخابی کوتاه میاد»

با تعجب نگاهش کردم. لبخندی زد.

«ما منتظریم شیرینی شما و داداش هستیم»

به سمت دیگری نگاه کردم و بالاخره گفتم:

«تا خدا چی بخواد»

لحرم سرد و خشک بود. نباید با او تلخ حرف میزد؛ اما
دست خودم نبود.

قطعا محمدمیعاد با برادرش حرف زده و محمدمهدی هم
به لعلیا چیزهایی گفته بود. این من را ناراحت نمی کرد.
ناراحتی من بخاطر چیز دیگری بود.

صد و نود و هفت

لعلیا دستم را گرفت. چرخیدم و نگاهش کردم.

«بخاطر مامان نگران نباش... تو میدونی من نمیتونم بچه دار شم... تا حالا یه بارم به روم نیاورده... یه بارم غر نزده، متلک ننداخته... مامان واقعا زن بدی نیست... الان بدخلقی می کنه... ولی درست میشه... یکم زمان می بره... یکم صبور باش... سختی برای همه هست...»
بله...

زندگی همه سخت است. منتها سختی های زندگی من با بزرگ شدنم دوبرم میشدند. تا به همین وضعیت عادت میکردم، مشکل بزرگتری سر راهم سبز میشد. نمی دانستم کی قرار بود روی آرامش را ببینم.
خیلی جدی به لعلیا گفتم:

«لعلیا جان، من دختری نبودم که تو زندگیم فقط خوشی داشته باشم... از وقتی یادم میاد داشتم با مشکلات زندگیم دست و پنجه نرم میکردم. بیشتر از زندگی، با آدمای زندگیم جنگیدم تا خودمو ثابت کنم...»
لحظه ای سکوت کردم.

به فکر فرو رفتم. نمونه بارزش زنعمو طلعت بود. سال ها پیش میترسید دخترش کنار من بنشیند. حالا یواشکی زیر

گوش کوثر میخواند که از من یاد بگیرد. آن اوایل از من بدش می آمد و حالا از من دفاع میکرد.

از فکر بیرون آمدم و ادامه دادم:

«من از مرضیه خانم یا آدماي ديگه ترسي ندارم. نگران چیزی نیستم. فقط داشتم فکر میکردم حق من بعد این همه سال در به دری، یه ذره آرامش نیست؟ یه ذره خوشی بخاطر تمام تلاش و زحمتام حقم نیست؟»

صد و نود و هشت

لعیا غمگین نگاهم کرد. لبخندی زدم.

«من ديگه پوستم کلفت شده... اگه آدماي دور و ورم همچنان با من سر جنگ دارن، یا اگه زندگی به من روی خوش نشون نمی ده... مهم نیس... واقعا مهم نیس... نمیتونم صبر کنم که بقیه ازم خوششون بیاد.»

نفس راحتی کشیدم. حرف زدن با لعلیا باعث شد یادم بیاید که من دختر سرسختی هستم. من تا اینجا کم نیاورده بودم. از آن به بعد هم کم نمی آوردم.

لعلیا دستم را فشار اندکی داد و لبخند زد.

«چقدر خوبی تو»

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم.

محمد مهدی جلو آمد. ضحای بغلش بود. مودب گفت:

«خوبی زن داداش؟»

چشم گرد کردم. یک آن ترسیدم کسی. صدایش را شنیده باشد. به دور و ورم نگاه کردم. تک خنده ای زد. برادرها کپی هم بودند. پررو... پرروی به تمام معنا!

آهسته جوابش را دادم.

-خوبم... ممنون

-داداشم گناه داره... باهاش کمی راه بیاین

طفلکی داداشش!

«بیچاره از خواب و خوراک افتاده»

چقدر هم که محمدمیعاد بیچاره بود! اصلاً بیچارگی از سر و کولش بالا میرفت.

سر تکان دادم و با لحنی که معلوم بود، باور نکرده بودم، جواب دادم:

-آره آره...

-راس میگه

محمدمیعاد بود که این جمله را گفت. بغلمان ایستاده بود. چپ چپ نگاهش کردم.

صد و نود و نه

همان لحظه عمو صدایم زد. عذرخواهی کردم و بلند شدم. به سمت عمو رفتم. خیلی جدی، آهسته گفت:

«تا وقتی جواب ندادی حق نداری با محمدمیعاد هم کلام شی آنا... فهمیدی؟»

لب به دندان گرفتم و سر تکان دادم.

«برو پیش زنعموت»

از گوشه چشم به جمع آن ها نگاه کردم و به داخل خانه رفتم.

با حنا کمی صحبت کردم که حسابی حرصی بود و از مرضیه خانم بد می گفت. بعد هم با زنعمو طلعت هم کلام شدم. ناراحت و دلخور بود، از حرف های پیش آمده. از کسانی که پشت سرم بد گفته بودند، شاکی بود. خاله زهرا دلداری اش میداد. زهره خانم هم چند کلمه ای گفت.

در آخر من بودم که به حرف آمدم:

«زنعمو بذار هرچی می خوان بگن... من کاری نکردم که شرمنده باشم... سرم بالاست»

زهرة خانم تایید کرد.

«راست میگه آنا... رو سیاهیش واسه اوناس»

صحبت ها همینطور که کارها را انجام می دادیم، ادامه پیدا کرد. مادر جان تقریباً یکی دو ساعت بعد به گوشش رسید که چه چیزهایی گفته شده. با مرضیه خانم سرسنگین رفتار کرد. جوری که مرضیه خانم زودتر از همیشه رفت.

میخواست ضحاً را با خودش ببرد که محمدمیعاد اجازه نداد.

دویست

شب از نیمه گذشته بود. خیلی ها رفتند. عمو بر خلاف گذشته وقتی فهمید، محمدمیعاد قصد ماندن دارد، شب را ماند. اجازه نمیداد حتی لحظه ای ما دو نفر هم کلام شویم. به زنعمو و کوثر دستور داده بود که حواسشان به من باشد. رفتارش بقدری غیرعادی بود که زنعمو از من پرسید:

-جریان چیه آنا؟ چرا عموت اینجوری شده؟ کسی. بهش از حرفای مرضی گفته؟

-نه زنعمو... شمام نگین بهش

زنعمو وحشت کرد:

-اگه بهش میگفتم مگه الان اینجا بود؟ چیزی نگی بهش توام

-خیالت راحت... نمیگم... میشناسمش

خیلی کم پیش می‌آمد من و زنعمو اینطور سر چیزی با هم متحد شویم. ولی وقتی درمورد یک مسأله با هم دست به یکی میکردیم، اتحاد قوی و با نمکی تشکیل می‌دادیم.

از سختگیری عمو و ماموریت همسر- و دخترش که بگذرم، نگاه های منتظر محمدمیعاد هم چیزی بود که من را مضطرب کرده بود. نمی‌دانستم چرا آن همه هول کرده بودم. پریشان بودم و دلشوره داشتم.

حالم بهتر که نمیشد هیچ، هرچه بیشتر می‌گذشت بدتر هم میشدم. من و حنا و کوثر و ضحّا به یکی از اتاق ها برای خوابیدن رفتیم. قرار بود چند ساعتی استراحت کنیم ولی مگر خواب به چشم می‌آمد؟

داشتم دیوانه میشدم. احساس میکردم در مرز جنون قرار گرفته بودم.

دویست و یک

نزدیک اذان صبح بود. بلند شدم. یادم بود که محمدمیعاد قبل از اذان صبح چای می نوشد. این را طهورا گفته بود.

غرغر کرد و با لحن خاصی گفت:

«قبل اینکه بیدار شه من باید بیدار شم... میدونی آنا، محمد عادت داره قبل اذان حتما چایی بخوره...»
من فقط سر تکان دادم.

من... من احمق خیلی از عاداتش را میشناختم.

به طبقه پایین رفتم. کسی در آشپزخانه نبود. داخل سماور آب ریختم و روشنش کردم. روی صندلی نشستم. به این فکر میکردم که باید دقیقا کی تسبیح را به او بدهم. هرچه بیشتر دست دست میکردم، بیشتر همه چیز در من، در هم و بر میشد.

به اتاق رفتم و تسبیح را از داخل کیفم برداشتم. دور مچم پیچاندم و برگشتم. چای دم کردم که محمدمیعاد داخل شد. از زمانی که عمو اولتیماتوم داده بود، یک کلمه هم صحبت نکرده بودیم. پشت میز نشست. من هم استکان ها را آماده میکردم.
پرسیدم:

«بیرون چند نفرن؟»

چشمش به تسبیح بود. آهسته گفت:

«هفت نفر»

تا دم کشیدن چای باید منتظر می‌ماندم. نمی‌دانستم به اتاق بروم یا همانجا بمانم. کمرم را به لبه کابینت تکیه دادم. محمدمیعاد به نقطه‌ای در میانه میز خیره شده بود. در فکر فرو رفته بود.

«انا؟»

نگاهش کردم.

«بله؟»

سرش را به سمتم چرخاند و...

«بیداری آنا؟»

هر دو با صدای زنعمو به سمت در نگاه کردیم. زنعمو از دیدن محمدمیعاد جا خورد. نگاهی به من کرد و با لحن خاصی گفت:

«تنه‌این اینجا؟»

نیم نگاهی به محمدمیعاد انداختم و جواب دادم:

«چای دم کردم»

زنعمو با سر اشاره کرد.

«یه لحظه بیا»

از آشپزخانه خارج شدم. زنعمو آهسته گفت:

-چرا با این پسره تنها تو آشپزخونه نشستی؟

-کاری نمی‌کنیم که زنعمو

-مگه من گفتم کاری میکنی!

-من داشتم چای دم میکردم اونم اومد اونجا نشست. نه

حرفی زدیم نه چیز دیگه ای

-خیلی خب... عموت بیرونه توام بیا... ببینه اینجا با

محمدمیعاد تنهایی قشقرق به پا می‌کنه

نفسم را بیرون دادم.

«الان چای میریزم با هم میریم»

دویست و دو

وارد آشپزخانه که شدیم، دیدم محمدمیعاد نیست. گفتم:

«بیچاره رفت»

زنعمو لبش را گزید.

«بنظرت شنید؟»

شانه بالا انداختم. چای ریختم و به دست زنعمو دادم.
یک استکان را نگه داشتم. من و من کردم:

«تو... برو زنعمو... من می... میام»

زنعمو چشم غره ای رفت.

«نری بشینی پیشش...»

سر تکان دادم و باشه ای گفتم.

چای محمدمیعاد را داخل سینی کوچکتری گذاشتم.
نمی دانستم کجاست. نگاهی به طبقه پایین انداختم. نبود.
به حیاط پشتی رفتم. او را دیدم که تنها روی تخت نشسته
است. به طرفش رفتم. سینی چای را کنارش گذاشتم و
نشستم. تشکر کرد.

ساکت بود. چایش را نوشید. دوباره تشکر کرد. اینبار جوابش را مثل خودش آهسته دادم.

ناگهان کاری کرد که برای محمدمیعاد خط قرمز بود! دستش را به طرفم آورد و با انگشتانش تسبیح فیروزه را که دور مچم بود لمس کرد. شبیه نوازش کردن بود کارش. نمیدانم چرا ولی احساس کردم داشت پوست من را نوازش میکرد.

صدای اذان بلند شد. دستش را عقب برد. سجاده ای که کنارش بود را برداشت و بلند شد. سجاده را پهن کرد و نمازش را خواند. به او که صورت آرامش مقابلم بود نگاه کردم.

تسبیح را از دور مچم باز کردم. توی دستم گرفتم و فشردم. شمرده شمرده نفس کشیدم. دلشوره ام بیشتر شد. به خودم گفتم:

«مرگ یه بار شیونم یه بار آنا»

بس بود تردید و دو دلی...

بس بود این همه دلواپسی...

رکعت آخرش هنگامی که سجده رفت، بلند شدم و تسبیح را کنار مهرش گذاشتم. بعد هم آرام به طرف داخل خانه قدم برداشتم.

«آنا؟»

چرخیدم سمتش تسبیح فیروزه توی دستش بود.

گفتم:

«روی تموم قولات حساب باز کردم محمدمیعاد»

چشم هایش...

چشم هایش... exchange

چشم هایش ستاره باران شده بودند. برق می زدند در نور مهتاب و لامپ ها...

دویست و سه

فصل نهم؛ سرگردون و حقیقت تلخ

سرگردون

شیدا توی مدرسه مرتب ازم می پرسه که چم شده؟ چرا ساکتم؟ چرا توی خودمم؟ نمیتونم درست جوابشو بدم. نمیتونم بهش بگم که می دونم.

الان یه هفته گذشته. به خونه خاله شهلا نرفتم. نه اینکه الان به اون عوضی حسی- داشته باشم. نه... بعد اون روز که پیاماشونو دیدم خیلی فکر کردم. من واقعا عاشق بردیا نبودم. در واقع کاری که شیدا باهام کرد منو از پا درآورد. خیانت شیدا منو ناامید کرد.

بردیا براش نوشته بود.

«چرا جوابمو نمیدی؟ چرا اینقدر سرد شدی؟ میخوای مئه هفته پیش بریم بیرون؟ یا میخوای بیای خونه ما؟ مامان و بابا آخر هفته میرن ویلا! شب بیا پیشم»

اونا با هم میرفتن بیرون! شیدا شب می ره خونش! وای خدای من..

چه چیزایی درباره شیدا هست که من نمیدونم؟ از کی با هم قرار میدارن؟ چرا بهم چیزی نگفت؟ چرا؟

بدتر از همه اینا فکریه که مته خوره به جونم افتاده. اینکه نکنه بردیا بخاطر شیدا منو ول کرده! این فکر از همه بدتره.

دیروز یاد حرفی که یه سال پیش نرگس بهم زد افتادم. نرگس بهم گفت:

«حواست به دختر خالت باشه... زیر زیرکی یه کارایی میکنه»

اون موقع خیال میکردم چون شیدا دوست پسر- نرگسو قاپیده، حرصی شده؛ اما الان...

الان فکر میکنم نکنه نرگس چیزی می‌دونه. تصمیم گرفتم به نرگس زنگ بزنم. می‌خوام بدونم چیزی می‌دونه یا نه. همون سال پیش از مدرسه ما رفت و این آخرین مکالمه ما بود.

فردا بهش زنگ می‌زنم. باید از این سر درگمی در بیام.

دویست و چهار

حقیقت تلخ

امروز به نرگس زنگ زدم. خوشبختانه همون شماره قبلیشو داشت. تعجب کرده بود که من بهش زنگ زدم. یکم حال و احوال کردیم. اون از خودش گفت، من از خودم. درباره کنکور حرف زدیم و بدبختی‌های کنکور. وقتی ازم پرسید:

«چی شد یاد من کردی؟»

من من کردم و جواب دادم:

«یادته سال پیش درباره شیدا چی بهم گفتی؟»

تندی گفت:

«نمیخوام از شیدا چیزی بشنوم»

بیچاره حق داشت. با پسره چهار سال دوست بود و رسیدن به اینجا. من به شیدا گفتم بیخیال پسره بشه. شیدا می‌گفت اون بهش پیام میده. منم دعواش کردم که

اون شمارتو از کجا آورده. شیدام شونه بالا انداخت و گفت شاید از گوشی نرگس برداشته.

من حرف شیدا رو باور کردم. به نرگس گفتم که دوست پسر— خودش اینجوریه و باید ولش کنه. نرگس خیلی گریه کرد. همش شیدا رو فحش میداد. می گفت شیدا اول پیام داده به دوست پسرش. من طرف شیدا رو گرفتم و نرگس باهام قهر کرد.

روز آخر فقط بهم گفت حواسم به شیدا باشه. همین و بعدشم رفت.

به نرگس که پشت خط بود گفتم:

«شیدا با بردیا دوست شده»

خندید. قهقهه زد. از خنده هاش مو به تنم سیخ شد. گفت:

«تازه فهمیدی؟»

با خودم فکر کردم، مگه کی باید میفهمیدم؟
نرگس گفت:

«بردیا اصن بخاطر شیدا تورو ول کرد... تو هنوزم همونقدر ساده ای آناهیتا... وای خدا باورم نمیشه...»

انگاری آب یخ ریخته باشن روم.

پرسیدم:

«تو از کجا میدونی»

گفت:

«آرش بهم گفت... دو ماه بعد اینکه با شیدا بوده... اونا رو میبینی... خلاصه با پسر دست به یقه میشه... اسمشو میفهمی... شیدا رو که ول کرد برگشت پیشم. همه ماجرا رو بهم گفت... ولی من دیگه نمیخواستم باهاش باشم...»

پرسیدم:

«چرا همون موقع بهم نگفتی؟»

با بی رحمی گفت:

«میخواستم خودت بفهمی... اگه میگفتمم باور نمیکردی... طرف یکی مته شیدا بودن این چیزارم داره.»

چیزی نگفتم.

«من باید برم مرسی که زنگ زدی... یه نصیحت از من به تو... اگه عاشق کسی شدی یا اگه مردی توی زندگیت

اومد به شیدا نگو... مطمئن باش شیدا همه کاری می‌کنه تا اونو به چنگ بیاره»

با گیجی خدا حافظی کردم و از عصر تا الان دارم فکر می‌کنم چرا شیدا باید کسی- که من عاشقشمو مال خودش کنه؟ چرا نرگس همچین نصیحتی بهم کرد؟

صحبت کردن با نرگس نه تنها حالمو بهتر نکرد که بدتر هم کرد. یعنی من اینقدر ساده بودم و خودم نمیدونستم؟ کاش کسی بود که میتونستم بهش بگم.. کاش یه نفر بود!

دویست و پنج

شکوفه های درخت عشق

از شیدا فاصله گرفتم اما اون همچنان مرتب بهم زنگ میزنه. اگه نرم خونشون اونه که میاد خونه عمو...

بهونه درس و کنکور هم فایده ای نداره. الان که فکر میکنم شیدا اصلا دوست نداره درس بخونیم.

شب قبل اینکه بریم خونه مادر جان، شیدا اومد و خونه عمو موند. روز بعد متوجه شدم، آرایشش کمتر از همیشه ست. مانتوش تا روی زانو و موهاشو از پشت جمع کرده. دیدن همه اینا باعث شد قلبم فشرده بشه. زنگ خطر توی سرم به صدا در اومد. یعنی شیدا میخواست به محمدمیعاد نزدیک شه؟

به خونه مادر جان رفتیم. همه چیز مثل همیشه بود. شیدا هم همینطور. فهمیدم همه ترسام اشتباه بوده. من زیادی حساس شده بودم.

تصمیم گرفته بودم دیگه از محمدمیعاد حرف نزنم. یه جوری نشون بدم که انگار برام تموم شدس.

توی حیات بودیم که دیدم شیدا داشت با مهدیه حرف میزد و میخندید. عجیب بود. مهدیه اصلاً از اون دخترایی نبود که با کسی صمیمی بشه زود. به قول حنا اون خودشو از همه بالاتر میدونه. فکر می‌کنه چون باباش پولداره از همه سرتره.

دوباره ترس به جونم افتاد و نفهمیدم چی شد که دستمو بریدم. رفتم داخل خونه و دنبال دستمال کاغذی گشتم.

یه دفعه نمی‌دونم از کجا رسید و پرسید:

«چی شده؟»

خجالت زده گفتم:

«دستمو بریدم»

از داخل جیبش دستمال کاغذی بیرون آورد. داد دستم و گفت:

«اینو بگیرین... یه لحظه... الان برمیگردم»

دستمال کاغذی رو گرفتم و با قلبی که تند تند میزد منتظرش بودم. فکر کنم یه چیزی هم درباره اینکه دستمال محکم روی انگشتم فشار بدم هم گفت.

وقتی برگشت دوتا چسب زخم دستش بود. قلبم اکلیلی شد. چسب زخمو گرفتم و تشکر کردم.

کمی ازم فاصله گرفت. انگشتمو چسب زدم که پرسید:

«پشت کنکوری هستین؟»

سرتکون دادم و گفتم:

«یه ماه دیگه»

پرسید:

«رشتتون چیه؟»

خوشحال بودم از اینکه با من صحبت میکرد. ذوق کرده بودم اصلاً.

«ریاضی فیزیک... می‌خوام معماری بخونم»

سر تکون داد و گفت:

«موفق باشین»

چرخید و رفت. دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنم ولی نمیشد. بلند شدم و گفتم:

«مرسی بخاطر چسب زخم و دستمال»

ایستاد. نگاهم کرد. سر تکون داد و رفت. تا وقتی برگشتیم خونه دیگه به جز محمدمیعاد و توجهش بهم، به چیز دیگه ای فکر نکردم. نه به نزدیک شدن شیدا به مهدیه و نه از دست دادن محمدمیعاد.

درخت عشقم امروز شکوفه زده بود.

دویست و شش

کار خطرناک

یه فکری به سرم زده. یه فکر شبیه موریانه که داره مغزمو
میخوره. یه چیزی مته اینکه... مته... مته پیام دادن به
محمد میعاد

می دونم اشتباهه... می دونم ممکنه چی راجع بهم فک
کنه... می دونم حتی ممکنه به عمو بگه ولی
ولی نمیتونم بی خیالش بشم.

امروز رفتم با بهمن یه سیم کارت و یه گوشی خریدم. الان
سیم کارت و موبایل دسته. بهمن همش می پرسید واسه
چی اینارو میخوای. بهش گفتم بعداً براش توضیح میدم.
بهش نگفتم شیدا چیکار کرده. الان نمیتونم بهش بگم.

سیم کارتو توی گوشی گذاشتم ولی هنوز جرات نکردم
بهش زنگ بزنم یا پیام بدم. این کار خطرناکیه. باید حواسم
باشه.

کنکور

شیدا دیگه به خاطر رفتار من عاصی شده و میخواد بدون من چم شده. نمیتونم بهش چیزی بگم. یعنی نمی‌دونم چجوری باید بهش بگم... کنکورو برای کمتر دیدنش بهونه کردم. از دستم ناراحته ولی کاری نمیتونم بکنم. کنکورو که بدم نمی‌دونم باز چه بهانه ای جور کنم. اصلاً باید بهانه جور کنم؟

باورم نمیشه یه مرد تونسته باعث شه رابطه ما به اینجا بکشه... دارم فکر میکنم شاید بهتر باشه همه چیزو فراموش کنم. انگار نه انگار اتفاقی افتاده. یه جوری قضیه بردیا و شیدا رو تو خودم حل کنم بدون اینکه به روش بیارم. بالاخره که چی؟

شیدا مثل خواهرمه. خواهری که نداشتم. نمیتونم نبخشمش... من اخلاق بدشو میشناسم. خوبیاشم میشناسم. باید روی خودم کار کنم. باید بتونم از پسش بر پیام.

هنوز نتونستم به محمدمیعاد زنگ بزنم. خجالت میکشم. یه خرده هم ترسیدم. همه اینارو گذاشتم واسه بعد از کنکور. بعد کنکور بهش زنگ میزنم. حتما این کارو میکنم.

دویست و هفت

خیال آسوده

بالاخره کنکورو دادم و حالا مغزم برای فکر کردن و تجزیه و تحلیل راحته. دو تا تصمیم تو این هفته گرفتم. اولی اینکه به شیدا فعلا درباره بردیا نگم. تصمیم اشتباهیه. می‌دونم. برای اینکه رابطمون از هم نپاشه باید بهش بگم و ازش بپرسم قضیه چیه. ولی فعلا دست نگه داشتم. دومین تصمیم زنگ زدن به محمدمیعاده. اینکارم نمی‌خوام بکنم. نباید بهش زنگ بزنم. نباید کاری کنم آبروی عمو بره.

حسادت

دیشب شیدا بهم زنگ زد و گفت که فردا خودش با خاله شهلا میان مراسم مادر جان. خاله شهلا اصلاً از این زنای نبود که بخواد بیاد همچین مراسمی. عجیب بود برام. ظهر که رفتیم خونه مادر جان، دیدم خاله شهلا و شیدا زودتر از ما اونجا بودن. دهنم باز مونده بود از دیدنشون. خاله یه مانتوی بلند مشکی پوشیده بود، با یه روسری و موهای رنگ شدش، مثل همیشه بیرون نبود. شیدا هم محجبه تر از قبل اومده بود. الان که بهش دقت میکنم میفهمم چقدر همه چیز عجیب و غریب بود!

چه می‌دونم... اگه بخوام یکم بدبینانه به قضیه نگاه کنم، خاله شهلا برای یه چیز خاص وارد این مراسم شده. یه دلیل محکم. یه چیزی که سخت میخواد بدستش بیاره. ولی نمیتونم حدس بزنم چی!

مادر جان با دیدن ما خوشحال شد. اونقدر جلوی بقیه منو لوس کرد و کشتنی و کشتنی بهم گفت که صدای خاله شهلا درومد و با همون لحن خاصش که شیدا هم اونو به ارث برده، گفت:

«مادر جان... شیدا کشتنی نیست؟»

وای از دست خاله شهلا... حتی پیش غریبه هام ول نمیکرد.

مادر جان هم خیلی رک جواب داد:
«این همه سال عمر کردم ولی دختر به کشتنی آنا ندیدم»
منو میگی...

بال دراوردم از خوشی. بقدری کیف کردم که دلم میخواست برم ماچش کنم. تا حالا کسی- اینجوری جواب خاله شهلا رو نداده بود.

دویست و هشت

خاله همیشه منو شیدارو با هم مقایسه می‌کنه. فکر کنم این بار دو هزارمه که دارم اینو توی این دفترچه می‌نویسم. از نظر خاله شهلا، شیدا از من خوشگل تر، درس خون تر، خونه دار تر، خوش پوش تر و هنرمندتره. اصلا شیدا توی همه چیز از من سرترو بهتره.

شیدا هم بخاطر این مسأله همیشه اذیت میشد. مجبور بود خودشو بکشه بالا تا نشون بده مامانش درست میگه. یادمه دبستان که بودیم نمره املا من یه بار بیشتر شد. اونقدر گریه کرد توی مدرسه که من هیچ وقت یادم نمیره. به شدت عذاب وجدان گرفتم. از اون به بعد سعی کردم توی درسام همیشه کمتر از شیدا نمره بگیرم. واسه همین هم اکثر نمره هام یا از شیدا کمتر بود یا مثل هم.

واسه کنکور هم چون میدونستم اون کلاس می‌ره، خیالم راحت بود که رتبه خوبی میاره. برای همین هم عذاب وجدان نداشتم واسه درس خوندن.

همه درباره کنکور ازمون میپرسیدن. اینکه چیکار کردین. چجوری بود. دلم میخواس بگم آخه کنکور چیه که سوال کردن ازش درست باشه. یه آزمون مسخره سخت و پراز استرس که ادمو از خوابو خوراک میندازه چه چیز جذابی داره؟ هیچی...

اگه قبول نمی‌شدم قطعاً خودمو میکشتم چون واقعا تحمل یک سال پراز استرس دیگه رو نداشتم.

برخلاف اینکه از دست بقیه عصبی میشدم وقتی درباره کنکور میپرسیدن، زمانی که محمدمیعاد خیلی کوتاه ازم

پرسید: «آزمونو چطور دادین؟» قلبم از خوشی پرواز کرد. صادقانه جواب دادم: «سخت بود خیلی... ولی فکر کنم از پشش براومدم» محمدمیعاد سر تگون داد و رفت.

من ذوق زده بودم که شیدا اومد و پرسید:

«محمدمیعاد چی گفت؟»

به شیدا حرفامونو گفتم. اونم سر تگون داد. لبخندی زد و گفت:

«اتفاقا وقتی منم دید همینوازم پرسید... خیلی پسر— با ملاحظه‌ایه»

وقتی شیدا اینو گفت، قلبم برگشت سر جاش. شیدا رفت و من ناامید شده یه گوشه نشستم. زیادی یه لحظه جو گیر شدم.

وقتی برگشتم حیاط پشتی، دیدم شیدا کنار مهدیه نشسته و محمدمیعاد هم پیششونه. داشتن راجع به یه چیزی حرف می‌زدن. لپامو باد کردم و چرخیدم. خواستم ازشون دور شم. ولی از اون طرف میخواستم بدونم چی میگن.

دویست و نه

به بهونه انجام یه کاری، نزدیک تر شدم. متوجه شدم شیدا داشت درباره کنکور و انتخاب رشته و اینجور چیزا می پرسید. جالب اینجا بود که محمدمیعاد هم کامل براش توضیح میداد. این اولین باری بود که می دیدم محمدمیعاد با یکی اینهمه حرف میزنه. دروغه اگه بگم حسودیم نشد. حسودی کردم. به شیدا حسودیم شد که تو این مدت کم تونسته توجه محمدمیعاد رو به خودش جلب کنه.

شیدا همینجوری بود. خیلی راحت میتونست همه رو شیفته خودش کنه. خاله شهلام همینطور بود. اونا مته هم بودن.

با ناراحتی و دلخوری که نمی دونستم دقیقا از دست کدوم یکیشون بود، از اونجا دور شدم. دیگه دلم نمی خواست وایسم و گوش بدم.

برخلاف من که سر سفره و بین خانم ها نبودم، شیدا و مامانش برای خودشون خیلی راحت جا باز کرده بودن. آخر مراسم شیدا خوشحال آمد و گفت که محمدمیعاد

واسه انتخاب رشته راهنماییش کرده و حتی گفته بعد از اومدن نتایج اگه کمک خواست، بهش بگه.

منم فقط سر تکون دادم و گفتم خوبه.

بعد با همون لحنی که مخصوص خودشه پرسید:

«حسودیت شد؟»

یه لحظه عصبانی شدم.

-چرا باید حسودی کنم؟ به چی باید حسودی کنم؟

-اینکه محمدمیعاد گفت کمکم می کنه

چندتا نفس عمیق کشیدم. تا خواستم جواب بدم، گفت:

-نگران نباش خره... می دونم دوسش داری... حواسم به

دامادمون هست

خندید. محکم زدم به بازوش. خندید و لپمو بوسید.

دویست و ده

فصل ده؛ یکی شدن

«اینجوری که همیشه»

عمو رو به بهمن تایید کرد:

«معلومه که همیشه»

بهمن خودش را جلو داد و گفت:

«دارن تحت فشارمون میذارن»

زنعمو پرسید:

«واسه چی؟»

بابا جواب داد:

«شاید واسه این که خونه رو فاکتور بگیریم و مهریه رو کم کنیم»

بهمن نچی کرد.

«نه بخاطر این نیست»

زنعمو گفت:

«اگه این نیست پس چیه؟ حتما می‌خوان قید خونه رو بزنینم!»

بهمن جواب داد:

«حاج آقا خودش گفت بلافاصله بعد از خوندن محرمیت یه آپارتمان به نام آنا میکنن. یعنی تو دوران نامزدی اگه آنا به این نتیجه برسه که نمی‌خواد بمونه با محمدمیعاد، خونه رو داره»

بابا پوزخندی زد.

«تو سه ماه چجوری می‌خواد به نتیجه برسه؟»
آهی کشیدم.

دوباره سکوت حکم فرما شد. دلم می‌خواست با محمدمیعاد تماس بگیرم و ببینم چرا پدرش چنین درخواستی کرده بود؟ علاوه بر من تمام خانواده کلافه بودند.

عمو رو کرد به من پرسید:

«نظر تو چیه عمو؟»

شانه بالا انداختم.

«نمیدونم»

زنعمو گفت:

«وقتی شرایط سخت تعیین میکنیم اونام از اون ور میخوان یه چیزایی باب میلشون پیش بره»
بابا زنعمو را مخاطب قرار داد:

«چه غلطاً... همین که به همچین پسری داریم دختر میدیم باید کلاشونم بندازن هوا»

بهمن تکیه داد و گفت:

«یه جای کار میلنگه»

همه تایید کردند.

متاسفانه من هم چنین حسی داشتم. احساس میکردم چیزی این وسط اشتباه بود. زمانی که عمو صحبت های حاج آقا را که صبح روز نذری مادر جان رد و بدل کرده بودند، به گوشمان رساند، همه مان را شوکه کرد.

آقای آزاد تمام شرایطمان را پذیرفته بود و خودش شرط عجیبی گذاشت.

دو تا سه ماه دیگر مراسم عقد و عروسی باید برگزار شود!

دویست و یازده

حالا دو روز گذشته و ما هنوز خانواده آزاد را برای صحبت های آخر و تعیین وقت عقد و عروسی و خواندن محرمیت دعوت نکرده بودیم.

دو روز گذشته بود و از محمد میعاد به غیر از صبح بخیر گفتن ها و شب بخیر گفتن ها، خبر دیگری نبود.

در اعماق وجودم کسی فریاد میزد:

«این عجله داشتنه کار خود میعاده... مطمئن باش محمد میعاد از باباش خواسته»

این فکر من را به هول و ولا انداخته بود. من را ترسانده بود. من را دوباره گیر انداخته بود. کاش میشد با او تماس بگیرم و از او بپرسم این چه بازی است که راه انداخته؟ دوران نامزدی او و طهورا بیشتر از یک سال طول کشید،

حالا چه شده که یک کاره میخواست دو ماه به سه ماه
نرسیده من را به خانه اش ببرد؟

با صدای نوتیفیکیش موبایل از فکر بیرون آمدم. با دیدن
اسم طهورا آهی کشیدم.

_من دارم آماده میشم

_احتمالا ده دقیقه دیگه راه میفتم

برایش «اوکی» تایپ کردم و بلند شدم. وسط این گیر و دار
فقط طهورا کم بود که به هول قوه الهی اضافه شده بود!

بلند شدم و به اتاق خوابم رفتم. در حال آرایش کردن بودم
که چند تقه به در خورد. با گفتن بفرمایید در باز شد و بابا
داخل آمد. با دیدنش اخم کردم و طلبکار پرسیدم:

«چیزی میخوانی؟»

مظلومانه گفتم:

«جایی میری؟»

با همان لحن جواب دادم، بیرون کار دارم. بابا در را بست.
از بودن با او متنفر بودم. از اینکه تنها باشیم. از اینکه با او
هم کلام شوم. جلو آمد و روی تخت نشست. نفسم را پر
فشار بیرون دادم. دست از کارم کشیدم و سرد نگاهش

کردم. معذب بود. انگار میخواست چیزی بگوید اما نمی‌توانست.

«تو و بهمن تنها داراییای منید...»

وای نه...

دوباره یکی از آن سخترانی‌های پدران. دوباره مطرح کردن «بیا مثل قبل یه خونواده بشیم» دیگر. دوباره یک «منو ببخش» نشنیده دیگر! من حالم از همه اینها بهم می‌خورد. از تمام بهانه هایش.

«دلم می‌خواد شما دوتا خوشبخت باشید... از زندگیتون لذت ببرید...»

دویست و دوازده

حرفش را قطع کردم و خشک گفتم:
«مرسی»

بابا تعجب نکرد. از زمانی که آزاد شده بود، من یک دیوار کشیدم بینمان. نه بودن کنارش را میخواستم، نه محبتش و نه حتی پولش را. یک قران نگرفتم از او. دوران دانشجویی سر کار رفتم. بعد از فارغ التحصیل شدن هم باز وارد شرکت شدم. سعی کردم از زیر منت «خرج کردن برای آناهیتا» بیرون بیایم و آمدم. به غیر از کادو خریدن ها، اجازه ندادم عمو بخاطر من دست توی جیبش کند.

اوایل سخت بود، وقتی میدیدم هم کلاسی هایم چطور می پوشند و چطور خرج می کنند؛ اما سعی کردم از همه این چشم پوشی کنم. من تا قبل از به زندان افتادن بابا، بهترین ها را داشتم. برایم سخت بود که حالا هیچی نداشته باشم. با آنکه عمو دستش به دهندش می رسید؛ ولی دوست نداشتم برایم چیزی بخرد. ناراحت میشد. گله میکرد؛ اما یک روز با او صحبت کردم و برایش توضیح دادم. عمو به ظاهر قبول کرد. منتها از روش های دیگری مثل روز تولد و روز دختر و اعیاد، حسابی از خجالتم در می آمد!

با وجود تمام سختی ها من سرم بالا بود. هنوز هم سرم بالاست و به خودم افتخار میکنم.

بابا نفسش را بیرون داد و گفت:

«هیچ دلیلی نداره بخوای اینقدر سریع عروس شی اگه نمیخوای»

ناخواسته نفسم شبیه به پوزخندی صدا دار بیرون پرید.
او کجای زندگی من بود که من خیلی از روزها برای فرار کردن از شرایطم، برای آنکه از آن سرگردانی رها شوم به ازدواج کردن فکر کردم. به آدم های بی لیاقت زیادی به عنوان همسر آینده ام فکر کردم. عوضی ترین ها مثل بردیا را به زندگی ام راه دادم چون فکر میکردم زیادی ام. چون خیال میکردم دختر سریع باید شوهر کند و برود.

در خلال تمام این افکار گندیده و پوسیده او کجا بود؟ کجا بود که من هراسان و سرگردان را نجات بدهد و بگوید:
«نگران نباش بابا جان... تو جات اینجا پیش ماست. نترس. من مته کوه پشتتم.»

دویست و سیزده

آب پاکی را روی دست بابا ریختم.

«اگه نمی خواستم جواب بله نمی دادم. من مثل شما نیستم. دنبال بهونه نمی گردم تا زندگی خودمو خراب کنم. دو ماه تموم فکر کردم بعد جواب دادم... برای فرار نمی خوام شوهر کنم.»

بنظرم کمی ناراحت شد.

و خب اصلا برایم مهم نبود. سر تکان داد. انگشتانش را درهم گره زد و گفت:

«من هرکاری کردم...»

حرفش را قطع کردم:

«آره آره... می دونم... بخاطر منو بهمن بود.»

در اتاق باز شد و اینبار بهمن پا به درون اتاق گذاشت. نگاهی به منو بابا کرد. همانجا ایستاد و به در تکیه داد. پرسید کجا میروم و من هم عنوان کردم میروم دیدن طهورا. بهمن اخم کرد. چرخیدم به سمت آینه و ریمل زدم. بهمن با خشمی فرو خورده پرسید:

-لازمه ببینیش؟

-لازم که نه... ولی آخرش که چی؟ برم ببینم حرف حسابش چیه؟ چرا گیر داده که منو ببینه

-اگه چیزی بگه که نظرت نسبت به محمدمیعاد عوض شه...؟

-اونوقت باید یه مشّت خاک وردارم بریزم رو سرم که همچین آدم سستی هستم

بهمن لحظه ای ساکت شد. رژ لبم را زدم.

آهی کشید و پرسید:

-نظرت چیه؟

-درباره؟

-همین شرطی که خوانواده آزاد گذاشته؟

ساکت شدم. چه نظری می توانستم داشته باشم؟

دوباره سوال کرد:

-محمدمیعاد چیزی نگفته بود؟

-نه!

کارم که تمام شد. موهایم را شانه زدم. بهمن پرسید:

«تو مشکلی نداری؟»

نگاهی به بهمن انداختم. حضور بابا باعث میشد نتوانم

راحت حرفم را بزنم. پلک بستم و بالاخره گفتم:

«اگه قراره زندگی مشترک آدم خراب شه، چه دو ماه نامزد باشی، چه دو سال... خراب میشه. پس...»
ساکت شدم. بهمن سر تکان داد.
«متوجه شدم.»

چرخید اما قبل از بیرون رفتن پرسید:
«مطمئنی دیگه؟»
درمانده جواب دادم:

«من یه انتخابی کردم بهمن. الان نمیتونم دیگه دو دل باشم. الان وقت دو دل شدن نیست... الان می‌خوام پای انتخابم وایسم»
و دیگه نگفتم حتی با اینکه احساس میکنم یک جای کار ایراد دارد!

دویست و چهارده

@Vip Roman

بهمن عمیق نگاهم کرد. در را باز کرد و خارج شد. لباس هایم را از داخل کمد برداشتم. بابا بلند شد. به سمت در رفت. معلوم بود میخواست چیزی بگوید. اما من نگاهش نکردم. پیش از خروج دو کلمه «من پشتتم» را به زبان آورد. دو کلمه ای که من فقط از بهمن شنیده بود. خنده دار بود. پدر آدم که پشت و پناه فرزندش بود، بعد از بیست و اندی سال بالاخره فهمیده بود که باید پشت دخترش باشد و آن را عنوان کند.

جوابی ندادم و او خارج شد.

بعد از پوشیدن لباس، پیام طهورا آمد که به کافی شاپ مورد نظر رسیده است. عجله ای نداشتم. برای دیدنش نه ذوقی داشتم و نه هیجانی! منتها دلیل نمیشد سر قرارم دیر بروم. اگر بابا و بهمن لحظه آخری نمی آمدند، مجبور نبودم دیر به قرارمان برسم. برایش نوشتم، تازه راه افتاده ام و از خانه خارج شده ام.

نمی دانستم چرا ولی دیدار با طهورا برایم حکم یک آزمون را داشت و من دلم میخواست از آن نمره قبولی بگیرم. قرار نبود دوباره او را ببینم. اگر میفهمید بناست که من با محمدمیعاد ازدواج کنم قطعا دیگر سراغم را نمی گرفت.

این همان کاری بود که من بعد از فهمیدن رابطه آن دو میخواستم بکنم؛ اما طهورا این اجازه را به من نداد. از من خواست در خریدهایش کنارش باشم. ساقدوشش شوم و در چیدمان خانه اش کمک کنم.

اما بعدش چه شد؟ خودش من را ناگهان حذف کرد. بدون هیچ حرفی. بدون هیچ پیش زمینه ای. دیگر نه جواب تماس هایم را داد و نه جواب پیام هایم را. بعد هم خبرش رسید که از محمدمیعاد جدا شده. چقدر آن موقع توی سرم زدم. چقدر پیگیرش شدم. چقدر زنگ زدم و پیام دادم. چقدر...

چقدر من احمق بودم!

اتومبیل را پارک کردم و پیاده شدم.

دویست و پانزده

کمی دلشوره داشتم. نمی دانستم چرا؟ بخاطر این بود که به محمدمیعاد جواب مثبت داده بودم و یا چیز دیگری

بود. به هر روی چند نفس عمیق کشیدم و وارد کافی شاپ شدم. به طبقه بالا رفتم و او را که کنار پنجره نشسته بود، دیدم. بدون چادر بود؛ اما روسری بلندش که تا روی پیشانی آمده بود، تمام موهایش را پوشانده بود. یک مانتوی بلند و اور سائز جلو بسته صورتی تنش بود.

من را که دید با لبخند گل گشادی بلند شد. تمام دلشوره ام از بین رفت و جایش را به دلتنگی داد. قدم جلو گذاشتم. دستانش را باز کرد و من را در آغوش گرفت. حس عجیبی داشتم. حسی که با کلمات قابل بیان نیست. از آن چیزهایی بود که آدم خودش باید تجربه کند.

هیجان زده حال و احوال کرد. من خیلی آرامتر از او بودم و با طمانینه جوابش را میدادم. قیافه اش اصلاً شبیه یک زن مطلقه شکست خورده نبود. نه اینکه فکر کنم هرکس از همسرش جدا شده شکست خورده باشد. برعکس. زنانی که از یک زندگی مشترک فاجعه بار خودشان را نجات میدهند از نظر من قهرمان بودند.

منتها قیافه طهورا با آن همه آه و ناله هایش فرق داشت. بینی اش را عمل کرده بود. لب هایش را پروتز و یک کاری هم با گونه ها و فکش کرده بود، بنظرم!

خوشگل تر از قبل شده بود. خیلی خیلی زیباتر. آرایشش مثل همیشه غلیظ بود. و مثل همیشه پر از شادی و زندگی!

از من پرسید که در این مدت چه کرده ام. من هم جواب دم دستی «فقط کار و کار و کار» را تحویلش دادم. سر تکان داد. منتظر بود سوالش را برگردانم به خودش اما چنین کاری نکردم. برای شنیدن ناله هایش هنوز زود بود. حال خانواده اش را پرسیدم. فوراً از آن حس و حال هیجان زده و خوشحال خارج شد.

«خوبن... ولی این مدت بخاطر من خیلی اذیت شدن»

دویست و شانزده

سر تکان دادم. همین. قصه‌اش را از گفتن آن حمله می‌دانستم؛ اما اصلاً قرار نبود در تله اش گیر کنم.

دوباره لبخندی زد و گفت:

-منو بی خیال... از خودت بگو...

-چی بگم؟

-اصن عوض نشدی... قیافت مته قبله

-ولی تو خیلی عوض شدی

خندید.

-خوب شده حالا؟

-خیلی

صادقانه جوابش را دادم. او همیشه وقتی مانتو، کفش، شال یا چیزهای این چینی می خرید نظر من را می پرسید؛ چرا که می دانست هرگز به او دروغ نخواهم گفت. حالا هم مطمئن شده بود که هرکاری با صورتش کرده، جواب داده است!

«هنوز عروس نشدی؟!»

قلبم لحظه ای فشرده شد.

«هنوز نه»

یکی از دلایلی که میخواستم پیش از محرمیت خواندندم، طهورا را ببینم همین بود. وقتی چنین سوالی می پرسد،

مجبور نباشم رو در رو به او بگویم. اگر قرار بود بفهمد، میخواستم همان کاری را با او بکنم که او در حقم کرد!

طهورا هرگز بخشیده نخواهد شد و طعم چیزی را حس خواهد کرد که من با پوست و گوشتم حسش کردم. لمسش کردم.

با خنده و با همان لحن خاص گذشته اش گفت:
-یه فکری بکن به حال خودت... وگرنه مجبوریم دبه
بیاریم ترشی بندازیمت

-حالا تو که ترشیده نشدی، چی شد؟
بنگ!

جا خورد. انتظارش را نداشت. من خیلی خوب شلیک کردم. شاید حرفم بیشعوری باشد؛ ولی اصلا از گفتنش پشیمان نبودم.

سرش را پایین انداخت و چند باری تکان داد. ناراحت شده بود. غمگین گفت:

«اوهوم... فکر میکردیم شوهر کنیم، بهمون لوح افتخار میدن...»

بعد سرش را بالا آورد. با چشم های غمگینش زل زد به من
و ادامه داد:

«کار خوبو تو می کنی... تا میتونی لذت ببر از مجردیت»

دویست و هفده

سر تکان دادم و گفتم که همین کار را میکنم. سفارشان
آمده شد و ویترو سر میز آورد. در این مدت طهورا از بهمن
و سلاله پرسید. از خانواده عمو و ناگهان از بابا گفت.

-شنیدم بابات آزاد شده

-اره

-الان پیش اونی یا با بهمنی؟

-خونه عموم...@Vip Roman

ابروهایش از تعجب بالا رفتن.

«هنوز باهاش مشکل داری؟»

دلم نمی‌خواست از مشکلاتم با او حرف بزنم. طهورا برایم غریبه بود. من با غریبه‌ها از مشکلاتم حرف نمی‌زدم.

به جای جواب دادن پرسیدم:

-سرکار نمیری؟

-نه من حوصله کار کردن ندارم. دنبال یه شوهر پولدارم و خندید. او اصلا عوض نشده بود. حتی با وجود تجربه بزرگی که کسب کرده. به شوخی اش نخندیدم. بنظرم این جور شوخی‌ها بیشتر از آنکه خنده‌دار باشد احمقانه است و از دهن آدم‌های سطحی بیرون می‌آید. مثل همان شوخی ترشی انداختن و این مزخرفات.

«پس گفתי هنوز با عموت زندگی می‌کنی!»

شروع شد. بگذار ببینم می‌خواست تا کجا پیش برود.
-اره

-پس خونه مادرجانم میری!

-با عمو اینام زندگی نمی‌کردم باز خونه مادرجان میرفتم
قیافه اش را جمع کرد و گفت:

-ازش متنفرم

-از کی؟

-طاهره دیگه کی

اخم کردم. به هیچ احدالناسی اجازه نمی‌دادم از مادر جان جلویم بد بگوید، حتی بهمن.

«درموردش درست صحبت کن.»

باورش نمیشد اینطور جدی و محکم موضع بگیرم. او هم جدی شد.

«یکی از کسای که گند زد به زندگیم همون بود»

میخواست از مادر جان شروع کند و یکی یکی آدم‌های اطرافش را مقصر- نشان دهد. همیشه این دیگران بودند که اشتباه میکردند، طهورا هیچ اشتباهی نداشت.

«دورترین آدم ممکن و در عین حال مهربونترین آدم چه ربطی به زندگی تو داره؟»

دویست و هجده

لی تر کرد و جواب داد:

«چون هیچ وخ از من خوشش نمیومد. مطمئنم انقد دم گوش محمدمیعاد از من گفته بود که زندگی عاشقانه ما به گه کشیده شد»

بدنم منقبض شد. یخ کردم یک آن. زندگی عاشقانه؟!
توی دلم خدا را صدا زدم: «خدایا بهم صبر بده... خدایا کمک کن اینارو رد کنم بره!»
گفتم:

«اولا زندگی عاشقانه رویه نفر نمیتونه خراب کنه طهورا. دوما درباره کسی— مطمئن باش که این حرفا درموردش صدق کنه»

اخم کرد و گفت:

«مگه نمیدونی چیا گفته؟»

متعجب و کنجکاو نگاهش کردم.

«چی؟»

حالا در قیافه او بهت دیده میشد.

-تو از چیزی خبر نداری؟

-از چی باید خبر داشته باشم؟
 -اینکه مادر جان و دخترش چه حرفایی از منو مامان به
 گوش محمد میعاد رسوندن؟
 -من از چیزی خبر ندارم
 پوزخندی زد.

«پس واسه همین سنگشونو به سینه میزنی!»
 کلافه گفتم:

-درست حرف بزن ببینم چی میگی
 -کی بود اسمش... دخترشو میگم مامان حنا...
 -زهرا

-اره... برگشته به طاهره گفته که مامان من، دنبال
 شوهرش بوده و... ما... یعنی من دوست پسر داشتمو...
 کلی چرت و پرت دیگه... این زنیکم به محمد میعاد گفته...
 -یه لحظه صبر کن... کی اینارو بهت گفته؟... محمد میعاد؟
 -نخیر مهدیه

ساکت شدم. این حرف ها را اولین بار بود که می شنیدم. نه
 مادر جان و نه خاله زهرا...

صبر کن ببینم...

یعنی منظور خاله زهرا آن روز این بود؟ اینکه چیزهایی وجود دارد که گفتنش به صلاح نیست؟ اینکه طهورا مشکل دارد؟ دقیق بخاطر نمی آوردم چه بود؛ اما خیال میکنم همچین چیزهایی بود و من حتی نتوانستم با خود خاله زهرا صحبت کنم.

گیج و مبهوت به طهورا زل زدم.

دویست و نوزده

طهورا با خشم ادامه داد:

«انقد گفتن که محمد میعادم رفتارش عوض شد. مرتب دعوا را مینداخت. داد میزد. یه بار حتی کتکم زد»
با چشم های درشت شده نگاهش کردم.

«به من تهمت میزد ولی خودش بود که بهم خیانت کرد.»

کاری جز پلک زدن نمی توانستم انجام دهم. بقدری حرف هایش شوکه کننده بود که من توان هیچ حرکتی نداشتم. «بچمو ازم گرفت. حتی نمی ذاره ببینمش. مهدیه گه گاهی ازش عکس و فیلم میگیره میفرسته برام. دختر خودمو حق ندارم ببینم. دلم میخواد بغلش کنم آنا... واقعا دلم میخواد بغلش کنم... دلم میخواد...»

هق هقش اجازه نداد جمله اش را کامل کند. من هنوز توی شوک بودم. پلک بستم و چند نفس عمیق کشیدم. به او دستمال دادم تا اشک هایش را پاک کند. بینی اش را بالا کشید و عذرخواهی کرد. به صورتش اشاره کرد و گفت:

«این کاری که با خودم کردم فقط بخاطر محمده... بخاطر اینکه یه ذره خوشگل بنظر برسم. چون همش به این فکر میکنم باید از دختری که توی زندگیش بود خوشگل تر باشم. احساس حقارت میکنم.»

طهورا اشک می ریخت و من با خودم فکر میکردم محمد میعاد می توانست چنین هیولایی باشد؟ «ببخشید آنا حال تورم بد کردم»

تا خواستم جمله ای من باب همدردی بیان کنم، موبایلم زنگ خورد. گوشی را از داخل کیف بیرون آوردم. با دیدن اسمش روی صفحه، آه از اعماق وجودم بلند شد. در همان لحظه بود که متوجه شدم زندگی من، پر از آدم هایی ست که وقتی نباید یکهو ظاهر میشوند!

دویست و بیست

با عذرخواهی بلند شدم از سر میز و به طبقه پایین رفتم.
«آنا؟»

دوست داشتم بگویم: «زهرمارو آنا... الو گفتن بلد نیستی؟»

-سلام..

-سلام خانم...

نمی دانستم بخاطر لحن پر از محبتش لبخند بزنم یا بخاطر شنیده هایم اخم و تخم کنم؟! عجب وضعیت

قاراشمیشی. داشتم من! حتی توی فیلم ها هم نقش اصلی اینطور و پشت سر هم به دیوار کوبیده نمی شد!

پرسید:

«کجایی؟»

با اندکی مکث جواب دادم:

«اومدم یه نفرو ببینم»

حالا نوبت او بود که ساکت شود. بالاخره به حرف آمد.
«به سلامتی... پس سرت الان شلوغه. شب با هم حرف می زنیم.»

از اینکه داشت اینقدر زود قطع میکرد، خوشم نیامد.
کارش درست بود منتها من در شرایط نرمالی نبودم.

-اوکی... فقط یه چیزی

-جانم

-شما به حاج آقاگفتی عقد و عروسی دو سه ماه بعد برگزار شه

-اره

چه سریع جواب داد!

-چرا؟

-چون جواب بله گرفتن از شما یه بخش کوچیک
ماجراست... بخش مهمتر و اصلی نگه داشتن
دویست و بیست و یک

اخم غلیظ تر شد.

-یعنی چی؟

-یعنی باید کنارم باشی تا بتونم یه چیزایی رو مدیریت کنم
-مدیریت یا کنترل؟

مکشی کرد. با لحن آرامتری گفت:

«مدیریت آناهیتا جان... برای وقتی مته الان که میری یه
نفرو ببینی و یهو لحت تند و تیز میشه... اینجور وقتا باید
کنارت باشم تا بتونم همه چیزو هندل کنم»
زبانم بند آمد. او می دانست من آمده بودم دیدن طهورا؟
از چه کسی شنیده بود؟ چه کسی به او گفته بود؟

نفس عمیقی کشیدم. حرف های طهورا واقعا روی من اثر گذاشته بود؟ قطعا اثر گذاشته. خودم هم می دانستم امکان داشت که این اتفاق رخ دهد.

سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. کمی آرامتر از قبل شدم و پرسیدم:

-از راه دور نمیتونی مدیریت کنی؟

-نه دیگه... اگه راه داشت بهت بیشتر زمان میدادم. مثه وقتی که سه ماه واسه جواب بلهت صبر کردم

-سه ماه نبود و دو ماه بود

ناگهان با لحن عجیبی گفت:

«اگه دو سالم طول می کشید من باز صبر میکردم»

داغ کردم. لب به دندان گرفتم و گفتم:

-امشب باید با هم حرف بزنیم

-امشب کار دارم... فردا شب خوبه؟

-اره اوکیه

-باشه پس... فردا شب می بینمت

دویست و بیست و دو

خدا حافظی کردیم و من با همان حال نیمه خراب به طبقه بالا رفتم. با دیدن طهورا که داشت تلفنی حرف میزد، پلک بستم. حتی در سریال های ترکی شبکه جم هم یک زندگی اینطور مضحک بنظر نمیرسید که مال من.

روبرویش نشستم. به حالت قبلش برگشته بود. با این تفاوت که چشم هایش قرمز بودند. با لبخند پرسید:

- کی بود؟

- چطور؟

- دوست پسر داری؟

- نه

سر تکان داد.

- تو این مدت با کسی بودی؟

- نه

باز هم سر تکان داد.

«رفتی پایین داشتم با مامان حرف میزد. سلام رسوند...
گفت دعوت کنم به روز بیای خونه»

با آن شرایط عجیب و غریب ما باید هم می رفتیم خانه شان!
نیم ساعت دیگر هم نشستیم و گپ زدیم. اجازه ندادم
صحبت سمت و سوی محرمیعاد برود. همین اندازه هم
برایم کافی بود. برای درگیر کردن مغزم کافی بود. از کافه که
خارج شدیم خواستم او را برسانم که رد کرد و گفت قصد
دارد کمی پیاده روی کند. از هم خداحافظی کردیم و من
دعا کردم این آخرین دیدارمان باشد.

exchange group

باورم نمیشد به همین سادگی گولش را خوردم. دلم
میخواست با او تماس بگیرم و بزخم زیر کاسه و کوزه همه
چیز... منتها نمیشد. حالا که داشتم به زنعمو کمک میکردم
و میهمان ها ممکن بود هر آن برسند نمیشد. سلاله من را
کنار کشید و تشر زد:
«برو آماده شو دیگه»

دویست و بیست و سه

از آشپزخانه خارج شدم و به اتاقم رفتم. آرایش کردم و موهایم را با سشوار حالت دادم. از دست محمدمیعاد عصبانی بودم. وقتی دیدم نمی‌توانم آرام بگیرم برایش پیامی فرستادم:

_من توی درست کردن آشی که روش یه وجب روغن باشه تبحر زیادی دارم آقای دکتر

پیام تهدید آمیزم را ارسال کردم. انتظار نداشتم جواب بدهد اما جواب داد.

_بنظر خوشمزه میاد

_کی قراره بخورم؟

با حرص دندان هایم را به یکدیگر فشردم و نوشتم:

_انشالله به زودی

درگیر موهایم بودم که پیامش رسید:

—هرچی از شما برسه دوست دارم خانم
بچه پررو...

نفسم را با خشم بیرون دادم. قرارمان این بود امشب یکدیگر را ببینیم و من درباره گفته های طهورا با او حرف بزنم؛ اما او من را فریب داده بود. عمو با حاج آقا صحبت کرده بود و در واقع امشب قرار بود، خانواده ها جمع شوند؛ قرار عقد و عروسی را بگذارند و صیغه محرمیت هم بین من و محمدمیعاد خوانده شود.

تا به حال موجودی به حيله گری محمدمیعاد ندیده بودم. زیر لب غر زدم:

«موذی... موذی دو رو... موذی ام کمه... باید اسـمـتـو بذارم روباه مکار»

آخ که چه شانسـی آورده بود. آخ... اگر به بهمن اوکی نداده بودم، حالا جوری دهنش را سرویس میکردم که...

موهایم که تمام شد، کت و شلواری که دو-سه هفته پیش خریده بودم را پوشیدم و شال حریری روی موهایم انداختم. از اتاق که خارج شدم، همه به من نگاه کردند. زنعمو گفت:

«مرضی سخته می کنه امشب»

خنده جمع به هوا برخاست. زنعمو برایم اسپند دود کرد. رفتارش من را به یاد روزی انداخت که داشت حامد را زن میداد. وسواسی و ریز بین. حواسش به همه چیز بود.

بهمن جلو آمد و بغلم کرد. نمی دانستم چرا ولی بغض کردم. نباید گریه میکردم. اصلا دلم نمی خواست آرایشم بهم بریزد. از اینکه سیاهی ریمل، زیر چشم پخش شود متنفر بودم. عمو هم من را در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسید. همین که دیدم بابا خواست بلند شود، سریع به سمت آشپزخانه رفتم. کارم زشت بود، خودم میدانستم؛ ولی نمی توانستم. قطعا فرصتش را امشب خواهد داشت برای بغل کردنم. همان یک فرصت از سرش زیادی بود!

دویست و بیست و چهار

@Vip Roman

تقریباً ده دقیقه بعد میهمان ها رسیدند. با شنیدن زنگ آیفون، ترسیدم. جوری استرس داشتم که میخواستم

زیرگریه بزنم. به شدت از آینده وحشت داشتم. آینده
برایم تیره و تار بود. تاریک بود. کاش یک روزنه، یک ذره
نور به درونش می تابید. کاش...

«قیافت چرا اینجوریه؟»

با صدای سلاله از فکر بیرون آمدم.

«یه محرمیته... عروسیت میخوای چیکار کنی؟»

حواس زنعمو که تازه میخواست از آشپزخانه خارج شود
پرت ما شد.

«چی شده؟»

سلاله به من اشاره کرد.

«ترسیده...»

به زنعمو نگاه کردم. قیافه او از منم بدتر بود. میخواستم
بگویم: «تو دیگه چرا؟»

زنعمو انگار دهنش خشک شده باشد، نتوانست یه کلمه
بگوید. حدس زدم این منم که باید او را آرام کند.

«خوبم زنعمو... بریم»

زنعمو از خدا خواسته از آشپزخانه خارج شد. در سالن پذیرایی منتظر بودم. اسم خدا از ذهنم پاک نمیشد. آنقدر صدایش زدم و از او خواستم که آخر و عاقبتم را ختم به خیر کند، که به خیالم از دستم عاصی شده باشد.

با شنیدن صدای گفتگوها و خوش و بش ها تقریباً ضعف کردم. سلاله دستم را گرفت.

چه مرگم بود؟

با ورود میهمان ها، از آن حجم استرس و اضطرابم کاسته شد. نفس عمیقی کشیدم و با خوش رویی احوالپرسی کردم. محمدمیعاد با سبد گل زیبای وارد شد. تا من را دید، لبخند دلربایی زد. بر عکس او مرضیه خانم چشم گرد کرد و زیر لبی گفت:

«استغفرالله..»

حاج آقا با صدای بلند کلام زنش را قطع کرد:
«ماشاءالله ماشاءالله... جای طاهره خالیه ببینه کشتنیشو»
محبوبانه لبخند زدم و تشکر کردم.

دویست و بیست و پنج

نزدیک محمدمیعاد شدم. سبد گل را گرفتم. با محبت زمزمه کرد:

«سلام خانوم...»

خانوم گفتن هایش... آخ از خانوم گفتن هایش... آخ... تشکر کردم و یک قدم به عقب برداشتم. خیال میکردم اگر نزدیکش بمانم صدای گروم گروم قلبم را خواهد شنید. ضحاحم آمده بود. در بغل لعیا بود. سبد گل را گذاشتم و ضحاح را بغل کردم. موهایش بافته شده و لباس پفکی نباتی پوشیده بود. نگاهی به محمدمیعاد انداختم. کت و شلوار سه تکه کرم پوشیده بود با پیرهن سفید. اینبار حتی کراوات هم داشت. موهایش سشوار کشیده و مرتب به سمت چپ رانده شده بودند.

او به معنای واقعی کلمه سراپا داماد شده بود! دیدنش تمام حس و حال بدم را خوب کرد. نباید خوب میکرد یعنی... متنفر بودم از اینکه حال و هوایم مثل حال و هوای بهاری متغیر بود. یک لحظه آفتابی و لحظه بعد

ابری و بارانی! و این من را به وحشت انداخته بود. خیال میکردم اصلاً شبیه آدم های نرمال نبودم! هیچ ثباتی نداشتم و این برای من جای تعجب داشت. برای منی که تنها نقطه زندگی ام پدرم بود و جز این در همه چیز به یک تعادلی رسیده بود.

بعد از نشستن میهمان ها و پذیرایی کردن ها و خوش و بش ها، جلسه حالت جدی تری به خودش گرفت.

من همه حواسم پی محمدمیعاد بود که با جدیت صحبت ها را دنبال میکرد و حتی یک نگاه هم به من نینداخته بود! از اینکه می دیدم با بابا حرف میزد، اذیت شدم. خیلی راحت و محترمانه با او برخورد میکرد و این داشت من را آتش میزد. دلم نمیخواست با بابا حرف بزنم. او را محترم بشمرم. دوست داشتم به اندازه من از او متنفر باشد.

تمام این احساس من، غیرمنطقی و بچگانه بود؛ اما نمیتوانستم کاریش کنم.

دویست و بیست و شش

با ضحّا آهسته حرف میزد؛ اما گوشم با دیگران بود و نگاهم یکی در میان به محمدمیعاد.

میان شیرین زبانی هایش یکهو پرسید:

«امشب میای خونه مامانا؟»

سوالش من را شوکه کرد. بدتر از همه اینکه متوجه شدم همه ساکت شدند. چشم چرخاندم و دیدم همه به ما نگاه میکنند، حتی محمدمیعاد!

«بیا دیگه عسلم...»

احساس کردم قلبم توی دهنم میزند. مرضیه خانم عصبانی شد و گفت:

«ضحّا بیا اینجا»

ضحّا خودش را جمع کرد. طفلک ترسید.

حاج آقا برای تلطیف فضا تک خنده ای زد و گفت:

«نوهم عجله داره»

عمو لبخندی زد و جواب حاج آقا را با گفتن اینکه بچه است و بچه ها عجول اند، داد.

به چشم های ترسیده و زیبای ضحاحا نگاه کردم. سرش را نوازش کردم و با لبخند گفتم:

«امشب نمیتونم ولی زود زود میام... قول»
ضحاحا لبخند گل گشادی تحویل داد.

زیر چشمی نگاه کردم و دیدم محمد میعاد چشم دوخته به من. خجالت کشیدم. به نظرم زیادی بلند جواب ضحاحا را دادم.
بله...

درست بود!

حاج آقا از جمله من بل گرفت و سریع بحث عقد و عروسی را پیش کشید و تاریخ معین شد. تقریباً سه ماه دیگر و در پاییز. آخر هفته بعد هم یک میهمانی برای بله برون و...

نوبت رسید به محرمیت خواندن. باورم نمیشد همه چیز داشت آنقدر سریع پیش می رفت!
اسم خواندن صیغه محرمیت که آمد دلم لرزید. نه فقط دلم... کل بدنم رعشه گرفت. یخ کردم.

حاج آقا درخواست کرد منو محمدمیعاد کنار هم بنشینیم. لعلیا ضحاک را از من گرفت. احساس میکردم فلج شده ام. به سختی بلند شدم. حاج آقا اشاره کرد به سمت کاناپه ای که پیش از آن خودش و مرضیه خانم نشسته بودند. من و محمدمیعاد پیش رفتیم و کنار هم با اندک فاصله ای نشستیم. در واقع اول من نشستم و محمدمیعاد بعد از من. انگار میخواست مطمئن شود که قرار نیست ده وجب دورتر از او بنشینم.

متوجه شدم دست هایم می لرزند. مشتشان کردم تا رسوا نشوم. خود حاج آقا صیغه را خواند و ما دو نفر...

دویست و بیست و هفت

همه چیز شبیه رویا بود. مثل خواب. سریع... در هم بر هم و... غیرواقعی...!

باورم نمیشد. باورم نمیشد ما دو نفر محرم شده بودیم. من... من... من به محمدمیعاد محرم شده بودم! من... من... بعد از هشت سال شاید هم بیشتر به چیزی که یک روز رویایش را داشتم رسیدم!

این که خواب نبود، بود؟

لعیا جلو آمد و یک جعبه کوچک به دست محمدمیعاد داد. او جعبه را گرفت و بازش کرد. انگشتر را از داخلش بیرون آورد و خود جعبه را روی میز گذاشت.

یک انگشتر برلیان با طرح قطره آب بود! دستم را جلو بردم. آهسته کف دستش را زیر دستم گذاشت. این اولین بارمان بود. اولین باری که یکدیگر را لمس میکردیم... انگشتر را در انگشتم قرار داد و من...

من تمام این مدت فقط سعی میکردم اکسیژن به ریه هایم برسد. احساس میکردم داشتم خفه میشدم. داشتم خفه میشدم و قلبم جوری میزد که خیال میکردم همان لحظه سخته خواهم کرد.

ناگهان کف دست دیگرش را روی گونه ام گذاشت و بوسه ای روی پیشانی ام کاشت!

و من...

من با همان بوسه ملایمش مردم و زنده شدم. من...
جوری خشکم زده بود که همه چیز یادم رفت، حتی نفس
کشیدن را!

صدای دست زدن های دیگران را شنیدم. صدای تبریک
گفتن ها را شنیدم؛ اما تمام من کنار او بود. با او بود.
با محبت نگاهم کرد. لبخندی تحویلیم داد و همانطور که
کف دستش روی صورتم بود، آهسته لب زد:

«مال من شدی آناهیتا»

پلک زدم یا نزددم، نفس کشیدم یا نکشیدم...

من اصلا توی این عالم نبودم.

دیگر نمیدانم چطور بلند شدم، دیگران من را بغل کردند و
تبریک گفتند، مرضیه خانم و مهدیه چه کردند... هدایا چه
بود و چطور گرفتم... من هیچ کدام را بخاطر نمی آوردم.

اصلا نمی فهمیدم اتفاقات چطور داشت پیش می رفت!

و بعد همه چیز روی دور تند رفت. صحبت ها، بگو و
بخندها، شام خوردن...

متاسفانه هیچ چیزی بعد از بوسه محمدمیعاد و جمله
بعد از آن، در خاطرم ثبت نشده است!

دویست و بیست و هشت

فصل یازده؛ اولین...

یه بی آبرویی بزرگ

همه دور و ور من بودن و بهم تبریک میگفتن. حس شیرینی
بود. حسی - که همیشه دوست داشتم تجربه کنم ولی
بخاطر شیدا ازش گذشتم. رتبه دو رقی کنکور من چشم
خیلی ها رو به قول حنا درآورده بود. با این رتبه میتونستم

توی یه دانشگاه خوب، رشته مورد علاقمو بخونم.
احساس میکردم خدا رو کرده به من و داره میگه:

«من حواسم به تو هست ها. من فراموشت نکردم»

خنده از روی لبام کنار نمی‌رفت. نیشم جوری باز بود که
آخرش فک درد شدم. مادر جان به هرکسی— که میومد
می‌گفت، کشتنیم کنکور قبول شده با رتبه دو رقمی. همه
هم بهم تبریک میگفتن.

این وسط جای خالی شیدا که شده بود پایه سفره های
ندری، حس میشد. حدس می‌زدم چرا نیومده. نمی‌خواست
بخاطر رتبه کنکورش که زیادی هم فاجعه بود، کسی سوال
پیچش کنه. منم اگه جاش بودم حس بدی داشتم.

درسته که رتبه آدم به کسی— ربطی نداره؛ ولی اینقدر همه
سوال پیچ می‌کنن که حس بدی به آدم دست میده. کاش
بفهمن دیگرون که تا وقتی خود آدم دهندشو باز نکرده
چیزی نپرسن.

دو روز پیش ازش پرسیدم خاله شهلا که اذیتش نکرده.
اونم خندید و گفت که نه بابا. ازش پرسیدم خاله شهلا
رتبه منو می‌دونه. یه لحظه ساکت شد، بعد جواب داد که
آره می‌دونه.

من به دوتا نتیجه نامطمئن رسیدم از اون مکالمه. یا خاله شهلا میدونست رتبه منو و حسابی شیدا رو بخاطرش دعوا کرده. یا شیدا رتبه منو از مال خودش بدتر عنوان کرده که خاله شهلا، بهش گیر نداده.

در هر دو صورت شیدا به من داشت دروغ می گفت. مته دوست پسری که داشت و به من می گفت راه دوره! جدیداً متوجه شدم شیدا خیلی بهم دروغ میگه. دیگه نمی دونم توی حرفاش چیو باور کنم.

میون تموم تبریکات سرازیر شده تبریک محمدمیعاد بود که حسابی منو ذوق زده کرد. با خودم میگفتم حالا دیگه منو یه دختر دبیرستانی نمی بینه. من دیگه بچه نیستم. من تا چند ماه دیگه دانشجو میشدم. یه رشته خوب میخوندم توی یه دانشگاه خوب و این منو یه گزینه مناسب میکرد، نمیکرد؟

در حال حاضر این تنها چیزیه که بهم اعتماد به نفس میده. درسته که دختر قشنگی ام ولی قشنگی واسه شرایط من امتیاز محسوب نمیشه. بابام به عنوان یه کلاهبردار تا مدت ها صفحه اول روزنامه ها بود، مامانم بعد دنیا

آوردن من مرد، داداشم هنوز نتونسته خودشو جمع و جور کنه...

واقعا هر جور حساب کنم من برای خانواده آزاد اصلا گزینه مناسبی نبودم!

دویست و بیست و نه

تنها توی حیات پستی بودم و داشتم جمع و جور میکردم که دیدم محمدمیعاد اومد. یه جوری ذوق کردم و تند تند اینور و اونور می رفتم که مثل احمقا پام گیر کرد به نمی دونم چی و افتادم. چقدر زشت، نه؟

بخوای جلوی یکی خودی نشون بدی و تر بزنی. از این فاجعه آمیزتر کسی چیزی سراغ داره؟

به سمتم اومد و پرسید:

«خوین؟»

بقدری خجالت زده شدم که نمیتونستم بلند شم. خم شده بودم رو دو زانو و کف دستم روی زمین.

با فاصله روی پنجه پا نشست و دوباره حالم رو پرسید. وضعیت مضحکم باعث شد خندم بگیره. یه وری نشستم و خندیدم. با همون خنده گفتم:

«اره خوبم»

همزمان نگاهی به کف دستان انداختم. پوسته پوسته شده بودن و رد قرمز رنگی از خون دیده میشد. زانوها و کف دستام میسوخت؛ ولی باعث نشد خندم متوقف بشه.

چیزی که نظرمو جلب کرد نگاه محمدمیعاد بود. نگاهی که توش توجه و محبت موج میزد و...

و گوشه لبی که بالا رفته بود. بلند شد و گفت:

«همینجا بمونین الان برمیگردم»

سعی کردم بلند شم. زانوهام به شدت درد میکردن. نگاهی به شلوار پارچه ای نخودیم انداختم. پاره شده بود و خونی.

واقعا نمی دونم چجوری افتادم. اصلا پام به چی گیر کرد دقیقا؟

چند دقیقه بعد لعیبا اومد با جعبه کمک های اولیه خونه مادر جان. این جعبه خیلی معروفه چون هر ماه یا هر چند ماه یکبار یه نفر مصدوم میشه.

لعیبا با لبخند کنارم نشست و پرسید:

«چیکار کردی با خودت؟»

با لبخند براش توضیح دادم چی شده. شلوارمو بالا کشید و من عمق فاجعه رو اونجا دیدم. بتادین زد و زخمم بزرگتر از اونی بود که به قول لعیبا کار چسب زخم باشه، برام کامل زانومو بانداژ کرد.

خنده دار بود. انگار چه زخم عمیقی داشتم!

لعیبا می گفت از بدشانسیم بدجایی افتادم. اگه روی موزاییکا افتاده بودم این جوری نمیشد. ولی من دقیقا جایی افتادم که موزاییک نشده بود و به تازگی سیمان شده بود.

دویست و سی

آه

آبروم چجوری رفت ها!

مثلاً میخواستم زیر و زرنک بودنمو نشون بدم ها. تر زدم بهش. به جای همه این چیزا نشون دادم چقدر دست و پا چلفتی ام!

بعد از این که زخمام بسته شد. منتظر موندم محمدمیعاد بیا و حالمو پرسه ولی نیومد. دلم...

دلم غصه‌اش گرفت. دوست داشتم بیا و یه بار دیگه ازم پرسه «خوین؟» ولی...

انتظار بی جایی بود. بعد از مراسم وقتی مادر جان و بقیه بیرون اومدن و منو دیدن تعجب کردن. توضیح دادم که چی شده. مادر جان گفت، چشمم زدن و فوراً خواست برام اسپند دود کنن. بانمک بود برام یه جورایی. تا حالا کسی— برام اسپند دود نکرده بود. خاله شهلا اینکارو همیشه برای شیدا میکرد. ولی برای من...

اگه بهمن به این چیزا اعتقاد داشت حتماً اینکارو میکرد. من اونقدام بی کس و کار نبودم. من بهمنو داشتم. بهمن

همیشه سعی میکرد کاری که بقیه واسه دختراشون میکنن
برای من بکنه.

کاش بود. دلم براش تنگ شده. دلم خیلی براش تنگه.
بهش که فکر میکنم اشکم در میاد. مته همین حالا که دارم
زار میزنم براش.

مادر جان اجازه نمیداد دیگه دست به سیاه و سفید بزنم.
به حیاط اصلی رفتیم. من کنار مادر جان نشسته بودم که
محمد میعاد برای خدا حافظی اومد جلو. دیدنش سرحالم
کرد. تکونی به خودم دادم و مرتب تر نشستم. قبل
خدا حافظی مادر جان ازش خواست یه لحظه بمونه تا
چیزی براش بیاره. اطاعت کرد. مادر جان رفت و من و اون
تنها شدیم.

منتظر موندم چیزی بگه ولی ساکت به جلوی پاهاش
چشم دوخته بود.

@Vip Roman

دویست و سی و یک

میخواستم قبل اینکه مادر جان بیا د یه ذره ای صدا شو
بشنوم. واسه همین بی خیال سکوتش شدم و گفتم:

«مرسی که به لعلیا جون گفتین بیاد.»

نگاهم کرد و سری تکون داد.

سر تکون داد!

فقط سر تکون داد!

اگه جا داشت از دستش جیغ می کشیدم. همین الانم
نمیتونم جیغ بکشم.

من احمق عاشق عجب آدمی شده بودما!

از اون طرف کسری پسر- نوشین خانم اومد. حالمو پرسید
و گفت:

«میخواهی یه نگاه بهش بندازم؟»

بعدش خندید و گفت:

«درسته دانشجوام ولی یه چیزایی بدم»

از گوشه چشم نگاهی به محمد میعاد انداختم. اخم کرده
بود؟

بلی... اخم کرده بود.

تشکر کردم و گفتم:

«نیازی نیست. زخمش کوچیکه»

به شلوار پارم اشاره کرد.

«خیلی ام کوچیک نیست بنظرم»

لبخندی زد.

«لعیا جان برام بتادین زد و بست»

گفت:

«نترس کاری نمیکنم پات قطع شه»

کسری بانمک و خوش سرزبون بود برخلاف محمدمیعاد.

من از پسرای بانمک خوشم میومد. منتها عاشق یه پسر-

کم حرف و یوبس شده بودم!

به این حرف کسری بلند خندیدم. اخم محمدمیعاد بیشتر

شد.

بلی اخمش به طرز وحشتناکی اون وسط جا خوش کرده و

بود...

تا حالا این قیافه سرد محمدمیعادو ندیده بودم!

کسری از دانشگاه پرسید و اینکه چه رشته ای می‌خوام بخونم. تا اومدن مادر جان من با اون هم کلام بودم. بعدشم رفت و کسری هم بالاخره رفع زحمت کرد.

انتخاب رشته

عمو اجازه نداد دانشگاه های تهران و هیچ شهر دیگه ای رو بزنم. پرس و جو کرده بود و میدونست من راحت دانشگاه فردوسی میارم. منم با اینکه میخواستم برم، تن دادم به خواسته عمو.

دویست و سی و دو

اگه میرفتم تهران باید از عمو پول زیادی می‌گرفتم. اینو نمی‌خواستم. بجاش برای عمو شرط گذاشتم مشهد میمونم ولی میرم سرکار. اولش خیلی نه و نو آورد. ولی قبول کرد. منم گشتم دنبال کار. کارایی مته فروشندگی و منشی. و

اینجور چیزا. ولی خب بخاطر اینکه کلاسای دانشگام
مشخص نبود، یکم سخت بود.

یه دروغ دیگه

رفته بودم خونه خاله شهلا. چون از شیدا خبری نبود. در
واقع بخاطر رتبه اش دپرس شده بود. وقتی بهش گفتم:

«بی خیال بابا یه رتبس دیگه.»

عصبانی شد گفت:

«چی میگی؟ آبروم رفت.»

تعجب کردم.

پرسیدم:

«آبروت پیش کی رفت؟»

فقط نگام کرد. بعد چند لحظه سکوت گفت:

«پیش همه... خاله هام، دایی هام، عموم و همه همه»

سعی کردم آرومش کنم. خاله شهلام که تازه اومده بود پیشمون، رو کرد به من و گفت:

«تو یه چیزی بهش بگو... لب به غذا نمی‌زنه... حالا مثلاً تو مجاز نشدی، چی شد؟ آبروت رفت؟»
بله...

درسته...

شیدا به خاله شهلا دروغ گفته بود.

نگاهی به شیدا انداختم. خجالت زده بود. سر مامانش داد زد و از توی اتاق انداختش بیرون.
بلند شدم و مانتومو پوشیدم. شیدا هول کرد. اومد طرفم و گفت:

«مجبور شدم بخدا آنا... اگه می‌فهمید پدرمو درمیاورد.
بخدا مجبور شدم.»

اخم کردم و گفتم:

«وقتی بفهمه کدوم دانشگام می‌خواه چیکار کنی؟»
یکم عقب رفت و سرشو پایین انداخت.
«حالا تا اون موقع»

فقط نگاهش کردم. احتمالا یه دروغ دیگه جور می کرد.
 شیدا کی اینقدر عوض شده بود؟ ما از بچگی با هم بزرگ
 شده بودیم. کی وقت کرده بود این شکلی شه؟
 دلم گرفته. دلم خیلی گرفته. احساس میکنم قراره از
 دستش بدم. حس بدیه. دلم نمیخواد دوباره یکی از
 عزیزامو از دست بدم.

ولش...

یکم دیگه پیشش موندم و بعد رفتم.

دویست و سی و سه

دانشجو

نتایج اومد و من رشته مورد علاقمو آوردم. عمو بقدری
 خوشحال بود که اون شب رفتیم شام بیرون. بهمن هم
 بود. از بودن بهمن حالم دوچندان خوب شده.

رفتار عمو نشون میداد که چقدر دوست داشته حمید هم رشته خوب توی یه دانشگاه خوب بیاره. حمید حتی مجاز هم نشده بود. البته دانشگاه آزاد چرا. اما عمو اجازه نداد بره. می گفت اگه آنا آورده توام میتونی. حمید بیچاره. اگه ازم متنفر بشه حق داره.

باید با عمو حرف میزد.

شیدا که انتخاب رشته هم نکرده بود صبر کرد بخونه واسه سال بعد.

اولین مکالمه یک طرفه!

بالاخره خودمو جمع و جور کردم و برای اولین بار توی تلگرام به محمدمیعاد پیام دادم.

«امروز یه اتفاق بزرگ برام افتاده. یه اتفاق خیلی خیلی خوب. من الان خیلی خوشحالم. یه قدم بزرگ توی زندگیم برداشتم.»

با کلی استرس و ده بار پاک کردن و نوشتن برایش سند کردم.
تقریباً به ساعت بعد سین زد. ذوق زده روی تخت منتظر
جوابش بودم.
آره...

دفتر خاطرات نه خیلی قشنگم... درست حدس زدی.
جوابمو نداد. حتی نپرسید، شما. حتی نگفت اشتباه پیام
دادی.
مطلقاً هیچی!

ولی خب، منم پا پس نمیکشیدم.
خیال کرده دلسرد میشم؟
درسته تو ذوقم خورد. ولی اشکال نداره. مجبورش میکنم
جوابمو بده.

دویست و سی و چهار

فصل دوازده؛ اولین تابستان

شب، بعد از رفتن خانواده آزاد من همچنان در هپروت بودم؛ اما نه آنقدر که صحبت های سلاله و زنعمو را در آشپزخانه نفهمم.

هر دو درباره کاری که محمدمیعاد انجام داد، حرف می زدند. سلاله می خندید و آهسته می گفت که بهمن از آن حرکت عصبانی شده بود و با اخم، زیر گوشش غرغری کرده است. او هم به شوهرش تذکر داده که حالا ما محرم بودیم و حق ندارد غیرتی شود.

از آن ور زنعمو می گفت، مرضیه خانم را دیده که از عصبانیت قرمز شده است.

آن دو می خندیدند و من خجالت زده فکر میکردم چقدر عملی که از محمدمیعاد سر زده، دور از مرا می ست که از او میشناختم!

سلاله، آمد کنارم و پرسید:

«چی گفت بهت؟»

گیج پرسیدم:

-کی؟

-محمد میعاد دیگه!

نگاهش کردم. نمی فهمیدم چه می گفت. من واقع هنوز در آسمان ها سیر میکردم. توی هپروت بودم همچنان.

سلاله حرصی گفت:

«بعد از اون حرکت عشقولانش... چی گفت بهت»
آه...

جمله محمد میعاد...

جمله عجیبش!

خجالت زده لب به دندان گرفتم.

سلاله به زنعمو نگاه کرد و گفت:

«معلوم نیس چی گفته که اینجوری سرخ شده.
محمد میعادم شیطونه ها»

زنعمو خندید و من فکر کردم نه شیطنت نکرده بود. او فقط چیزی را گفت که من روز خواستگاری آن را متوجه شدم. همان موقعی که در حیات او را صدا زدم و درباره

بردیا و سیگار کشیدنم گفتم. من همان زمان فهمیدم که او من را متعلق به خودش میدانست و بعد از محرم شدنمان اعترافش کرد.

اعترافی که به دلم نشست.

سلاله و زنعمو تا توانستند سر به سرم گذاشتند. مردها در سالن درباره مراسم نامزدی حرف می زدند. بهمن پایش را کرده بود توی یک کفش که باید مراسم در باغ یا تالار برگزار شود. یک مراسم نامزدی آن هم در تالار! حتی فکر کردن درباره این موضوع هم مو را به تنم راست می کرد. به او گفتم که میخواهم مراسم ساده برگزار شود. گوش نمیداد. من هم مغزم برای بحث با او کار نمی کرد.

دویست و سی و پنج

@Vip Roman

عصر- روز بعد همراه آیناز برای خرید لباس رفتیم و گشتی زدیم. چیزی پیدا نکردیم و بنا گذاشتیم روز بعد باز هم برویم و جای دیگری را بگردیم.

آیناز می گفت:

«سلیقه تو انقد تخمیه که باید تا روز مراسم بگردیم.»

راست می گفت. من سلیقه عجیب و غریبی داشتم و اگر زمان بیشتری داشتم ترجیح میدادم، برایم لباس دوخته شود.

با محمدمیعاد مکالمه کوتاهی داشتم. هیچ فرقی نکرده بود. همان محمدمیعاد بود که میشناختم! همان محمدمیعاد....!

همه چیز آنقدر بهم ریخته و شلوغ بود که نمی دانستم به چه چیزی برسم. در این شرایط بود که فهمیدم چقدر آدم بودند که حواسشان به من هست و من در این سال ها ندیده بودمشان.

دو روز بعد بهمن یک باغ کوچک بیرون از شهر، اما نزدیک، پیدا کرد. اصرارهای من هم برای منصرف کردنش

فایده ای نداشت. او و محمدمیعاد دست به یکی کرده بودند و برای خودشان می بریدند و می دوختند.

یک روز را با محمدمیعاد هماهنگ کردیم برای خرید هدایا. بعد از خواندن محرمیت اولین باری بود که میدیمش. حس عجیبی داشتم. حس عجیبی که با دیدن و رفتار محمدمیعاد همیشگی، فروکش کرد. نه دستم را گرفت و نه کار دیگری کرد. محض رضای خدا حتی یکبار هم عزیزم از لبانش بیرون نیامد.

ما رفتیم بیرون خرید کردیم و شب من را رساند خانه عمو! مطلقاً این وسط هیچ اتفاقی نیفتاد. نه حرف خاصی زد و نه کار خاصی کرد. همان محمدمیعاد بود که من را در کافه دید و با هم بیرون قدم زدیم.

کم کم مغزم با فکرهای عجیب و غریب پر شد. فکرهایی که من را ترساند.

دویست و سی و شش

نمیدانم.

شاید همه نامزدها همین شکلی بودند. شاید آن چیزهای عجیب بین دو نفر فقط در سر من بود. مثلاً بیرون رفتن ها، دست توی دست بودن ها، تماس های وقت و بی وقت، پیام دادن های پر شیطنت!

شاید من از نامزد بودن دو نفر توقع بی جایی داشتم. یک فانتزی عجیب و غریب دخترانه. شاید هم چون هیچ گاه با یک پسر— به طور جدی در یک رابطه نبودم، دلم میخواست حالا همه آن ها را یک جا جبران کنم. همه آن فانتزی ها را! نمیدانم.

میان این شلوغی ها، طهورا هم دست از سرم برنمیداشت. چند باری به او گفتم وقتم پر است یا درگیر هستم و از این چیزها.

قصدم پیچاندنش نبود. واقعا وقت نداشتم ببینمش! تقریباً خیلی از کارها انجام شده بود و من هنوز لباسم را نخریده بودم. زنعمو و سلاله به جانم غرمی زدند. فقط آن

دو نبودند. آیناز و حنا هم هرچه از دهنشان در آمده بود،
بارم کردند.

ولی خب نمی توانستم برایش کاری کنم. هیچ لباسی نبود
که من را سر شوق بیاورد. از آن لباس هایی هم که خوشم
می آمد زیادی باز و بدن نما بودند.

همانطور که از یک فروشگاه به فروشگاه دیگر میرفتم،
طهورا زنگ زد. جوابش را ندادم و برایش نوشتم:

__ بیرونم

پیام داد:

__ کجایی پیام ببینمت؟

پوفی کردم. نوشتم:

__ وقت ندارم ببینمت سرم شلوغه

پیامش رسید:

__ داری میپیچونی آنا؟

عجب گیری کرده بودم ها. از فروشگاه بیرون آمدم. حنا
عصبانی شد:

«بمیری خب یه چیزی انتخاب کن دیگه. سه روز دیگه
مراسمه»

دویست و سی و هفت

آیناز هم غرزد:

«وا بمونی یره... بابا هلاک شدیم تو این گرما... سر جدت
همون پیرهن نیلیه رو برو بردار»

لب برچیدم و گفتم:

«اونو بردارم باید یه پتوام بندازم روم اینقد که لختی پختی
بود»

آیناز عصبانی شد.

«جهنم... بریم یه جای دیگه»

حرکت کردیم سمت اتومبیل و وقتی پشت رل جا گیر شدم
پیام دیگری از طهورا رسید. با خواندن چرت و پرت هایش
عصبانی شدم و نوشتم:

_من درگیر مراسم نامزدیمم. هروقت خالی شدم بهت پیام میدم. پس اینقدر ادا در نیار. حوصله ندارم

پیام را با حرص سَند کردم و رفتیم به یک بوتیک دیگر. بالاخره معجزه شد و من لباسی که میخواستم را دیدم. پیراهن ساده و پوشیده ای به رنگ سبز کله غازی، با پارچه حریر. تنها ایرادش برای من که نه برای دیگران، شاید دیده شدن دست ها و سر شانه هایم از زیر حریر باشد، که آن هم بی خیالش شدم. همین که آستین داشت و یقه اش کامل بسته بود، هرچند حریر کفایت میکرد.

من لباس های زیادی را به دلیل لخت بودن قسمتی و نشان دادن بدنم حذف کردم. این یکی را نمی توانستم بی خیال شوم. بعد از خرید لباس، از بوتیک بیرون آمدم که چشمم افتاد به پیرهن بچگانه زیبایی که همرنگ لباس نامزدیم بود. البته روشن تر. تقریباً به فروشگاه لباس پرواز کردم. آن پیراهن بانمک را با تصور اینکه تن ضحّا ببینم خریدم. به محمد میعاد زنگ زدم. با چندمین بوق برداشت. «آنا؟»

سری تکان دادم و تلاش کردم آه نکشم.

-سلام خوبی؟

-خوبم آنا جان... چیزی شده؟

دویست و سی هشت

لب هایم را جمع کردم و با خودم فکر کردم:
 «مگه باید چیزی بشه که زنگ بزنم؟ اصلا باید اتفاقی
 بیفته که ما مکالمه ای داشته باشیم؟»
 همین رفتار محمدمیعاد بود که من را بعد از یک هفته
 ترسانده بود. پلک بستم و پرسیدم:
 «خونه این؟ یه پیرهن خریدم برای ضحای خوام ببینم
 اندازه یا نه؟»
 با فروشنده صحبت کرده بودم که اگر پیرهن سایز
 دخترم(!) نبود، برگردانم و تعویضش کنم.
 «ممنون آنا جان... دستت درد نکنه... تا یکی دو ساعت
 دیگه میریم سمت خونه. رسیدم بهت خبر میدم»
 باز هم همان حس بد!

حرف زدن با او نه تنها حالم را بهتر نمی کرد که بدتر هم میکرد.

خدا حافظی کردیم و با آیناز و حنا برای خرید تاج گل حرکت کردیم. از آنجایی که لباسم خیلی ساده بود، بدم نمی آمد روی موهایم یک تاج گل، با گل های ریز سفید و قرمز بگذارم.

در راه ساکت بودم. سعی میکردم در خنده ها و شوخی های بچه ها سهیم شوم، اما نمیشد. آیناز سیگاری روشن کرد و دستم داد. من هم برخلاف یک ماه گذشته قبول کردم. حنا از پشت سر گفت یکی هم به او بدهیم. با خودم فکر کردم خاله زهرا اگر میفهمید که دست دخترش سیگار داده ام قطعاً سرم را از تنم جدا میکرد.

در آن یکی دو ساعت چیزی پیدا نکردیم و بیشتر در مسیر بودیم.

پیام محمد میعاد که رسید، بچه ها را رساندم و خودم به سمت خانه محمد میعاد راندم.

چیزی که برایم بعد از خواندن پیام محمد میعاد عجیب بود، دیدن اینکه طهورا هیچ پیامی نداده بود! من نوشته بودم مراسم نامزدی ام است و او هیچ واکنشی نشان نداده

بود. طهورای گذشته قطعا بلافاصله زنگ میزد یا پیام میداد. چرا؟ چرا سکوت کرده بود؟

دویست و سی و نه

سرم را فکرهای عجب و جق پر کرده بود. یک ور محمدمیعاد و یک ور دیگر طهورا. چرا خیال میکردم بعد از جواب مثبت، همه چیز درست خواهد شد؟ چرا اینقدر احمق و ساده لوح بودم؟

کیسه ای که داخلش لباس ضحا بود را برداشتم. زنگ آیفون را زدم و در باز شد. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. چقدر این حضور دومم با اولی فرق داشت و نداشت! چقدر دلم... ناراحت بود!

از آسانسور که خارج شدم محمدمیعاد را دیدم با لبخندی روی لب. آن لبخند هم حالم را جا نیاورد. سلام کردم و او با خوش رویی جوابم را داد. به داخل رفتم. پیش از آنکه به سراغ ضحا بروم سریع پریدم داخل سرویس که همان جا و

کنار در بود. دست و صورتم را شستم و خشک کردم. بیرون که آمدم، ضحّا با خوشحالی پرید توی بغلم. او را بوسیدم و بلندش کردم. محمدمیعاد همانطور که به آشپزخانه می‌رفت، گفت:

«اگه خواستی لباس عوض کنی برو اتاق من»
 اخم کردم.

پررو بود دیگر، پررو! باید چه کار میکردم؟ همین بود! من که این اخلاقش دستم آمده بود. با ضحایی که در بغلم بود و به طرف اتاقش میرفتم، جواب دادم:

«خیلی نمیمونم. فقط اومدم ببین این پیرهنه سائز ضحّا هست یا نه»

نگاهش نکردم. به اتاق ضحّا رفتم و کمکش کردم تاپ و شلوارک پرتقالی با نمکش را در بیاورد.

«دارم شام درست می‌کنم»

کی آمده بود؟

نیم نگاهی به او انداختم. مشغول کارم شدم. دلم نمی‌خواست برایش ناز کنم و یا خیال کند، داشتم ناز میکردم. من از این دخترها نبودم. درواقع کسی را نداشتم

که لازم را بخرد الا بهمن. او تنها کسی— بود که برایش ناز میکردم. البته که از ناز کردن هایم هم سال ها گذشته بود. گفتم:

«ممنون... ولی باید برم»

ضحّا درحالیکه از پیرهن تازه اش حسابی ذوق زده بود، گفت:

«نرو مامانا»

لبخندی زدم و فقط نگاهش کردم.

چقدر قشنگ شده بود. خدا را شکر کردم که اندازه اش بود. یک تکه ماه شده بود.

دویست و چهل

حس عجیبی داشتم. تا به حال چنین چیزی را تجربه نکرده بودم. احساس میکردم حالا ضحّا به من تعلق دارد و این تعلق حالم را جا آورد.

ضحّا دور اتاق چرخید و خودش را در آئینه برانداز کرد. ده بار از ما نظر پرسید و من و محمدمیعاد هم گفتیم که او بسیار زیبا شده است. می‌خندید و می‌گفت عاشق لباس پرنسسی اش شده است. احساس رضایت میکرد.

از ضحّا خواستم نزدیکتر بیاید تا لباسش را در بیاورم که محمدمیعاد صدایم زد.

«آنا یه لحظه بیا بیرون.»

بلند شدم. از کنار محمدمیعاد رد شدم که اینبار دخترش را مخاطب قرار داد.

«همین جا بمون و بیرون نیا ضحّا. مراقب لباس پرنسسیتم باش بابا»

در را بست و من پشت سرش به آشپزخانه رفتم. دست به سینه شد و جدی پرسید:

«چیزی شده؟»

فقط نگاهش کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. چه چیزی می‌گفتم؟ اینکه رفتارش و کارهایش شبیه تازه نامزد شده ها نیست؟

بدم می آمد درباره چنین چیزهایی گله کنم. خوشم نمی آمد.
درست نبود. آدم باید حرفش را بزند، بله؛ ولی من
نمی توانستم.

«چرا حرف نمی زنی؟»

عجب ها!

آدم همیشه روی سایلنت از سکوت من گله میکرد. دلم
میخواست یکی بزخم توی سرش.

نزدیک شد. نزدیک شدنش دلم را یک جوری کرد. گفتم:

«حرفم نمیاد»

ابروهایش درهم شد. اخم کرد.

«سیگار کشیدی؟»

اوه شت!

من که دست و صورتم را شسته بودم!

شبیه بچه های خرابکار آدم فرار کنم که مچ دستم را
گرفت و من را مقابل خودش قرار داد.

«کجا در میری؟»

دویست و چهل و یک

لب گزیدم.

او خیلی نزدیک بود و من در آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم سیگار دود کردنم بود.

«سرتو بگیر بالا»

دستورش را اجرا کردم. نگاهش کردم. عصبانی نبود. اخم نداشت. نگاهش... نگاهش یک جوری بود!

-چه مزه ایه؟

-چی؟

-سیگار؟

خجالت زده شدم. مغزم کار نمی کرد. جوابی نداشتم. چطور باید مزه سیگار را برایش توصیف میکردم؟

«دهنتو باز کن»

متعجب پرسیدم:

«چی؟»

که ناگهان مچ دستم را رها کرد و صورتم را قاب گرفت و لب هایم را بوسید.

نفسم...

نفسم...

نفسم بالا نمی آمد. یک نفر اکسیژن به من برساند.

زبانش را توی دهانم چرخاند و سریع سرش را عقب کشید. آن بوسه چقدر طول کشید؟ یک ثانیه؟ یک روز؟ یک ماه یا یک سال؟

نگاهم کرد. با چشم هایی که انگار تابستان داغ در آن سر رسیده بود. من تا به حال تابستان را در چشم های او ندیده بودم. این اولین تابستان چشم هایش بود!

خون به صورتم هجوم آورد. خجالت زده سرم را پایین انداختم و خواستم فرار کنم، که دوباره مچم را گرفتم.

من را به یخچال چسباند. مچ آن یکی دستم را هم گرفت و هر دو را بالای سرم قرار داد. هیچ راه فراری نداشتم. انگشتانش را لای انگشتانم گره زد.

این صحنه....

این اتفاق...

چقدر با او و در آنجا عجیب و غیرقابل باور بود!

دویست و چهل و دو

سرش را پایین آورد و مقابل دهانم لب زد:
 «مزشو وقتی توی دهن توئه دوست دارم!»
 و دوباره من را بوسید.
 و دوباره زبانش را توی دهانم فرو کرد.
 و دوباره من بیچاره را بدون اکسیژن ول کرد!
 برخلاف بار اول اینبار من هم او را همراهی کردم. حالا کمتر شوکه بودم. حالا همه چیز واقعی تر بود.
 دست هایم را رها کرد. شالم را در آورد. انگشتانش را لای موهایم پیچ و تاب داد. خوشم آمد. من هم دستانم را دور گردنش انداختم.
 بوسه اش از آن حالت نرمی و ملایم خارج شده بود. خشن شده بود. اما نه خیلی. دستانش را از روی کمرم پایین آورد.

روی باسنم توقف کرد. باز پایین تر رفت و بین ران هایم
قرار گرفت و در یک حرکت من را بلند کرد. پاهایم از هم
باز شده بودند.

خودش را به من چسباند. پاهایم را به دور کمرش حلقه
کردم.

حالم...

حالم...

حالم اصلا خوش نبود.

انگشتانش به زیر تاپم خزید. پوستم را لمس کرد و خودش
را بیشتر به من چسباند. زور میزد برای کاری که نمیشد
انجام داد و من میان آن تلاطم و چسبندگی بود که دلیل
خشونت زیادش را فهمیدم! دلیل آن فشار دادن های
خودش به من را... دلیل...

«بابا میاد...»

با صدای ضحاک هر دو دست نگه داشتیم. محمدمیعاد
سرش را عقب کشید. در سریع ترین حالت ممکن پاهایم
را به زمین رساندم.

عجب وضعیت خجالت آوری بود.

دویست و چهل و سه

گیج شده بودم و نمی دانستم در چنین موقعیتی باید چه کاری انجام دهم. از گوشه چشم به محمدمیعاد نگاه کردم. متوجه شدم محمدمیعاد پلک هایش را روی هم گذاشته و سرش پایین است.

تنها چند ثانیه طول کشید تا چشم باز کند و سرش را بالا بگیرد. به سمت دخترش چرخید و نشست. دست هایش را باز کرد و ضحاک را صدا زد تا به سمت او برود. ضحاک که توی بغلش جا گرفت، گفت:

«چی شده بابایی؟»

ضحاک پرسید:

«چیکار می‌کردین (میکردین)؟»

قلبم از جا کنده شد.

ما داشتیم چه غلطی میکردیم دقیقا؟

آنقدر خجالت زده بودم که دلم میخواست زمین دهن باز کند و من را قورت دهد.

«داشتم ماما رو میبوسیدم!»

چشم هایم مثل توپ پینگ پنگ گرد شدند. این چه جوابی بود؟

ضحّا باز پرسید:

-چرا؟

-چون همون طوری که من شمارو دوست دارم و بغل میکنم و می بوسم، مامانارو هم دوست دارم و بغل میکنم و می بوسم.

خشکم زد.

او الان بطور غیرمستقیم داشت به من می گفت دوستم دارد، یا فقط برای اینکه جواب ضحّا را بدهد، این جمله را گفته بود؟!

...و

چرا اولین های من باید توی آشپزخانه رقم بخورد؟! اولین بوسه و شنیدن اولین دوستت دارم!

چرا مثل فیلم ها و کتاب ها نبود؟!

ضحّا چندبار سرش را تکان داد. بعد لبخندی زد و گفت:

-ضحام مامانا دوست داره

-میدونم

-بابا میادم دوست داره

-بابا میعادم ضحارو دوست داره

ضحّا خندید و دست دور گردن پدرش انداخت و محکم گونه او را بوسید. محمدمیعاد او را از خودش جدا کرد و گفت:

«مامانارو بیر اتاقت لباس قشنگتو دربیار... زود میام پیشتون»

ضحّا جلو آمد و دست من را گرفت و من را با خودش برد. مثل احمق ها بنظر میرسیدم. هنوز نتوانسته بودم موقعیت را درک کنم.

دویست و چهل و چهار

زمانی که از کنار محمدمیعاد می‌گذشتم صدای نفسش را که پرفشار از دهنش خارج کرد و شبیه آه بود، شنیدم. برنگشتم تا نگاهش کنم. از چشم توی چشم شدن با او خجالت می‌کشیدم.

زمانی که پیرهن ضحّا را درمی‌آوردم و او برایم حرف میزد، فهمیدم چقدر همه چیز عادی بود. او هیچ سوالی از من نپرسید. مثل همیشه اش بود. انگار چیزی ندیده. یا شاید هم برایش عادی بود! منظورم این است شاید صحبت های محمدمیعاد همه چیز را اینطور عادی جلوه داده بود. نمی‌دانم...

پنج دقیقه توی اتاق خودم را با ضحّا معطل کردم. از بیرون رفتن وحشت داشتم. دست آخر با خودم گفتم:

«آخرش که چی؟ این فقط یه ماچ بود...»

خودم هم می‌دانستم این فقط یک ماچ نبود! آن بوسه... فکر کردن بهش هم خونم را به جوش می‌آورد و متاسفانه تحریکم میکرد. آهی کشیدم و وقتی دیدم محمدمیعاد قصد آمدن نداشت، همراه ضحّا بیرون رفتیم.

نبود...

تقریباً ده دقیقه بعد با حوله ای که با آن موهایش را خشک میکرد، از داخل حمام بیرون زد.

وقتی هم که چشم تو چشم شدیم، چشمکی زد. من چشم گرد کردم و او یکی از آن لبخندهای قشنگش را تحویل داد.

سرم را پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:
«مرتیکه بی حیا»

برای او راحت بود، برودتوی حمام. من بدبخت چه؟
آه...

دویست و چهل و پنج

آن شب من یک چیز مهم کشف کردم، شاید هم چند چیز مهم. کشفیاتی که چندان هم در موردشان مطمئن نبودم.

باید زمان بیشتری می گذشت تا صد در صد اطمینان پیدا کنم.

این کشفیات مهم در مورد محمدمیعاد و نوع ارتباطش با من بود. در مورد جمله ای که به ضحاک گفت، بود. در مورد خودش، که مثل همیشه اش بود! بله، من چند چیز مهم کشف کردم.

یک، محمدمیعاد من را دوست داشت. دو، دوست داشتنش به این چند ماهه ختم نمیشد. سه، او از لمس کردن من وحشت داشت!

خوردن شام کنار پدر و دختر، درست مثل دفعه قبل بود. حتی آن بوسه تند آتشین هم محمدمیعاد را تغییر نداده بود. منتها، من از رفتارهای کوچک او با ضحاک و درست همان رفتارهایش با من، یک چیزهایی را برایم روشن کرد! چیزهایی که با فهمیدنشان لاقول کمتر خودم را عذاب میدادم و با پذیرفتنشان حتی می توانستم روی ابرها باشم. وقتی به خانه عمو برگشتم تصمیم گرفتم، کمی منعطف تر باشم. اجازه دهم محمدمیعاد با روش خودش به من ابراز علاقه کند. هرچند که من از این روش غیرمعمول خوشم نمی آمد!

خب چه ایرادی داشت گاهی او هم شبیه دیگر مردان رفتار میکرد؟!

وقتی قصد داشتم از خانه خارج شوم، متوجه شدم دست هایش را مشت کرده و پشت کمرش قرار داده است.

حالت صورتش معمولی بود؛ ولی من حس میکردم آن صورت معمولی، گرفته و به قولی آویزان است.

دلم برایش سوخت و نسوخت.

دلیل خودداری کردن هایش را نمی فهمیدم. چرا باید حالا که محرم بودیم هم باز خودداری می کرد؟
محمد میعاد عجیب بود. برای من یکی که عجیب بود.

دویست و چهل و شش

روز مراسم آیناز و حنا به خانه عمو آمده بودند و کمکم میکردند. برخلاف اصرار همه، من به آرایشگاه نرفتم. بدم می آمد که قیافه عروس ها تغییر میکرد. بدم می آمد، چهره

هرکسی— که به سالن زیبایی می رفت تغییر میکرد. البته که خود تغییر کردن بد نیست؛ ولی شبیه خود، نبودن برای من یکی لااقل نفرت انگیز بود.

آیناز و حنا موهایم را سشوار کشیدند و حالت دادند. من هم آرایش غلیظی کردم. برخلاف همیشه ام، هم خط چشم کشیدم و هم سایه چشم زدم. تغییر کرده بودم، زیباتر شده بودم؛ ولی بازهم شبیه خودم بودم.

خانواده عمو و سلاله و بهمن ویلا باغ رفته بودند. روز قبل خودم رفته بودم و میز نامزدی را چیده بودم. مانده بود چیدمان گل های طبیعی که ماموریتش را به حنا سپرده بودم.

استرس داشتم و هیچ چیز نمی توانست حالم را بهتر کند. محمدمیعاد تماس گرفت و اطلاع داد که چه ساعتی خواهد آمد. آیناز نیم ساعت پیش از آمدن محمدمیعاد گفت:

«پول میگیرم زودتر خونه رو ترک میکنم تا تنها باشید»
من اما اصلا دوست نداشتم با میعاد تنها باشم. برای همین هم به آیناز گفتم:

«فقط میتونم انگشت وسطمو بدم.»

آیناز متوجه شده بود حال خوب نیست. برای همین هم ادامه شوخی اش را از سر گرفت.

زمانی که زنگ آیفون زده شد، قیافه من دیدنی بود. رسماً داشتم جان میدادم. ایناز لباس پوشیده و آماده بود.

زمانی که صدای باز و بسته شدن در ورودی را شنیدم، فوراً ایستادم. آیناز با خنده چشمی زد.

«موفق باشی»

کیفش را برداشت و خارج شد. صدای خوش و بشش با محمدمیعاد را شنیدم. تبریک گفتنش و...

خدا حافظی کردنش را!

دویست و چهل و هفت

پلک بستم و زیر لب هرچه از دهنم در آمد نثار روحش کردم.

«آنا؟»

سرم را بلند کردم و او را مقابلم با فاصله دیدم. کت شلوار سه تکه شتری روشن پوشیده بود با کروات هم‌رنگ لباس خودم!

حالا فهمیدم که چرا آیناز از کرواتش تعریف کرد.

یک دسته گل ژیسوفیلای قرمز هم دستش بود. سفارشش را خودم داده بودم. او هم گفته بود چشم و حالا توی دست هایش بود.

دهنم خشک شده بود و زبانم چسبیده بود به ته حلقم. با صدای خشداری که شبیه زمزمه بود سلام کردم. جوابم را با لبخند داد.

دسته گل را روی میز عسلی گذاشت و نزدیک شد. خیلی نزدیک. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.

«فکر نمیکنی این همه خوشگل شدن و تنها شدن با من به ضررتونه خانم؟»

خجالت زده سرم را پایین انداختم.

«ببینمت!»

ای خدا...

کاش بی خیالم شود.

سرم را بالاجبار بالا گرفتم.

چشم هایش...

وای از چشم های تابستانی اش!

پوفی کشید و یک قدم به عقب برداشت.

«حتی نمیتونم به اندازه یه سر انگشت لمست کنم...»

لبخند پر از حسرتی روی لب هایش نقش بست و ادامه داد:

«این بی انصافیه»

دوباره نفسش را پر فشار بیرون داد. رفت و دسته گل را برداشت. آن را به طرف منی که داشتم ذره ذره آب میشدم گرفت.

«بریم؟»

دسته گل را گرفتم و سر تکان دادم.

دویست و چهل و هشت

تا رسیدن به ویلا باغ دستم را نگرفت. به قول خودش حتی سر انگشتانش هم پوستم را لمس نکردند.

در مسیر یک کلمه هم بینمان رد و بدل نشد. خیال میکردم بخاطر نداشتن حجاب تذکر بدهد ولی هیچ چیز نگفت. در را برایم باز کرد و من نشستم.

خیالم از او راحت شده بود ولی از خانواده اش... نه. قطعاً نه.

زمانی که رسیدیم. بهمن را دم در دیدم. جوری نگاهم میکرد که انگار میخواست همان لحظه مقابلم سجده کند!

اشک توی چشم های قشنگش حلقه زد. دیدنش باعث شد اشک من هم در بیاید.

حالم را که دید، شوخی کرد:

«فک نمی کردم اینقدر زشت بشی»

خندیدم. رفتیم داخل. مهمان ها دو ور ایستاده بودند. مسیر عبورمان با گل و فانوس تزئین شده بود. تعجب کردم. این ها دیگر از کجا آمده بود!

همانطور که انتظار داشتم خانواده محمدمیعاد من را با خشم نگاه می کردند. خشم و حتی به نوعی انزجار! اهمیت ندادم.

همه چیز خیلی خوب بود. خیلی شکیل و متاسفانه لاکچری. آن همه فریادهای من برای ساده برگزار شدن مراسم به هیچ گرفته شده بود.

بیست دقیقه بعد عکاسی کردیم. حتی فیلم بردار هم داخل خود ویلا دست از سرمان برنداشت. در تمام این مدت محمدمیعاد شبیه این آدم های فراری بود. به محض اینکه عکاس از او میخواست دستم را بگیرد و یا کمرم را، چند لحظه فقط پلک می بست، بعد کاری که از او خواسته شده بود را انجام می داد. این بار دلم برایش واقعا سوخت.

دویست و چهل و نه

همه چیز، تمام مراسم، به طرز باور نکردنی خوب بود. اصلا شبیه مراسم های نامزدی نبود. شبیه مراسم خنک و

تا حدودی گرفته ظهورا نبود. همه می رقصیدند. همه می خندیدند. خوشحال بودند.

البته در میان این همه ای که مد نظرم هست باید خانواده مادری محمدمیعاد را آن هم تعدادی مثل خاله هایش را قلم بگیرم.

مرضیه خانم چند باری با کنایه حرف زد. مهم نبود. ضحاک با بچه ها بازی میکرد و می دیدم چطور پز میداد که مادرش عروس است.

مادر جان صد هزار بار الله اکبر گفته بود بخاطر زیبایی ام. این وسط زنعمو طلعت بود که چادر به کمر مثل عقاب حواسش به همه چیز بود که یک وقتی اتفاقی رخ ندهد.

چند ساعتی گذشت و از داخل ویلا به باغ کوچ کردیم. من نشسته بودم و به رقصیدن دیگران نگاه میکردم، که مهدیه آمد و موبایلش را داد دستم.

با پوزخندی گفت:

«جواب بده»

تعجب کردم. موبایل را دم گوشم گرفتم و گفتم:

-الو

-سلام بی معرفت

با شنیدن صدای طهورا رنگ از صورتم پرید.
«حالا نامزد می کنی دیگه خبر نمیدی نامرد؟ مثلاً ما خواهر
بودیم»

خفه شده بودم. دوست نداشتم حداقل امروز صدایش را
بشنوم. ترجیح میدادم فردا یا روز بعدترش با او تماس
بگیرم.
باز گفت:

«حالا چرا دعوتمون نکردی؟ چون داماد شوهر منه؟»
از جمله سوالی آخرش وحشت کردم. داماد شوهر او بود؟
چرا باید محمدمیعاد را اینطور خطاب میکرد؟ شوهرش؟
ناخودآگاه با چشم به دنبال محمدمیعاد گشتم. ایستاده
بود کنار بهمن. به من نگاه میکرد. با اخم به من نگاه
می کرد.

سرم را چرخاندم. نمی خواستم ببینمش. نمی خواستم
ببینم.

صدای طهورا باز توی گوشم پیچید:

«زنگ زدم حال ضحارو پرسم اتفاقی فهمیدم چی شده.
برای همین جوابمو نمیدادی؟ احساس گناه میکردی؟»

دویست و پنجاه

احساس گناه؟ من احساس گناه میکردم؟ برای چه چیزی
باید احساس گناه کنم؟ خودش چه؟ آن زمان که بله داد،
احساس گناه میکرد؟
نه...

او عذاب وجدان نداشت. احساس گناه نمی کرد. بجایش
خوشحال و خندان بود که محمدمیعاد آزاد به خواستگاری
اش رفته و حالا محرم هستند.

من چه؟ من احمق چه؟

«آنا؟»

سر چرخاندم و او را دیدم در نزدیک ترین فاصله به خودم.
آنقدر نزدیک که نفس هایش صورتم را نوازش میکرد.

کی آمده بود کنارم؟ کی نشسته بود کنارم؟ کی سرش را آورده بود بغل گوشم؟

«خوبی عزیزم؟»

عزیزم؟ الان؟ حالا؟ توی این وضعیت؟
ناگهان از آن طرف خط، صدای طهورا توی گوشم اکو کرد.

«محمد اومد؟ صدای اونه... من صداشو هر جا که باشه میشناسم»

چندباری پشت سرهم پلک زدم. من گیر کرده بودم میان آن دو. میان حضورشان. میان صداهايشان. میان...
در آن لحظه به طور واضحی معنی لای منگنه گیر کردن را فهمیدم.

ناگهان دست گرمی، دست یخ زده ام را گرفت. دست خودش بود. نگاهش کردم. لبخند محوی روی لب هایش بود ولی با چشم های نگرانش چه میکردم؟!
«قطعش کن آنا...»

از کجا فهمیده بود؟ چطور فهمیده بود؟

همان لحظه طه‌ورا گفت:

«یادته می‌گفتیم باید هوو بشیم... دیدی شدیم...»
 حال خوبی که دست گرم محمدمیعاد بهم منتقل کرد،
 سریعا محو شد.

نمی‌توانستم. دیگر نمی‌توانستم. شاید اگر کسی- بیرون
 ماجرا باشد با اعتماد به نفس کامل بگوید اگر من بودم
 چنین میکردم و چنان میگفتم. اما همه اش مزخرف است.
 هیچ کس نمی‌توانست بفهمد بودن در این لحظه یعنی
 چه. چه عذابی با خود داشت این لحظه. چه بار سنگینی
 با خودش داشت این لحظه. چه...

بدون گفتن حتی یک کلمه موبایل را قطع کردم. بلند شدم.
 موبایل را همانجا گذاشتم و رفتم. محمدمیعاد پشت سرم
 بود. نمی‌دانستم کجا بروم. چه کار کنم. نیاز داشتم نفس
 بکشم. باید نفس می‌کشیدم وگرنه می‌مردم.

او صدایم میزد ولی جوابش را نمی‌دادم. پاهایم من را پشت
 ساختمان کشاند. جایی که یک دنیا عکس گرفتیم. عکس
 های قشنگ و عاشقانه!

هه... عاشقانه!

مچ دستم گرفته شد و پشت بندش صدایش را شنیدم.
«چته انا؟»

دویست و پنجاه و یک

چرخیدم سمتش و با خشمی که نمی دانستم از کجا نشأت
گرفته توپیدم:

-تو طلاق گرفتی؟

-چی؟

با عصبانیت بیشتری پرسیدم:

«تو و طهورا طلاق گرفتین؟»

متعجب، جواب داد:

-اره

-ببینم

-چیو آنا؟

-شناسنامتو... شناسنامتو ببینم

-الان که پیشم نیست

حضور ناگهانی بهمن هم آتش من را خاموش نکرد.

«چی شده؟»

محمدمیعاد جواب داد:

«نمیدونم»

با لجبازی رو به محمدمیعاد گفتم:

-میخوام ببینمش

-الان؟

-اره الان

بهمن رو به من پرسید:

-چیو میخوای ببینی؟

-شناسنامشو

حالا بهمن هم متعجب داشت من را برانداز میکرد. پرسید

چه شده و من اصلا حوصله توضیح دادن نداشتم.

محمدمیعاد سعی کرد آرامم کند.

-انا جان، آروم باش من...

-نمیخوام آروم باشم.

از صدای داد زدن من یک لحظه خشکش زد. بعد اخم کرد. دستم را رها کرد. حس بدی داشت رها کردنش. خودم مسببش بودم ولی مهم نبود.

چرخید و به بهمن گفت:

«من میرم شناسنامو بیارم. میشه حواست به آنا باشه؟»
بهمن هاج و واج به ما دو نفر نگاه میکرد. سر تکان داد و محمدمیعاد رفت.

با رفتنش همانجا فرود آمدم. دلم میخواست زار بزنم. کاش میشد فرار کنم. بهمن زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد.

«برو باهاش»

با بیچارگی و ته مانده خشمم جواب دادم:

-من هیچ جا نمیرم

-بی خود

با حفظ اخمش همانطور که دست من را گرفته بود و می کشاند، موبایلش را درآورد و من زمانی که گفتم: «صبر کن آنام میاد» فهمیدم به چه کسی— زنگ زده و چقدر جدی است.

دویست و پنجاه و دو

هنگامی که قطع کرد، نامش را با بغض صدا زدم. ایستاد. دستم را رها کرد اما بازوهایم را حمایت گرانه گرفت. «همین الان، همین الان بخوای میزنم زیر همه چیزو میگم نه، همه چی کنسله... فقط تو بخواه... بگو بهم دیگه محمد میعادو نمی خوای... پشتتم، تمام قد... اما...»
لحظه ای ساکت شد.

«اما یه دلیل خوب بهم بده... منم از سگ کمترم اگه قبول نکنم...»
سرم را پایین انداختم.

«آناهیتا... عزیزدل من... همه کس من... قرار نیس سریع
جا بزنی... نمیتونی اینجوری جا بزنی... نمیتونی تا
خونوادش یه چیزی گفتن...»

جمله اش را قطع کردم.

-خونوادش چیزی نگفتن...

-پس چی؟

با بغض گفتم:

«طهورا... اون... یه جوری داشت حرف میزد که انگار...
انگار... هنوز زن و شوهرن... من...»

بهمین بهت زده نگاهم کرد. دستانش را عقب کشید. باز
هم همان حس رها شدن. ابروهایش را بالا فرستاد و با
لحنی آغشته به خنده و تمسخر گفت:

«بخاطر طهورا؟... بخاطر طهورا سر محمدمیعاد داد زدی
و ازش خواستی شناسنامه بیاره؟»

بعد آهسته خندید.

سرش را به حالت تاسف تکان داد.

«تو جوابشو چی دادی؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم که هیچ جوابی نداده ام.
این بار بلندتر خندید.

«تا حالا ندیده بودم اینقدر بچه بازی دربیاری! اون به کنار... اینکه هنوز شیدا می تونه سر یه انگشت بچرخوندت جالبه...»

پوفی کشید. با خنده گفت:

«بیچاره میعاد... قراره چی سرش بیاد با این بچه بازیات!»
حجم عظیمی از تحقیر، توسط عزیزترین شخص زندگی ام بهم تزریق شد. باورم نمیشد یک روز بهمن اینطور با من رفتار کند.

حرکت کرد و از من هم خواست راه بیفتم. بیرون از باغ محمد میعاد به اتومبیلش تکیه داده بود. با آمدن ما در را برایم باز کرد. با همان حس بد سوار شدم. میعاد و بهمن درباره چیزی صحبت کردند و بعد او آمد و بدون حرف کنارم، پشت رل نشست.

دویست و پنجاه و سه

حرفی نزد. من هم چیزی نگفتم.

برخلاف مسیر آمدنمان که سکوت بینمان را موسیقی پر کرده بود و لبریز از احساس رضایت و آرامش بودیم، این بار نه از موسیقی خبری بود و نه از آن آرامش و رضایت!

فضای بینمان سنگین و سرد و خفه کننده بود. زیرزیرکی نگاهش کردم. از آن حالتی که به خودش گرفته بود وحشت کردم. آن سردی و خشکی! این... این... این محمدمیعاد ترسناک بود.

هرچه بیشتر می گذشت، من بیشتر به حماقتم پی می بردم. من دوباره و دوباره و دوباره و دوباره و دوباره و دوباره توسط طهورا به بازی گرفته شدم. او باز هم پیروز شده بود. او باز هم چیزی که میخواست را بدست آورده بود و آن...

خراب کردن حال خوب من بود. گند زدن به یکی از بهترین شب های زندگی من بود. خراب کردن رابطه من و میعاد بود!

البته که فقط او مقصر نبود. مقصر اصلی من بودم. من...

من نباید به او اجازه میدادم. من باید جوابش را میدادم و ندادم.

از خودم و رفتار اشتباهم بدم آمد.

همین هم باعث شد زنگ خطری در سرم به صدا در بیاید. اگر با همین فرمان جلو میرفتم قطعاً کار من و محمدمیعاد به جدایی کشیده میشد. اگر قرار بود با هرچیز کوچکی اینطور بهم بریزم، کلاهم پس معرکه بود!

مقابل آپارتمان پارک کرد و دستور داد پیاده شوم. بی حرف اطاعت کردم. پشت سرش حرکت کردم. توی آسانسور هم همان حالت ترسناکش را حفظ کرد.

دویست و پنجاه و چهار

وارد خانه شدیم. من همانجا دم در ایستادم. باز هم دستور داد.

«دنبالم بیا»

نفسم را نامحسوس بیرون دادم و پشت سرش رفتم. وارد اتاق خوابش شدیم. سرم پایین بود و به کف نگاه میکردم. حس بدم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. پس از چند لحظه مقابلم قرار گرفتم. شناسنامه اش را باز کرد.

«بگیرش»

از لحن خشک و جدی اش لرز کردم. شناسنامه را گرفتم. اسم و فامیلش آنجا بود. تاریخ طلاقشان آنجا بود. همه چیز ثبت شده بود.

پشیمان و خجالت زده پلک بستم.

چرا؟ چرا طهورا این کار را با من کرد؟ چرا؟ چرا هنوز هم همان عادت های بدش را داشت؟ چرا دست از سرم برنمیداشت؟ چرا؟

و...

چرا هنوز هم من همان احمق سابق بودم؟ چرا؟ چرا درست نمیشدم؟ چرا؟

شناسنامه را به طرف محمدمیعاد گرفتم.

«دیدیش؟ تموم شد؟ الان آروم شدی؟»

جوابش را ندادم. توی زندگیم اینطور تحقیر نشده بودم.
 برای خودم احساس تاسف کردم.
 شناسنامه را گرفت. آن را سر جای قبلی اش گذاشت و به
 طرف در رفت.

«بریم»

آهی کشیدم و حرکت کردم. پله آخر را پایین رفت که
 صدایش زدم:
 «میعاد؟»

پس از مکث کوتاهی برگشت و به سردی نگاهم کرد.
 «بله؟»

یک پله بالاتر از او ایستاده بودم. هنوز هم کوتاه تر از او
 بودم!

نفهمیدم چه شد که سرم را جلو بردم و گونه اش را
 بوسیدم. سرم را که عقب بردم، با خجالت گفتم:
 «معذرت»

اولش شوکه شد. بعد قیافه اش نرم تر شد. اما باز هم سرد
 بود.

با همان سردی لب زد:

«خیال کردی با یه بوس روی لب، همه چی حل و فصل
میشه؟»

از تعجب کمی چشم هایم گشاد شدند.

دویست و پنجاه و شش

مغزم برای گفتن هرچیزی یا فکر کردن به انجام هرکاری،
تعطیل شده بود! رسماً بالاخانه ام کرکره را پایین داده بود.
سریع بدون فکر سرم را جلو بردم لب هایم را روی لب
هایش گذاشتم و سریع برداشتم. مثل نوک زدن یک
جوجه به زمینی که رویش دانه ریخته بود!

باز هم او شوکه شد. اما همچنان سرد گفت:

«همین؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-رژ لب دارم

-میتونی پاکش کنی

-آخه... آخه ندارم رژ لب برای تمدید!

-داری بهونه میاری؟

سرم را بالا گرفتم و صادقانه گفتم:

-نه

-پس چی؟

-میشه که بره جزو بدهکاری هام؟

-مثل اون دوازده ساعت؟

یادش بود. یادش بود!

سر تکان دادم.

«چیز دیگه ای نمیخوای بگی؟»

لب گزیدم. چند ثانیه ای طول کشیدم که به خودم بیایم.

دامنم را توی مشتم فشردم و گفتم:

«فکر میکردم که میتونم از پشش بر پیام. فکر میکردم

که... که همه چیز برام تموم شده. یعنی... نه... حل

شده... ولی... انگار که نشده...»

تأییدامیز سر تکان داد.

«بخاطر رفتار زشت و بچگانم معذرت می‌خواهم...»

حالت چهره اش نرم شد. پرسید:

«بنظرت قراره بازم از این اتفاقا بیفته؟»

دلم نمی‌خواست دوباره چنین اتفاقی رخ دهد. دوست داشتم قرص و محکم بگویم، نه. چنین چیزی دیگر رخ نخواهد داد، اما...

«نمیدونم ولی تموم تلاشمو میکنم.»

لبخند محوی روی لب هایش نقش بست.

-مرسی

-چرا؟

-چون تلاشتو می‌کنی

اینبار من لبخند گل‌گشادی تحویلش دادم. نگاهش افتاد به لب هایم. آهی کشید و گفت:

«بریم...»

کنارش قدم برداشتم که باز گفت:

«توی مسیر باید درباره بدهی های شما صحبت کنیم...
من از اون طلبکارام که از بدهکارم می خوام زود بدهیشو
وصول کنه.»

با صدای بلند خندیدم.

ناگهان ایستاد. خیلی جدی رو کرد به من. ترسیدم.
«وقتی با من تنهایی...اونم زیر یه سقف اینجوری نخند آنا
چون به شب عروسی نمی رسیم... منم یه بار میرم حموم،
دوبار میرم... دفعه سوم تو اتاق خوابی... هشدارمو جدی
بگیر عزیزم»

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. اما همزمان قلبم نورانی
و اکیلی شد.

شیطنت کردم:

«خودت گفתי فقط پیش توام بخندم!»

با مکث جواب داد:

«عالیه... من در هر زمانی از بردنت روی تخت استقبال
می کنم عزیزم!»

دویست و پنجاه و هفت

فصل سیزده؛ طه‌ورا

دقیقا روز بعد از مراسم نامزدی بود که محمدمیعاد تماس گرفت و گفت که مادرش من را دعوت کرده است. مطمئن بودم اگر بخاطر رسم و رسومات نبود، عمرا چنین کاری میکرد. از طرفی هم یک حسی به من می‌گفت شاید بخاطر حاج آقا مجبور شده من را دعوت کند.

حاج آقا برخلاف همسرش من را خیلی دوست داشت. توی مراسم هم بخاطر هیچ چیز خم به ابرو نیاورد. اینکه میدید خانم‌ها در حال رقصیدن بودند هم باعث نشد او عصبانی شود و اوقات تلخی کند.

هرچند که دخترها روسری به سر آن وسط جولان میدادند. به قول آیناز این هم یک جور سیاست بود. مایه‌ای که بدون حجاب بودیم در چشم دیگران دختر بده حساب می‌شدیم؛

اما اگر روستری و شال سرمان بود و وسط قر میدادیم، کسی جرات نمی کرد حرف بزند.

البته که این را هم باید بگویم مردها از یک جایی به بعد سر در یقه برده بودند و یا کلا دور شده بودند از قسمت زنانه. نزدیک ساعت ۶ بود که محمدمیعاد به خانه عمو آمد. ضحاحا همراهش نبود. گفت که پیش لعیا و محمدمهدی است. به اندازه یک چای ماند و بعد بلند شد و رفتیم.

آدرس گلفروشی که سفارش گل داده بودم را به او دادم و برای تحویل گل رفتیم. بعد از گرفتن گل به سمت خانه اش حرکت کردیم. در راه صحبت خاصی نکردیم. حرف های معمولی پیرامون کار.

نامزد بازی ما هم عالم خودش را داشت. خنده دار بود. بیشتر از آنکه شبیه نامزدها باشیم، شبیه این زن و شوهرهایی که پانزده، بیست سال زیر یک سقف زندگی کرده اند و هیچ هیجانی توی زندگی شان وجود نداشت، بودیم!

نزدیک خانه پدری اش که شدیم، خیلی جدی و بدون آنکه به من نگاه کند، گفت:

«میشه یه خواهشی ازت بکنم؟»

سر چرخاندم سمت او.

پرسیدم:

-چی؟

-لطفا اگه مامان چیزی گفت، به دل نگیر و جوابشو نده

دویست و پنجاه و هشت

احساس کردم بعد از اتمام جمله اش بدنم تکان خورد.
جایی میان قفسه سینه ام سوخت.

نیم نگاهی به من انداخت. اخم کردم و پرسیدم:

«یعنی میخوای مقابل کسی- که بهم توهین می کنه سکوت کنم؟»

لحظه ای مکث کرد. معلوم بود داشت به جوابش فکر می کرد.

در نهایت گفت:

«قرار نیست کسی- بهت توهین کنه... من به کسی- اجازه نمیدم که به تو توهین کنه»

جوابش باعث شد گاردم را پایین بیاورم. کمی در جایم جا به جا شدم و به روبرو خیره شدم.

-من آدم بی ادبی نیستم.

-میدونم

-تا جایی که بتونم حتی در مقابل توهین کسی- که از من بزرگترم باشه، مراعات می کنم. مثه سفره نذری ماه قبل که مامانت هرچی از دهنش درومد بهم گفت و من هیچی نگفتم.

چیزی نگفت. ری اکشنی نشان نداد. برای همین هم ادامه دادم:

«نمیخوام برای کسی- این شبهه به وجود بیاد که می تونه هرچور دلش خواست با من رفتار کنه. یا اینکه یه لحظه خیال کنه من دختر تو سری خوری هستم که می تونه هرچور دوست داشت باهام حرف بزنه»

اینبار سر تکان داد و کلمه «درسته» از دهانش خارج شد.

مقابل خانه پدری اش پارک کرد. نمیدانم چرا اما احساس کردم هنوز زمان پیاده شدن نرسیده بود. کامل سمتم چرخید و گفت:

«من تموم حرفاتو میفهمم آنا... بهت حق میدم... مامان الان تو وضعیتی که سمت اشتباه قرار گرفته و فکر می کنه اون سمت درسته!»

منظورش از سمت اشتباه چه بود؟
ادامه داد:

«یه روزی دیر یا زود می فهمه اینو.. نمی خوام وقتی فهمید اشتباهش رو... شما دو تا...»
ساکت شد.

کاش درست حرف بزند.
گفتم:

-ما دو تا چی؟

-نمیخوام دلخوری هاتون اونقدر از هم زیاد باشه که دیگه نشه کاریش کرد.
سر تکان دادم. الکی...

الکی سر تکان دادم که یعنی فهمیده ام... اما اصلا نفهمیده بودم.

دویست و پنجاه و نه

نیاز داشتم بشینم و به حرف هایش فکر کنم. باید امروز می گذشت و می دیدم که مادرش قرار بود چطور برخورد کند.

رفتارش در نامزدی بقدری زشت بود که همه فهمیده بودند. با خواهر و خواهرزاده و اقوامش یک گوشه نشسته بودند، پشت به من و پچ پچ میکردند.

جوری که صدای زنعمو طلعت هم درآمد. از بی نزاکتی مرضیه خانم گفت و حتی بعد از اتمام نامزدی هم یه ریز غرزد.

برای من کاملاً چنین رفتاری قابل پیش بینی بود. به خصوص که من بدون حجاب در نامزدی حضور داشتم.

هیچ کدام از حرف ها و کارهایش برایم به اندازه وقتی که آخر مراسم آمد و زیر گوشم گفت «آبروی ما بکنار، آبروی محمدمو بردی» ناراحت کننده و سنگین نبود. آن جمله قلبم را آتش زد.

بحث آبرو و این ها هم نبود. بحث کشیدن پای محمدمیعاد این وسط بود. اینکه مرضیه خانم اعتقاد داشت من به عنوان همسر- پسر-ش، باعث آبروریزی اش شده ام! این بعد ماجرا من را سوزاند. قلبم را... جگرم را سوزاند.

آن وضعیت جوری نبود که بخواهم با او بحث بیشتری کنم. برای همین وقتی سر تکان دادم یعنی همه چیز تمام شده و یا در نظر خودم فعلا تمام شده است.

از ماشین پیاده شدیم و محمدمیعاد زنگ خانه را زد. بعد از باز شدن در و دیدن آن حیاط بزرگ و باصفا من تازه به عمق مایه دار بودن خانواده آزاد پی بردم. از آن خانه های ویلایی اعیانی بود که وقتی بچه تر بودم، به چشم دیدم. زمانی که بابا ما را با خودش به خانه دوست های پولدارش میبرد. از یک جایی به بعد نه من و نه بهمن به میهمانی

های لاکچری نرفتیم. از یک جایی به بعد ما تا توانستیم از بابا فاصله گرفتیم.

همانطور که کنار میعاد قدم برمیداشتم به اطراف هم نگاه میکردم. حیاط آن خانه قابلیت این را داشت که آدم بجای بیرون رفتن از شهر فقط آنجا بنشیند و از منظره لذت ببرد.

در رفتار هیچ کدام از اعضای این خانواده بجز مهدیه و مادرش نمیشد حدس زد، در چنین خانه ای زندگی می کردند.

دویست و شصت

بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

«فک نمی کردم اینقد مایه دار باشین»

لبخندی زد.

باز گفتم:

«اگه میدونستم اینقده پولداری زودتر جواب بله میدادم»
 اینبار با صدای بلندتری خندید. لپم را کشید و گفت:
 «پس کاش شب خواستگاری موجودی بانکیمو نشونت
 داده بودم»

یک ابرو بالا انداختم و گفتم:
 -همون شب بله رو گفته بودم
 -حیف شد... دیر فهمیدم

با شوخی خنده چند پله را بالا رفتیم. یک خانم میان سال،
 قد کوتاه و گرد و بامزه به استقبالمان آمده بود. با دیدن ما
 گل از گلش شکفت.

هنوز به او نرسیده بودیم، «ماشالله، ماشالله» گفتنش،
 گوشمان را پر کرد.

محمدمیعاد با خوش رویی سلام و احوالپرسی کرد. او را در
 آغوش گرفت و محکم بوسید. تعجب کردم. در نامزدی
 مان او را ندیده بودم. فهمیدم اسمش سوسن خانم بود.
 میعاد او را خاله سوسن صدا میزد؛ ولی اصلا شبیه مرضیه
 خانم نبود. لباس هایش ساده و ارزان قیمت بودند. بعد از
 محمدمیعاد من را بغل کرد و تقریبا میان دستانش چلاندا!

بازوهای قوی داشت. بوسه های محکمش روی گونه هایم، نشان میداد زن با محبتی بود. تن صدایش بالا بود و با هیجان حرف میزد.

من را به خنده انداخت، وقتی تند تند جلو رفت که برایم اسپند دود کند. یاد مادر جان و محبت های بی نظیرش افتادم. محمد میعاد دستش را پشت کمرم گذاشت و جلوتر رفتیم. این مرد هر وقت دوست داشته باشد من را لمس میکند. این اولین تماس فیزیکی امروزمان بود. بعد آقا، ادعا میکند که از بردن من به تخت لذت خواهد برد! یکی نیست بگوید عزیزدل، شما وقتی نامزدت را میبینی یک دست خشک و خالی به او بده، روی تخت بردن و زارتان زورتان پیشکش.

دویست و شصت و یک

دستش را از پشت کمرم برداشت و من مثل هر وقت دیگری جای خالی اش را حس کردم. کاش کمی بیشتر

میمانند آنجا. چه چیزی از این دنیا کم میشد اگر او بیشتر لمس می‌کرد. لب و لوچه ام آویزان شده بود که اینبار دستم را گرفت. لبخند محوی روی صورتم نقش بست که ندیدش. بخاطر همین حرکت کوچکش دلم ستاره باران شد.

بدون آنکه نشان دهم چه اندازه ذوق مرگ شده بودم، آهسته پرسیدم:

«خاله سوسن واسه نامزدیمون نیومدن؟ ندیدمشون»

بعد یادم آمد که من خاله سوسن را حتی در مراسم عروسی او و طهورا هم ندیده بودم. بعد باز با به یاد آوردن آن روز کمی حالم گرفته شد. سریع ذهنم را تکان تکان دادم تا به چیز دیگری فکر کنم.

محمدمیعاد آهسته جواب داد:

«خاله سوسن، اینجا کار می‌کنه... وقتی من دنیا اومدم حال مامان خوب نبوده. خاله که یه سال زودتر از مامان دخترشو دنیا آورده بود، بهم شیر داده»

سرم را تکان دادم. همه چیز کاملاً روشن شد برایم. باز پرسیدم:

-پس چرا برای مراسم ما نیومد؟

-گفته بود نوه‌اش مریضه رفته بود نیشابور... دیروز برگشت

زبانم برای اینکه پرسم چرا در مراسم او و طهورا شرکت نکرده بود، نچرخید. حس بدی داشتم. شاید برای یک دختر دیگر، آن هم شاید، راحت باشد؛ اما برای من نه. اصلا راحت نبود.

محمدمیعاد از من خواست تا اگر تمایل دارم مانتو و شالم را در بیاورم. این پیشنهاد محمدمیعاد برایم بسیار ارزشمند بود و من هم سریعاً موافقت کردم.

دویست و شصت و دو

کمکم کرد مانتوام را در بیاورم. شال را هم به او دادم و او آویزان کرد. همراهش شدم تا ببینم قرار است، کجای این خانه دراندشت بروم. دری را باز کرد و کنار ایستاد. من وارد شدم و اعضای خانواده آزاد را آنجا دیدم. پشت سرم

بود و سریع کنارم ایستاد. دستم را گرفت و ما قدم جلو گذاشتیم.

حاج آقا و پسر- و عروسش با خوشرویی برخورد کردند؛ اما مرضیه خانم و مهدیه نه. انتظارش را داشتم. درست مثل روز نامزدی مان. هرچقدر هم بگویم بی اهمیت باز تاثیر خودش را گذاشت. به روی خودم نیاوردم. باز هم مثل روز نامزدی.

کاری از دستم برنمی آمد. مثلاً چه کار میکردم؟ دعوا راه می انداختم؟ قهر میکردم؟

این وسط محمدمیعاد حضور داشت. نباید او را میان خودمان قرار میدادم. همین که او پشتم می بود کفایت میکرد. همین که مرضیه خانم حس میکرد پسرش پشت من هست، کافی بود. من به دنبال جنجال به پا کردن نبودم.

حاج آقا من را دعوت به نشستن کرد. ضحّا از بغل مهدیه بیرون آمد و خودش را در آغوش من انداخت. محمدمیعاد هم کنار ما نشست. حاج آقا کمی از احوال خانواده ما پرسید و من هم تشکر کردم.

خاله سوسن با ذوق وارد شد و اسپند دور سرم چرخاند. اینکارش باعث عصبانیت مرضیه خانم شد. اخم کرد و گفت:

«پر دود کردی اینجا رو سوسن. چیکار میکنی؟»

خاله سوسن اما عین خیالش نبود. با همان شور و شوق جواب داد:

«خوبه مرضیه جانم... چشم حسودو دور می کنه از عروس خوشگلمون»

مرضیه خانم پوزخندی زد و گفت:

«عروس خوشگلمون طهورا بود که پسر من از دستش داد»
یک لحظه، یک لحظه احساس کردم نفسم کامل رفت.
جمله مرضیه خانم مثل مشتی بود که محکم توی صورتم خورد. من را نقش بر زمین کرد. بدتر از آن دردی بود که حسش می کردم.

دویست و شصت و سه

قیافه همه جز مهدیه در هم رفت. خاله سوسن زیرزیرکی نگاهی به من انداخت. سرم را پایین انداختم. کاش کسی— چیزی می گفت. کاش یک نفر جواب مرضیه خانم را میداد. یک نفر... فقط یک کلمه...

دندان هایم را محکم به یکدیگر چسباندم. سرم را پایین انداختم و پلک بستم. نباید انتظار کمک داشته باشم. خودم باید از پشش بر می آمدم.

سر بالا گرفتم و رو به خاله سوسن که خشکش زده بود، لبخند گل گشادی زدم.

«مرسی خاله سوسن...»

به ضحا اشاره کردم و گفتم:

«دور سر دختر قشنگم بچرخونین... ممکنه مادر و دختر با هم چشم بخورن»

خاله سوسن انگار به کل یادش رفته باشد، چه اتفاقی رخ داده، ماشاالله گویان چند دور اسپند چرخاند و رفت.

ناگهان محمدمیعاد برخاست. زمانی که کنارم نشسته بود، صورتش را نمی دیدم؛ اما وقتی بلند شد...

وای از آن قیافه ترسناکی که به خودش گرفته بود. چشم
هایم از دیدنش گرد شدند.

خشک و جدی به مادرش گفت:

«مامان یه لحظه میاین بیرون کارتون دارم»

مرضیه خانم که بنظر فهمیده باشد، پسرش برای چه او را
احضار کرده، پا روی پا انداخت و با خوش خیالی گفت:

«همین جا بگو محمد جان... جمع که غریبه نیست»

نگاهی به محمد میعاد انداختم. لبخندی زد!

این لبخند اصلا شبیه یک لبخند نبود. اصلا و ابدا!

«اگه نمیاین که منو زن و بچه ام رفع زحمت کنیم مامان
جان!»

جو به قدری سنگین شده بود و محمد میعاد بقدری
خشمگین بود، که من ترسیده، در مبل فرو رفتم.

باورم نمیشد میعاد چنین جمله ای گفته باشد.

مرضیه خانم با اکراه و کمی هم عصبانی بلند شد و آن دو
از سالن خارج شدند. حاج آقا را دیدم که سرش را به نشانه
تاسف تکان تکان داد و او هم برخاست و رفت. جو خیلی

بدی بود. انتظارش را نداشتم اینطور بشود. مضطرب بودم و مرتب به دور و ورم نگاه میکردم. سکوت را ضحّا با حرف زدن شکسته بود و خدا را شکر کردم که لااقل او بود.

دویست و شصت و چهار

خاله سوسن با سینی چای برگشت. از نبود مرضیه خانم استفاده کرد و گفت:

«این چه کاریه که مرضیه می کنه. موندم والا»

آنقدر بانمک بود که منو لعیّا را به خنده وا داشت.

پس از دقایقی طولانی میعاد و حاج آقا و مرضیه خانم برگشتند. دیگر هیچ صحبتی درباره طهورا نشد. حتی خبری از تکه پرانی های مادر و دختر هم نبود. نمیدانم آن بیرون چه گفته شد که مرضیه خانم سکوت کرده بود و خشک و جدی به یک نقطه نگاه میکرد.

بعد از شام حاج آقا یک دستبند طلا به من هدیه داد و یک ساعت بعدش هم ما خارج شدیم.

داخل ماشین بودیم که ضحاک گفت:

«بابایی عمه میگه مامانا، مامانم نیس...»

محمد میعاد سریعاً گوشه ای پارک کرد. چرخید سمت ضحاک و پرسید:

«چی؟»

طفلک ضحاک انگار ترسیده باشد، ساکت شد. محمد میعاد دوباره تکرار کرد.

«چی گفتی؟»

دلم برای ضحاک سوخت. دست محمد میعاد را گرفتم. نگاهم کرد. سر تکان دادم که یعنی چیزی نگوید. میعاد کلافه پوفی کشید. معلوم بود حسابی بی حوصله شده.

خانواده اش شمشیر را از رو برایم بسته بودند. آهی کشیدم و از ضحاک پرسیدم:

«عمه گفته من مامانت نیستم؟»

ضحاک سر تکان داد.

«گفت من از شمک (شکم) مامانا نئومدم (نیومدم)»
 خنده ام گرفت. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خندیدم.
 میعاد با تعجب به من نگاه کرد. شانه بالا انداختم و گفتم:
 «بانمکه خب... چیکار کنم؟»

ضحاح شدیدا خوردنی بود. در بدترین شرایط هم می توانست
 آدم را بخنداند.

دویست و شصت و پنج

محمد میعاد به رویم لبخندی زد. دیگر کلافه و بی حوصله
 بنظر نمی رسید. به خیالم میهمانی انرژی اش را حسابی
 گرفته بود. اما حالا...

آن نگاه بهاری اش چیز دیگری می گفت.
 ماشین را روشن کرد و ضحاح را مخاطبش قرار داد:
 «بریم خونه برات توضیح میدم عزیزم»
 از داخل اینه دیدم که ضحاح لب برچید.

-دوام (دعوا) موکونی؟

-چرا دعوات کنم؟

-چغلی کردم آخه

سرم را پایین بردم و جلوی دهنم را گرفتم. آنقدر خندیدم که اشکم درآمد. محمدمیعاد پس سرم را گرفت و من را بالا آورد.

خیلی جدی گفت:

«خطرناکه»

ولی برای من اصلا مهم نبود. من عملا از دست ضحاحر خورده بودم.

محمدمیعاد که خنده من را دید، خودش هم خنده اش گرفت.

تا رسیدن به خانه پدر و دختر مشغول حرف زدن بودند و من این وسط از طرز صحبت کردن و بحث کردنشان دلم را گرفته بودم و می خندیدم.

وقتی جلوی در رسیدیم پیاده شدم و ضحاحر را بوسیدم. محمدمیعاد هم پیاده شد.

«عذرخواهی بکن که نمیتونم پیام داخل. دیر وقته و ضحای
باید بخوابه.»

سرتکان دادم و گفتم نگران نباشد.

ناگهان انگشتانش دور انگشتانم پیچیدند. من را به سمت
خودش کشید. مقابل صورتم لب زد:

«مرسی بخاطر امروز آنا»

لبخندی زدم. پیشانی ام را بوسید و گفت:

«برو دیگه»

دستم را رها کرد. من هم سرخوش در خانه را باز کردم و
داخل شدم.

.....
با همان آتلیه‌ای که برای عکاسی روز مراسم نامزدی آمده
بودند، برای ساخت کلیپ فرمالیته هم هماهنگ کردیم.
قرار بود دو روز به چابهار برویم. جنوب برایم خاص تر و
بکرتر بود. قرار بود محمدمیعاد ضحای را نزد لعیان و
محمد مهدی بگذارد. هرچند من دلم میخواست که ضحای
هم توی کلیپ فرمالیته ما باشد. با اصرارهای من میعاد
قبول کرد که ضحای هم باشد.

بعد از هماهنگی ها و خرید لباس همراه با طراح لباس آتلیه، به سرعت لوازم مان را برای رفتن جمع کردیم.

حس عجیبی داشتم. این اولین سفر ما دو نفر بود. بیشتر از من ضحاحا ذوق داشت. توی هواپیما مرتب حرف میزد و سوال می پرسید و احساساتش را به زبان می آورد. محمد میعاد نگران بود که من را اذیت کند. مرتب دم گوشم می پرسید:

-اذیت که نمیکنه؟

یا میگفت:

-اگه اذیت شدی بهم بگو

خیال می کرد با او و دخترش تعارف دارم!

واقعیتش این بود که من باید روی صبر و حوصله ام کار میکردم. ضحاحا شاید در اکثر مواقع شیرین باشد ولی هر بچه ای نق زدن های خودش را داشت. من باید می توانستم همه رفتارانش را هندل کنم.

به جای اقامت دو روزه در هتل، دو واحد کپر در بومگردی رزرو کردیم. سانی طراح لباس و میک آپ آرتیست

پیشنهاد داد که یک دست لباس آماده بلوچی هم بخریم. از پیشنهادش استقبال کردم.

زمانی که آقایان مشغول برنامه ریزی بودند، من، محمدمیعاد، ضحا و سانی برای خرید از بومگردی خارج شدیم.

تقریباً بعد از سه ساعت چرخیدن و پرس و جو توانستیم، خریدمان را انجام بدهیم.

و البته که من به اولین چالشم با ضحا برخورددم. او خسته شده بود. به حرفم گوش نمیداد. مدام گریه میکرد. بهانه می گرفت. از گرم بودن هوا میگفت و از اینکه پاهایش درد گرفته اند.

محمدمیعاد قصد داشت ضحا را آرام کند اما من جلوییش را گرفتم. از او خواستم اجازه بدهد در تمام این مدت من مسول ضحا باشم. می دانستم نگران من بود. می دانستم می ترسید که نتوانم طاقت بیاورم؛ اما من یک تصمیمی گرفته بودم و باید با همه جوانبش روبرو میشدم.

بعد از رسیدن به بومگردی کمی استراحت کردیم و شام خوردیم. بعد از شام درباره برنامه فردا صحبت کردیم و غیره.

صبح زود بیدار شدیم. ضحاکنار من خوابیده بود و حاضر نمیشد چشم‌هایش را باز کند. از داخل کپر بیرون آمدم و از محمدمیعاد کمک خواستم. برای او فقط پنج دقیقه طول کشید که با دخترش که توی بغلش بود، بیرون بیاید. با دیدن قیافه درمانده من لبخندی زد و گفت:

-یاد میگیری... نگران نباش

نفسم را بیرون دادم و لباس پوشیدم. ضحاکنمی خواست لباس را عوض کند یا حتی موهایش را شانه بزنم. می گفت:

-بابا میاد... میاد بگو

من صبورانه روی همه این‌ها چشم بستم و با او مدارا کردم. با شوخی و وعده‌های زیاد توانستم لباس مناسب تنش کنم و موهایش را ببافم.

هوا شرجی بود و گرم. نفس کشیدن برای ما کمی سخت و آزار دهنده بود. به خصوص که عادت نداشتیم.

محمدمیعاد برخلاف شب عکاسی در نامزدیمان، ریلکس تر بود؛ اما همچنان سعی میکرد در دورترین فاصله به من بایستد.

همین رفتار او هم موجب خنده و شوخی جمع شده بود.
او هم در مقابل کلافه پوف می کشید و چند لحظه پلک
می بست.

سانی کنار گوشم گفت:

-با هم رابطه داشتین؟

خجالت زده گفتم:

-نه...

-بیچاره آقا میعاد... حق داره پس طفلک

خندید. من هم خندیدم.

یکی از لوکیشن هایی که در آن فیلم برداری داشتیم ساحل
درک بود. با لباس بلوچی و لب دریا. من باید میدویدم و
محمد میعاد به دنبال من. وقتی من را می گرفت باید بغلم
می کرد و همزمان می چرخید.

دویست و شصت و شش

زمانی که شنید باید چه کار کند. با دست روی صورتش را پوشاند. من با خنده گفتم:

-فکر کنم باید برعکسش کنید... میعاد بدوئه.. منم دنبالش

سانی اضافه کرد:

-البته آقا میعاد بعدش یه جوری می دوه که هیچ کس نتونه بگیرتش

یکی از پسرها نیز ادامه داد:

-تا خود مشهد می دوه و خنده جمع به هوا رفت.

دو روز با هر سختی که داشت، تمام شد و ما به مشهد برگشتیم. محمدمهدی دنبالمان آمد و من را به خانه عمو رساند. بقدری خسته بودم که وقتی رسیدم و به خواب رفتم تا صبح روز بعد از روی تختم بلند نشدم.

روز بعد توی شرکت بودم که طهورا تماس گرفت. دیدن اسمش باعث شد دندان هایم را محکم به یکدیگر فشار دهم. اینکه در این مدت از او خبری نبود، باعث تعجب و صد در صد خوشحالی ام بود.

نفسی. گرفتم و همانطور که از پشت میز بلند می‌شدم تا به تراس بروم، جوابش را دادم. مثل همیشه سرخوشانه حال و احوال کرد. انگار نه انگار اتفاقی رخ داده، حرفی زده و الی آخر...

طهورا همیشه همین بود. از بچگی همین بود.

-چه عجب جواب دادی خانم!

-من سرکارم... کاری داشتی؟

لحظه‌ای ساکت شد. بعد دوباره با همان حال و هوا گفت:

«امروز بریم بیرون؟!»

با انگشتانم بازی بازی کردم. آخرش که چه؟! باید با او روبرو می‌شدم. نفسم را نامحسوس بیرون دادم و گفتم که برویم. ساعت و مکان دیدارمان را تنظیم کردیم و قطع کردم.

با ذهنی درگیر برگشتم سرکار. تمام مدت فکر می‌کردم وقتی او را دیدم چطور برخورد کنم. چه بگویم و چه بکنم. در خانه عمو هم همین بودم. ذهنم آشفته بود و یک لحظه با خودم گفتم:

«چی میشد یه روز رنگ آرامشو میدیدم؟ واقعا چی میشه؟»

ساعت شش آماده شدم و راه افتادم. مثل دفعه قبل وقتی رسیدم، او آنجا بود. جلو رفتم و دست دادم. قیافه اش اصلا شبیه کسی که ناراحت و دلخور باشد، نبود.

از آنجایی که من طهورا را میشناختم، مطمئن بودم این فقط یک نقاب است. او از درون داشت جلی و ولز میکرد. فقط کافی بود دهنش را باز کند و درباره روز مراسم حرف بزند.

لومی رفت.

دویست و شصت و هفت

سفارش دادیم و او کمی از این در و آن در گفت. من هم همینطور. هر دو منتظر بودیم که یکیمان شروع کند. یک نفرمان حرف بزند و همه چیز را روی میز کافه بالا بیاورد.

برخلاف طهورا من آدم صبوری بودم. می توانستم ساعت ها و روزها ساکت بمانم و چیزی نگویم. ولی طهورا نه. او بالاخره مغلوب میشد و شد.

با لبخندی که هیچ اثری از حرص خوردن در آن پیدا نمیشد، پرسید:

«چی شد که به محمد جواب مثبت دادی؟»

خیلی عادی پرسید.

خوشم آمد. از طهورا بعید بود. پس او هم تغییراتی داشته! شانه بالا انداختم.

«نمیدونم... شاید بخاطر اصرار کردن زیادش!»

جفت ابروهایش بالا پریدند.

من شروع کردم. حالا میخواستم بدجنس بودن را و بدجنسی- کردن را نشان بدهم. شرور بودن کار سختی نبود. همه می توانستند شیطان صفت باشند. من هم می توانستم و این را میخواستم به او نشان دهم. بد بودن کار چندان سختی نیست، برخلاف خوب بودن! یک دستی زدم و ادامه دادم:

«قطعا درجریانی که من جواب منفی دادم وقتی اومدن خواستگاری...»

سرش را به چپ و راست تکان داد.

«نه نمی دونستم»

او دروغگوی بدی بود. او می دانست. چه کسی. به او گفته بود؟ مهدیه یا مرضیه خانم؟!

ادامه داد:

«تعریف کن... چی شد که بعد جواب منفی یهو جوابت عوض شد؟»
لبخندی زدم.

«گفتم که اصرار کردناش زیادی بود... بجای یه بار، دو بارم بهش گفتم نه... یه بار توی کافه، یه بارم خونه مادر جان»

رنگش پرید.

-باهم کافه رفتین؟

-با هم که نه... من رفته بودم کافه... زنگ زدم جواب منفی بدم... بلند شد اومد کافه و خواست بیشتر فکر کنم

-آها

ساکت شد. بنظرم داشت سعی میکرد خودش را جمع و جور کند.

دویست و شصت و هشت

سکوتش زیادی طولانی شد. دلم برایش سوخت. متأسفانه
دلم برایش سوخت. لعنت به دل من...

سفارشمان را آوردند و من خودم را مشغول کردم. سرش
پایین بود که گفت:

«خوشحالم که قراره ضحا پیش تو بزرگ شه»

قلبم هری پایین ریخت. سرش را بالا گرفت و لبخندی
غمگین روی لبانش نقش بست.

«شنیدم ضحا خیلی دوست داره»

جوابی نداشتم. من مقابل او که مادر بود جوابی نداشتم
ولی برای رفیق خودم چرا. برای رفیق و کسی— که مثل
خواهرم بود، چرا.

آهی کشید و باز گفت:

«ولی نباید اینکارو میکردی آنا!»

شوکه نگاهش کردم. پرسیدم:

-چیکار؟

-نبايد با محمدميعاد ازدواج ميکردی

-چرا؟

-چون اون شوهر من بود. ما يه بچه داريم.

سکوت کردم. خودم اين ها را می دانستم. برای همین هم
زمان زیادی صرف کردم تا خودم را برای بله گفتن مجاب
کنم.

جمله بعدی اش من را ناک اوت کرد.

«شاید ما می خواستيم بهم برگرديم!»

خشکم زد.

-تو ميخواستی برگردی؟

-اره... اون روز نشد بهت بگم.
 -اون روز داشتی فقط از میعاد بد میگفتی...
 -دلم از دست کاراش پر بود. دلم شکسته بود
 -خب پس چرا باید برگردی؟
 -چون ما یه بچه داریم. بچه ام بدون مادره... گناه داره...
 تکیه دادم به صندلی و دست به سینه شدم. حالم از این
 وضعیت داشت بهم میخورد.

دویست و شصت و نه

ادامه داد:

«هرکی از راه میرسه بهش میگه مامان... اینجوری که
 نمیشه... مامانش منم»
 خشمم را فرو خوردم و گفتم:

«بر خلاف چیزی که فکر می کنی یا چیزی که بهت
 رسوندن، ضحاً فقط به من میگه مامان و مرضیه خانم...»

اینکه چرا به من می‌گه مامان، بخاطر اینکه که اینطور فکر می‌کنه... چرا شو منم دقیق نمی‌دونم اما نه من و نه میعاد چیزی رو به ضحّا تحمیل نکردیم»

لبخندی زد و یهو پرسید:

«میعاد صداش می‌زنی؟ می‌خواهی مثل من نباشی؟ چون من محمدم صداش می‌زدم. اسمشم همین سیو بود تو گوشیم. باید یادت باشه.»

بله یادم بود.

گویا حالا نوبت او بود که روی شیطانی اش را نشان دهد. پرسید:

«تو اسمشو چی سیو کردی؟»

بسادی جواب دادم:

-محمدمیعاد

-بی ذوقی دیگه... همیشه بی ذوق بودی

-حالا تو که با ذوق بودی چی شد؟ با ذوق چند نفرو نگه داشتی؟

توی سرم جمله « زدی ضربتی، ضربتی نوش کن » پیچید.
 خنده ام گرفت. جلوی خودم را گرفتم ولی دیر شده بود.
 طهورا دید. او هم لبخندی زد. بعد این لبخند تبدیل به
 خنده بلند شد. هر دو نفرمان ریشه رفتیم. یاد آن موقع
 هایمان افتادم. چقدر خوب بود آن وقت ها!

چقدر حیف...

چقدر حیف...

چرا همه چیز این ریختی شد؟ چرا همه چیز اینطور بهم
 ریخت؟

ما دو تا خیلی خوب بودیم کنار هم. خیلی خوب...
 آه...

دویست و هفتاد

خندیدنمان که تمام شد، طهورا گفت:

-چقدر عوض شدی آنا

-چطور؟

-قدیما جواب نمی دادی

-قدیما خر بودم... الان نیستم

هر دو نفرمان به تلخی لبخند زدیم. لبخند هم نبود. بیشتر کش دادن لب هایمان به حساب می آمد.

آهی کشید. کمی از نوشیدنی ام خوردم.

ناگهان گفت:

«از مراسم نامزدیت عکس داری؟»

یک جوری شدم. من حتی در اینستاگرام هم عکسی - از خودم نگذاشته بودم. جوابی ندادم و تنها نگاهش کردم.

اصرار کرد.

«یه عکس میخوای نشون بدی... فک کردن نداره که»

با اکراه موبایلم را از داخل کیف بیرون آوردم. به گالری گوشی ام رفتم و نگاهی به عکس هایم انداختم. عکس تک نفره ای را آوردم و موبایل را مقابلش گرفتم.

«هنوز عکسای که گرفتیمو تحویلمون ندادن. اینارو با گوشی خودم گرفتم»

طهورا از فرصت استفاده کرد و موبایل را از دستم قاپید.
این یعنی قرار بود تمام گالری را بالا و پایین کند.
اینبار من آهی کشیدم.
-خوشگل شدی.

-مرسی

-کدوم آرایشگاه رفتی؟
-تو خونه آماده شدم

سر تکان داد و من متوجه شدم بعد از زوم کردن روی
عکس من داشت دانه دانه باقی عکس ها را نگاه میکرد.
چیزی نگفتم. میگفتم هم فایده ای نداشت. به هرحال که
موبایل را پس نمیداد.

دویست و هفتاد و یک

متوجه شدم روی بعضی- از عکس ها بیشتر مکث میکرد.
حدس اینکه عکس های دو نفره من و محمدمیعاد باشد،

سخت نبود. به خصوص که توی یک عکس او را مجبور کرده بودم، لپم را ببوسد و من با خنده عکس گرفته بودم. عاشق آن عکس بودم. دوست داشتم پروفایل اینستاگرام یا تلگرام بگذارمش. آن عکس را بعد از آنکه به باغ برگشتیم و حالمان بهتر شده بود، گرفته بودم.

متوجه شدم داشت کاری میکرد.

کنجکاو اخم کردم و پرسیدم:

«داری چیکار میکنی؟ دیدی عکسارو... بده دیگه»

با لبخند موبایل را به سمتم گرفت.

«هیچ کاری...»

دروغ می گفت. او را میشناختم. نگاهی به عکس هایم انداختم. دو تا عکس نبود. یکی همان که محمدمیعاد من را بوسیده بود و دیگری عکسی که توی ماشین محمدمیعاد دستم را مقابل لب هایش گرفته بود.

اخم کردم و گفتم:

«چرا پاکشون کردی؟»

شانه بالا انداخت و خیلی راحت جواب داد:

«زشت بودن...»

باورم نمیشد. باورم نمیشد طهورا داشت تا اینجا پیش می‌رفت. چطور به خودش اجازه داده بود چنین کاری کند. این بار اولش نبود. دوران دبیرستان هم از این کارها میکرد. به صفحه چتم با محمدمیعاد در تلگرام رفتم. پیام‌ها را بالا و پایین کردم تا به چیزی که میخواستم برسم.

با لبخند موبایل را مقابل طهورا گرفتم و گفتم:

«اینجا دارمشون»

عکس‌ها را نشانش دادم و عمداً اجازه دادم نیمی از مکالمه من و محمدمیعاد را هم ببیند. نوشته بود:

_چه خوبه این عکس

_دوسش دارم

نوشته بودم:

_میتونی بذاری پروفایل آقای دکتر

جواب داده بود:

_فکر کردی نمی‌ذارم؟

و پروفایل محمدمیعاد در تلگرام تغییر کرده بود به عکس
 دو نفره مان که در آن محمدمیعاد داشت من را می بوسید و
 من هم لبخند دندان نمایی زده بودم.

دویست و هفتاد و دو

با پررویی، دستش را جلو آورد. سریع موبایل را عقب
 کشیدم و داخل کیفم گذاشتم. اینبار او بود که موبایلش را
 درآورد. لحظه ای با موبایلش کار کرد. نمی دیدم صفحه
 گوشی را. پیام دادنی در کار نبود. تماسی هم نگرفت. شبیه
 کسی بود که داشت چیزی را چک میکرد یا نگاه میکرد.

متوجه اخم ریزش شدم و عصبانیتش! موبایلش را جمع
 کرد. به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد.

-تو شوخی سرت نمیشه ها

-شوخیای تو خرکیه

آهانی گفت.

دوباره هردو سکوت کردیم. نگاهی به ساعت انداختم. یک ساعتی گذشته بود. کیفم را برداشتم که بی مقدمه پرسید:

«با هم سکس داشتین؟»

متعجب نگاهش کردم. این چه سوالی بود دیگر؟! «ما تازه نامزد کردیم»

لنگه ابرویی بالا فرستاد. خودش را جلو کشید و باز پرسید:

«یعنی سکس نداشتین؟ چه عجیب!»

اخم کردم.

«کجاش عجیبه؟!»

شانه ای بالا انداخت.

«اخه ما همون شبی که محرمیت خوندیم اولین سکسمونو داشتیم. محمد اصلا نتونست خودشو کنترل کنه و به بهانه اینکه میخواد یه چیزی بهم بگه منو برد تو اتاقم...»

لبخندش...

وای از آن لبخند اعصاب خرد کنش!

داشت دروغ می گفت. مطمئنم داشت دروغ می گفت. فقط میخواست من را اذیت کند.

«میدونی آنا؟ محمد توی سکس خیلی خوبه... حالا شاید توام تجربش کنی!»

اخم غلیظ تر شد. منظورش از شاید چه بود؟
«دوست داری بدونی چیو بیشتر از همه توو بدن زن دوست داره؟ یا چه پوزیشنیو؟»
آب دهنم را قورت دادم. او داشت دقیقاً چه غلطی میکرد؟

دویست و هفتاد و سه

بدون آنکه منتظر جواب من شود، ادامه داد:
«دوست داری برات از سکسامون بگم؟ ما شاید روزی چند بارم با هم سکس داشتیم!»
چشمکی زد و من عملاً خشکم زد.
چطور می توانست جلوی من که همسر محمد میعاد بودم، درباره سکس با او حرف بزند؟

«وقتی لخت می‌کنه، دست می‌کشه به تنت... اوف..
واقعا معرکس. میدونی شاید گوشت تلخ و همیشه ساکت
باشه، ولی توی سکس بینظیره... ولی خب تو تجربشو
نداری. اگه داشتی میفهمیدی من چی میگم... راستش...»
اخم کردم و جمله اش را ناتمام گذاشتم:

-دلم نمی‌خواد دربارش حرف بزنیم

-چرا؟ مشکلی دارین؟ اصلا بهت نزدیک شده؟
اجازه نداد جوابش را بدهم.

«غصه نخوریا... بعضی- از مردا اینجوری ان. شاید از بوی
بدنت خوشش نیاد... یا از هیکت... موندم چرا اومده
خواستگاریت... شاید واسه اینکه حرص منو دربیاره»
چشم هایم گرد شدند.

با صدای خفه ای توپیدم:

-چی داری میگی تو؟

-دارم از تجربیاتم بهت میگم! ناراحت شدی از سکس با
محمد میعاد حرف زدم؟

ناراحت؟ من داشتم آتش می گرفتم. فکر اینکه محمدمیعاد به او دست زده، داشت روانی ام میکرد.

«میدونی محمدمیعاد عاشق چیه توو سکس؟»

نه نمی دانستم چون او به من دست هم نزده بود. ما فقط یکی دو تا بوسه داشتیم. همین...

طهورا ریز خندید.

«سینه... البته سینه های من! همیشه توی مشتش می گرفت و...»

به خودم گفتم:

«گوش نکن. به حرفاش گوش نکن.»

اما متاسفانه نمی شد.

دویست و هفتاد و چهار

میخواستم بلند شوم و بروم اما ناگهان چیزی توی سرم دنگ صدا کرد. با دقت بیشتری به توصیفاتش از سکس با

محمد میعاد گوش دادم. در صورتش و حرکات دستانش
دقیق شدم. از چیزی که فهمیدم، شوکه شدم.

باورم نمیشد. باورم نمیشد!

یکهو گفت:

«حسودیت شد؟ آره؟»

خندید و ادامه داد:

«میگفت هیچ زنی به خوشمزگی من پیدا نمیشه. وقتی
درخواست طلاق دادم ناراحت بود چون دیگه نمیتونست
باهام سکس کنه. خودش گفت. آخرین روز...»
پوزخندی زد.

خودم را جلو کشیدم و گفتم:

«میدونستی من خیلی راحت میتونم تشخیص بدم که تو
کی داری بهم دروغ میگی؟»

از شنیدن این جمله وا رفت. چند باری پلک زد. بعد گفت:
-چی میگی؟

-هیچی! داشتی میگفتی! میدونی که من همیشه به قصه پردازیات گوش میدم بدون اینکه به روت بیارم میفهمم داری داری برام داستان میگی خودش را نباخت.

«اشکال نداره اگه حسودیت بشه آنا... ولی ضحا نتیجه سکس منو محمده»
سر تکان دادم.

«اره خب... لک لکا که نیاوردنش... رابطه جنسی... هم بین زن و شوهر هست. باید باشه... یه چیز طبیعی.. ولی این طرز حرف زدن تو... و تعریف کردنت..»
مکشی کردم و با لبخند شانه بالا انداختم.
«با شناختی که من ازت دارم میتونم بگم کلش چرنده...»
اخم ریزی روی پیشانی اش نشست.

«هرجور دوست داری فکر کن... من واقعیتو بهت گفتم»
سر تکان دادم و با لحن حرص درآری کلمه باشه را تکرار کردم.

دویست و هفتاد و پنج

کیفم را برداشتم.

«اگه تموم شد قصه گفتات... ببخشید... تجربیات واقعیت، من دیگه برم...»

با چشم های درشت شده به من نگاه کرد. احتمالا باورش نمیشد که برای اولین بار نتوانسته من را بازی بدهد. از آن حالت مبهوت بیرون آمد. کاملاً جدی شده بود.

«هنوز حرفام تموم نشده»

آهی کشیدم. باز میخواست چه دروغی سرهم کند.

«بگو... می شنوم»

کمی با انگشتان دستش بازی بازی کرد.

-ببخشید اون حرفارو زدم. میخواستم اذیت کنم.

-اره می دونم... فقط نمی فهمم چرا باید اینکارو بکنی؟

-عکستونو که دیدم احساس کردم بهم خیانت کردی

اخم کردم. میخواستم بگویم تو هم این کار را کردی. آن هم در گذشته ولی نگفتم. حوصله کش دادن و زیر و رو کردن گذشته را نداشتم.

جدی زل زد به من و گفت:

-امروز خواستم بیای اینجا که بهت بگم... نه... می‌خوام ازت خواهش کنم از زندگی محمد بری بیرون -چی؟

-ما یه بچه داریم... بخاطر ضحّا... می‌دونم خیلی دوشش داری، مهدیه بهم گفته... خواهش میکنم ازت آنا... من... گیج فقط نگاهش کردم.

«راستش محمد فقط بخاطر اینکه منو برگردونه اومده خواستگاریت... منم حرفامو باهاش زدم... بهم یه قولایی داده... می‌خوام برگردم»

دقیق نگاهش کردم. شبیه وقت هایی که دروغ می‌گفت نبود.

«ازت خواهش میکنم آنا... برو... برای تو کاری نداره الان همه چیو بهم بزنی. اگه همون موقع که بهت زنگ زدم یا روزی که همو دیدیم بهم میگفتی محمد اومده و بهش

جواب مثبت دادی، بهت میگفتم که ما میخوایم بهم برگردیم»

بند کیفم را مچاله کردم. وسط قلبم یک حفره درست شد. یک حفره بزرگ... یک حفره عمیق...

این هم بازی جدیدش بود؟

پس چرا فرق میکرد با قبلش؟

چرا اینقدر جدی و مصمم بود؟ چرا مثل قدیم ها دروغ نمی گفت؟ قدیم؟ نه مثل همین دو دقیقه پیش که دستش را رو کردم!

دویست و هفتاد و شش

با چشم های نگرانش، نگاهم کرد و با خواهش پرسید:
«میتونی بهش بگی؟ اگه نمیتونی من بهش میگم... الان نه البته... یکم دارم براش ناز میکنم!»
ناز میکرد؟

برای چه کسی؟ محمد میعاد؟

ذهنم که در طول این یک ساعت روشن بود و شفاف، ناگهان تاریک و تار شد. نمیتوانستم درست و حسابی فکر کنم. اصلاً نمی فهمیدم طهورا چه می گفت.

لبش را خیس کرد و باز گفت:

«میدونم خواهش بزرگیه... تو توی این همه سالی که باهم بزرگ شدیم و کنار هم بودیم کارای زیادی برای من کردی... اینکارو برام می کنی آنا؟»

او راست می گفت. من در طول زندگی ام همه کاری برای او کرده بودم.

«میدونم شما همدیگرو دوست ندارین... می دونم دوشش نداری»

دوستش نداشتم؟ من محمد میعاد را دوست نداشتم؟ پس چرا جواب بله دادم؟

«من بعد کلی کلنجار رفتن با خودم می خوام برگردم... بخاطر ضحای خوام برگردم... طفلک بچه ام گناه داره... خونه اینو اون داره بزرگ میشه... تو که میدونی چه جوریه! میدونی چه حسی داره»

باز هم درست می گفت. من می دانستم حیران و سرگشته بودن یعنی چه. بدون مادر بودن یعنی چه. خانه این و آن بزرگ شدن یعنی چه.

«تورو خدا آنا... الان جوابمو نده... فقط بهش فکر کن... باشه؟ نمی خوام الان بگی آره یا نه... بخدا... آنا... مدیونت میشم... تا آخر عمرم مدیونت میشم»

خیال میکردم قلبم دیگر نمی زند. کاملاً احساس پوچی میکردم. احساس تهی بودن. تمام بدنم بی حس شده بود. از سر تا نوک انگشتان پایم فلج شده بود. نمیتوانستم فکر کنم. نمیتوانستم..

بعد صورت قشنگ ضحای پیش چشمم ظاهر شد.

بعد خنده هایش توی سرم پیچید.

بعد جمله هایی که شب قبل گفته بود.

«بابایی عمه میگه مامانا، مامانم نیس..»

«گفت من از شمک مامانا نئومدم»

دویست و هفتاد و هفت

دلم پیچ و تاب میخورد. همه چیز دور سرم می چرخید. احساس میکردم هر لحظه ممکن است بالا بیاورم. بقدری حالم بد بود که با هیچ کلمه ای نمیشد توصیفش کرد.

جلوی دهنم را گرفتم. جلوی دهنم را گرفتم تا محتویات داخل معده ام را روی میز خالی نکنم.

طهورا با خواهش زل زده بود به من و قصد نداشت بی خیال شود. دستم را از جلوی دهنم برداشتم و روی میز گذاشتم. فوراً دستش را جلو آورد و دستم را گرفت.

«تو خیلی خوبی... همیشه خوب بودی... اگه تو و زندگیم به یه چیزی صد باور داشته باشم، اون خوبی توئه... می دونم کاری نمی کنی که ضحاً آسیب ببینه... من و محمد مهم نیستیم. فقط ضحاس که مهمه»

سرم را پایین انداختم. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. می خواستم بلند شوم و فرار کنم. نیاز داشتم فرار کنم اما پاهایم توان حرکت نداشت. مغزم فرمان حرکت نمیداد.

خدا به دادم رسید و موبایل طهورا زنگ خورد. جواب داد و به پشت خطی اش گفت که کارش تمام شده و پایین خواهد آمد. قطع کرد و از من پرسید که با ماشین خودم آمده ام یا نه. اگر نه که من را برساند. کوتاه گفتم که ماشین آورده ام. تند بلند شد و رفت حساب کرد.

وقتی برگشت گفت که سفارش جفتمان را حساب کرده است. سرم را گرفت و بوسید. در نهایت گفت:

«دوباره همو می بینیم... باز حرف می زنیم.»

او رفت و من دوباره در برزخ گیر کردم. برزخ؟ نه... اینبار من در خود جهنم بودم.

نمیدانم چقدر گذشته بود؛ اما من همانجایی حرکت نشسته بودم و زل زده بودم به نقطه ای روی میز.

دویست و هفتاد و هشت

@Vip Roman

بدون هیچ فکری موبایلم را درآوردم. آخرین خبری که از محمدمیعاد داشتم برمیگشت به چند ساعت پیش که گفته بود، مطب میرود. میخواستم با او تماس بگیرم؛ اما منصرف شدم. نمیخواستم اتفاقی که شب نامزدیمان رخ داد، دوباره تکرار شود.

با به یاد آوردن آن شب، به گالری ام رفتم و عکس هایم را دانه دانه نگاه کردم. دلم گرفت. غم همه عالم سرازیر شده بود توی دلم.

آهی کشیدم. به صفحه چتم با محمدمیعاد رفتم و یک کلمه نوشتم.

_میعاد؟

ده دقیقه بعد محمدمیعاد تماس گرفت. مثل همیشه اش بود. مثل همیشه که بجای الو اسمم را صدا زد. دیگر عادت کرده بودم؛ اما میان همین عادت هم باز شنیدن اسمم از زبان او به عنوان اولین کلمه لذت بخش بود.

حال و احوال کردیم و او گفت که مریض دارد و یکی دو ساعت دیگر خلاص میشود. پرسید کجا هستم و چه میکنم. غمگین بودم. نای حرف زدن نداشتم. اما جوابش را دادم. نمیدانم چه در صدایم بود که پرسید:

«خوبی؟»

دروغ بود اگر میگفتم بله. من اصلا خوب نبودم. بجای
جواب دادن اینبار من پرسیدم:

«ضحاکجاست؟»

اینبار او ساکت شد.

سکوتش آنقدر طولانی شد که اسمش را صدا زدم.

-میعاد؟

-جانم؟

-پرسیدم ضحاکجاست؟

-خونه محمدمهدی

دویست و هفتاد و نه

بچه بیچاره...

این همه آوارگی می کشید، برای چه؟

من هم که با محمدمیعاد ازدواج میکردم باز هم وضعش
همین بود، آوارگی!

شاید اگر طهورا کنارش می بود، همه چیز فرق می کرد. از
صبح در خانه بود. سر کار نمی رفت. بیرون هم اگر می رفتند،
با هم می رفتند.

من نمی توانستم برای این بچه کاری کنم. من نمی توانستم
از حجم آوارگی ضحا کم کنم.

من خودم آواره بودم. یک آواره و سرگردان را چه به پناه
دادن به آواره ای دیگر؟
بدون فکر گفتم:

«میشه آدرسشونو بفرستی؟ می خوام برم دنبالش. اونورم
هماهنگ کن و بگو میرم دنبالش»
باشه ای گفت اما پیش از قطع کردن باز پرسید:

«خوبی آنا؟»

لحظه ای در جواب دادن مکث کردم.

-بعد حرف می زنیم

-باشه عزیزم

قطع کردم و بلند شدم. از کافه بیرون زدم و به آدرسی که
 برایم فرستاد نگاه کردم. استارت زدم و راه افتادم. برخلاف
 خانه محمدمیعاد که آپارتمانی بود، خانه محمدمهدی
 ویلایی و بزرگ بنظر می‌رسید. زنگ در را زدم و منتظر
 ماندم. لعلیا از پشت آیفون گفت که داخل شوم اما
 نپذیرفتم. همراه ضحای بیرون آمدند و اصرار کرد که بمانم.
 من هم با گفتن اینکه آخر هفته عمو میهمانمان کرده و
 وسط هفته بعد همراه میعاد مزاحم می‌شویم و اینطور
 دست خالی بد است و غیره جلوی پافشاری بیشتری را
 گرفتم.

یک جوری از برنامه میهمانی‌ها می‌گفتم انگار واقعا قرار
 بود اتفاق بیفتد. برایم جالب بود که حتی بعد از خواندن
 صیغه محرمیت هم بنظر آینده مشترکی برای من و
 محمدمیعاد وجود نداشت.

چقدر مسخره!

همراه ضحای سوار ماشین شدیم و گشتی در خیابان‌ها
 زدیم.

دویست و هشتاد

از داخل آینه به ضحّا نگاه کردم و پرسیدم:

«کجا بریم؟ چی میخوری؟»

دستش را زیر چانه اش گذاشت و مثلاً فکر کرد. آنقدر بانمک شده بود که دلم میخواست او را بخورم.

ناگهان چشم هایش را درشت کرد و دستانش را مشت کرده بالای سر برد و داد زد:

-بستنی

-پس بریم بستنی

خوشحال شده بود و مدام قربان صدقه ام می‌رفت. از داخل آینه باز نگاهش کردم. بغض آمد و قنبرک زد توی گلویم.

من بخاطر طهورا حاضر نبودم دیگر یک قدم هم بردارم ولی بخاطر ضحّا چرا. برای ضحّا هرکاری میکردم. او هیچ گناهی نداشت.

به خیابان هاشمیه رفتیم و من به سختی جای پارک پیدا کردم. دورتر از بستنی فروشی پارک کردم و پیاده شدیم. دستش را گرفتم و با هم قدم زدیم. علاوه بر دلم که داغان و پژمرده بود، حضور ضحّا در کنارم که قدم میزد، قلبم را ستاره باران کرده بود.

بعد از سفارش دادن، نشستیم. برای محمدمیعاد نوشتم که ما در بستنی فروشی هستیم و موبایل را در کیفم گذاشتم. از ضحّا پرسیدم روزش را چطور گذرانده بود و او برایم با ذوق و شوق تعریف کرد.

او را که می‌دیدم یاد خودم می‌افتادم. او گذشته من بود. با این تفاوت که پدرش مثل کوه پشت سرش بود و به او عشق می‌ورزید و...

و مادر داشت!

ناگهان اشک هایم بی اختیار پایین چکید. فوراً پاکشان کردم ولی ضحّا دید. پرسید:

«چی شد... قوبونت بشم؟»

ترسیدم حرف بزنم و صدایم بلرزد. ضحّا نگرانتر از قبل گفت:

«چرا... گریه موکونی مامانا؟»

اشک های کوفتی ام همینطور می ریخت. من اصلا این شکلی نبودم. چه بلایی سرم آمده بود؟

دویست و هشتاد و یک

بغضم را پایین دادم و برای آنکه او را نگران نکنم گفتم:

«یه چیزی رفته تو چشمم عزیزکم»

از صندلی اش به سختی پایین آمدم. من هم کمکش کردم. بینی ام را بالا کشیدم و پرسیدم:

«چیزی میخوای خوشگلم؟»

نزدیکم آمد و خیلی جدی گفت:

«ببینم... چشاتو خوشگلم»

نباید برای این دختر بمیرم؟!

او را بغل کردم و محکم بوسیدمش. بی خیال نشد. زل زده بود به صورتم و جدی نگاهم میکرد. وقتی جدی میشد،

بیشتر از هر وقت دیگری من را به یاد محمدمیعاد می‌انداخت.

صورتم را مقابلش گرفتم و کمی با پلک هایم بازی بازی کرد و بالا و پایینش کرد. بعد هم با خوشمزگی گفت:

«رفت مامانا... خوب شدی»

بغض کردم دوباره. این بچه حیف بود. خیلی حیف. بوسیدمش و روی پاهای خودم گذاشتم بماند و بستنی اش را بخورد.

بستنی خوردنمان که تمام شد کمی قدم زدیم با هم. راه رفتن با او را دوست داشتم. قشنگ بود. خیلی قشنگ بود. هرکسی هم که او را میدید برمیگشت و باز نگاهش میکرد. و من گه گاه توی دلم ذوق مرگ میشدم که این دختر زیبا مال من بود و باز یادم می‌آمد که ضحاحا دختر من نیست. مال نبود!

بعد از پیاده روی کوتاهمان به سمت ماشین برگشتیم و نشستیم. صدای نوتیفیکیشن موبایلم را زمانی که درحال پیاده روی بودیم، شنیدم. گوشی را درآوردم و متوجه شدم چند پیام از طهورا داشتم. با اخم پیام ها را باز کردم.

_سلام آنا

_این پیام محمده که برام فرستاده

_برات می فرستم که فک نکنی دروغ میگم

_بخاطر بچه ای که داریم میتونیم از اول شروع کنیم. اگه توام بخوای

پیام محمدمیعاد فوروارده شده بود. روی اسمش زدم و رفتم روی پروفایل محمدمیعاد که اسم دو نفرهمان و شماره تماسش و الی آخر دیده میشد.

سه پیام دیگر هم داده بود.

_البته پیامش این تازگیا نیس ها

_باز نگی دروغ میگم

_فکراتو که کردی یه زنگ بزن باز همو ببینیم

نفسم با خواندن پیام ها رفت و برگشت.

دویست و هشتاد و دو

ضحّا از پشت سر پرسید که چیزی شده، یا نه. خیالش را راحت کردم و راه افتادم. کمی دیگر هم در خیابان ها گشت زدیم. هنوز یک ساعتی مانده بود تا کار محمدمیعاد تمام شود. موبایلم زنگ خورد. گوشه ای پارک کردم. محمدمیعاد بود. جوابش را دادم.

«من خونه ام بیاین»

عجیب بود که این ساعت برگشته. به سمت خانه اش راندم. مقابل آپارتمان که قرار گرفتم تماس گرفتم تا پایین بیاید و ضحّا را ببرد؛ متاسفانه دستش بند بود و من باید ضحّا را تا بالا می بردم. وسایل ضحّا را برداشتم و او را بغل کردم. میعاد از قبل در را باز کرده بود.

وارد شدیم و بعد از پیاده شدن از آسانسور، ضحّا را پایین گذاشتم. محمدمیعاد دم در بود. موشکافانه نگاهم کرد. لبخند بی رمقی روی لب هایم نشاندم.

سلام و علیک کردیم و ضحّا را دستش دادم و گفتم که باید بروم. ناگهان مچ دستم را گرفت.

«کجا؟ کجا؟»

من را به زور وارد خانه کرد. آهی کشیدم و کفش هایم را در آوردم. همزمان که در را می بست گفت:

«تشریف داشته باشید خانم»

شال و مانتوam را درآورد. آهسته گفتم:

«نمیتونم زیاد بمونم. نیاز دارم یکم تنها باشم»

دقیق تر نگاهم کرد.

-چرا تنها؟

-بشینم فکر کنم

این را که گفتم، فوراً به ضحاکه ایستاده بود و به ما نگاه میکرد گفت:

«بابایی شما لباس تو عوض کن. یه پیراهن خوشگل بپوش و وسایلتو مرتب کن تا ما بیایم. باید با مامانا حرف بزنم.»
ضحاکه سر تکان داد و رفت.

محمد میعاد دوباره دستم را گرفت.

«اینقدر از مغزت کار نکش. بذار دوتایی فکر کنیم.»

غمگین لبخندی زدم...

و او من را به اتاق خوابش برد.

دویست و هشتاد و سه

لامپ را روشن کرد. من را روی تخت نشاند و خودش
صندلی آورد و روبروی من آن را گذاشت و نشست.
«خب خانم بگو میخواستی راجع به چی فکر کنی؟»
نگاهش کردم. آهی کشیدم. پس از مکثی کوتاه گفتم:
«ضحا»

کنجکا و اخم کرد.

«چرا؟ چی شده؟»

چیزی نگفتم. پس از اندکی سکوت گفتم:

«من که بهت گفتم نگران ضحا نباش... خودم حواسم به
همه چیزش هست...»

حرفش را قطع کردم.

-نگران اینا نیستم. لااقل الان نیستم. ما درباره این صحبت
کردیم قبلا

-اره... خب چی شده؟ بگو بدونم

آهی کشیدم. نمی دانستم دقیقا از کجا شروع کنم. سرم را پایین انداختم و با انگشت هایم بازی کردم.
«آنا؟»

صدایم که زد بی مقدمه و یکهویی گفتم:

«من چون مامانم فوت کرده بود، از بچگی این ور و اون ور بودم. نه فقط من. بهمنم همینطور بود. خونه عمو، خونه فامیل دور و نزدیک.... ولی بیشتر از همه خونه خاله شهلا بودیم... من و طه‌ورا با هم بزرگ شدیم.»

متوجه شدم فکش منقبض شد. جدی شد. نگاهش کمی سرد شد. اهمیت ندادم. ادامه حرفم را گرفتم.

«اونقدر همه جا و همیشه با هم بودیم که همه فکر میکردن خواهریم. لباسامونو شبیه هم می خریدیم. مدل موهامون شبیه هم کوتاه میکردیم. رنگ و میوه و غذای مورد علاقمون شبیه هم بود. یادمه یه بار اونا رفتن مسافرت و بابا نداشت باهاشون برم. من تو خونه مریض شده بودم و طه‌ورا توی مسافرت. جونمون برای هم در می رفت. یه بار طه‌ورا قلکشو شکست که برای تولد من یه

چیزی بخره که دوست داشتم. خاله شهلا کلی دعواش کرد و حتی کتکش زد. ولی اون خوشحال بود و می‌خندید چون برام چیزی رو خریده که دوست دارم.»

لحظه‌ای ساکت شدم و باز ادامه دادم:

«طهورا فقط فامیل نیست. یا فقط دوست نیست. اون دقیقا مثل خواهره برام. نمی‌دونم کی عوض شد. نمی‌دونم کی مقابلم قرار گرفت. ولی برای من همونه. همون دختر بچه کوچولوی که قلکشو شکوند.»

محمد میعاد سر تکان داد.

دویست و هشتاد و چهار

«بعد از اینکه شروع کرد، دروغ گفتن بهمو پنهون کاری کردنو، سعی کردم فاصله بگیرم ازش. ولی نتونستم. همیشه که آدم خواهرشو کنار بذاره.. با اینکه اخلاق بد خاله شهلا رو پیدا کرده بود و مرتب بهم طعنه میزد ولی حاضر نبودم منم مقابله به مثل کنم... چون آدم که به خواهرش

طعنه نمیزنه... وقتی اومدی خواستگاری جدا از تموم تفاوتامون و خانواده ها و همه چیزیه سر قضیه طهورا بود. اینکه نکنه دارم بهش خیانت میکنم. اینقدر از دستش عصبانی بودم که چشم بستم روی تموم خاطراتمون و گفتم بی خیالش... ولی الان دوباره برگشته... میدونی که»
محمد میعاد دوباره سر تکان داد.

نفسم را با صدا بیرون فرستادم. برگشتن طهورا چیزی بود که فکرش را هم نمی کردم حالا حالاها اتفاق بیفتد. انگار خیالم راحت بود که او دیگر نیست و من نیازی نداشتم که عذاب وجدان بگیرم. اما او زودتر از موعد وارد زندگی ام شد. خیلی زود و همه چیز را بهم ریخت.

زمانی که فکر میکردم فقط باید با بزرگ کردن ضحّا و خانواده محمد میعاد دست و پنجه نرم کنم او آمد و تمام معادلاتم را بهم ریخت. چقدر احمق بودم که فکر میکردم طهورا را از رابطه خودم و محمد میعاد کنار گذاشته ام. چنین چیزی ممکن نبود. چنین چیزی ممکن نمیشد.
با صدای میعاد به خودم آمدم.

«حرف بزن آنا... تنهایی فکر نکن»

نگاهش کردم و غمگین تر از قبل گفتم:

«فکر میکنم اشتباه کردم»

اخم کرد.

پرسید:

«درباره چی اشتباه کردی؟»

با عذاب وجدانی که ولم نمی کرد، اعتراف کردم:

«درمورد جواب مثبتم به تو... هرچقدرم که احساسم قوی باشه... هرچقدرم که این رابطه خوب و قشنگ باشه برام؛ ولی نباید به کسی... که خواهرم بود خیانت میکردم... نباید با شوهر سابقش ازدواج میکردم... نباید از شوهر سابقش خوشم میومدم... این درست نیست. اخلاقی نیست. تو هیچ فرهنگی، هیچ آدم درست و حسابی اینکارو نمی کنه... فکر کنم اخلاقیاتمو از دست دادم!»

محمد میعاد مات و مبهوت زل زده بود به من.

-چی میگی آنا؟

-حتی اگه تو دیگه ظهورا رو نخوای بازم این دلیل نمیشه که ما با هم ازدواج کنیم... من... من اشتباه کردم... من چشمامو روی درست بودن یه چیزایی بستم.

دویست و هشتاد و پنج

گره ابروهایش کاملا باز شده بود. عصبانی نبود. دیگر حتی مات و مبهوت هم نبود. بیشتر... بیشتر از آنکه عصبانی یا متعجب باشد، غمگین شده بود. چشم هایش فصل پاییزی داشتند با آسمان ابری و درخت های برگ ریزان... دستم را گرفت. اجازه دادم دست های گرمش کمی آرامم کند. این حق را نداشتم. حق اینکه این دست ها را بگیرم، نداشتم؛ ولی حالا که بی اخلاقی ام را به حد اعلا رساندم، این دست توی دست بودن ساده هم رویش!

«باید ازش اجازه می گرفتم... باید بهم اجازه میداد تا بهت جواب مثبت بدم.»

محمد میعاد زمزمه کرد:

«میشه بهم بگی چی بهت گفته که اینجوری بهم ریختی؟»

سرم را پایین انداختم و به یاد حرف های طهورا افتادم. دستش را محکم فشردم و با لبخند بی رمقی جواب دادم:

«اکثر چیزایی که گفت به من ربط نداشتن... مربوط به رابطه تو و اون میشد... اینکه میخواد برگرده پشت و کنار ضحا باشه ربطی به من نداره...»

حرفم را قطع کرد:

-چطور ربطی بهت نداره... تو زن منی

-ولی قبلش اون بوده... شرعا و قانونا... ما فقط یه صیغه محرمیت خوندیم

-فکر کردی من می‌خوام طهورا برگرده؟ منو اینجوری شناختی؟

-نه میعاد... من هیچ فکری نمی‌کنم... ما هم اونقدری با هم نبودیم که خیلی شناختی از هم داشته باشیم... ولی همین یه ذره بودنمون کنار هم اینو بهم ثابت کرده آدم رو راستی هستی... کاری به اعتماد و این حرفا ندارم الان چون اعتماد به مرور به وجود میاد نه یه شبه

-پس اگه فهمیدی آدم رو راستی هستم، اینم میدونی که نمی‌خوام طهورا برگرده؟

فقط نگاهش کردم. آهی کشیدم و گفتم:

-ضحّا به مادر نیاز داره

-طهورا برای دختر من مادر نمیشه... این فکرو از کلهات
بنداز بیرون

-ولی بازم ضحارو بدنیا آورده... دوشش داره

-خودش نخواست ضحارو ببینه. خودش به مامانم گفت
شمام کاری به ضحانداشته باشین تا محمدمیعاد مجبور
شه برگرده... تو اصلا میدونی من توی اون یه سال تنهایی
چی کشیدم؟ هیچ کس نمیدونه... الانم نیازی نیست که
ضحارو ببینه

-این تصمیم توئه میعاد

-تا وقتی ضحابهست من براش تصمیم میگیرم
قیافه جدی اش من را به یاد جدیت ضحای یک ساعت
پیش انداخت. پدر و دختر بانمک بودن.

دویست و هشتاد و شش

@Vip Roman

مردمک هایم را به سمت دیگری سوق دادم. محمدمیعاد به طرز عجیبی گارد گرفته بود مقابل طهورا و این برای من عجیب بود.

«و اما درمورد تو...»

نگاهش کردم.

«حتی فکرشم نکن که بذارم بری. حرف زدن از اخلاقیات واسه آدمی مثل طهورا هیچ ارزشی نداره... چون طهورا آدم اخلاق مداری نیست» شوکه شدم.

او از طهورا چه میدانست که اینطور با قاطعیت از او و بی اخلاق بودنش، حرف میزد. گفتم:

-آدم بدی نیست...

-منم نگفتم آدم بدیه... گفتم اخلاقیات تو بدردتش نمیخوره... مهربونی تو به دردتش نمیخوره... تو زیادی همیشه براش گذاشتی... زیادی از خودگذشتگی کردی... اینارو برای آدمای بهتری خرج کن... چون حیفه

آب دهنم را قورت دادم. چقدر شبیه بهمن حرف میزد!

«نگرانیتو برای ضحای فهمم ولی منم پدرشم... کاری نمیکنم دخترم اذیت شه... ضحای هرچقدر از مادرش و خونواده مادریش دور باشه به نفعشه...»

دلم میخواست بفهمم او چه چیزی میداند. در واقع او چه چیزی را درمورد طهورا و خانوادهاش فهمیده است؟!

«برای من کاری نداشت یه پرستار خوب بگیرم و ضحای توی خونه بمونه ولی اینطور صلاح دیدم که کنار لعیای و مامان براش بهتره... بعد از عروسیمون ضحای رو پیششون نمیذارم... یه پرستار میگیرم براش... چون اینطور صلاح میدونم که برای دخترم بهتره»

هاج و واج نگاهش کردم. او تا کجاها پیش رفته بود. چه چیزهایی را برنامه ریزی کرده بود. آن وقت من... هنوز هم در در تاریکی بودم!

«دارم دنبال خونه میگردم. قرار نیست اینجا بمونیم. می‌دونم اینجا بودن اذیت می‌کنه. بجای فکرای بیخود باید دنبال خرید جهیزیهات باشی! هرچی میخوای بخر، بقیشم بسپر به من»

لعنتی لعنتی لعنتی...

کم مانده بود پس بیفتم. آدم درست و حسابی، من هنوز شک دارم به همه چیز چرا تو این همه جلوتر از منی؟!

دویست و هشتاد و هفت

بلند شد و ایستاد.

«میخواهی فکر کنی همینجا میشینو فکراتو می کنی ولی نبودنت چیزیه که حتی یه ثانیه هم اینجا نمیاد»
و با انگشت اشاره روی پیشانی ام آرام چند ضربه زد.
محکم گفتم:

«محمد میعاد...»

اما او محکم تر و قاطع تر از من گفت:

«نه... نه آناهیتا... نمیتونی همه چیزو فدای خوب بودن
کنی... هرکسی- مسول رفتار و کارای خودشه... تو مسول
کارایی که طهورا کرد، نیستی... منم نیستم... یک بار
بخشیدمش... بخاطر بچه ای که توی شکمش بود

بخشیدمش و بهش گفتم از نو شروع کنیم. اما اون به بعضی چیزا عادت کرده بود. من دوبار به آدمو نمیبخشم. اونم آدمی مثل طهورا رو»

ناگهان پیامی که طهورا برایم فرستاد را بخاطر آوردم. آن پیام مال سه، چهار سال پیش بود. حدس میزدم حداقل پیام یک سال پیش باشد!

از مقابلم رد شد و به سمت در رفت. در را باز کرد اما دیگر هیچ حرکتی نکرد. همانطور که پشتش به من بود، گفت: «یه سوال بود که از شب اول خواستگاری ازم میپرسیدی... چرا بعد از اینکه جواب مثبت دادی دیگه نپرسیدیش؟» دهنم باز ماند. خیال میکردم یادش رفته؛ اما یادش بود. «چرا آنا؟ چرا الان نمیپرسیش؟» سرم را پایین انداختم.

چرا؟

چون میترسیدم! بعد از جواب مثبتم، از جوابی که محمدمیعاد ممکن بود بدهد، میترسیدم. با خودم میگفتم حالا دیگر اهمیتی ندارد چرا به خواستگاری من آمده. الان که من جوابش را داده ام. دیگر چه اهمیتی دارد!

چرخید سمت من و با لحن عجیبی گفت:

«او مدم خواستگاری تو... چون دوستت دارم. چون دوست داشتم. همیشه... از همون لحظه اولی که دیدمت و خندیدی دلم رفت... فقط منتظر بودم... منتظر وقتی که مامان اوکی بده... منتظر وقتی که درس تموم شه و توی یه شرایط بهتر پیام خواستگاریت تا نتونی رد کنی...»
با چشم های درشت شده زل زده بودم به او...

نفسم بند آمده بود. قلبم توی دهنم میزد. روحم از بدنم جدا شده بود. دلم پیچ و تاب میخورد.

وای.. وای... وای... وای... وای... وای از وضعیتی که داشتم.

«میدونم گند زدم. می دونم اشتباه کردم. می دونم نباید به مادری که می گفت شیرمو حلال نمیکنم و عاقت میکنم و نمیبخشم اگه خواستگاری طهورا نری، توجه میکردم، اما کردم. نباید روی جمله طهورا که گفت نگران نباشین آقا محمد، می دونم آنارو دوست دارین. بریم بیرون جوابمو میگم منفیه، حساب می کردم. ولی کردم. بهش اعتماد کردم و گفتم تورو می خوام. بهش اعتماد کردم که شب

خواستگاری می‌گه نه و مامان دیگه راضی میشه برای
اومدن پیش شما...»

مکشی کرد و من همینطور اشک هایم بدون اختیار پایین
میچکیدند.

«من گند زدم آنا... هرکاری کردم نتونستم از دستش
خلاص شم. هرکاری کردم نتونستم تورو مال خودم کنم.
ولی حالا که مال من شدی... تا آخر همه چی میرم. اگه
بخوای بری... اگه بری آناهیتا... پا میذارم روی قولی که
به طه‌ورا دادم و آبروشو می‌برم. این قولو از طرف من
داشته باش!»

بقدری جدی و خشن دو جمله آخر را گفت که من را
ترساند. این خشونت از او بعید بود و او حجمی از بی رحم
بودنش را نشانم داد که من را شوکه کرد.

این خشونت و بی رحمی بخاطر من بود؟

من؟

دویست و هشتاد و هشت

فصل چهارده؛ چال گونه‌اش

روی تختم دراز کشیده بودم و به آخرین حرف‌های محمدمیعاد فکر میکردم. دو روز گذشته بود. دو روز گذشته بود و من هنوز هم توی شوک بودم. باور کردنش سخت بود. خیلی سخت. از آن سخت تر فهمیدن کاری که طهران با من و میعاد کرده بود.

این کارش چیزی بیشتر از نارو زدن بود. بیشتر از نامردی کردن.

دستم را جلوی دهنم گذاشتم و محکم روی لب‌هایم فشردم. توی مغزم کلمه چرا مدام تکرار میشد.

خواهر آدم، دوست آدم که از این کارها نمی‌کرد، میکرد؟ اصلاً این به کنار، حتی یک آدم غریبه هم تا این حد جلو نمی‌رفت. این... این... این...

چرا؟

او حتما دلیلی برای اینکارش داشت. حتما چیزی وجود داشت. اگر طهورا تا این حد از من متنفر بود، چرا کنارم مانده بود؟ چرا برای با من بودن این همه اصرار داشت؟ چرا؟ چرا نمی فهمیدم؟

فهمیدن این حقیقت باعث شد، یک شکاف در فکر و خیالاتم ایجاد شود. شکافی که مرتب بزرگ و بزرگ تر میشد.

از لای این شکاف تنها نفرت بیرون زده بود. نفرت از طهورا.

تمام این دو روز من با خودم کلنجار رفتم. سعی کردم از زاویه او به همه چیز نگاه کنم. سعی کردم خودم را جای او بگذارم. بهانه تراشی کردم؛ اما هیچ چیز باعث نشد، به او حق بدهم. او حق خراب کردن زندگی دیگران را نداشت. حالا هر دلیلی که میخواهد، داشته باشد.

دیگر حتی خاطرات خوبی که با او داشتم هم، نتوانست ذهن تیره و تارم را روشن کند. همه چیز از بین رفته بود. او همه چیز را از بین برده بود.

دویست و هشتاد و نه

شنیدن حرف‌های محمدمیعاد به من فهماند که چه سال‌هایی از زندگی‌ام خراب شده بود. چه سال‌هایی از زندگی‌ام به تلخی گذشته بود. در تنهایی گذشته بود. من نه تنها بعدش آرام نشده بودم که درونم آشفته تر از قبل شده بود.

فقط و فقط از یک چیز مطمئن بودم...

اینکه طه‌ورا و خاطراتش برای همیشه در من مرده بود. طه‌ورا تمام شده بود... برای همیشه...

آن شب من حدوداً نیم ساعت در اتاق خواب محمدمیعاد ماندم تا وقتی که ضحاً به سراغم آمد. سعی کردم نشان بدهم که در حال استراحت کردن، هستم.

دستم را گرفت و بیرون رفتیم. او حرف می‌زد و من ساکت بودم. او حرف می‌زد و محمدمیعاد ساکت بود.

سر میز شام، من بی میل فقط با غذایم بازی می‌کردم. همان جا بود که محمدمیعاد گفت:

-از فردا میخوام دنبال خونه بگردم...

اصلا انتظارش را نداشتم. پرسیدم:

-چرا؟

خیلی راحت جواب داد:

-اینطوری صلاح دیدم

لحن جدی و تا حدودی خشکش باعث شد، دیگر حرفی نزنم.

سوالات ضحاح شروع شد و محمدمیعاد با آرامش جوابش را می داد. خوشحال بود از اینکه قرار بود به خانه جدید برود. همان ذوق و شوق کودکانه را داشت.

بعد از شام قصد داشتم به خانه بروم. باز اجازه نداد. یک ساعت دیگر هم ماندم. در آن یک ساعت کنارم روی مبل نشسته بود درحالیکه ضحاح توی بغلش بود و دست من را محکم توی دستش نگه داشته بود.

کم کم حس خوبی زیر پوستم نفوذ کرد. حسی - که باعث شد سرم را روی شانه اش بگذارم. من بیش از اندازه به این حس امنیت نیاز داشتم.

سه روز گذشته و ما برای دیدن خانه به همراه محمدمیعاد چند جایی بازدید رفتیم. حالا دیگر من هم نمی‌خواستم در آن خانه زندگی کنم. می‌خواستم همه چیز طهورا را پاک کنم. تنها چیزی که از او میماند ضحاحا بود. که خدا را شکر، من ضحاحا را هیچ جوره نمی‌توانستم به او وصل کنم، با اینکه مادرش بود.

دویست و نود

تقریباً یک هفته بعد ما یک خانه پسندیدیم. آپارتمان بزرگی که سه خواب داشت و تازه ساز بود. تصمیم گرفته بودم، وسایل خانه را هم از نو بخرم. بخشی را من و بخش دیگر را محمدمیعاد.

ما از آن شب به بعد دیگر صحبتی پیرامون طهورا و حرف‌های پیش آمده، نکردیم. هر دو تمام تمرکزمان را گذاشته بودیم روی ساختن زندگیمان.

زنعمو وقتی شنید قصد خرید جهیزیه را دارم، بقدری خوشحال شد که همه را شگفت زده کرد. یک لیست آماده کرد و آن را نشانم داد. زمانی که به لیست خریدها نگاه کردم، خنده ام گرفت. زنعمو هرچیزی که باید توی جهیزیه یک دختر می بود را یادداشت کرده بود.

از کامل بودن لیستش همینقدر بگویم که حتی سوزن و نخ هم نوشته شده بود.

بعد از آنکه از شرکت برمیگشتم، ناهار میخوردم و با زنعمو که انرژی بچه ها را داشت از خانه بیرون میزدم. حتی روزهایی که حوصله نداشتم هم زنعمو من را مجبور می کرد تا شب توی پاساژها بگردیم و خرید کنیم.

او به عمو، بابا و بهمن گفته بود که قصد خرید جهیزیه را داریم و هر سه تای آنها به حساب زنعمو پول واریز کرده بودند.

زنعمو هم با خیال راحت گرانترین وسیله ها را میخرید با اینکه من ناراضی بودم.

از روزی که خانواده من آپارتمانی که محمدمیعاد خریده بود را دیده بودند، برای خرید بهترین و گرانترین چیزها دست به یکی کرده بودند.

زنعمو میگفت:

-نمیخوام مرضیه خیال کنه کم گذاشتیم.. میخوام وقتی جهیزیه تو میبینه نتونه دهنشو باز کنه و ایراد بگیره

زنعمو طلعت درست مثل یک مادر با وسواس تمام انتخاب میکرد و نظر من را هم می پرسید. میخواست من هم راضی باشم که بودم. چراکه او سلیقه خوبی داشت. مهمترین چیز این وسط برای من این بود که وسایل اضافه نمیخرد. از هرچیزی به تعداد کافی خرید می کرد و همین هم جای شکر داشت.

شب ها توی پیج های خرید جهیزیه عروس میچرخید و اگر چیزی به چشمش می خورد بدو بدو به اتاق من می آمد و نشانم میدادم.

ذوق و شوقش دقیقا شبیه ضحاک بود! شبیه یک بچه...

دویست و نود و یک

@Vip Roman

وقت سر خاراندن را هم نداشتم. هیچ کدام نداشتیم. بجز خرید برای خانه، باید برای جشن عروسی هم آماده می شدیم.

فکر مختلط برگزار کردن را از سرم بیرون کرده بودم. شب نامزدی بقدر کافی حرف و حدیث شنیده بودم. بقدر کافی اوقات همه تلخ شده بود. نمی خواستم شب عروسی ام هم چنین اتفاقی رخ دهد.

همراه محمدمیعاد برای دیدن تالار و رزرو کردنش، چند جایی سر زدیم و بالاخره یکی را انتخاب کردیم. برای شام شیشلیک و باقالی پلو با ماهیچه و فسنجان انتخاب کردیم. چهار مدل سالاد و پذیرایی علاوه بر شیرینی و میوه، دو مدل آبمیوه طبیعی، چای، شکلات های سنگی، باقلوا و آجیل و بستنی چند چیز دیگر...

همه این ها زیادی بود؛ اما محمدمیعاد خیلی جدی روی موضوعش ایستاده بود. من از بریز و به پاش متنفر بودم. شاید دلیل اصلی اش بابا بود. بابا همیشه به دنبال گرانترین چیزها بود. به دنبال بهترین چیزها. همین هم باعث شده بود حریص تر شود و به زندگی خیلی ها گند بزند. پول خیلی ها را بالا کشید و آخرش هم سر از زندان درآورد.

وقتی به میعاد گفتم:

-اینا خیلی زیاده... هیچکس قرار نیس اینقد بخوره

با آرامش جواب داد:

-مگه قراره بعدش هرچی موندو بریزیم دور؟

-نه ولی..

-ولی و اما و اگر نداره... میخوام عروسی که برات میگیرم

تک باشه... پس لطفا تو این مورد دخالت نکن

در نهایت من خفه شدم و آدم های اطرافم هرکاری که

دوست داشتند انجام دادند.

مادر جان سرماخورده بود و حالش مساعد نبود. به همین

خاطر مراسم مذهبی آن ماه برگزار نشد. همراه محمد میعاد

دو بار به او سر زدیم. ما را که میدید گل از گلش میشکفت.

دویست و نود و دو

@Vip Roman

دفعه دوم همانطور که روی تخت دراز کشیده بود و من گزارش خریده‌ها را به او می‌دادم، دست من را گرفت و گفت:

-چقدر خوشحالم که شما دوتا کشتنی بالاخره بهم رسیدین من لبخند زدم ولی توی دلم کیلو کیلو قند آب میشد.

مهمان بازی‌ها در میان این شلوغی‌ها ادامه داشت. به خانه بهمن و محمدمهدی رفتیم. یک بار دیگر به خانه حاج آقا رفتیم و میعاد هر چند شب یکبار برای دیدنم به خانه عمو می‌آمد.

خیلی خسته بودم. منتها این خستگی بود که با جان و دل از آن استقبال میکردم.

خرید لباس عروسی از همه چیز سخت‌تر بود. در ابتدا قصد داشتم لباس اجاره کنم اما باز هم نتوانستم از سد اطرافیانم بگذرم. همراه حنا چندین مزون رفتیم ولی هیچکدام به دلم نمی‌نشست. به خصوص که قصد خرید داشتم. محمدمیعاد پیشنهاد داد به تهران برویم ولی در آن وضعیت آشفته اصلاً امکان پذیر نبود.

اگر میرفتیم و بازهم چیزی پیدا نمی‌کردم، بیشتر اذیت می‌شدم.

حنا و آیناز را به خانه شان رساندم و کلافه به خانه عمو آمدم. لباس عوض کردم و با لب و لوچه آویزان به زنعمو که ظروف در بسته ای که خریده بود و با ذوق نشانم میداد، نگاه کردم.

ظروف را جمع کرد و به اتاق سابق پسرهایش برد. تمام خریدهایم را آنجا گذاشته بود که اتفاقی نیفتد. بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

-نمیشه لباس کرایه کنم؟ دستم توی خرید بسته‌س زنعمو یک کلام گفت:

-نه

بادم خوابید.

-بخدا هیچی پیدا نمیشه

-بیشتر بگرد

-چه فرقی میکنه کرایه ای باشه لباس یا خریده شده؟

-خیلی فرق میکنه.. الان من لباس عروسـمو هنوز دارم...
به دخترم نشون میدم به نوه هام... شاید یکیشون خوشش
بیاد برای عروسیش بپوشه

دویست و نود و سه

کوثر که روی مبل تک نفره لم داده بود، گفت:
-من که اون لباسو نمیپوشم... لباس عروس باید دامن پفی
پرنسی داشته باشه... لباس عروست خوشگل نیس
بیچاره زنعمو قیافه‌اش آویزان شد.
مداخله کردم:

-اتفاقا خیلی ساده و قشنگه... همین الانم میشه
پوشیدش... بنظرم هیچوقت از مد نمی‌ره
زنعمو چپ‌چپ نگاه کرد و گفت:
-مسخره میکنی؟
صادقانه گفتم:

-نه... من ترجیح میدم لباس شمارو بپوشم تا اون لباسای مسخره بیرونو

مطمئنم چشم های زنعمو برق زدند. یکهو بلند شد و گفت:

-صبر کن

صدایش می لرزید. نفهمیدم چرا.

رفت و چند دقیقه بعد با کاور لباس عروسش برگشت. زیپ کاور را باز کرد. دست هایش می لرزید.

-این لباسو مامانم برام دوخته... اون موقع همش میگفتم چرا یه تیکه تور نداره لباسم. می گفت تور قشنگ نیست... بیا.. برو بپوش ببینم تو تنت

شوکه شده بودم.

-جدی میگی زنعمو؟

-آره برو

لباس را گرفتم و بدو به اتاق رفتم. لباس هایم را کندم و لباس عروس را پوشیدم. او را صدا زدم که بیاید و دکمه های ریز و مروارید شکش را ببندد. خودم را توی آینه نگاه

کردم. کمی برایم گشاد بود و پاپیون جلویش توی ذوق میزد. به جز آن همه چیزش عالی بود.

زنعمو من را از داخل آینه نگاه کرد و گفت:

-اگه میخوایش برش دار

-یعنی چی برش دارم؟

-مال خودت

چرخیدم سمتش.

-مگه نداشتینش واسه نوه هاتون

کوثر را فاکتور گرفتم چراکه مشخص کرده بود از چه نوع لباسی خوشش می آید.

زنعمو همانطور که لباس را برانداز میکرد، گفت:

-چه فرقی می کنه

باورم نمیشد یک روزی بیاید که زنعمو لباس عروسی اش را به من بدهد و بین من و کسانی که از پوست و گوشت و استخوانش بودند، فرقی نگذارد.

بغض کردم. بدون اینکه بخواهم اشکم درآمد. ناگهان پریدم و بغلش کردم. شدیداً احساساتی شده بودم.

دویست و نود و چهار

زنعمو دستانش را دور کمرم گرفت. با صدای لرزانی گفت:
- خجالت بکش خرس گنده

حالا معنی صدای لرزانش را فهمیدم. او هم بغض کرده
بود. عمو و کوثر وارد اتاق شدند. از دیدن ما احتمالا جا
خوردند.
عمو گفت:

- چه خبره اینجا؟

زنعمو تند جدا شد. سرش را پایین گرفت که ما صورت
خیسش را نبینیم. اشک هایم را پاک کردم و با خنده جواب
دادم:

- احساساتی شدم من
عمو نگاهی به من در آن لباس کرد. حال او هم دگرگون
شد.

-بهت میاد
زنعمو گفت:

-باید بیرم پیش خیاط... براش گشاده یکم... این پاپیونشم
زشته

سر تکان دادم و لباس را با کمک او درآوردم. خیالم از بابت
لباس راحت شده بود. می توانستم یک نفس راحت بکشم.
به خودم و زنعمو که نگاه میکردم، میدیدم چقدر همه چیز
بینمان فرق کرده. چقدر شبیه مادر و دخترها شده بودیم.
فکرش را هم نمیکردم چنین روزی سر برسد و کسی- که سر
بارش بودم، مثل دخترش از من مراقبت کند. عجیب بود.
آدم ها چقدر عجیب بودند. از آن طرف خاله شهلا که
مرتب منت مادری کردن بر سرم می گذاشت با دخترش
دست به یکی کرده بود تا گند بزنند به زندگی ام و از این
طرف زنعمو طلعت که از بودنم در خانه اش متنفر بود،
برایم بی منت مادری می کند!

عجب پیچ و تاب داشت زندگی من!

دویست و نود و پنج

محمد میعاد خانه خودش را فروخته بود و باید وسایل شخصی- اش را منتقل می کرد به خانه پدری اش. اسباب و اثاثیه اش را هم برای فروش گذاشته بود. قرار بود جمعه عصر- به کمکش بروم تا سریعتر همه چیز را جمع و جور کند.

میان تمام کارهایی که احساس میکردم، هرگز هم تمام نخواهد شد، تصمیم گرفتم به دیدن طه‌ورا بروم و آب پاکی را روی دستش بریزم.

من هیچ دینی به او نداشتم. هیچ وقت نداشته بودم. ولی اینطور فکر میکردم که به او خیانت کرده ام. به او ناروزه ام. من احمق بودم.

طه‌ورا خیلی زود جواب من را داد و قرار گذاشته شد. جمعه صبح پیش از رفتن به خانه محمد میعاد. اینبار من زودتر از او رسیدم. تقریباً یک ربع زودتر از او. و ده دقیقه بعد او با لبخند ظاهر شد. دست هایش را باز کرد و به زور من را که نشسته بودم در آغوشش گرفت.

هیچ حسی به او نداشتم. به دیدنش. به لبخند زدنش.
 حال و احوال کردنش که تمام شد. سرخوشانه سفارش
 داد. من چیزی سفارش ندادم. میخواستم سریعتر حرفم را
 بزنم و بروم.

-دیگه داشتم ناامید میشدم از اینکه بخوای بیای!
 گفتم:

-باید میومدم جوابتو میدادم
 خندید و تشکر کرد.

پرسید:

-خب چه خبر؟ چه میکنی؟

-هیچی... درگیر خرید جهیزیه و کارای عروسم
 خنده از روی لبهایش محو شد. رنگش سفید شد.

-عروسی؟ با کی؟

راحت تر از قبل جواب دادم:

-با شوهرم

نفسش را با تک خنده ای نمایشی بیرون داد و پرسید:

-شوهرت دیگه کیه؟

-محمدمیعاد آزاد

وا رفت. احتمالا باورش نمیشد نقشه مذبحخانه اش نگرفته.

-داری شوخی میکنی آنا؟

-اصلا

دویست و نود و شش

صورتش تغییر رنگ داد. قرمز شد. با خشم گفت:

-میخوای زندگی من و بچه‌مو خراب کنی؟ میخوای شوهرمو ازم بگیری؟

چند نفری که آنجا بودند، به ما نگاه کردند.

-تو شوهری نداری طه‌ورا... چهار سال پیش جدا شدی...

عصبانی تر از قبل گفت:

-محمد میعاد شوهر منه.. ما یه دختر داریم
تایید کردم.

-آره... شما یه بچه دارین ولی میعاد شوهر تو نیست. از
این توهم بیا بیرون

-باورم نمیشد همچین آدمی باشی...

-چطور آدمی؟

-خونه خراب کن

خندیدم.

-دیگه به هر حال بعد این همه رفاقت باید یه چیزایی از تو
یاد بگیرم یا نه؟

چشم ریز کرد و کمی خودش را جلو کشید.

-داری میگی من خونه خراب کنم؟

-آره

-خونه کیو خراب کردم؟ وسط زندگی کی رفتم؟

-من

چشم هایش گشاد شدند.

سریع عقب رفت و به صندلی تکیه داد.

-نمی فهمم چی میگی

-اشکال نداره... فهمیدن و نفهمیدن دیگه مهم نیست.

-درست حرف بزن بفهمم چی میگی آنا... من ازت خواهش کردم. بخاطر خودم نه بخاطر ضحّا

با بی رحمی تمام گفتم:

-هرچقدر از ضحّا دورتر باشی بهتره... فکر اینکه اونم مته خودت بزرگ کنی ناراحت می کنه

تقریباً فریاد کشید:

-تو کی هستی بخوای بگی من بچه مو نبینم

وینتر آمد سر میز و تذکر داد آهسته حرف بزنیم وگرنه عذرمان را می خواهد.

بعد از رفتن وینتر، گفتم:

-من کسی- ام که تو گند زدی به زندگیش... تموم این مدت داشتم فکر میکردم چرا باید اینکارو با من بکنی؟ ما که مثل خواهر بودیم از بچگی با هم بزرگ شدیم. چرا آخه؟

مکشی کردم و ادامه دادم:

-هیچ دلیلی پیدا نکردم. راستش دیگه حتی برام مهمم نیست شیدا... تو کارتو کردی ولی ما در نهایت بهم رسیدیم. عاشق همدیگه هستیم و تو دیگه نمیتونی مارو از هم جدا کنی...

لبخندی زدم و کیفم را برداشتم و بلند شدم. در همان حال گفتم:

- حالا بشین و خوشبخت شدنمو تماشا کن

دویست و نود و هفت

از کافه خارج شدم و به سمت اتومبیلم رفتم و سوار شدم. نفس راحتی کشیدم. خالی شده بودم. بک بار بزرگ از دوشم برداشته شد.

خیلی خوشحال بودم. آنقدر خوشحال که با صدای بلند خندیدم و جیغ کشیدم.

راه افتادم به سمت خانه عمو که پشیمان شدم. وسط راه گوشه ای پارک کردم و به محمدمیعاد زنگ زدم. پرسیدم

کجاست و او هم گفت که تازه ضحّا را به خانه پدرش برده
است و برگشته.

سرخوش گفتم:

-ناهار درست کن ضعیفه دارم میام خونه

محمد میعاد با صدای بلند خندید و چشمی گفت. به
سمت خانه میعاد راندم. در راه یک دسته گل کوچک هم
برایش خریدم.

من از آن خانم هایی نبودم که فکر می کردند دسته گل فقط
برای زن هاست یا فقط مردها باید برای زن ها گل بخرند.
وقتی حس خوبی داشتم آن را به طرق مختلف انتقال
میدادم.

زنگ در را زدم و وارد ساختمان شدم. آسانسور داشت
پایین می آمد. منتظر ماندم. زن و مرد میان سالی خارج
شدند. سلام دادم و وارد آسانسور شدم.

در خانه باز بود و میعاد ایستاده و منتظر من. دسته گل را
جلو گرفتم و خنده کنان گفتم:

-با عشق

شگفت زده دسته گل را گرفت و پرسید:

-مال منه؟

وارد خانه شدم و کшدار گفتم:

-بله

لبخند زد. چانه ام را با دو انگشت بالا داد و لب هایش را
روی لب هایم گذاشت. وقتی جدا شد، تشکر کرد.
لباس هایم را درآورد.

-کیفتون کوکه خانم... چه خبر شده؟

درحالیکه به سمتش می رفتم، گفتم:

-زدم دهن شیدارو سرویس کردم و اومدم

اول با تعجب نگاهم کرد. بعد خندید. دستش را دور شانه
ام حلقه کرد و من را به خودش فشرد. روی موهایم بوسه
زد و گفت:

-آفرین... خوبه که بچه قلدر شدی

خندیدم و گفتم:

-دیگه کم کم باید شبیه ت می شدم

-من قلدرم؟

-خیلی

لبخند زد و این بار گونه ام را بوسید.

سلام عزیزان

پارت های بعدی که قراره گذاشته بشه، بدون سانسور هست. پارت اول رو میتونید بخونید ولی مابقیش رو میتونید نخونید.

این پیام رو زودتر میذارم که همه بتونن بخونن. پارت ها چند ساعت دیگه گذاشته خواهد شد.

دویست و نود و هشت

خانه اندکی خالی شده بود. مبل ها و میز ناهارخوری فروش رفته بود. یک فرش و ماکروفر و چند قلم دیگر هم فروخته شده بود.

گفتم:

-ارزون ندی ها

خندید.

-من پسر حاج آقای آزادم... نمی‌ذارم سرم کلاه بره
-بله بله... درسته

یادم آمد دیروز بهمن تماس گرفته بود. گفتم:

-راستی همین یکی دو روزه یه وقت اوکی کن، بریم پیش
بهمن واسه خرید مبل و تخت و اینجور چیزا
باشه‌ای گفت و مشغول به کار شدیم.

اول لوازم اتاق ضحّا رو جمع کردیم. اسباب بازی‌های و
لباس‌هایش. میعاد ناهار را هم درست کرد. کار اتاق ضحّا
که تمام شد، ناهار خوردیم و ظرف‌ها را شستیم و رفتیم
سراغ اتاق خودش.

حدودا نیم ساعتی گذشته بود. من داشتم لباس‌های زیرش
را جمع می‌کردم که چشمم خورد به یک شورت با طرح
باب اسفنجی!

حواسش به من نبود. شورتش را مقابل صورتش نگه
داشتم. خندید و گفت:

-سلیقه ضحّا

لبخندش خیلی عمیق بود. آنقدری که چال گونه اش برایم
دلبری کند. بالاخره شجاعت به خرج دادم و انگشتم را فرو
کردم داخل چال گونه اش.

مات و مبهوت صورتش را چرخاند سمت من.
با خنده گفتم:

-همیشه دوست داشتم اینکارو بکنم

لبخند زنان پشتم را به او کردم، که دستم را گرفت. من را
به طرف خودش چرخاند. صورتم را با دست هایش قاب
گرفت و بوسید. زبانش را توی دهنم کرد. نمی دانم داخل
دهنم دنبال چه چیزی می گشت. نمی دانم لب هایم چه
چیزی داشت که آنطور حریصانه میمکید.

صورتش را جدا کرد.

چشم هایش...

چشم هایش...

انگار وسط تابستان داغ بودند.

تند تی شرتش را در آورد. کمی خشن شده بود. چانه ام را
گرفت و دوباره به بوسیدنم ادامه داد.

دویست و نود و نه

بدون سانسور 18

نمی دانستم دقیقا داشت چه اتفاقی رخ میداد، ولی هرچه که بود او را پس نزدّم. نتوانستم پشش بزّنم.

چیزی در وجودم باعث شده بود، با او همراهی کنم. چیزی که داشت من را از درون می سوزاند و خیال میکردم با همراهی کردن او می توانم آن آتش را خاموش کنم.

دستش را زیر کراپ تاپم برد و از روی سوتین سینه ام را گرفت. داخل دهنش آه کشیدم. سرش را پایین تر برد و گردنم را لیسید. آواهایی که از دهنم بیرون می آمد دست خودم نبود. کاملا ناخودآگاه و از سر لذت بود.

من را چرخاند و به آرامی به طرف تخت برد. پایم که به تخت خورد، مجبورم کرد روی تخت بنشینم و عقب عقب بروم تا او هم روی تخت بیاید.

همه این ها درحالی داشت جلو میرفت که لب هایش از روی گردنم و دستش از روی سینه ام جدا نشده بود.

روی تخت که قرار گرفتیم، سریع دستش را از زیر کراپم بیرون کشید و آن را درآورد.

خجالت می کشیدم اما توان اینکه مانعش بشوم را نداشتم. دوست داشتم ادامه بدهد. بیشتر و بیشتر می خواستم. دوست داشتم تا ته همه چیز با او بروم.

دستش را پشت کمرم برد و سوتینم را باز کرد. همزمان لب هایش را روی لب هایم گذاشت. سوتینم را درآورد و من را خواباند. لب هایش را از روی لب هایم برداشت. پایین تر رفت و دهنش را روی نوک سینه ام چسباند.

صدای ناله ام را با گذاشتن دست روی دهنم خفه کردم. انگار متوجه شده باشد، سرش را بالا گرفت. دستم را گرفت و از روی دهنم برداشت. با صدای دو رگه ای گفت:

-میخوام صداتو بشنوم
و من دوباره خجالت زده شدم.

سیصد

بدون سانسور 18

سرم را به سمت دیگری چرخاندم، تا با او چشم تو چشم نشوم. بقدر کافی همه چیز خجالت آور بود. از گوشه چشم متوجه شدم داشت شلوارش را در می آورد. قلبم محکم تر از قبل زد.

با خودم گفتم:

-اگه میخوای متوقفش کنی الان وقتشه

اما صدای یک نفر دیگر هم توی سرم پیچید که تشر زد:

-غلط میکنی که جلوشو بگیری

خب من هم به صدای دومی گوش داد. او کاملاً برهنه شد و من.....

وای از من و قلب من که چطور گروم گروم میزد.

دوباره رویم خیمه زد. متوجه شدم گردنم را نمی مکید اما جاهایی که دور از دید بود را دقیقه ها مک میزد. سهم

گردنم فقط زبانش بود. زبانی که آهسته روی پوستم
میلغزید و میرقصید.

دست هایم به کار افتاده بودند و انگشتانم لای موهایش
بازی بازی می کردند. دست خودم نبود که اگر بوم
انگشتان بی حیایم را قطع میکردم که سر او را آنطور روی
بدنم فشار می دادند!

این وسط انگشتان او هم بیکار نبودند. دکمه و زیپ جینم
را باز کردند. دستش زیر شلوارم خزید و من حتی نتوانستم
پاهایم را چفت کنم تا از لمسش جلوگیری کنم. او میان
پاهای باز شده من بود.

ته قلبم خوشحال بوم که بتازگی لیزر کرده بوم و از طرفی
اگر شیو نکرده بوم راحت می توانستم او را پس بزنم.
هرچند مطمئن نبودم!

دقایقی بعد که انگشتانش هرغلطی که خواستند، انجام
دادند و من را بیچاره کردند و حسابی صدایم را درآوردند،
دستش را از داخل شورتم بیرون کشیدم.

خودش را دوباره بالا آورد و این بار شلوار من را درآورد.
فقط شلوارم را!

همانجا لای پاهایم ماند و هرکاری دلش خواست کرد و
من...

من بیچاره فقط تلاش میکردم آرام‌تر بمانم. صدایم کمتر
بالا برود و کمتر بدنم بخاطر زبانش پیچ و تاب بخورد.

سیصد و یک

بدون سانسور 18

تقریباً به جنون رسیده بودم که خودش را بالا کشید.
مقابل صورتم قرار گرفت. هردو نفس نفس میزدیم.
میان نفس زدن هایش گفت:

-دوست دارم اصل ماجرا رو بذارم تو خونه خودمون...
نظرت؟

خجالت زده دست هایم را روی صورتم گذاشتم.
صدای خندیدنش را شنیدم.

-ببینمت

آهسته گفتم:

-نه این خیلی خجالت آورده

با رندی جواب داد:

-هنوز مونده تا مرحله نهایی... این فقط یه عشق بازی ساده‌س

این فقط عشق بازی بود؟

از درون ناله کردم.

-وای نه

این بار بلندتر خندید. از لای انگشتانم به صورتش نگاه کردم. دوباره چال گونه‌اش من را به هوس انداخت. ناخودآگاه دست بردم و انگشتم را داخل چال گونه‌اش فرو کردم.

این بار شوکه نشد. لبخندش عمیق تر شد.

-ببین... خودت دلت می‌خواد

چشم گرد کردم.

-مرحله نهایی خونه خودمون؟

سرم را به طرف دیگری چرخاندم.

-بدون مرحله نهایی ام میتونم راضیت کنم!
منظورش را نفهمیدم ولی سوال هم نکردم که بدانم.
-اوکیه؟

خجالت زده درحالیکه انگشت اشاره ام را میان لب هایم گذاشته بودم، فقط سر تکان دادم.

این بار آهسته تر از قبل، ملایم تر از قبل بوسه هایش را شروع کرد. با آن همه ملایمت باز هم من را به آتش کشید. هر لحظه که پایین تر میرفت من بیشتر و بیشتر می سوختم. بین پاهایم یک رودخانه در جریان بود. یک رودخانه خروشان که میخواست به دریا برسد.

بدنش را عقب کشید، شورتم را درآورد و لذتی به من هدیه داد که من هرگز آن را پیش از این تجربه نکرده بودم. لذتی که نیم ساعت بعد زمانی که او دراز کشیده بود، من به او دادم.

هیچ وقت فکر نمی کردم یک عشق بازی ساده می تواند بیشتر از یک ساعت طول بکشد و...

دو نفر را چنان توی لذت غرق کند که هر دو به اوج برسند.

سیصد و دو

فصل پانزدهم؛ شکاف

_خیال نکن همه چی تموم شده

_من شوهر و دخترمو ازت پس می گیرم

این دو پیام را از شیدا همان شبی که کنار محمدمیعاد بودم، دریافت کردم. دو پیامی که وقتی به خانه عمو رسیدم، دیدم و من را ترساند. آشفته ام کرد و باعث دلشوره ام شد.

نمی دانستم شیدا میخواست چه کار کند ولی می دانستم از او هرکاری برمی آمد!

سعی کردم، خودم را جمع و جور کنم و محکم سر جایم بایستم. این بار دیگر بازی را به شیدا نمیباختم. به تخته رفتم و به میعاد فکر کردم.

بعد از اولین عشق بازی پرشورمان رفتار محمد میعاد هم عوض شد. دیگر از آن وحشتی که اوایل نامزدی دچارش بود، خبری نبود. این را از دو ساعت بعدی که در خانه بودم، فهمیدم. ساکت بود، اما به محض آنکه نزدیکم می‌شد، من را میبوسید.

و یا روز بعد که به گالری بهمن رفتیم. به محض آنکه توی ماشینش نشستم، دستم را گرفت و بوسید. او برای یک دست دادن ساده هم استخاره میکرد، ولی اخلاقش در مورد لمس کردن من به کل تغییر کرد.

مبلمان و سرویس چوبمان را انتخاب کردیم. بعد برای شام به یک رستوران رفتیم و در کمال تعجب محمد میعاد من را به خانه عمو نبرد!

او یک راست به سمت خانه خودش رفت و وقتی وارد خانه اش شدیم و در را بست، شروع کرد به کندن لباس خودش و من.

رابطه ما وارد مرحله جدیدی شده بود. مرحله ای که ما را به هم نزدیکتر کرده بود و من از این بابت خوشحال بودم. دو روز بعد هنگامی که برای پرو لباس با زنعمو پیش خیاط رفتیم، او جای کبودی های بیش‌ماری را روی تنم دید. نه اینکه محمدمیعاد خشن باشد، نه. بدن من زیادی حساس بود. به قول حنا، کسی. اگر حتی نوازشم میکرد، من فوراً کبود می‌شدم. البته که این زیادی غلو شده بود. به هر روی...

من بی احتیاطی کردم و اصلاً حواسم نبود که زیر شومیز آستین بلندم چه خبر است. تنها شانس. که آوردم این بود که خیاط آن لحظه برای جواب دادن به تلفن از ما دور شد.

زنعمو از دیدن بدنم ابتدا متعجب شد و بعد اخم کرد و پرسید که آیا این ها کار محمدمیعاد است؟

من ترجیح دادم سکوت کنم و لباس عروس را بپوشم. زنعمو دنباله ماجرا را گرفت.

-آنا ما هنوز گواهی از دکتر برات نگرفتیم. برای چی اینکارو کردی؟

پرسیدم:

-گواهی چی زنعمو؟

-گواهی باکرگیتو

چشم درشت کردم و گفتم:

-مگه قراره بگیریم؟

-دختر... فکر کردی مرضی ولمون میکنه تا گواهی بهش

ندیم؟ شده مراسمو بهم بزنه، میزنه ولی تا مطمئن نشده

که تو باکره ای نمیداره با پسرش بری زیر یه سقف

به سادگی گفتم:

-مگه پسرش باکره بوده که عروس باکره میخواد؟

سیصد و سه

زنعمو چپ چپ نگاهم کرد.

-همون پسرش که انقدر مثلا امروزیه اگه دنبال زنی بود که
 پرده نداشت، میرفت سراغ یه بیوه یا مطلقه... نمیومد
 خواستگاری دختر دست نخورده
 -زنعمو بیا دکمه هامو ببند.

زنعمو جلو آمد و درهمان حال گفت:

-میشنوی چی میگم؟

-بله... می شنوم ولی میعاد واسه این نیومده خواستگاریم

-پس شازده واسه چی اومده؟

خندیدم و کمی سرم را به عقب چرخاندم.

-چون دوستم داره. چون از همون لحظه اولی که منو دیده
 ازم خوشش اومده

زنعمو پشت چشمی نازک کرد.

-واسه همین بدو بدو رفت خواستگاری دخترخالهت؟

-اون قضیه داره

-چه قضیه ای؟

-حالا بعدا میگم بهت

زنعمو نفسش را پرفشار بیرون داد و تا جان در بدن داشت، نصیحتم کرد. آنقدر که کلافه شدم و به او اطمینان دادم که در آن حدی که خیال میکند جلو نرفتیم.

همین هم باعث شد نفس آسوده ای بکشد. او به من اعتماد داشت و این برایم عجیب بود. زنعمو هرچه میگفتم باور می کرد.

به غیر از عجیب بودن، این مساله برایم شیرین هم بود. بعد از پرو کردن لباس و گرفتن عیب و ایرادات به خانه برگشتیم.

تقریباً خیلی از کارها انجام شده بود. فقط مانده بود خرید چند قلم وسیله برای خودم و میعاد و چیدن خانه و البته عروسی.

برخلاف انتظارم شیدا هیچ کاری نکرد و تهدیدش کاملاً تو خالی بود. شب اول کمی ترسیده بودم ولی بعد از آن خیالم راحت شده بود.

تقریباً صبح دو روز بعد مرضیه خانم تماس گرفت و من را برای عصرانه به خانه اش دعوت کرد.

عصر- محمد میعاد در مطبخش بود و گویا دورهمی زنانه بود. استقبال کردم و وقتی به خانه برگشتم، کمی استراحت کردم و بعد آماده شدم و به خانه حاج آقا رفتم.

سیصد و چهار

خاله سوسن با خوش رویی به استقبال آمد. پس از حال و احوال، شال و مانتو و کیفم را به دستش سپردم و خودم راهی نشیمن شدم که گفت:

- انا، خاله جان... اگه چیزی گفت از این گوش بشنو و از گوش دیگه در کن کنجکاو پرسیدم:

- کی؟

- مرضیه دیگه

اخمی کردم. یعنی چه که هرچی گفت؟!

خاله سوسن لبخندی زد و دستش را روی کمرم گذاشت و من را به جلو هول داد.

جمله خاله سوسن باعث شد، دلشوره بگیرم. هر چیز کوچکی به تازگی باعث آشفتگی و دل نگرانی ام میشد. مدام منتظر اتفاق ناخوشایندی بودم.

نمیدانم چرا ولی به شدت حساس شده بودم.

سعی کردم خودم را تا رسیدن به نشیمن آرام کنم. وارد سالن که شدم مرضیه خانم نشسته بود و آرام با دخترش حرف می زد.

با دیدن من فقط ساکت شدند. بلند نشدند. لبخند نزدند. با غرور تنها نگاهم کردند. لعیا و ضحاک را ندیدم.

آب دهنم را قورت دادم و سلام کردم. با تکبر جواب دادند. لب‌هایم را کش دادم. حتی شبیه لبخند مصنوعی هم نبود.

برای دست دادن جلو نرفتم. اگر آنها خیال کرده بودند که من مثل شیدا جلویشان خم میشوم، سخت در اشتباه بودند.

روی اولین مبل تک نفره نشستم و برای آنکه نشان بدهم همه چیز عادی‌ست، پرسیدم:

-ضحاکجاست؟

محمد میعاد و ضحاک یک هفته ای بود که در خانه حاج آقا سکونت داشتند. میعاد حاضر نمی شد تا بعد از عروسی وارد خانه خودمان شود. میگفت باید تو هم باشی. بدون تو، توی آن خانه نمیروم.

مرضیه خانم چانه اش را بالا داد، گفت:

-خونه محمد مهدی

سری تکان دادم. چند دقیقه ای به سکوت گذشت. حسابی معذب شده بودم.

باز بالاجبار پرسیدم:

-لعیا کی میاد؟

مهدیه گفت:

-مگه قرار بود بیاد؟

سیصد و پنج

نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم. بنظرم مریض احوال بود.

گفتم:

-فکر میکردم دورهمی زنونه‌س

مرضیه خانم جواب داد:

-نه من باهات کار داشتم... برای همین گفتم بیای

پس دلشوره‌ام بی خود نبود.

پا روی پا انداختم و با لحنی محکم گفتم:

-بفرمایید مرضیه خانم

لبخند نمایشی به لب آورد.

-حالا وقت هست... مهدیه برو به سوسن بگو چایی بیاره

با تمام وجود دلم میخواست پوزخند، آن هم از نوع صدا

دارش بزنم ولی جلوی خودم را گرفتم.

مهدیه نیم خیز شد که دستم را برای متوقف کردنش جلو

آورد.

-نیازی نیست. برای مهمونی که نیومدم... البته فکر

میکردم مهمونیه ولی اشتباه میکردم. امرتونو بفرمایید

مرضیه خانم اما بی خیال نشد. مهدیه را فرستاد و تا زمانی که خاله سوسن آمد، سکوتی سنگین بینمان حکم فرما شده بود.

احساس میکردم باید به محمدمیعاد اطلاع بدهم؛ اما جلوی خودم را گرفتم. حس میکردم خودم باید تنها جلوی مادرش می ایستادم و نباید او را درگیر میکردم.

درگیر کردن میعاد یعنی یا من یا مادرت!

و این اصلا درست نبود.

من بخوبی آگاه بودم، ازدواج با محمدمیعاد یعنی حضور موثر و پررنگ خانواده اش، در زندگیمن. همیشه و در زندگی هر زوجی چنین چیزی وجود دارد.

از آنجایی که مادر و خواهر میعاد از من بیزار اند، می توانست اتفاقات بدی برای زندگی مشترکمان رخ بدهد. در بدترین حالت، جدایی مان رقم می خورد و در خوش بینانه ترین حالت، مادر و خواهرش بالاخره من را قبول می کردند.

یک حالت دیگر هم وجود داشت. اینکه من فاصله ام را حفظ میکردم. برای رسیدن به این فاصله هم باید نشان

میدادم که با آنها سر جنگ ندارم. اما روی مواضع خودم محکم و پایدارم.

سیصد و شش

بعد از آوردن چای، خاله سوسن شیرینی تعارف کرد که برنداشتم. حتی دلم نمی‌خواست یک جرعه از آن چای بنوشم. می‌خواستم هرچه سریع‌تر دلیل احضارم را بفهمم! با رفتن او گفتم:

-ممنون بابت پذیرایی... بفرمایید الان

مرضیه خانم تکانی به بدنش داد. بی مقدمه پرسید:

-تو به خونه محمدمیعاد رفت و آمد داری؟

این دیگر چه سوال مسخره‌ای بود؟

خیلی ساده گفتم:

-بله

مرضیه خانم و مهدیه با جواب من چشم درشت کردند.
انگار انتظارش نداشتند من به خانه شوهرم بروم یا اینکه
انتظار داشتند دروغ بگویم!

مرضیه خانم اخم کرد و گفت:

-خونوات میدونن؟

-به خونواتم چه ربطی داره؟

مهدیه پوزخندی زد و به مادرش نگاه کرد. شبیه کسی- بود
که می گفت، «بفرما تحویل بگیر» یا «دیدی گفتم»!
مرضیه خانم در حال انفجار جمله بعدی اش را پرتاب کرد.

-یعنی چی که ربطی نداره؟

از لحن بی ادبانه و تندش عصبی شدم. انگار با بچه پنج
ساله طرف بود.

آرامشم را حفظ کردم و گفتم:

-یعنی رفت و آمد من به خونه شوهرم به کسی ربطی نداره
عمدا کلمه «کسی-» را به کار بردم تا بفهمد، به او هم
ربطی نداشت، اگر من به خانه محمدمیعاد رفته ام.

مرضیه خانم با همان لحن زشتش گفت:

-مگه تو زن محمدی؟

-بله که هستم

مهدیه پوزخندی زد و گفت:

-خیر جانم، تو فقط صیغه‌شی

چشم درشت کردم. رنگ از رخم پرید. این نهایت بی احترامی بود به یک دختر، به یک زن!

نفس عمیقی کشیدم. نباید اجازه میدادم شرایط از کنترلم خارج شود.

با لبخندی مصنوعی رو به مهدیه گفتم:

-مهدیه جان، اگر شما و همسرت در آینده صیغه محرمیت بخونی، زن صیغه‌ای محسوب نمیشی. مگر این که کلا باورت این باشه که من به اون کاری ندارم. تو شاید دلت بخواد صیغه باشی.

شانه‌ای بالا انداختم و با همان آرامش ادامه دادم:

-ولی من نه... صیغه محرمیت هم اگر برای این مدت خونديم بخاطر شما بود. وگرنه که من و میعاد الان نامزدیم و به واسطه محرمیتی که خونديم زن و شوهر محسوب میشیم. شما اگه دوست داشتی دوران نامزدیت

میتونی عنوان کنی زن صیغه ای هستی. ولی من مته شما نیستم. از این لفظ خیلی هم خوشم نمیاد. پس از این به بعد مراقب کلماتی که درمورد من به کار میری باش

سیصد و هفت

مهدیه با خشم گفت:

-تو خیلی پررویی

من با همان لبخند جواب دادم:

-پررو بودن بهتر از بی ادب بودن مهديه جان...

مهدیه خواست باز چیزی بگوید که مرضیه خانم با بالا آوردن دستش او را ساکت کرد.

چشم باریک کرد و پرسید:

-قصدت چیه؟

-قصدم از چی چیه، مرضیه خانم؟

-میخواهی خودتو به پسر قالب کنی؟

تک خنده ای زدم. اصلا دست خودم نبود. کاملاً آن خنده بی هوا از دهنم خارج شد. گفتم:

-خیلی عذر میخوام مرضیه خانم ولی یه اشتباهی شده. انتخاب لفظ قالب کردن در شرایط من، اونم وقتی دوبار پستونورد کردم و باز اومد دنبالم، اصلاً درست نیست. کمی خودم را جا به جا کردم و به صورت مات مرضیه خانم زل زدم و ادامه دادم:

-این چیزی که شما میگین مال وقتی که یکی اون یکی دیگرو نخواد و از روش های متفاوت بخواد خودشو به طرف مقابل بچسبونه، نه منی که دو، سه ماه محمدمیعاد دنبال گرفتن جواب مثبت ازم بود!

توی سرم کلمه «هاهاهاها» اکو می کرد.

مهدیه چینی به پیشانی اش داد و گفت:

-تو دو بار به محمد جواب رد دادی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-یه بارم نه، دو بار؟

سر تکان دادم و با لبخندی اطمینان بخش گفتم:
-میخوای زنگ بزنم از خودش پرسی؟
مرضیه خانم دوباره مانع دخترش شد. با صورتی خشک
گفت:

-پس بخاطر بی‌حیایته!
انگار یک سطل آب یخ رویم ریخته باشند.
با صدایی که از ته چاه می‌آمد گفتم:
-یعنی چی مرضیه خانم؟

سیصد و هشت

با همان غرور و نخوتش، یک لنگه ابرویش را داد بالا و
گفت:

-بخاطر بی‌حیایت بلند میشی— میری خونه نامزدت وگرنه
کجایه دختر متین و با شخصیت و با خانواده میره خونه

نامزدش؟ اصالت داشتن که به قیافه و تحصیلات نیست...

بعد کمی خودش را با دست باد زد و ادامه داد:

- باورم نمیشه یکی مته تو شده عروسم؟

احساس میکردم قفسه سینه ام سنگین شده و نفس کشیدن برایم سخت بود.

-چجوری تونستی سر پسرم شیره بمالی؟ با چه ترفندی؟

میخواستم محکم جوابش را بدهم اما صدایم لرزان بود.

-این توهیناتون غیرقابل قبوله

-لیاقت یکی مته تو همینه...

از لرزش صدایم متنفر بودم ولی دست خودم نبود.

-مگه من چیکار کردم؟ چه اشتباهی کردم؟ چه بی‌حیایی

کردم؟ من و میعاد بهم محرمیم... ما...

-ساکت... همون روز نامزدی که با اون ریخت اومدی و

آبرومونو بردی فهمیدم اشتباه کردم که کوتاه اومدم... تو

باعث رسوا شدن میعاد شدی

تیری که رها کرد دقیقا وسط قلبم نشست.

درد...

درد میکرد سینه‌ام...

-هرکی از راه رسید برگشت بهش گفت بی غیرت... چرا؟
بخاطر یکی مته تو... تو پسر—مو بدن‌ام کردی و می‌کنی...
آبروشو بردی... تا دیروز آگه همه خاطرشو میخواستن،
آگه بهش احترام میداشت‌ن همش به باد رفت.. بخاطریه
دختر بی حیا مته تو

فکرش را هم نمیکردم مرضیه خانم آنقدر بدجنس باشد.
خیال میکردم در نهایت یک روزی خواهد رسید که من و
او اگرچه با تفاوت‌هایی که داریم؛ ولی می‌توانیم کنار هم در
صلح زندگی کنیم. آن هم بخاطر میعاد!

تمام آن فکر و خیالات دود شد و به هوا رفت.

چنین چیزی هرگز امکان‌پذیر نبود. در نهایت من و میعاد
یا باید جدا می‌شدیم و یا من رابطه‌ام را قطع و یا به حداقل
میرساندم.

در هر صورت دودش بیشتر از همه توی چشم محمد میعاد
میرفت. او بود که بیشترین ضربه را می‌خورد!

سیصد و نه

مرضیه خانم یک ریز با جملات تحقیرآمیز و توهین آمیزش
به من حمله کرد.

دیگر جوابش را ندادم.

چه میگفتم؟

بحث کردن با چنین آدمی اشتباه بود. توضیح دادن برایش
اشتباه تر.

از طرفی اگر به او بی احترامی میکردم، چطور می توانستم
توی صورت میعاد نگاه کنم. او مادرش بود.

یک لحظه ساکت شد و در همان یک لحظه مهدیه خندان
گفت:

-مهمونامون رسیدن

مهمان ها؟

چه کسانی را دعوت کرده بودند؟

حالم بد بود. دلم میخواست بالا بیاورم. بلند شدم. سرم گیج میرفت.

مهدیه به سمتم آمد. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-کجا؟ صبر کن... مهمون داریم

گیج گفتم:

-باید برم

-نمیشه... خاله و دخترخاله‌ات بخاطر تو اومدن!

وحشت زده و مبهوت به مهدیه نگاه کردم. لبخند شرورانه‌اش از روی لب‌هایش پاک نمیشد!

دیگر مطمئن شدم که باید بروم. دست مهدیه را به عقب راندم و به سمت در خروجی رفتم. بازویم را گرفتم. چرخیدم و با اخم نگاهش کردم.

-از چی میترسی؟

دوباره شوکه شدم. من از چیزی میترسیدم؟

نه...

شاید هم بله!

چیزی درونم میگفت تمام این نمایش به خواست شیدا
برگزار شده بود. هدفش هم کاملاً مشخص بود.

بی آبرو کردن من...

جدا کردن من و میعاد... همان کاری که در گذشته هم
انجام داده بود!

او میخواست همه چیز را خراب کند. او برای همین آمده
بود. باورم نمیشد که فکر میکردم من را ول کرده و همه
چیز تمام شده است!

باورم نمیشد یک آدم می‌تواند تا این حد جلو برود!
آن هم نه هر آدمی... کسی— که از کودکی با او بزرگ شده
بودم. او را مثل رفیقم می‌دیدم. بالاتر از رفیق...
او را مثل خواهرم می‌دیدم.

سیصد و ده

@Vip Roman

همانجا ایستادم. با خشم به مهدیه خیره شدم. این خشم به من کمک کرد توان رفته ام را، انرژی ام را بازیابم.

صدای قدم‌هایی که با سرعت نزدیک میشدند، به گوشم رسید. صدایی که میگفت، آماده نبرد شو!

من و مهدیه هردو سرهایمان را به طرف در چرخانیدیم. چند ثانیه بعد خاله شهلا و شیدا وارد شدند. با همان پوشش موجهی که در چند سال اخیر دیده بودم.

خیال میکردم بعد از طلاق محمدمیعاد و شیدا لااقل خاله شهلا به همان خود قبلش برگردد. شاید هم این یکی دیگر از سیاست‌هایش بود. اینکه همچنان خودش را پیش چشم‌های خانواده میعاد مذهبی نشان بدهد.

مهدیه بدون آنکه فکر کند شرایط چقدر بد و خفه کننده است با خوش رویی به استقبالشان رفت. رفتار مهدیه عجیب بود. بغل کردن شیدا و خاله شهلائی که چشم از من برنمیداشت، عجیب بود.

مرضیه خانم اما از همان دور سلام و احوالپرسی کرد و تعارف زد بنشینند.

من اما حتی یک کلمه نگفتم. نه اینکه دهنم باز نشود، نه. من با این آدم‌ها حرفی نداشتم. خاله شهلا و شیدا با دست مهدیه که دراز شده بود و مبل را نشان میداد، حرکت کردند.

انتظار این یکی را هم نداشتم. خیال میکردم همان ب بسم الله، مثل خروس جنگی پُرد سر من و نوک بزند روی سرم! از خاله شهلا چنین چیزهایی بعید نبود. او دست بزن داشت و حتی یکبار در خیابان با یک زن کتک کاری کرده بود! حالا اینکه آن زن از او شکایت کرد و مجبور شد دیه بدهد، بماند.

من ایستاده بودم و هیچ کس حواسش به من نبود! شاید هم عمداً من را نادیده گرفته بودند. آن‌ها گرم احوالپرسی بودند و من...

من مثل دختر بچه‌های بی کس و کاریک گوشه‌ای ایستاده بودم. شبیه بچه‌هایی که دور انداخته شده اند! این رفتار را تاب نیاوردم. به سمت در خروج رفتم که صدای شیدا را شنیدم.

-اومدن ما شد و رفتن تو؟... بیا بشین عزیزم

از این لحن مثلاً با محبتش حالم بهم خورد. از اینکه با دو
روبی سعی داشت نشان بدهد چقدر بزرگوار است و من
چقدر شیطان صفت.

سیصد و یازده

خیلی رک جواب دادم:

- کاری ندارم

صدای پوزخند خاله شهلا را شنیدم و بعد جمله اش را.
- بایدم کاری نداشته باشی. کار خودتو کردی دیگه، زندگی
دخترم و سیاه کردی، زیر پای دامادم نشست... معلومه
الان کاری نداری!

خنده دار بود.

مادر و دختر همچنان توی توهم بودند.

نفسم را بیرون دادم و همزمان گفتم:

- خاله شه...

خاله شهلا داد زد:

-به من نگو خاله وقتی انقد بی چشم و رویی شوکه شدم.

این داد زدن هایش مال زمانی بود که من توی خانه‌شان دست به شیرینی یا آجیل می‌زدم. این داد زدن هایش مال وقتی بود که با شیدا دعوا میکردم و او طرف دخترش را می‌گرفت.

از داد زدن هایش سر من، سال ها می‌گذشت.
به سردی لبخند زدم و گفتم:

-ببخشید... به عادت قدیما از دهنم در رفت شهلا خانم چشم گرد کرد و با خشم نگاهم کرد.
شیدا دست مادرش را گرفت. آهسته او را به آرامش دعوت کرد.

شهلا به مرضیه خانم نگاه کرد و گفت:
-میبینی تو رو خدا؟ اینو من بزرگش کردم. جایی نداشت بره... نه خودش، نه برادرش... تو خونه من بزرگ شدن...
میبینی چه آدم بی چشم و روییه

به جای مرضیه خانم، مهدیه جواب داد:
-کاملا درست می‌گین...

نمی‌دانستم این نخود هر آش آن وسط چه می‌گفت.
دوباره به سمت خروجی رفتم که شهلا گفت:
-برو... فرار کن... یالا... معلومه که باید بترسی
چرخیدم و پرسیدم:

-از کی باید بترسم؟ اصلا چرا باید بترسم؟

سیصد و دوازده

شهلا دوباره رو به مرضیه خانم کرد و به دری وری گفتن
هایش پرداخت. این وسط باز هم از بی کس و کار بودنم
گفت.

بچه هم که بودم، بی مادر بودنم را زیاد توی سرم می‌زد.
هرکسی هم که به خانه‌شان میرفت از من برایش می‌گفت و

زحماتی که به گردنش انداخته ام و خرج کردن مادرانه هایش
برای من!

بهمن یکی از کسانی بود که از او نفرت داشت. از یک جایی
به بعد هم دیگر پایش را در خانه آن ها نگذاشت. به بابا
در مورد رفتار شهلا گفت، اما بابا هیچ کاری نکرد. و باز
هم ما را به آن خانه فرستاد.

شهلا یک ریز حرف مفت زد و در نهایت این بار مرضیه
خانم به حرف آمد.

-آره خب... بچه بدون مادر همین میشه... باباش که اون
وضعش بود، مادرشم که هیچی... مشخصه بچه این از
آب درمیاد

لبخند پیروزمندانه و آرام را روی لب های شیدا دیدم.
داشت برای خودش حال می کرد.
خونم به جوش آمد.

با صدای قرص و رسایی، مرضیه خانم را مخاطب قرار
دادم:

-مرضیه خانم... حرفی نزنید که بعدا نتوانید حتی سرتونو
بلند کنید و تو چشم نگاه کنید.

مهدیه با چشم های گرد شده که مثلاً حاکی از تعجب بود، گفت:

-عجب رویی داری ها... پرو
به او توپیدم:

-مراقب حرف زدن باش... حدتو بدون

تند حرف زدن من، راه را برای سه نفرشان باز کرد. هرچه از دهنشان درآمد بارم کردند. در این میان شیدا بود که با آرامش لذت می برد.

چرخیدم. نمی خواستم آنجا بمانم. کار من با مادر و خواهر محمدمیعاد برای همیشه تمام شده بود.

این آخرین باری خواهد بود که من به این خانه می آمدم. این را به خودم قول دادم.

در اولین فرصت با میعاد تماس می گرفتم، او را می دیدم و تکلیف همه چیز را مشخص می کردم.

یا قبول می کرد و یا این رابطه برای همیشه تمام می شد.

سیصد و سیزده

دستم روی دستگیره در نشست که شیدا بالاخره زهرش را ریخت. نه خودش و نه مستقیماً...

به واسطه مادرش!

-به مرضیه خانم و حاج آقا گفتی دوست پسر داشتی؟
صدای هین مهدیه را شنیدم و بعد چیزی شبیه برخورد دست با پوست بدن. مثل اینکه کسی- توی صورتش زده باشد.

مرضیه خانم تقریباً فریاد کشید:

-چی میگی شهلا خانم
شهلا با بی خیالی گفت:

-نمیدونستین؟ اسمشم...

مکشی کرد:

-باراد... برا...

شیدا اصلاح کرد:

-بردیا مامان

شهلا تند گفت:

-آره آره... بردیا... اسمش بردیا بود. از وقتی مدرسه میرفت دوست بود باهاش

من خشکم زده بود. باورم نمیشد شیدا از چیزی حرف بزند که خودش اوستای آن بود!

مهدیه پرسید:

-راس میگی طهورا؟

شیدا جواب داد:

-از خودش پرس... آنا به دروغ نگفتن معروفه

ناخودآگاه پوزخندی زدم.

من با این آدم چطور این همه سال رفاقت کردم؟ چطور چشمم را روی اینکه چه مار خوش خط و خالی ست بستم؟ چطور اجازه دادم آنقدر زیاد توی زندگی ام ریشه بدواند که بلای جانم بشود؟

مرضیه خانم که از تن صدایش مشخص بود، به مرز سخته کردن رسیده، پرسید:

-آره؟ راسته؟

سیصد و چهارده

مجبور شدم برای بار چندم به سمتشان بچرخم. جدی گفتم:

-زندگی گذشته من به شما مربوط نیست مرضیه خانم...
شها بل گرفته، گفت:

-بفرمایید... چندبار باید ثابت کنه یه دختر بی چشم و روئه
مهدیه گفت:

-وقتی اینطوری میگه یعنی حتما داشته
شیدا زیرکانه گفت:

-حالا دیگه نمیدونم بعدشم کسی اومده یا نه... من بخاطر
محمد رابطمو باهاش کم کردم. خود محمد میخواست که
باهاش رفت و آمد نداشته باشم

-حتما داداشم میدونسته چطور آدمیه... من فقط موندم
چه جوری تونسته محمد میعادو خام خودش کنه!

شهلا گفت:

-همون جوری که واسه باقی پسرای مردم دام پهن می کرد
مهدیه جان... چه طور بود که هر روز یه خواستگار
داشت؟

-کاش خواستگارش می دونستن چه دختر خرابیه!

عصبانی تشر زد:

-صفتی که به خودت می چسبه رو نذار روی دیگه
مهدیه عقب نشینی نکرد که هیچ، بی ادبانه تر از قبل هم
پیش روی کرد. یکی او میگفت، یکی شهلا.
دست آخر مرضیه خانم که حالش بنظر بد بود، به حرف
آمد.

-چقدر به محمد گفتم این دختره وصله ما نیست. چقدر
گفتم این دختره از قیافه اش مشخصه با هزار و یک نفره.
چقدر گفتم نکن مامان جان.. نکن عزیزم...

شیدا نگران بلند شد و به طرف مرضیه خانم رفت.

-خوین مامان جان... الان میگم خاله سوسن یه شربت آبی
قندی براتون درست کنه

مرضیه خانم دستش را گرفت و اجازه نداد حرکت کند.
 -پسرم چه جوری یه دسته گل مثل تو رو از دست داد؟ چرا
 ازش طلاق گرفتی طه‌ورا؟ چرا؟ چرا گذاشتی بشه طعمه
 این گرگ!؟

سیصد و پانزده

خنده ام گرفت و متاسفانه خندیدم. جلوی دهنم را گرفتم
 ولی نمیشد نخندید. این ها دیوانه بودند!
 هر چهار نفر با دهن باز نگاهم کردند. خندیدن من بیشتر
 آن ها را آتش زد. دوباره کمی چرندیات گفتند و من این بار
 بی خیال به میان کلامشان پریدم:
 -ببخشید توروخدا که وسط افاضاتون حرف میزنم...
 هرچی که مربوط به گذشته می شده رو همون شب
 خواستگاری به میعاد گفتم...
 مکث کردم و به چهره های شوکه شده شان نگاه کردم.

بعد با لذت بیشتری ادامه دادم:

-راستش کسی- که تا حدودی بهش این بحث مربوطه، با این قضیه هیچ مشکلی نداشت. نمیدونم چرا شما کاسه داغ تر از آش شدین؟

شیدا ناباورانه پرسید:

-برای محمد میعاد مهم نبود تو دوست پسر داشتی؟
-نه...

-داری دروغ میگی

مثل اسپند روی آتش بود.

-نه عزیزم... خودت گفتی من به چی معروفم

-محمد رو این چیزا خیلی حساسه

-آره خب... حساسه... ولی میدونی که منو چقدر دوست داره

رنگش مثل گچ سفید شد.

شعلا تند گفت:

-دعا معا گرفتی براش

مهدیه گفت:

-حتما دعا گرفته

لعنتی.... باز خندیدم. نمی دانستم چه شده بود که این دم رفتن هی می خندیدم.

هیچ چیز خنده داری نبود. هیچ چیز خنده داری وجود نداشت. اتفاقا بیشتر گریه دار بود.

من هم شاید آنقدر عصبی شده بودم که مرتب و ناخواسته می خندیدم!

شاید این ها خنده های عصبی بود! نمیدانم

سیصد و شانزده

مرضیه خانم ناگهان از روی مبل جهید.

-بخند... به ریش من و پسر-م بخند... تو نخندی کی بخنده... واسه همین هی آمد و شد داشتی تو خونه ش... که چار روز دیگه بتونی بگی من که دختر بودم، پسر-تون

بندو آب داد... پسر- از همه جا بی خبر منم می‌گه خب بله،
من کردم...

خندیدنم قطع شد.

منظور مرضیه خانم را خیلی خوب فهمیدم. همان چیزی
بود که زنعمو می‌گفت. همان چیزی که نگرانش بود.
لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-مرضیه خانم... نمی‌فهمم با چه زبونی بهتون بگم... این
چیزا نه به شما و نه به هیچ کس دیگه ای مربوط نیست.
من اگه به قول شمام بندو به آب داده باشم، بازم این
چیزیه که با میعاد راجع بهش حرف میزنم نه شما...
مکث کوتاهی کردم. با اخم ادامه دادم:

-در ثانی... مگه شما پسر-ت باکره‌س که دنبال دختر
باکره‌ای؟

این جمله آخرم مثل ریختن نفت روی آتش بود. مرضیه
خانم رسماً زنجیر پاره کرد. اینکه چه حرف های زشتی زد
که نه در شأن من و نه در شأن خودش بود، بماند. اظهار
نظرش درباره ادامه این وصلت برای من جالب بود.

او اعلام کرد که با عمو تماس خواهد گرفت و همه چیز را کف دست او خواهد گذاشت. با حاج آقا و محمدمیعاد هم حرف خواهد زد. این عروسی هرگز اتفاق نخواهد افتاد. او اجازه چنین چیزی را نخواهد داد.

او همینطور یک ریز برای خودش می‌برید و می‌دوخت و من واقعا خسته شده بودم.

از زمانی که وارد این خانه شده بودم، یک ساعت می‌گذشت و من در این یک ساعت به اندازه یک سال انرژی خرج کرده بودم.

سیصد و هفده

تمام مدت حواسم بود که حرف زشتی نزنم. به هر حال او مادر میعاد بود. اینکه من چهارتا فحش بدهم و او پنج تای دیگر رویش بگذارد و تحویل من بدهد، درست نبود. در شأن من نبود.

اما سفت و سخت پای موضعم ایستادم. یکی درمیان جواب جفنگیاتشان را دادم و نگذاشتم خیال کنند، از آن دخترهایی هستم که بزنی توی سرشان، صدایشان در نمی آید.

دستم را بالا آوردم و به مرضیه خانم گفتم:

-لطفا همینجا نگه دارید... با رفتاری که امروز از خودتون نشون دادید، مطمئن شدم که حتی اگه من و میعادم بخوایم ادامه بدیم با کاری که شما کردین...

مکثی کردم. نمی دانستم جمله ام را چطور ادامه بدهم.

-من اگه بخوام، اگه گذشت هم بکنم بازم با این کار شما فکر نمی کنم بخوام دیگه شما رو ببینم یا پامو بذارم تو این خونه... نه شما رو میبخشم و نه فراموش میکنم. در مورد اینکه عروسی برگزار بشه یا نه خودم با میعاد صحبت میکنم. هرچند فکر نمی کنم بخوام چیزی ادامه پیدا کنه... اونم وقتی خونوادش شما باشید!

همیشه فکر میکردم این دخترهایی که از خانواده شوهر می نالند، چطور دخترهایی هستند؟ چطور در مقابل بی احترامی کوتاه می آیند؟ چطور اجازه میدهند، خانواده شوهرشان هرچور که دلشان خواست، بتازند.

همیشه فکر میکردم من از آن دسته دخترهایی هستم که
حتما حواسم خواهد بود که علاوه بر مردی که انتخاب
خواهم کرد، خانواده اش را هم زیر ذره بین خواهم برد و با
وسواس هر دو را انتخاب خواهم کرد.

اشتباه میکردم.

من باید نسبت به خانواده میعاد سختگیری بیشتری
میکردم. اما نکردم.

مرضیه خانم منفجر شد.

-لازم نکرده تو بخوای چیزو بهم بزنی... همین امروز همه
چی تموم شده‌س

ته دلم خالی شد.

حس بدی پیدا کردم. چقدر خوشحال بودم که به میعاد
رسیده ام اما...

چقدر دل بیچاره‌ام خوشحال و شاد بود.

ناگهان در باز شد.

-اینجا چه خبره؟

سیصد و هجده

با صدای محمدمیعاد همه به سمت در چرخیدیم. او اینجا چه میکرد؟ مگر مطب نبود؟ هنوز چند ساعت مانده بود، تا برگردد.

متوجه شدم همه خانم های داخل سالن شوکه شده بودند. هیچ کدام انتظار نداشتند محمدمیعاد آنجا باشد. او نگاهی به همه انداخت و مردمک های سیاهش بیشتر روی من کش آمد. مادرش را مخاطب قرار داد:
-چی شده مامان؟

مرضیه خانم که از بهت خارج شده بود، گفت:

-تو میدونستی این دختره دوست پسر داره؟
محمدمیعاد انگار یک سطل آب یخ رویش ریخته باشند، خشکش زد.

-کی گفته؟

شیدا تند جواب داد:

-خودش

باز خنده‌ام گرفت.

برایم جالب بود که چرا این دختر فکر نمی‌کرد شاید یک درصد من به حرف بیایم و همه چیز را کف دست میعاد بگذارم. چرا خیال می‌کرد من اجازه میدادم مثل کتاب‌ها یا فیلم‌ها همه چیز جوری پیش برود که باعث سوتفاهم بشود.

من درسم را یاد گرفته بودم. خود شیدا به من یاد داده بود. تا دهنم را باز کردم، محمدمیعاد جدی گفت:

-داشته یا نداشته به کسی مربوط نیست.

این بار نوبت دیگران بود که خشکشان بزند.

مرضیه خانم شوکه شده، پرسید:

-یعنی چی محمد؟ به من که مادرتم مربوط نیست؟

-منم قبلاً ازدواج کردم مامان... اینکه کسی— تو زندگیش بوده، به منم ربطی نداره

باورم نمیشد. باورم نمیشد محمدمیعاد اینطور تمام قد پشت من دربیاید!

مرضیه خانم دوباره مثل آدم‌هایی که سگته را رد کرده باشند با ناباوری گفت:

-اینکه با هزار و یک نفر بوده...

-کی گفته با هزار و یک نفر بوده؟

مرضیه خانم داد زد:

-خودش گفته

عصبانی شدم.

-مرضیه خانم تو روی من دارید از زیون من دروغ می‌گید؟
من کی گفتم با هزار و یک نفر بودم؟ وقتی این خانم...
به شہلا اشاره کردم.

-با دخترش اومده اینجا به شما می‌گه من دوست پسر—
داشتم و اسم ردیف می‌کنه چی گفتم؟ گفتم به کسی. ربطی
نداره. من شب اول به شوهرم گفتم هرچی بوده و نبوده...
در ضمن...

این بار رو کردم به سمت شیدا.

-تو که شروع کردی آمار دادن... چرا نگفتی اون پسر— قرار
بوده بیاد خواستگاریم؟ چرا نگفتی زیر پاش نشست و با

اون پسر رفیق شدی؟... چرا نگفتی باهاش مراودات شبانه داشتی؟ چرا اینارو نمیگی؟ چرا نمیگی تو با چند نفر بودی و تو خونه چند نفرشون رفتی؟

سیصد و نوزده

همه به شیدا نگاه کردند.

باورش نمیشد. باورش نمیشد که من تبدیل به کسی شده باشم که او را اینطور می فروشد. باورش نمیشد شبیه خودش رفتار کنم.

شعلا زودتر به خودش آمد.

-این چیزا به دختر پاک من نمیچسبه
مهدیه گفت:

-دروغ به این گندگیو از کجا آوردی؟

من اما همه را کنار گذاشتم. دوباره رو به او گفتم:

-شبيه تو بودن اصلا کار سختی نیست. اگه تا الان چیزی نگفتم، اگه نگفتم پیاماتونو خوندم... اگه بی خیال تمام گه کاریات شدم اگه گذاشتم پاتو بذاری تو زندگیم و به گند بکشیش، بخاطر این بود که دوست داشتم. باهات کلی خاطره داشتم... از بچگی... ولی دیگه کارد به استخونم رسیده... دیگه خسته شدم از دست کارات... از دست موش دُئوندنات... بسه دیگه... خسته نشدی؟... چی میخوای از زندگی من؟... برو پی کارت بابا...

شیدا زل زده بود به من. اصلا نمی توانستم حالت صورتش را بخوانم. نگاهش خیلی غریب بود.
سکوت طولانی را خودش شکست. با صدای ضعیفی گفت:

-بریم مامان

-کجا بریم؟ وایسا جوابشو بده

-چی بگم؟... بذار برای خودش هر دروغی میخواد بگه...
منم خدایی دارم

او هیچ وقت درست نمیشد. بعضی- از آدم ها هیچ گاه درست نمی شدند. اگر او دوست داشت تا آخرین لحظه

نقش بازی کند و ادای دخترهای خوب و قربانی را در
بیاورد....

خب به جهنم!

هر غلطی که می‌خواست بکند. فقط گورش را از زندگی من
گم کند.

دست مادرش را گرفت و از کنار ما رد شد.

با رفتن آن‌ها جر و بحث مرضیه خانم و محمدمیعاد
شروع شد. خسته بودم. آنقدر ایستاده بودم که پاهایم گز
گز می‌کرد. میان بگو مگوی آن‌ها گفتم:

-من میرم....

محمدمیعاد ترسیده بود.

-کجا؟

-خونه... بعدا حرف می‌زنیم

و نگفتم درباره تمام شدن رابطه دو نفر همان حرف خواهیم
زد.

سیصد و بیست

فصل شانزدهم؛ جدایی

گوشم را به در چسبانده بودم و با هر جمله‌ای که می‌شنیدم، قلبم از جا کنده می‌شد. بهمن، بابا و عمو سفت پای موضعشان ایستاده بودند. یک کلام...

جدایی!

با دستی که روی شانهام نشست، ترسیده به عقب چرخیدم. زنعمو بود. با دست و سر اشاره کرد که چه خبر است. من هم آهسته لب زدم:

-هیچی

زنعمو به حالت تاسف سر تکان داد. از هفته گذشته و بعد از اتفاقاتی که در خانه حاج آقا رخ داد، این بار سوم بود که مردها دور هم جمع می‌شدند تا آب ریخته را جمع کنند.

برای من بعد از گذشت یک روز همه چیز تمام شده بود. اگر مسئله کوچکی بود، خودم حلش میکردم؛ ولی این اصلاً مسئله کوچکی نبود. اگر همین اول کار به خاطر دوست داشتمن قید همه چیز من جمله شخصیتم را میزد، دو روز دیگر وقتی زیر یک سقف میرفتیم همه چیز بدتر میشد.

و من هیچ جوره نمی خواستم به خاطر دوست داشتمن کوتاه بیایم. رابطه من و میعاد یکی دو روزه که نبود. پای یک عمر وسط بود.

سیصد و بیست و یک

حاج آقا آن شب هدایا را قبول نکرد و از ما درخواست کرد که بیشتر فکر کنیم.

روز بعد محمد میعاد پیام داد:

_تو گفتی بعدا حرف می زنیم آناهیتا... چرا حرف نمیزنی پس؟

دلم برایش سوخت ولی با دل سوزی هیچ اتفاق مثبتی
برای ما دو نفر رقم نمی خورد.

دو روز بعد باز هم آمدند. من پشت در ایستاده بودم و
گوش میدادم. بهمن و بابا درباره بردیا صحبت کردند. من
تازه آنجا بود که فهمیدم بهمن با بابا در این باره صحبت
کرده و بابا گفته بود، نه. من دخترم را به یک الف بچه
بیکار که فقط پول پدرش را خرج میکند، نمی دهم.

عمو جوری از من دفاع کرد، که اشکم درآمد. بابا جوری از
شخصیتم میگفت که قلبم با شدت میتپید. و بهمن....
بهمن بخاطر اینکه میدید با من آنطور رفتار شده
خشمگین و ناراحت بود.

حاج آقا یکی در میان عذرخواهی میکرد. محمدمیعاد اول
هر جمله اش ببخشید، بود. محمدمهدی هم سعی میکرد
برای ادامه این ازدواج راه کار بدهد.

روز چهارم...

روز چهارم من بالاخره محمدمیعاد را دیدم. آن هم نه در
خانه عمو...

دم در شرکت!

به اتومبیلش تکیه داده بود و به من نگاه می کرد. اولش باورم نمیشد او آنجا بود. چندبار پلک هایم را باز و بسته کردم تا مطمئن شوم، توهم نزده ام. خودش بود.

محمد میعاد بود که داشت به سمت می آمد. خودم را جمع و جور کردم و به طرف ماشینم رفتم. صدایم زد. محلش ندادم. صدایم زد. محلش ندادم. تنها وقتی ایستادم که مچ دستم توی دستش بود. -خواهش میکنم... چند دقیقه آنا

سیصد و بیست و دو

به سمت دیگری نگاه کردم. هر جایی جز صورت قشنگش. خدا میدانست چقدر دلم برایش تنگ شده بود. فقط خدا

میدانست چقدر دلم برای شنیدن صدایش، برای لمس دست هایش تنگ شده بود. انگار...

انگار این دستم نبود که توی دستش قرار داشت. انگار این قلبم بود که توی دستش بود و آن را می فشرد.

-خواهش میکنم آنا

با هر بدبختی که بود، بغضم را فرو خوردم و گفتم:
-بله؟

دستم را عقب کشید و من را جوری حرکت داد تا مقابلش قرار بگیرم. با دست دیگرش چانه‌ام را بالا داد.

-ببینمت

-اینجا محل کارمه...

حرفم را قطع کرد.

-دلم برات تنگ شده... دلم برات خیلی تنگ شده آناهیتا

کلمه ای به زبان نیاوردم ولی توی دلم گفتم:

-منم... منم دلم خیلی برات تنگ شده محمدمیعاد منتظر بود چیزی بگویم. هر چیزی...

ولی من لال شده بودم. می‌ترسیدم حرف بزنم و میان جمله
هایم اعتراف کنم چه چیزی توی قلبم می‌گذرد. پس ترجیح
دادم ساکت بمانم.

-میتونیم بریم یه جایی حرف بزنیم؟
سرم را پایین انداختم و گفتم:
-نه

-خواهش میکنم آنا... یکم... فقط یکم باهام راه بیا
-نمیتونم

-درستش میکنم من...
حرفش را قطع کردم.

-چیزی که تو خرابش نکردی رو نمیتونی درست کنی
-پس بخاطر چیزی که یه نفر دیگه خراب کرده منو پس
زن

-میعاد...
@Vip Roman

-لطفا... چند دقیقه... خب؟

لحن و چشم های پر از خواهشش، باعث شد، بالاخره مقاومت در هم بشکند. البته که خودمم می دانستم ته دلم همین را میخواستم. اینکه مدت طولانی تری او را ببینم.

-یه کوچه بالاتر یه کافی شاپ هست، بریم؟

سری تکان دادم.

-بریم

همانطور که دستم را گرفته بود، راه افتاد. ذوق داشتم. مثل دخترچه های دبیرستانی که با دوست پسرشان برای اولین بار سرقرار می رفتند. مثل دخترچه هایی که می خواستند به اسباب بازی فروشی بروند و عروسک مورد علاقه شان را بخرند.

سیصد و بیست و سه

آرام قدم برمیداشت. من هم سرکیف آرام تر از او قدم برمی داشتم. انگار میخواستیم این مسیر پنج دقیقه ای را ساعت ها کش بدهیم. وقتی به کافی شاپ رسیدیم،

محمد میعاد به بهانه اینکه شلوغ است پیشنهاد داد، جای دیگری برویم. قبول کردم، به کافی شاپ دوم که رسیدیم بهانه دیگری آورد و ما سر ظهر پای پیاده دو جای دیگر هم رفتیم.

آخرش خسته شدم و نق زدم.

-میعاد بشینیم یجا دیگه... خسته‌م
نگاهی به ساعتش انداخت. سری تکان داد.

-پس فکر کنم بهتره بریم به رستوران

چشم درشت کردم. لبخندی زد و من را به سمت خودش کشید. پای پیاده به سوی مقصد رفتیم.

تقریباً بعد از یک ساعت و نیم پیاده روی به یک کافه رستوران رسیدیم. او هم که حالا راضی بنظر میرسید، مثل یک پسر خوب وارد شد. بعد از دادن سفارش دو نوشیدنی خنک، دستم را از روی میز گرفت.

خجالت زده به سمت دیگری نگاه کردم. انگار نه انگار که مرد روبرو ناموسم را قبلاً دیده بود. جوری رفتار میکردم که انگار اولین بار است که او دستم را می‌گیرد.

دست دیگرش را تکیه گاه چانه اش زد و خیره شد به من.

دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:

-میشه اینجوری نگام نکنی؟

-چجوری؟

-زشته...

-کجاش زشته؟

-همه دارن نگاه میکنن

-خب نگاه کنن

-هرچی من میگم باید جواب بدی؟

-میتونم حرف نزنم ولی به شرطی که فقط تو حرف بزنی...

منظورش را نفهمیدم. توضیح داد:

-بعد یه هفته گیت انداختم خانم... از این فرصت باید استفاده کنم

حاضر جوابی کردم:

-هنوز یک هفته نشده

-ولی برای من بیشتر از یک هفته گذشته

امان از این مرد و زبانش!

سیصد و بیست و چهار

چپ چپ نگاهش کردم. لبخند زد. از آن لبخندهای دلبر
که چال گونه‌اش دلبری می‌کردند.

انتظار داشتم درباره‌ی مادرش بگویم ولی از خودم پرسیدم. از
اینکه روزهایم را چطور می‌گذراندم.

حال ضحاک را پرسیدم. گفت که دلتنگ من است و نق
می‌زند مرتب. حتی لعیا هم حریفش نمی‌شود. تعجب کردم.

-مگه ضحاک پیش لعیا؟

-ما جفتمون خونه محمد مهدی هستیم.

چند لحظه سکوت کردم. در همین فرصت ویترا آمد و
برای ناهار سفارش گرفت. بعد از رفتن ویترا پرسیدم:

-چرا خونه خودتون نیستین؟

دوباره دست زیر چانه زد و جواب داد:

-منتظرم شما جهازتونو بچینید

قلبم دوباره فشرده شد. آب دهنم را قورت دادم و سعی کردم جدی باشم.

-منظورم اینه چرا خونه بابات نیستی؟
تنها شانه بالا انداخت.

حرصی شدم.

-از کی رفتی خونه محمدمهدی؟

-از وقتی تو از خونه بابا رفتی!

یخ کردم. حالم بد شد. احساس کردم یک وزنه روی قفسه سینه ام افتاد.

من وا رفتم اما او خیلی عادی و بی تفاوت تنها با محبت نگاهم میکرد.

ذهنم بهم ریخت. دیگر حرفی نزد. او هم چیزی نگفت. فقط نگاهم میکرد. با شیفتگی و با محبت کامل.

چرا او این شکلی بود؟ آواره و خانه به دوش بود اما انگار هیچ اهمیتی نداشت. خانه و اسباب خانه اش را فروخته بود به این امید که قرار است جای دیگری با یک نفر دیگر همه چیز را از نو شروع کند؛ اما من گند زده بودم به تمام برنامه هایش.

غذا را آوردند ولی چیزی از گلویم پایین نمی رفت.
-بخور

دست بردم و یک تکه فیله برداشتم اما نمی توانستم حتی
مقابل دهنم بگیرم.
-بخور آناهیتا...

کمی خودش را جلو کشید.
-چی شد عزیزم؟

دلم برایش سوخت. برای آن چشم های سیاهی که
مظلومانه به من نگاه می کردند. بغض کردم. آهسته لب
زدم:

-ببخشید

شوکه شد.

-چ...چرا؟ چی شد یهو؟...آنا؟

سیصد و بیست و پنج

با صدایی لرزان گفتم:

-من... خراب کردم... همه چیو... تموم برنامه هاتو... حتی خونتو...

دستم را گرفت و حرفم را قطع کرد. خیلی جدی گفت:
-هی هی هی هی هی... نگو دار... کی گفته تو خراب کردی؟ چیو خراب کردی؟ چیزی خراب نشده... ما به یه مشکل برخوردیم و بعد از برطرف کردنش همه چی برمیگرده به حالت قبل...

-همینقدر ساده؟

-ساده؟ عزیزم اگه ساده بود که من واسه دیدنت به التماس کردن نمیتادم
خجالت زده شدم. زمزمه کردم:
-اگه درست نشد...

-درست میشه... ده سالم بگذره درست میشه... باید درست شه... بهت که گفته بودم... نگفتم؟
یاد آن شب افتادم. آن شبی که حالم بخاطر شیدا و حرفهایش خراب شد و با او حرف زدم.

-تو الان مال منی آنا... منم تو رو از دست نمیدم.

آن لبخند و آن چشم های جدی!

کنارهم ترکیب ترسنای را بوجود آورد.

به سختی یک تکه از فیله سوخاری و چند سیب زمینی سرخ کرده خوردم. دست توی دست به سمت ماشین های رها شده مان راه افتادیم.

در مسیر که بودم، عمو زنگ زد. پرسید کجا هستم. همه شش دانگ حواسشان دنبال من بود. کمی دیر میکردم، فوراً زنگ می زدند. گفتم در مسیر هستم. عمو ول نکرد و باز پرسید که کجا بوده ام. توضیح دادم که ناهار را بیرون خوردم. پرسید با چه کسی و من بیچاره راستش را گفتم.

خیلی جدی گفت که سریعاً به خانه برگردم. بعد از اتمام مکالمه محمدمیعاد خندید و گفت:

-فکر کنم برگردی قراره حسابی دعوات کنن

آهی کشیدم.

به اتومبیلیم که رسیدیم، محمدمیعاد سوار شد. زودتر از من! سریع سوار شدم. متعجب پرسیدم:

-مگه ماشینتو نیاوردی؟

-چرا آوردم!

-خب... پس خدا حافظ آقای دکتر

-همین؟

کنجکاو اخم کردم.

-چیز دیگه ای باید بگم؟

با لحن با نمکی گفت:

-بوس میخوام

سیصد و بیست و شش

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

-زشته... تو خیابونیم... اینو من نباید به شما بگم آقای دکتر

مظلومانه گفت:

-یه نوک میزنم به لبات

سرخ شدم. صورتم داغ شد.

- خجالت بکش

- یه ثانیه

جیغ کشیدم:

- یه ثانیه چی؟ برو پایین میعاد

صورتش را نزدیک کرد. استرس خانه عمو یادم رفت.

- وا بده مرد

- فرنچ کیس ازت نخواستم که

- آفرین... فرنچ کیسم بلدین؟

لبخند شرورانه ای روی لب هایش نقش بست و گفت:

- پس فک کردی بوسای قبلی چی بود؟ من الان فقط یه

ماچ میخوام

سرم را پایین انداختم و پیشانی ام را خاراند. نمی خواستم

خنده ام را ببیند. دو خانواده داشتند سر ماندن و نماندن ما

دو نفر بحث و جدل میکردند، آن وقت آقا از من ماچ

میخواست!

خنده ام را فرو خوردم و جدی گفتم:

-بفرمایید پایین

نگاهم کرد.

-برو پایین محمدمیعاد

باز هم فقط نگاهم کرد.

حرصی شدم. استارت زدم که گفت:

-حداقل دست بده

هاه! یک زمانی از دست دادن به من فراری بود اما حالا به همان دست دادن هم بسنده می‌کرد. با قیافه ای پیروزمندانه دستم را جلو بردم. دستم را گرفت و با شدت من را به سمت خودش کشاند. آنقدر یهویی بود که بدنم خودکار به سمتش کشیده شد و در کمال ناباوری لب‌هایم را سریع بوسید و خودش را عقب کشید.

من شوکه شده و ترسیده از اینکه کسی- ما را دیده باشد دور و بر را رصد میکردم و او...

اوی لعنتی، با تفریح زل زده بود به من.

اخم کردم و پیش از آنکه دهن باز کنم، تند خداحافظی کرد و پیاده شد.

به رفتنش نگاه کردم و با خودم فکر کردم بعضی— از آدم‌ها چقدر گاهی متفاوت از منش خودشان رفتار می‌کنند.

سیصد و بیست و هفت

به خانه که رسیدم عمو حسابی سرزنشم کرد. بعد هم مثل بچه‌ها به بهمن و بابا خبر داد. بهمن تماس گرفت و کلمات درشت تری بارم کرد. برایشان توضیح دادم که چه اتفاقی رخ داد ولی هیچ کدامشان تاییدم نکردند و یک صدا گفتند که کارم اشتباه بوده است. من حق دیدن محمدمیعاد را نداشتم!

دست آخر از اینکه ساعت‌ها وقت صرف توضیح دادن خودم کردم، خسته شدم. به اتاقم رفتم و استراحت کردم. محمدمیعاد پیام داده بود و از اینکه وقتم را به او داده بودم، تشکر کرده بود. عصبانی موبایل را به سمت دیگری پرت کردم. ساعدم را روی پیشانی‌ام قرار دادم و به سقف خیره شدم.

توی چند ماه اخیر زندگی‌ام فراز و نشیب زیادی داشت.
انگار توی جاده ای میراندم که پر بود از دست انداز.

-همه قبل ازدواج اینقد اذیت میشن؟

این سوالی بود که مرتب از خودم می‌پرسیدم. می‌دانستم خیلی از دخترها با خانواده همسر خود به مشکل می‌خورند. می‌دانستم چالش‌های ازدواج آنقدرها هم ساده نیست، اما...

اما انتظار این همه سختی را هم نداشتم. وقتی محمدمیعاد درباره مادرش گفت، من خیالم راحت شد. خیالم تخت بود که مرضیه خانم دیگر کاری به کارم نخواهد داشت. آه...

انتظار داشتم شب بعد خانواده آزاد دوباره بیایند اما نیامدند. دو روز بعد آمدند و حاج آقا عنوان کرد که میخواهد با خود من صحبت کند.

حاج آقا اصلاً آدم بدی نبود. منتها به شدت کاریزماتیک بود. از آن مردهایی که سخت میشد او را نادیده گرفت و جواب رد به او داد. پسرهایش هم به خودش رفته بودند اما بنظرم قدرت و نفوذ حاج آقا بیشتر بود.

متاسفانه وقتی به سالن پذیرایی رفتم حاج آقا درخواست کرد تا خودمان دو نفر و تنها باشیم. عمو از من خواست که به نشیمن طبقه بالا برویم.

از اینکه قرار بود با حاج آقا تنها صحبت کنم وحشت داشتم. این مرد سخت من را معذب می کرد.

سیصد و بیست و هشت

چند دقیقه اول در سکوت گذشت. بعد حاج آقا دست به کار شد و حالم را پرسید. مودبانه جوابش را دادم و ساکت شدم. حاج آقا لبخندی زد و مهربانانه، برایم خاطره ای از جوانی اش گفت. متوجه شدم این خاطره بانمک را فقط برای آنکه یخ من را باز کند تعریف کرده است. این تلاشش برایم قابل ستودنی بود. جز این رفت و آمدش و تلاشش برای نگه داشتن رابطه من و پسرش هم قابل احترام بود.

حاج آقا کمی در جایش تکان خورد و گفت:

-جوونتر که بودم عاشق دختر همسایمون شدم...

شوکه شدم. اصلا انتظار چنین چیزی را نداشتم.
ادامه داد:

-با خانواده ما خیلی فرق داشتن.. اهل مهمونی و الكل بودن و محرم و نامحرم برایشون مهم نبود... به آقام گفتم ولی مخالفت کرد. گفت این دختره هیچ رقمه به ما نمیاد... کوتاه نیومدم. چون اون دختر فرق میکرد... حجاب نداشت ولی به هیچ پسری ام محل نمیداد... چندباری رفتم سراغش تا باهاش حرف بزنم... نگامم نمیکرد! نبین الان پیرو از کار افتادهم... اون موقع دخترا برام سر و دست میشکوندن

لبخندی زدم. بنظرم حاج آقا همین حالا هم مرد جذابی بود.

-ولی اون دختر...

آهی کشید.

-آقامم که دید خیلی اصرار میکنم بدون اطلاع من قرار خواستگاری گذاشت و یه ماه بعد داماد شدم.

لب زیرینم را داخل دهنم بردم. چرا داشت چنین خاطره شخصی را برایم تعریف میکرد؟

-شب عروسیم به خودم قول دادم اگه بچه دار شم، اگه بچه هام کسیو خواستن نه نیارم. نهایت اگه دیدم طرف مقابلشون مشکل داره چارتا نصیحت میکنم ولی بازم میذارم خودشون انتخاب کنن...

حاج آقا لحظه‌ای مکث کرد.

-محمدمیعاد همون روزی که تورو دید اومد گفت که می‌خوادت... بهش گفتم تو چی داری که بخوای دختر مردمو بیاری تو خونه‌ت... قرار شد درسشو بخونه، تموم که شد، سر کار که رفت، خودم پیام خواستگاری‌ت... مرضیه مخالفت کرد. بهش گفتم کاریش نباشه... اونم از ترفندای خودش استفاده کردو چیزی که نباید بشه، شد... حاج آقا دوباره آهی کشید. شبیه کسی- بود که افسوس گذشته را می‌خورد.

-به میعاد گفتم اشتباه کردی... خودش بهتر از همه اینو می‌دونه... اینکه تو با شرایطش کنار اومدی نشون میده که توام می‌خوایش

خجالت زده شدم چون حاج آقا درست میگفت. من محمدمیعاد را می‌خواستم.

ادامه داد:

-سوسن گفت چیا بهت گفتن... همشو میدونم... مو به
موی حرفاشونو بهم گفته

سیصد و بیست و نه

قلبم از به یاد آوردن آن روز تیر کشید.

-حق داری دلخور باشی... حق داری نخواستی ادامه بدی...
به تو و به خونوات حق میدم... واسه دختر خودمم این
اتفاق میفتاد نمی‌ذاشتم به این زندگی ادامه بده...

سرم را پایین انداختم. ته قلبم خوشحال بودم. واقعا
خوشحال بودم از اینکه حاج آقا آنقدر با انصاف بود. که
اگر مادر میعاد مایه‌ی عذابم بود، در عوض پدرش بلد بود
چطور این عذاب را کم کند.

-من همه اینارو میدونم و بازم اومدم اینجا که شما دوتا
برگردین... چون پسر-م با تو حالش خوبه... دارم میبینم که

چقدر حالش خوبه... اگه بگم خاطر تو برام عزیزتره دروغ
گفتم... من اگه اینجام بخاطر حال بد پسر مه

بگو محمد میعاد این اخلاق رکش را از کی به ارث برده!
دوباره بعد از مکث تاکید کرد:

-من بخاطر پسر اینجام... هر شرطی هم بذاری قبوله...
نفسم را نامحسوس بیرون دادم.

شرط؟ من چه شرطی باید بگذارم؟

پس از اندکی سکوت بالاخره توانستم خودم را جمع و جور
کنم. گفتم:

-اول از همه ممنون حاج آقا که این حرفارو بهم زدین... از
اون بار عذابى که می کشیدم کم شد... از اون بی انصافیه...
از اون بار حرفا... من اگه گفتم میخوام تمومش کنم فقط
بخاطر خودم نبود. یه بخشش بخاطر میعاده... بخاطر
اینکه مته توپ بین من و مادرش گیر نکنه... این چی میگه
اون چی میگه...

لبخندی روی لبهای حاج آقا نشست.

-من همه چی رو سنجیدم... پا روی خواسته خودم
گذاشتم... فکر نکنین برای من راحتیه... یا من... من از این

دخترام که تا تقی به توقی میخوره قهر میکنن و میرن خونه باباشون...

حاج آقا سری تکان داد.

-این.. این... اتفاقی که افتاد باعث شد... می دونین...
مرضیه خانم و مهدیه بدجور از چشمم افتادن... واقعا دوست ندارم دیگه...

ادامه ندادم و حاج آقا جمله ام را کامل کرد.
-ببینیشون؟

سیصد و سی

خجالت زده شدم.

حاج آقا با ملایمت گفت:

-حق داری...

دوباره سکوت حکم فرما شد. و دوباره حاج آقا سکوت را شکست.

-شرطت چیه؟

من اصلاً به شرط و شروط فکر نکرده بودم. بدم میاد از این حرکات. از اینکه بگویم من به فلان شرط برمیدم و فلان کار باید انجام شود و غیره. من هیچ شرطی نداشتم. تنها خواسته من این بود که این رفتار دیگر تکرار نشود. همین!

درمانده و خسته گفتم:

-تنها چیزی که من میخوام اینه بهم احترام بذارن... نمیخوام کسی— منو قبول کنه... نیازی ندارم بهش... میدونین حاج آقا یه جوری دلم شکسته که حتی اگه مرضیه خانم بیاد و عذرخواهی هم بکنه نمیتونم قبولش کنم... لااقل الان نمیتونم قبول کنم. برای من حتی دیدن مرضیه خانمم سخته

حاج آقا سر تکان داد و گفت:

-اشکال نداره اگه نخوای ببینیش... اگه دوست نداری فعلاً نه خونه من بیا و نه وقتی رفتین سر خونه و زندگیتون دعوتمون کن... صبر کن زمان بگذره تا زخم توام یکم بهتر شه

-آخه اینجوری درستم نیست... محمدمیعاد این وسط گیر
میفته

-نگران اون نباش... مگه اینکه تو از این زنایی باشی که
مدام در گوش شوهرشون از خانوادهش بد میگن که بعید
میدونم... با شناختی ام که من از پسریم دارم آدم دهن بینی
نیست که اگه مادرش چیزی گفت بگه درسته و رفتارش با
تو عوض شه... از این بابت خیالت راحت
لبخندی زدم. چقدر حاج آقا ماه بود. چقدر عاشقش
شدم.

حرکتی مبنی بر بلند شدن انجام داد. من هم از او پیروی
کردم. هر دو که ایستادیم، گفتم:

-ممنون حاج آقا

-پدر صلواتی هنوز نمیدونی باید به من بگی بابا؟

سیصد و سی و یک

لب زیرینم را گاز گرفتم و معذرت خواهی کردم. به طبقه پایین رفتیم. حاج آقا از من خواست تا حتما حضور داشته باشم. به سالن پذیرایی رفتیم. همه کنجکاوانه به ما نگاه کردند. نیم نگاهی به محمد میعاد انداختم. مشخصا استرس داشت و آشفته بود اما نمیخواست ان را بروز دهد.

رفتم و کنار بهمن نشستم. هی خودش را نزدیک میکرد تا بداند بین من و حاج آقا چه حرف هایی رد و بدل شده است. من هم خودم را کنار میکشیدم تا حرکت زشت برادرم مایه آبروریزی ام نشود.

پنج دقیقه بعد حاج آقا مجلس را در دست گرفت. هم چون دفعات گذشته درباره رفتار زشتی که همسر و دخترش با من داشتند، صحبت کرد و توضیح داد که هیچ سخنی و کاری نمی تواند چنین عملی را توجیه کند. خودش و پسرش به این زشتی واقف هستند و الا آخر.

نگاهی به من و سپس به محمد میعاد انداخت و ادامه داد: -اگه ما اینجا جمع شدیم بخاطر اینکه که بتونیم مشکو رفع کنیم تا این بچه هام سریع تر برن سر زندگیشون... با دخترم که حرف زدم فهمیدم که دلش خیلی شکسته و منم بهش

حق میدم. برای همین پیشنهاد دادم تا وقتی که خودش صلاح بدونه رفت و آمدشو با خانم و دختر من قطع کنه... خودش مشکلی نداشت... محمدمیعادم اگه دلش برای مادرش تنگ شد تنهایی بیاد خونه...

سپس رو کرد به محمدمیعاد و پرسید:

- شما با این قضیه مشکلی نداری؟

محمدمیعاد تند جواب داد:

- نه

حاج آقا این بار رو کرد به خانواده من و از آن ها هم همین سوال را پرسید. عمو و بابا درباره اینکه قطع ارتباط درست نیست حرف زدند و حاج آقا و محمدمهدی هم سعی کردند بابا و عمو را تفهیم کنند که این یک راه چاره موقتی ست تا من بتوانم مرضیه خانم و مهدیه را ببخشم. بعد از یک بحث طولانی همه با پیشنهاد حاج آقا موافقت کردند.

- خب خدا رو شکر حالا همه هم نظیریم... بهتره بریم سراغ بحث عقد و عروسی..

این را که گفتم، دلشوره گرفتم. همزمان من و محمدمیعاد چشم تو چشم شدیم. او هم مثل من بود. چشم های سیاهش نگران بنظر می رسیدند.

سیصد و سی دو

بالاخره حاج آقا به حرف آمد و من و محمدمیعاد از برزخ بیرون آمدیم.

-اگه موافقید، مراسم عروسی رو عقب بندازیم

قلبم هری پایین ریخت. از واکنش درونم وحشت کردم. باورم نمیشد که دلم نمی خواست مراسم عروسی عقب بیفتد. شگفت زده شدم. انگار باید چنین اتفاقی رخ میداد، چنین صحبتی پیش می آمد که بفهمم چقدر میخواستم سریع تر زندگی مشترکم با محمدمیعاد را شروع کنم.

میعاد سریعا گفت:

-با این پیشنهاد مخالفم

حاج آقا تک خنده ای زد.

-باباجان شما نمیتونی مخالفت کنی چون این سوالو از خونواده زنت پرسیدم

میعاد انگار درد داشته باشد، پلک هایش را محکم روی هم فشرد.

توی دلم التماس میکردم که یک نفر مخالفت کند، منتها بهمن، بابا و عمو یک صدا موافقت کردند.

دلم، دلم یک جوری شد. دلم یک جور بدی گرفت. یاد آن حس مزخرفی افتادم که بهم میگفت من و محمد میعاد هیچ وقت بهم نمی‌رسیم.

از طرف دیگر دلم به حال این آوارگی میعاد می‌سوخت. اینکه خودش و دخترش خانه برادرش زندگی می‌کردند.

خستگی آن همه بدو بدو کردن و عجله برای خرید و هماهنگی و برنامه ریزی، در نظرم دو چندان شد.

باورم نمیشد رسیدن ما دو نفر به هم با این همه سختی و چالش روبرو شود!

قرار شد مراسم عروسی قبل از عید نوروز باشد...

و من با خودم فکر میکردم دلشان برای هزینه هایی که کرده بودند نمیسوخت؟ میلیون‌ها تومان فقط خرج بیعانه‌ی تالار و تشریفات و غیره کرده بودند!

پولدار بودن هم بد مصیبتی بود!

من و محمدمیعاد شکسته و در هم به صحبت‌ها گوش می‌دادیم که پیشنهاد دوم حاج آقا سرحالمان کرد.

-پیشنهاد آخری که دارم، درباره عقد رسمی بچه‌هاست... من خونه‌ای که قراره به اسم آناهیتا بشه رو دیدم، خونه بدی نیست. قدیمیه ولی محله‌اش خیلی خوبه... یه قرار تو این هفته میذاریم که شمام ببینیدش و بعدش اگه پسندیدید بریم محضر- که به اسمش بزنیم... از اون ورم بچه‌ها از فردا دنبال کارای عقدشون بشن که اگه خدا بخواد تو همین یکی دو ماهه عقد کنن

سیصد و سی و سه

@Vip Roman

دهن همه از این جمله حاج آقا باز ماند. خنده ام را جمع کردم. حقا که او بیزنس من بود. دو پیشنهاد به نفع خانواده من داد و در آخر همه چیز را به نفع پسرش تمام کرد.

همچو مردی باید هم در کارش موفق باشد!
محمد مهدی که طرف دیگر حاج آقا نشسته بود، کمی خودش را جلو کشید و رو به میعاد گفت:
- نمیخواهی الان موافقتتو اعلام کنی؟

محمد میعاد سرش را پایین انداخت و آرام خندید. من هم لبخند زدم.

تقریباً یک ساعت دیگر هم درباره عقدمان صحبت کردیم. زنعمو هم آمده بود و درباره اینکه چه کارهایی باید انجام داد و چه چیزهایی باید خرید نظر داد. متوجه شدم زنعمو عاشق بریز و بیپاش است. عاشق اینکه همه چیز برق بزند. او نقطه مقابل من بود. من بدنبال سادگی بودم و او دوست داشت همه چیز را توی چشم دیگران فرو کند.

بعد از رفتن خانواده آزاد، بابا و عمو درباره حاج آقا صحبت کردند. درباره اینکه چقدر مرد نازنینی است و

چقدر حواسش به من است. از آن ور بهمن در حال پوست کردن پرتقال، پوزخندی زد و گفت:

-اینکه هنوز نفهمیدین چه کلاهی سرمون گذاشته رو دوست دارم.

من خندیدم و او چپ چپ نگاهم کرد. طعنه زد:

-خوشحالی عزیزم!

با پرویی گفتم:

-نتونستی با حاج آقا مخالفت کنی، سر من خالی نکن چشم غره ای رفت و به کارش مشغول شد. آن وسط زنعمو بود که کاغذ و قلم برداشته بود و باز برای خودش لیست می نوشت.

آهی کشیدم و بی خیالش شدم.

بعد از خوردن شام یک راست به اتاقم رفتم. خسته بودم و از طرف دیگر حالم میزان شده بود. آن بار بزرگ و سنگین بالاخره از روی دوشم برداشته شد.

من هنوز از رفتار مرضیه خانم و مهدیه کینه به دل داشتم. منتها وقتی آدم انتخاب می کند باید خوبی و بدی انتخابش را هم بپذیرد. مادر و خواهر میعاد نقاط تاریک زندگی من

با محمد میعاد حساب می‌شدند و من باید فکری اساسی در رابطه با آن می‌کردم.

سیصد و سی و چهار

روز بعد من و محمد میعاد سراغ چند دفتر ازدواج رفتیم. رفتار هردومان عادی بود، انگار اتفاقی رخ نداده و این اصلا عادی نبود.

ما به یکی از بزرگترین چالش‌های زندگی‌مان برخوردیم، تا دو قدمی جدا شدن رفتیم، آن وقت عصر— روز بعدش محمد میعاد دنبال من امد، سلام و حال و احوال کردیم، دست دادیم، کنار هم توی ماشین نشستیم و دنبال محضرخانه گشتیم!

هاه!...

وقتی به خودم در این چند ماه گذشته نگاه می‌کردم، متوجه شدم مرتب دنده عقب گرفته بودم. تا چیزی رخ میداد خشمگین میشدم و می‌خواستم محمد میعاد را ترک کنم.

وقتی در خودم دقیق شدم، فهمیدم چقدر درونم، چقدر آناهیتای درونم ترسیده و متزلزل است. مدام وحشت ترک شدن و طرد شدن را دارد. انگار میخواستم پیش از آنکه باز محمدمیعاد من را ول کند، خودم دست به کار شوم. انگار می خواهم بگویم اگر بار قبل تو رهایم کردی، این بار من رهایت میکنم. انگار...

فکرش را هم نمیکردم این چنین نسبت به او بی اعتماد باشم. انگار باید وارد رابطه می شدیم تا من به این درک برسم. این با پا پس زدن و با دست پیش کشیدن هم نتیجه دوست داشتن من و وحشت زدگی من از این رابطه بود. بذر این ترس از سال ها پیش توی قلبم کاشته شد. همانطور که بذر دوست داشتنش!

شاید هم دوست داشتن کسی- ترسناک است یا دوست داشتن ترس آور است یا ترس از اجزای دوست داشتن است!

دفتر ازدواج هم پیدا شد. ما وقت هم تعیین کردیم. برای آزمایش هم آماده شدیم. وقت مشاوره هم گرفتیم. خانه ای که حاج آقا پسندیده بود را هم دیدیم و قولنامه کردیم. همه چیز رو به جلو حرکت می کرد اما من...

من انگار در یک نقطه ایستاده بودم. به جلو نمیرفتم. حرکت نمیکردم. من...

من شده بودم شبیه همان آنایی که محمدمیعاد ولش کرده بود. همان آنای محافظه کار و کم حرف و کم اشتها.

سیصد و سی پنج

همان آنایی که برای خودش یک پوسته سخت درست کرد و خود شکننده اش را درون پوسته قایم کرد.

حالا و در این چند ماه، با از سر گذراندن تمام این اتفاقات آن پوسته ترک برداشت، شکست و من شکننده بیرون افتادم. من شکننده ای که منتظر بودم هر لحظه یک نفر بیاید و لهم کند. من شکننده ای که میترسیدم رها شوم.

توی تمام این سال ها یک بار نگفتم، من بدبخت و بیچاره ام. اشک نریختم. درد دل نکردم. بجایش زورم را زدم و آن پوسته را ساختم. آن هم که به فنا رفت.

من بجای ساختن خودم، سراغ ساختن چیز دیگری رفتم. چیزی که بسادگی در هم شکست.

من در آن چند وقت مدام به این فکر میکردم که چطور متوجه این نشده بودم. چطور نفهمیده بودم که ترس از طرد شدن دارم آن هم زمانی که از کودکی با آن حس بزرگ شده بودم!

بعد باز فهمیدم، چه میعاد و چه هر مرد دیگری وارد زندگی ام میشد من باز هم به این مشکل برمی‌خوردم و تا درستش نمیکردم زندگی ام درست نمیشد.

وسط کارهای عقد و قولنامه خانه و گلایه های دوستانم بابت نبودن های طولانی، تصمیم گرفتم پیش یک تراپیست بروم.

اولین جمله ای که به تراپیست گفتم را یادم هست.

-میتروسم... میتروسم آدمایی که دوستشون دارم، ولم کنن جمله های بعدی ام همراه شد با اشک. با بغض. با درد...
حالم عجیب بود. من مقابل یک مرد غریبه داشتم گریه میکردم. آن هم منی که از گریه کردن متنفر بودم.

چرا؟ چرا حالا به این کشف بزرگ رسیده بودم؟ چرا چند سال پیش نفهمیدم؟ اگر چند سال پیش میفهمیدم تا امروز درمان میشدم، نمیشدم؟
درمان...

من مریض بودم. روحم مریض بود. روانم مریض بود و من دیر فهمیدم. خیلی دیر...

شاید هم نه... شاید... شاید...

به کسی- نگفتم که به تراپیست مراجعه کرده ام. دوست نداشتم کسی بداند. کسی بفهمد چقدر بیمارم. ادم‌های اطرافم نگرانم شده بودند. می‌دانستند یک چیزی درست نیست.

سیصد و سی و شش

حالم را که میپرسیدند، با سوال جواب میدادم.
-خوبی آنا؟

-چرا؟ چی شده مگه؟

...

-چیزیه آنا؟

-چطور مگه؟ جوری ام؟

...

با این روش از دست پاسخ دادن فرار میکردم. خودم راضی بودم. به خودم بیست میدادم.

-آفرین انا، یه نفر دیگه رم پیچوندی! روش خوبی بود و من وقتی نمی خواستم دروغ بگویم از آن استفاده می کردم.

سه هفته ای که گذشت، عقد کردیم. توی یک روز پاییزی ابری و بارانی که نم نم می بارید.

ما...

من و محمد میعاد بالاخره مال هم شدیم. با یک سند محکم. با یک مدرک محکم. دیگر کسی- نمی توانست ما را از هم جدا کند، نه؟! می توانست؟

می ترسیدم. خیلی زیاد... شب قبل خوب نخوابیدم. مدام کابوس می دیدم. کابوس جدا شدن. کابوس بهم نرسیدن. اما واقعیت بر کابوس هایم پیروز شد.

مهمان ها اندک بودند. خانواده درجه یک. بعد هم برای شام به رستورانی در شاندیز رفتیم و آخرش هم هرکس برگشت خانه اش!

همینقدر ساده و بی دردسر!

مرضیه خانم مثل همیشه اش بود. انگار نه انگار چه حرف هایی به من گفته بود. رویم را بوسید و یک پلاک زنجیر بهم هدیه داد.

مهدیه با سر انگشتانش دستی داد و جعبه حاوی یک جفت گوشواره طلا را کف دستم گذاشت.

ضحایان صندلی ها میچرخید و می خندید. عکاس از زوایای مختلف از من و میعاد عکس می گرفت. و میعاد...

میعاد آنقدر خوشحال و سرخوش بود که من را متعجب کرده بود. با صدای بلند می خندید. شوخی می کرد. برای ضحاکه وسط بود، بشکن میزد.

من این محمدمیعاد را نمی‌شناختم. یعنی تا به حال ندیده بودمش! نشانم نداده بود. به هیچکس نشان نداده بود!

سیصد و سی و هفت

احوالات خوش او هم به من سرایت کرد. از آن حالات سرد و خشک درآمدم. ترس‌هایم را فراموش کردم و با او همراه شدم. هربار که صدایی از ته قلبم شنیده می‌شد و می‌گفت:

-اگه ولت کرد...

-ولت می‌کنه...

-میداره میره...

-یه روزی میره

من خفه‌اش می‌کردم. ساکتش می‌کردم. متوجه شده بودم، بعد از آنکه مشکلم را پیدا کرده‌ام، بیماری هم با شدت و

قدرت بیشتری خودنمایی می کرد. مثل ویروس سعی داشت
توی مغزم پخش شود. منتها من جلوییش را گرفتم.

برای آن ساعت ها میخواستم شاد باشم. نمی خواستم که
بعدها وقتی یاد این روز می افتم، حسرت بخورم. به خودم
بگویم:

-گند زدی به شبت اونم فقط بخاطر چیزی که پیش
نیومده

من از اینکه یک روزی از یک چیزی، پشیمان شوم متنفر
بودم و متاسفانه توی زندگی ای چندباری پشیمان شده
بودم. یک پشیمانی دیگر نمی خواستم. نمی خواستم شبیه
مراسم نامزدیمان بشود.

هرچند از درون نا آرام بودم. هرچند بدنم یخ کرده بود.
هرچند پر از حس ها و افکار متناقض بودم؛ ولی من به هیچ
عنوان دیگر چیزی را خراب نمی کردم. همه این حالات را
پذیرفتم و در کنار تمام این چندگانگی شب خوشی را
گذراندم.

با کمک های تراپیست و کار کردن روی خودم، توانسته
بودم، بخشی از ترس های درونی ام را شناسایی کنم. از روند

درمانم راضی بودم. فکر میکردم پیشرفت کرده ام. این حسی بود که خودم داشتم.

برخلاف انتظارم من و مشاور خیلی درباره محمدمیعاد صحبت نمی کردیم. او در آن چهار، پنج جلسه فقط میخواست از بابا بگویم و خب حرف زدن از بابا سخت بود. دوست نداشتم از او حرف بزنم و تراپیست مجبورم می کرد که از او حرف بزنم. من ترجیح میدادم از شیدا و میعاد بگویم ولی از بابا نه.

سیصد و سی و هشت

به هرحال و در نهایت من از بابا هم حرف زدم. از کودکی نابود شده ام هم حرف زدم. جلسه پنجم یا ششم بود که تراپیست پیشنهاد داد جمع کنم و تا پیش از ازدواجم نزد بابا بمانم. سفت گفتم نه و او سعی در نشان دادن زوایای مختلف و مثبت پیشنهادش را داشت.

رفت و آمدم با محمد میعاد هفته ای سه روز بود. او یا یک ساعتی می آمد خانه عمو یا می رفتیم بیرون کافی شاپ و رستوران. خبری از ماچ و بغل هم نبود.

یعنی مجالی برایش نبود.

احساس میکردم جفتمان از این وضعیت کلافه شده بودیم. یک شب علنا صحبتش را پیش کشید. پیام داد:

_دلم میخوادت آنا

پیامش باعث شد دلم زیر و رو شود. برایش نوشتم:

_ما امروز پیش هم بودیم

باز نوشت:

_دلم میخوادت آناهیتا

منظورش را میفهمیدم ولی اگر مستقیم اشاره میکردم، زشت بود؟

نوشتم:

_بهت گفتم بمون

نوشت:

_خونه عموت؟

_مگه تو میای خونه محمدمهدی؟

نه من نمی رفتم. خجالت می کشیدم. اگر خانه پدرش بود و
با مرضیه خانم مشکلی نداشتم، میرفتم و شب را هم
می ماندم ولی خانه برادرش نه!

درمانده، تایپ کردم:

_خب میگی چیکار کنیم؟

فقط یک "آه" فرستاد.

خنده ام گرفت. لبم را گزیدم و یاد اصرارهای تراپیستم
مبنی بر زندگی با بابا افتادم.
برایش نوشتم:

_یعنی اگه من خونه بابام بودم، میومدی شب بمونی؟
تندی جواب داد:

_آره

سیصد و سی و نه

این آره گفتن او من را به فکر وا داشت. روزها و شبها به رفتن فکر میکردم. به جابجا شدن. من بیشتر از هشت سال خانه عمو زندگی میکردم. نسبت به آن خانه و ادم‌هایش تعلق خاطر داشتم. رفتن سخت بود. به خصوص که آخر زمستان هم جشن عروسی می‌گرفتیم و من برای همیشه به خانه خودم می‌رفتم.

تقریباً دو یا سه هفته دیگر هم گذشت و داد محمدمیعاد از دلتنگی درآمد. دوست داشتم خانه خودمان را بچینم تا محمدمیعاد و ضحّا به آنجا بروند، ولی زعمو اجازه نمی‌داد. میگفت درست نیست. هزار و یک دلیل عجیب هم برایش می‌آورد. مهمترین دلایلش هم حضور نداشتن من در آن خانه بود. من میگفتم چه فرقی می‌کند، بودن و نبودن من، منتها خانه تازه عروس با هر خانه ای فرق می‌کرد گویا!

کم کم داشتم متقاعد میشدم به خانه بابا بروم. به خصوص که صحبت‌های تراپیست هم روی من اثر بسیاری گذاشته بود. دیگر آن نگاه بدبین و زننده را به بابا نداشتم. بیشتر دلخور بودم و هیچ کینه و بیزاری توی قلبم وجود نداشت. این دلخوری هم حالا حالاها رفع نمیشد.

یک روز صبح که توی شرکت بودم و به کارم میرسیدم، محمدمیعاد تماس گرفت. صدایش پرانرژی و سرحال بود. تعجب کردم. هنوز سلام و احوالپرسی مان تمام نشده بود که پرسید:

-پنجشنبه جمعه چیکاره ای؟

کمی فکر کردم و جواب دادم که برنامه ای برای روز تعطیل نچیده ام. به محض تمام شدن صحبتتم گفتم:

-پس برنامه ای نچین...

-چرا؟ چی شده؟

-میخواهم بیرون شهر

اصلا به پیک نیک فکر نکرده بودم. هوا هم سرد شده بود و کلا مغزم را در این باره قفل کرده بود.

-هوا سرد نمیشه؟ برای ضحای میگویم

-ضحای نمیدانم باهامون...

اخم ریزی روی پیشانی ام نشست. کمی فکر کردم تا منظورش را متوجه شوم.

سیصد و چهل

بالاخره خودش گفت:

-نمیدونم چرا اینقدر به خودم سختی میدادم این مدت...
من خیلی راحت میتونستم بیرمت هتل، یا ویلای بابا...

ناگهان من هم یکه خوردم. درست می گفت!

بعد با لحن با نمکی گفت:

-میدونستی تو زنی آنا؟

خنده ام گرفت.

-زن رسمی و شرعی و قانونی من

تک خنده ای زدم.

-نخند... جدی ام... حالا به چیز عجیب تر بهت بگم

چقدر بانمک شده بود این مرد!

-جونم بگو

-محمد مهدی بهم یادآوری کرد که زنی

با صدای بلندتری خندیدم.

-گفت چرا زنتو نمیری ویلا آخر هفته؟

جلوی دهنم را گرفتم تا بیشتر از این جلب توجه نکنم. همینطوری هم آیناز از آن ور چشم و ابرو می آمد و می پرسید که چه شده.

با لحن ناباورانه ای ادامه داد:

-آنا فکر کن من چه وضعی داشتم که محمدمهدی بهم این ریختی گفته... بعدشم خندید، بهم گفت عقل که نباشد جان در عذاب است

هر دو خندیدیم. عجیب بود. محمدمیعاد حق داشت با چنین بهتی صحبت کند. ما اصلا حواسمان نبود که شکل رابطه مان تغییر کرده.

من که دنبال درمان مشکلاتم بودم او هم مثل گذشته به همان دیدار یک ساعته قانع بود.

خوشحال بودم که می توانستم گزینه نقل مکان کردن به خانه بابا را حذف کنم. هرچند ته دلم باز ساز ناکوک می زد.

به زعمو برای آخر هفته گفته بودم. خجالت می کشیدم خودم مستقیما به عمو بگویم. اجازه گرفتن از بهمن و بابا

را هم فاکتور گرفتم. متاسفانه برخلاف انتظارم وقتی زنعمو با عمو صحبت کرده بود، عمو دوباره مثل بچه ها این موضوع پیش پا افتاده را به بابا و بهمن گفت و باز مردها نشستند و جلسه گرفتند!

این جلسه سری آنقدر بنظم مسخره می آمد که عصبی ام کرد. زنعمو وقتی حالم را دید به سالن پذیرایی رفت و خیلی رک به آقایان گفت من و میعاد زن و شوهر هستیم و بیرون رفتنمان به هیچ کس ربطی ندارد.

او آنقدر جدی بود که همه را شوکه کرد. بعدش هم اضافه کرد که دست از این اداهایشان بردارند. الان دیگر مثل قدیم نیست که دخترها بعد از مراسم ازدواج به خانه شوهر بروند و پیش از آن حق دیدن شوهرشان را نداشته باشند. از زبان من هم گفت که نیازی به اجازه ندارم و تنها خواسته ام که اطلاع بدهم.

سیصد و چهل و یک

عمو با او بحث کرد اما زنعمو برنده تر از قبل جوابش را داد و مردها محبور شدند به خواسته من احترام بگذارند. روز چهارشنبه زنعمو یواشکی به اتاقم آمد و زیریرکی قرصی دستم داد. پرسیدم:

-این چیه زنعمو؟

مثل این خلافاکارها که مواد جابجا میکنند، آهسته گفت:
-بذارش تو کیفیت... قرص ضدبارداریه
چشم‌هایم چهارتا شد.

-شما که تو یکی دو ساعت تنهایی تو خونه کارتون به اونجاها می‌کشه، معلومه شب تنها باشین چی میشه.
خجالت زده سرم را پایین انداختم. چیزی که زنعمو گفت و به آن اشاره کرد، توی سر خودم هم مثل کرم وول می‌خورد. برای خودم هم واضح بود که این همنشینی به کجا خواهد کشید!

از همه اینها گذشته رفتار مدرن زنعمو جالب بود. این زن در این سال‌ها جوری تغییر کرده بود که من را به معنای واقعی کلمه مبهوت می‌کرد. او خیلی قشنگ به من نشان

داد که آدم ها می توانند تغییر کنند. ذره ذره یا یکهوپی! اما می توانند...

زنعمو با زبان بی زبانی، با کمی شرم...، کمی شرم، برایم درباره به قول خودش اولین نزدیکی توضیح داد. اینکه چه کار کنم تا کمتر اذیت شوم. اینکه بعدش چه بخورم. و حتی بعد از اولین رابطه اجازه دومین بار را به او ندهم تا یک هفته، ده روزی بگذرد. دلیلش را نمی دانستم. سوال هم نپرسیدم.

روز بعد که از سرکار برگشتم وسایلم را جمع کردم و عصر- محمد میعاد دنبالم آمد. عمو با بدخلقی به او سفارش کرد. رفتارش خنده دار بود و زنعمو مرتب برایش با چشم و ابرو خط و نشان می کشید. آخرش هم از دست شوهرش عصبی شد و رو به ما گفت:

-برین دیگه... به سلامت... مراقب خودتون باشین
ما هم سوار اتومبیل شدیم و حرکت کردیم.

سیصد و چهل دو

توی ماشین درباره رفتار عمو حرف زدیم و خندیدیم. محمدمیعاد از قبل خرید کرده بود و در میان راه متوقف نشدیم. تقریباً یک ساعت بعد رسیدیم.

ویلای بزرگ و زیبایی بود. خرید ها را به داخل بردیم. سرایدار هم کمکمان کرد. به محمدمیعاد گفت که همسرش تمیزکاری کرده است و شופاژ ها هم روشن است. پیرمرد کوتاه قامت و بانمکی بود که لهجه مشهدی اش قالب بود و بانمکترش میکرد.

با آمدن ما زن و شوهر برای دیدن پسرشان به مشهد رفتند و حالا ما آنجا تنها بودیم. محمدمیعاد من را به طبقه بالا که اتاق خواب ها بودند، برد. لباس عوض کردیم و این وسط چندین مرتبه یکدیگر را بوسیدیم. دل کندن از آغوش و لب هایش سخت بود اما اگر مقاومت نمیکردم محمدمیعاد این توانایی را داشت که در دم به مراد دلش برسد.

توی حیاط ویلا که بزرگ هم بود، دست توی دست قدم زدیم. من کمی عکس گرفتم که بخاطر تاریک شدن آسمان خیلی هم خوب نشد. بعد از یک استراحت کوتاه، بساط

کباب را راه انداخت. گوشت ها را خودش به سیخ کشید و اجازه نمی داد من دست به کاری بزنم.

روی صندلی نشسته بودم و با دقت نگاهش میکردم. توی سرم داد میزد:

-این مرد مال منه... اون مال منه... فقط من

محمد میعاد که متوجه نگاه خیره من شد، پرسید:

-چیه؟

-هیچی

-پس چرا با اون چشای قشنگت زل زدی به من؟

لب گزیدم و سرخوش گفتم:

-چشام قشنگه؟

بعد با لحن عجیبی گفت:

-چشات جنگلیه... مگه میشه جنگل زشت باشه

احساس کردم هلی افتادم توی کوره آتش. داغ شدم.

سوختم. سرم را انداختم پایین. تا بحال کسی. اینطور درباره

چشم هایم نگفته بود. من این توصیف را فقط یکبار

شنیدم!

ناگهان قلبم ایستاد. شوکه شده نگاهش کردم.

پرسید:

-چی شد قشنگم؟

مات و مبهوت لبخندی محو زدم و سر تکان دادم. که یعنی هیچی!

سیصد و چهل و سه

سینی را برداشت و گفت:

-لباس گرم بپوش اگه خواستی بیای بیرون
او رفت و من با قلبی که تند و محکم میزد سرجایم ماندم.

برایش نوشته بودم:

_فکر میکنم دوستون دارم... فکر می کنم عاشقتون
شدم...

من از اعتراف خودم سرخوش بودم که او جواب داد:

_متاسفم ولی من یه نفر دیگه رو دوست دارم
 قلبم آن لحظه آتش گرفت. با دست های لرزان برایش
 نوشتم:

_عاشق کی؟

نمی دانستم آن موقع به چه چیزی فکر میکردم که چنین
 سوالی پرسیده بودم. به هر روی او جواب داد:

_عاشق یه دختر با چشمای جنگلی... خیلی خوب میشه
 وقتتونو برای من هدر ندین

چقدر آن شب و شب های بعد گریه کردم. چقدر به آن
 دختر با چشم های جنگلی حسودی ام میشد. چقدر
 دوست داشتم چشم های من هم جنگلی می شد. چقدر...
 و حالا... حالا...

این من بودم ! آن دختر با چشم های جنگلی من بودم.
 سرم را توی دست هایم گرفتم و نفسم را پر فشار بیرون
 دادم. حس های عجیبی به سراغم آمد. حسرت، ذوق زدگی،
 غم، شگفت زدگی...

کاریش نمیشد کرد. همه چی گذشته بود، دیگر. بلند شدم
 و به طبقه بالا رفتم. کاپشنم را پوشیدم و به حیاط رفتم.

محمد میعاد روی پله ای کنار کباب پز سنگی ویلا نشسته بود. کنارش نشستیم. بغلم کرد. آرام موهایم را بوسید. این حس و حال.... این آرامش... خیلی خوب بود. خیلی زیاد....

بعد از خوردن شام و شستشوی ظرفها، هردو دوش گرفتیم. موهایم را سشوار نکشیدم. بین تی شرت و شلوار و پیرهن کوتاه و بدن نمایی که آورده بودم، دو دل بودم. به لباس ها نگاه میکردم و توی ذهنم حساب و کتاب میکردم کدام یکی را بپوشم!

سیصد و چهل و چهار

دوتا آنای درونم سر جنگ داشتند. احساس میکردم آوردن آن پیرهن برای امشب زیادی بود. رسماً با پوشیدن آن داشتم چراغ میدادم. به قول آیناز که موقع خرید این لباس میگفت:

-پیراهنه داره داد میزنه میگه بیا منو (...)

همانجا از خریدش منصرف شدم. از اول هم نمی‌خواستم بخرم. آیناز گردن شکسته مجبورم کرد. حالا هم سر پوشیدن و نپوشیدنش سر جنگ داشتم با خودم.

بالاخره تصمیم گرفتم بی‌خیالش شوم. پیرهن را از روی تخت برداشتم و داخل ساک دستی ام قرار دادم. حوله را درآوردم و وقتی تی‌شرت را دستم گرفتم، در یک عمل انتحاری پیرهن را برداشتم و پوشیدم. همینقدر یکهوپی! این مودی بودن من اصلاً چیز قشنگی نبود و به شدت روی اعصابم میرفت.

تی‌شرت و شلوار راحتی را داخل ساک گذاشتم. داشتم می‌مردم. اصلاً احساس خوبی نداشتم و نمی‌دانستم چرا وقتی اینقدر معذب بودم باید چنین کاری می‌کردم؟

به خودم توی آینه نگاه کردم. از دیدن بدنم زیر آن لباس داغ شدم. دستم را جلوی دهنم گرفتم. حالا که خوب به خودم نگاه می‌کردم می‌دیدم این لباس بیشتر به درد لباس خواب می‌خورد تا هر چیز دیگری! قطعاً پیرهن مهمانی نبود. فروشنده هم اذعان داشت که معمولاً خانم‌های جوان تازه عروس این سبک را می‌خرند؛ اما اصرار هم

می کرد که لباس خواب نیست. حقیقتش برای لباس خواب زیادی گران بود. خیلی خیلی زیاد!

بین ماندن در اتاق و عوض کردن لباس، با سرعت بیرون رفتم. یک چیزی ته وجودم دوست داشت شیطننت کند. دوست داشت قیافه محمدمیعاد و واکنشش را ببیند. بعد یک نفر دیگر باز توی سرم میگفت:

-با اینکارت داری خودتو بهش تحمیل میکنی! شاید اون اصن به فکر سکس نباشه.

با استرس از پله ها پایین رفتم. در همان حال صدایش را شنیدم.

-آنا؟ خوابیدی؟

دو سه پله آخر بودم که از داخل آشپزخانه بیرون آمد. قیافه اش واقعا دیدنی بود. سرجایش میخکوب شده بود و به من نگاه می کرد. ناگهان صورتش سخت شد. نگاهش کاملا جدی بود.

انتظار هرچیزی را داشتم جز این یکی! کسی - توی سرم پوزخند زد و گفت:

-خوردی؟ نوش جونت

سیصد و چهل و پنج

با حالی خراب زمزمه کردم:
-میرم لباسمو عوض کنم.

چرخیدم و دو قدم برداشتم. بغض کرده بودم و اشکم داشت درمی آمد. همیشه همینطور بود. سر یک چیز که دو دل بودم، به یک فاجعه ختم می شد. چرا؟ چرا اینطور رفتار کرد؟ چرا برق شیطننت چشم هایش را روشن نکرد؟ چرا چشم های سیاهش، سیاه تر شدند؟ چرا کدر شدند؟ دندان هایم را محکم بهم فشردم تا بغضم بالا و بالاتر نیاید. ناگهان دستم از پشت کشیده شد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. پایم پیچ خورد. سکندری خوردم. توی بغل محمدمیعاد افتادم. با دست آزادش چانه ام را محکم گرفت. لب هایم را توی دهنش کشید و محکم و خشن شروع به بوسیدنم کرد. از پشت موهایم را گرفت و سرم را عقب داد. دردم گرفت. پس کله ام، دهنم... درد می کرد.

باید او را از خودم جدا میکردم. دست هایم را روی قفسه سینه اش گذاشتم و سعی کردم دورش کنم. کمرم را گرفت و اجازه نداد.

داشتم اذیت میشدم. سرم را به چپ و راست تکان دادم. به سختی اسمش را صدا زدم. دست هایم را بالا آوردم مقابل صورتش گرفتم و برای چند ثانیه او جدا شد. همانطور که نفس نفس میزدم، گفتم:

-بس کن میعاد

دوباره خودش را جلو کشید و دوباره من جنگیدم.
-میعاد، چته؟

این رفتار اصلا در شأن او نبود. اصلا شبیه او نبود.
-آروم تر مرد... چیکار میکنی؟

خنده ام گرفته بود. چرا که محمد میعاد نگاهم می کرد ولی مطمئن بودم اصلا من را نمی دید و اصلا حرف هایم را نمیشنید. چند ثانیه بعد بالاخره نفسش را پرفشار بیرون داد. سرش را پایین انداخت و با دو انگشت اشاره و شست پلک هایش را فشار داد.

لب هایم را به یکدیگر چفت کردم تا زیر خنده نزنم. او به معنای واقعی کلمه تحت فشار بود.

سیصد و چهل شش

صورتش را با کف دستانم قاب گرفتم. سرش را بلند کرد. گفتم:

-بریم بالا؟

انگار قشنگترین دو کلمه دنیا را شنیده بود. تند تند سرش را پایین و بالا کرد. دستش را گرفتم و از پلکان بالا رفتیم. به اتاق که رسیدیم در را بستم. مقابلش ایستادم و گفتم:

-فرار نمیکنم از پیشت... پس یکم با آرامش بیشتری عمل کن

پیشانی ام را بوسید و گفت:

-ببخشید... کنترلمو از دست دادم

نخودی خندیدم.

اضافه کرد:

-تقصیر توئه که این شکلی میای جلوم... یه لحظه به من بیچاره فکر کن... تا همین چند وقت پیش جرات نداشتم دستتو بگیرم... بعد اینقدر... اینقدر سکسی- مقابلم ظاهر میشی فکر میکنی میتونم به خودم افسار بزنم؟

باز هم خندیدم. خودش را خم کرد و لبها و دندانهایم را بوسید. با او همراه شدم و اجازه دادم تا به هرچه میخواست برسد. خودش را و من را سیراب کند. فقط گاهی که کمی خشن میشد حرکاتش، او را باز به آرامش دعوت میکردم.

واقعیتش این بود که نمیخواستم آسیبی ببینم. نمیخواستم خاطره اولین بارم ترسناک و دردآور شود. یاد گرفته بودم چطور از خودم مراقبت کنم و با محمدمیعاد داشتم خودم را هم تست میکردم. بنظرم که خوب از پسش برآمدم. وگرنه که با آن آتش تند میعاد تا سه روز احتمالا نمی توانستم راه بروم!

بعد از هم آغوشی عاشقانه و طولانی مان توی بغلش به خواب رفتم. کمی زیر دلم درد میکرد ولی آنقدری نبود که آه و واویلا سر بدهم. صبح روز بعد درحالی از خواب بیدار

شدم که محمدمیعاد نبود. دوش گرفتم و لباسم را عوض کردم. محمدمیعاد به اتاق خواب آمد و درحالیکه بوسه بارانم می کرد، من را به محوطه ویلا برد تا صبحانه بخوریم. بعد از صبحانه باز هم میخواست استراحت کنم. درحالیکه من دوست داشتم از ویلا بیرون بزنم و کمی پیاده روی کنم. منتها اجازه اش داده نشد و تا زمان برگشت من فقط لم دادم و میعاد مثل پروانه دورم می گشت!

در هفته پیش رو در یک عمل کاملاً یکهویی به بابا زنگ زدم و گفتم چند ساعتی به خانه اش میروم. می دانستم هرچه بیشتر فکر کنم بیشتر هم همه چیز را کش دادم.

سیصد و چهل و هفت

بابا توی همان خانه قدیمی که توی آن بزرگ شدم زندگی می کرد. من فکر میکردم این را هم از دست داده ایم. فکر میکردم توی آپارتمان کوچکی زندگی می کند. اشتباه میکردم. با برگشتن به خانه کودکی هایم، همه چیز برایم دوباره زنده

شد. خاطرات بد و خوب با هم. منتها حس و حال عجیبی هم که داشتم باعث شد در مقابل بابا نرمش بیشتری به خرج دهم. نمی‌دانم چرا... شاید از تاثیرات و جادوی خانه کودکی هایم بود.

عمو وقتی شنید می‌خواهم بابا را ببینم خوشحال شد. بنده خدا داشت بال درمی‌آورد. زنعمو گفت بروم و زود برگردم. و من آنجا بودم. پیش بابا و توی خانه خودم!

اولش هر دو معذب بودیم. ساکت بودیم و جملات کوتاه می‌گفتیم. سوالات کوتاه... جواب های کوتاه....

تقریباً دو ساعتی ماندم و آن دو ساعت خیلی هم بد نبود. سه روز بعد باز هم رفتم. این بار هر دو کمی راحت تر بودیم. بابا اتاق سابقم را نشانم داد. از خاطرات کودکی‌ام گفت. نمی‌دانستم بابا خانه را پس گرفته بود و یا از اول داشت و ما خیال میکردیم از دستش داده.

سعی کردم ذهنم را خیلی درگیرش نکنم. مثلاً تنیدی به بهمن زنگ نزنم و نپرسم مگه بابا توی آپارتمان زندگی نمیکرد، پس این خانه از کجا! این چیزها دیگر مهم نبود. چیزی که اهمیت داشت، بهبود روابطمان بود.

بار سوم که بابا را دیدم برایش با زبان بی زبانی گفتم که این ایده ترایستم بوده. عجیب بود ولی بابا اولین نفری بود که به او درباره این موضوع گفتم!

بابا نگرانم شد و پرسید که با مساله بد و جدی سر و کله میزنم که پیش مشاور میروم. من هم سر بسته و کوتاه توضیحاتی به او دادم.

تولد ضحاحا نزدیک بود و من تصمیم گرفتم خودم برایش مهمانی بگیرم. محمد میعاد هم قبول کرد. قرار شد تولد را خانه بابا بگیرم. این هم از آن تصمیمات عجیب من بود! میهمان ها را که دعوت میکردم از اینکه باز مجبور بودم مرضیه خانم و مهدیه را ببینم عصبی بودم ولی نمیشد کاریش کرد.

همراه میعاد و ضحاحا برای خرید لباس ست بیرون رفتیم. برای تم میهمانی از علایق ضحاحا به السا مثلا، استفاده کردم و سعی کردم همه چیز بسیار شکیل و در مقیاس بزرگ باشد.

برای تزئین، حنا و آینهاز و کوثر کمک کردند. پذیرایی و شام را هم به یکی از کسانی که آینهاز پیشنهاد داده بود و پیجش را توی اینستاگرام دیده بودم، سپردم.

سیصد و چهل و نه

بابا از اینکه مهمانی را خانه او می گرفتیم خوشحال بود. بعضی- از خریده‌ها را هم خودش انجام داده بود. دیدنش و آن چهره سر حال حس خوبی بهم منتقل کرد. صورت بابا همیشه خسته بود اما جدیدا مثل یک ستاره می درخشید و بشاش بود. بهمن و عمو هم از کاری که کرده بودم بسیار راضی و خرسند بودند.

خودم اما با وجود اینکه تاثیر مثبت روی بابا گذاشته بود، چندان حال دلم خوب نبود. هنوز نتوانسته بودم بابا را ببخشم. تراپیست میگفت طبیعی است و باید صبر کنم زمان بگذرد. هرچه که بود و نبود تراپیست هم بسیار از روند پیشرفت من راضی بود.

قدم‌های کوچک و مثبت من عجیب باعث شده بود زندگی ام متفاوت تر از همیشه بنظر برسد. لاقلا کیفیتی که حالا داشت را قبلا نداشت.

مهمانی را خانم و آقا و جدا کرده بودم تا هیچ کس معذب نشود. این هم از نکاتی بود که من در رابطه با خانواده محمدمیعاد فهمیده بودم. فرهنگ من و خانواده ام با آن‌ها فرق می‌کرد ولی چیزی که وجود داشت، این بود که میشد با انعطاف‌پذیری از هر دو سمت به خوبی کنار هم قرار بگیریم.

مهمانی بسیار خوب و خوش شروع و تمام شد. نه مرضیه خانم اذیتم کرد و نه دخترش. البته که من هم اصلاً نزدیکشان نشدم. متوجه شده بودم این فاصله چقدر خوب و درست است. چقدر از اعصاب خردی‌های من را کم کرده است.

من سعی نکردم خودشیرینی کنم و یا ادای عروس خوب را بعد از دعوایمان در بیاورم. اتفاقاً نشان دادم که می‌توانم دیگر آن‌ها را نبینم و رفت و آمدی نداشته باشم.

یادم هست درگیر کارهای عقد که بودیم از محمدمیعاد پرسیدم:

-مامانت با این شرایط کنار اومده؟ اینکه باهاشون رفت و آمد نداشته باشم؟

محمدمیعاد لحظه‌ای فکر کرد و بعد جواب داد:

-این تصمیم نتیجه رفتار و عملکرد خود مامانه واسه همین نمیتونه ایرادی بگیره بهش

من سر تکان دادم و دیگه چیزی نگفتم.

بعد از میهمانی تصمیم گرفتم خانه بابا بمانم تا فردا صبح زمانی که کسی- برای تمیزکاری می آید آنجا باشم. در کمال تعجب من محمدمیعاد هم ماند. از بابا اجازه گرفته و مانده بود. من زمانی متوجه شدم که محمدمهدی و لعیارفتند و میعاد و ضحاحا ماندند. قیافه اش آنقدر بانمک بود که من را به خنده انداخت. انگار به یک موفقیت بزرگ دست یافته. از او ذوق زده تر بابا بود. این دو مرد با آن قیافه های سرخوششان واقعا خنده دار بنظر می رسیدند.

زمانی که برای خواب به اتاق رفتم، پشت سرم آمد. داشتم رختخواب پهن میکردم و او به کمکم آمد. رختخواب ها که پهن شد، رفت و ضحای به خواب رفته را آورد. روی تخت گذاشت و همان لبه نشست. بعد رو کرد به من و گفت:

-مرسی بخاطر امشب... همه چیز خیلی عالی و خوب بود... هیچ وقت یه همچین مهمونی براش نگرفته بودم.

لبخندی زدم. توی دلم بخودم صد آفرین دادم.

بلند شد و آمد مقابلم ایستاد. من را بوسید و بغلم کرد.
-نمیدونی چقدر خوشحالم که دارمت آنا؟ میدونی روزی
چندبار خدارو به خاطر داشتنت شکر میکنم؟
آرامش به روح و روانم تزریق شد. خودم را توی بغلش
انداختم و دعا کردم این حس خوب هرگز از وجودم پاک
نشود.

لباسمان را درآوردیم و زیر پتو خزیدیم. میعاد شروع کرد به
بوسیدنم. بوسه های ریز روی لب هایم، گردنم، گونه
هایم... همین که دستش لای پاهایم قرار گرفت دستش را
گرفتم.

زمزمه کردم:

-اینجا نه...

-چرا؟

واقعا میپرسید چرا؟ یادش رفته بود دخترش بغلمان روی
تخت خوابیده است؟ توی تاریکی هم میشد قیافه
آویزانش را دید.

خندیدم و گفتم:

-آخر هفته بریم ویلا؟

لبخند دندان نمایی زد. برق شادی مشکی هایش را روشن کرد. کیفور شده گفت:

-بریم

و بعد با خیانت ادامه داد:

-البته رفتنمون باعث نمیشه من دستمو از اونجا بردارم
جیغ خفه ای کشیدم و سرم را زیر پتو بردم.

سیصد و پنجاه

فصل آخر؛ ...

در چند ماهی که گذشت هیچ اتفاق خاصی رخ نداد. رابطه من و میعاد عمیق تر شده بود و حالا بیشتر احساس میکردم که ما زن و شوهر هستیم.

به واسطه ترابی، بخشی- از ترس‌هایم نسبت به رابطه ام با او کمتر شده بود. دیگر صدای درونم که مرتب جملات منفی میگفت، شنیده نمیشد و من آسوده خاطر شده بودم.

رفت و آمدم به خانه بابا کمی بیشتر شده بود. به خصوص که محمدمیعاد هم من را همراهی می‌کرد. منتها قضیه این بود که من هنوز بابا را نبخشیده بودم و او فکر میکرد همه چیز درست شده است!

رابطه بابا و میعاد به شدت خوب بود. متوجه شده بودم که بابا محمدمیعاد را دوست داشت. دلایلش هم این بود که فکر میکرد او باعث شده من و خودش به یکدیگر نزدیک بشویم.

فقط این نبود. بابا ضحاحا را هم خیلی دوست داشت و از ضحاحا خواست که او را آقاجون صدا بزند. با ضحاحا بازی میکرد و او را روی پایش می‌نشاند.

اولین باری که این صحنه را دیدم بقدری حالم بد شد و حسودی کردم که بغض کرده از داخل سالن نشیمن فرار کردم و به اتاقم پناه بردم. تمام بدنم می‌لرزید و یخ کرده بود. با خودم فکر میکردم چرا با من اینطور رفتار نکرد؟

چرا هیچ گاه من را روی پایش ننشانند؟ چرا با من بازی نمیکرد؟ چرا با کارهای من قهقهه نمیزد و ذوق نمیکرد؟

دروغ میدانست این رفتار و حسادتم درست نبود اما دست خودم هم نبود. حس و حال با هیچ واژه ای توصیف نمیشد.

حدوداً ده دقیقه بعد محمدمیعاد به اتاق آمد. حال را پرسید و من جوابی به او ندادم. چه میگفتم؟ به دخترت که روی پای بابای من نشسته حسودی ام شده؟ واقعا زشت بود!

آمد کنارم نشست و دستش را دور بازویم گرفت. دندان هایم را بهم چفت کردم تا مبادا بغضم بالاتر بیاید و از چشم هایم سرازیر شود!

چند لحظه بعد محمدمیعاد مجبورم کرد بلند شوم و من را روی پایش نشانند. سرم را روی شانه اش گذاشت و به آرامی موهایم را نوازش کرد.

حالم بدتر شد. خیلی بدتر از قبل و متأسفانه اشک هایم پایین چکیدند. کلمات محبت آمیز محمدمیعاد قلبم را نوازش می کردند و انگشتانش، موهایم را...

اما حالم؟!!

چه مرگم بود؟!!

سیصد و پنجاه و یک

کمی که آرام شدم، گفتم:

-اگه بابات ضحارو دوست داره... اگه باهاش اینجوری رفتار میکنه بخاطر توئه... چون تورو دوست داره

باورم نمیشد که او فهمیده بود! از کجا؟

خجالت زده شدم. کاش می‌توانستم انکارش کنم؛ ولی زبانم همکاری نمیکرد تا آبروی رفته ام را پس گیرم!

محمد میعاد که متوجه سکوت طولانی ام شد، باز گفت:

-اون داره سعی میکنه هرکاری برای تو نکرده واسه دخترت انجام بده! بهش با دید مثبت نگاه کن... یه جورایی اون داره برای تو جبران میکنه!

دلم آرام که نگرفت هیچ، بی تاب تر هم شد. بغض کرده گفتم:

-همه این چیزا آرزوم بود... اینکه باهام بازی کنه ، بهم محبت کنه، منو روی پاش بشونه... همه اینا و خیلی چیزای دیگه

بعد چیزی را که از سر شب آزارم میداد، در کمال ناباوری به زبان آوردم.

-منو بهمونو خونه این و اون میذاشت ولی حالا برگشته به تو میگی صبحایی که شما دو تا میرین سرکار ضحارو بیارید پیش من...

دوباره اشک هایم سرازیر شدند.

-چجوری انتظار داری من هیچی نگم؟.. دلم شکست واقعا... دلم شکسته...

گریه مجال حرف زدن بیشتر نداد. محمدمیعاد سرم را بوسید و اجازه داد من بیشتر خودم را خالی کنم. بعد مهربانانه گفت:

-خودم همه اون کارارو برات میکنم. نازت میکنم... لوست میکنم... تورو روی پاهام میشونم و موهاتو نوازش میکنم... همیشه و همه جا ازت مراقبت میکنم.

بینی ام را بالا کشیدم. تک خنده ای میان گریه کردن، زدم. مثل بچه ها داشت با من رفتار میکرد و حرف میزد. چقدر این جنس از محبت کردن ها و واکنش هایش را دوست داشتم. هرکسی- جز او وارد زندگی ام میشد، نمی توانست روح تکه تکه شده ام را ترمیم کند.

آن شب موقع خواب، او بر خلاف عادتش، شیطنت نکرد. من را توی بغلش گرفت. آرام بوسید و نوازشم کرد تا زمانی که من به خواب رفتم.

سیصد و پنجاه و دو

تقریباً یک ماه و نیم مانده بود به مراسم عروسی که تصمیم گرفتم خانه را بچینم. زنعمو میگفت زود است و من سفت و سخت سر موضعم ایستاده بودم. بقدر کافی محمدمیعاد و ضحای اذیت شده بودند و نمی خواستم بیشتر از این هم خانه محمدمهدی بمانند.

تمیزکاری خانه انجام شد و مانده بود چیدمان. پیش از این به زنعمو گفته بودم که از این مراسمات "جهیزیه برون" و

"جهیزیه چیدنون" و "جهیزیه دیدنون" خوشم نمی‌آید. قیدش را بزند و هرکسی—هرچه گفت، بگذار بگوید. من هرگز کوتاه نخواهم آمد. و هرگز اجازه نخواهم داد که کسی وارد خانه من شود و در کمد لباس و کابینتم را باز کند و به فضولی پردازد. زنعمو در این مورد مخالفتی نکرد. بنظرم خودش زخم خورده بود چون با زبان بی‌زبانی یک چیزهایی گفت که مربوط به زمان عروسی خودش و مادرشوهرش که مادر بزرگ من بود، میشد!

چیدمان خانه از صفر تا صدش حدود یک هفته ای طول کشید. من ذوق زده بودم و بطرز عجیبی بالاخره احساس میکردم یک جایی خانه دارم. این حس برای آناهیتای همیشه سرگردان، بی‌نظیر بود. داشتن یک خانه برای خودم!

درحالی که من پرانرژی و اکتیو بودم، محمدمیعاد کاملاً ساکت و در خودش بود. مطمئن نبودم که باید از او پرسم چیزی شده است یا نه؟ اتفاقی رخ داده است یا نه؟ احساس میکردم شاید وارد آن دوره ای شده که گاهی از مردها نیاز به تنهایی و سکوت داشتند. برای همین هم خیلی به پرو پایش نیچیدم و سوالی نپرسیدم. اینکه چقدر

کارم درست بود یا نه را نمی دانستم. فقط اینکه من هم در این مورد سکوت کردم.

این مسأله را با تراپیستم مطرح کردم و او از من خواست جلو بروم و دلیل تغییر رفتارش را جویا شوم.

روزی که در حال جابجایی لباس های او و ضحاک بودیم، خانه خالی بود. او روی تخت نشسته بود و لباس ها را تا میکرد و من آن ها را داخل نظم دهنده کفش میچیدم.

داشتم درباره اتفاقی که در مراسم اخیر مادر جان رخ داده صحبت میکردم، که فهمیدم او گوش نمی دهد! صدایش زدم. از فکر بیرون آمد.

-جانم؟

بدون دلخوری پرسیدم:

-شنیدی چی گفتم؟

-نه عزیزم... ببخشید حواسم پرت شد. جونم؟ دوباره بگو

و دقیقا همانجا بود که من فهمیدم!

یک چیزی این وسط درست نیست!

سیصد و پنجاه و سه

دروغ است اگر بگویم نترسیدم. ترسیدم. وحشت کردم. محمدمیعاد در طول این مدت هیچ گاه چنین قیافه‌ای به خودش نگرفته بود. هیچ گاه حواسش پرت نشده بود. او همیشه با جان و دل به من گوش میداد و گفته بود که عاشق این است که من برایش حرف بزنم.

پرسیدم:

-چیزی شده؟

لحظه‌ای در جواب دادن تردید کرد. بعد تی شرتی که دستش بود را به طرفم گرفت و خیلی عادی گفت:

-چطور مگه؟ چیزیمه؟

اوه نه... نه... نه...

او داشت دقیقا از همان روش من استفاده می کرد. دروغ نمی گفت اما از آن طرف نمی خواست راستش را هم بگوید.

ناگهان همان صدایی که این مدت خفه شده بود، با تمام قوا فریاد کشید. تمام ترس‌هایم روی آب بالا آمد. مثل ماهی‌های مرده‌ای که روی آب شناور می‌شوند!

تی شرت را از دستش گرفتم و من هم مثل او عادی گفتم: -همینجوری... دیدم حواست پرته گفتم لابد چیزی شده لبخند محوی روی صورتش نقش بست. لبخندی به شدت غمگانه!

چرا؟ چرا غمگین بود؟ چه اتفاقی افتاده بود مگر؟ حواسم را بیشتر جمع کردم در طول آن روز. در تمام کارها و رفتارهایش دقت کردم؛ اما عادی بود. چیزی که عادی نبود حالت چشم‌هایش بود. چشم‌های سیاهش یک جوری بودند. گرفته و ابری مثل روزهای پاییزی!

این حالتش را بخاطر دارم دقیق! زمانی که پای سفره عقد کنار شیدا نشسته بود. پیش از آنکه بله را بگوید، سرش را بالا آورد و همینطور نگاهم کرد.

آن موقع من معنی نگاهش را نمی‌فهمیدم. معذب سرم را پایین انداختم. بعد به جای دیگری نگاه کردم.

و بعد...

صدای بله گفتنش را شنیدم!

شیدا اصرار میکرد که من یا سفره قند ساب را بگیرم و یا قند بسابم. این را ما بهم قول داده بودیم. اینکه اگر یکی از ما عروس شد، دیگری ساقدوش باشد. اگر یکی از ما مراسم عقدش بود دیگری قند بسابد!

من زیر قوالم زدم چون مردی که کنار رفیق جان جانیم بود، عشق من بود. کسی بود که با او از طریق تلگرام شب ها چت میکردم و کسی بود که فکر میکردم قرار است به خواستگاری ام بیاید.

من خودخواهانه پیشنهاد شیدا را رد کردم و هرگز پشیمان نشدم.

حالا چه شده بود که محمدمیعاد بعد از این همه سال دوباره همان قیافه را گرفته؟ چرا دوباره مثل همان روز نگاهم میکرد؟

سیصد و پنجاه و چهار

تا شب که در خانه حضور داشتم، او نه من را لمس کرد و نه به من نزدیک شد. فکر کردن به آن هم عجیب بود. محمدمیعیادی که از هر فرصتی برای بوسیدن و به تخت بردن من استفاده می کرد، دوباره شده بود همان محمدمیعیادی که از لمس من وحشت داشت!

شب را با هزار و یک جور فکر صبح کردم. بعد از شرکت ضحارا از خانه محمدمهدی برداشتم و به خانه خودم رفتم. ناهار سریعی درست کردم و منتظر محمدمیعیاد ماندم. او درست مثل روزهای قبل بود. وارد خانه که شد، از دور سلام داد، پشت میز ناهار که نشستیم موهایم را نبوسید و برای استراحت بعد از ظهر، کنارم ن خوابید.

به معنای واقعی کلمه درمانده شده بودم و نمی دانستم چه اتفاقی داشت رخ میداد.

شب وقتی که به خانه عمو برگشتم مثل مرغ سرکنده، راه می رفتم و آرام و قرار نداشتم.

عمو از من پرسید که چه شده و من در کمال تعجب به او دروغ گفتم!

-هیچی عمو!

عصبی از دروغی که گفته بودم، به اتاقم پناه بردم. دیگر طاقت نیاوردم و برای محمدمیعاد نوشتم:

_میعاد چیزی شده؟

دعا دعا میکردم راستش را بگوید. یا حداقل توی یک جمله کوتاه توضیح بدهد. من داشتم دیوانه می‌شدم.

جوابم را نیم ساعت بعد داد. نیم ساعت بعد!

هیچ کس هم نه... محمدمیعاد!

_چرا عزیزم؟

دوست داشتم موبایل را پرت کنم توی دیوار. تازه فهمیدم آن زمان که او مرتب حالم را میپرسید و من فرار می‌کردم، چه حسی- داشتم! اگر میخواست تلافی کند، به خواسته اش رسیده بود. من واقعا کم آورده بودم. من به معنای واقعی کلمه ترسیده بودم!

برایش یک پیام طولانی تایپ کردم و رفتارهای اخیرش را توضیح دادم. قسمت دیوانه کننده ماجرا این بود که او سین کرد ولی جوابی نداد!

سیصد و پنجاه و پنج

روی تخت بودم. پاهایم را جمع کردم و پیشانی ام را گرفتم. منتظر جوابش بودم و او جوابی نمی داد. باید چه کار میکردم. او را تحت فشار می گذاشتم یا...؟

مدت زمان طولانی گذشت. خسته شدم دیگر. هیچ امیدی به پاسخ دادنش، نداشتم. ناراحت شده بودم از دستش. شاید نباید ناراحت میشدم. شاید اگر دختر دیگری جای من بود، ناراحت نمی شد ولی من نمیتوانستم جلوی حس بدم را بگیرم. از صفحه چت خارج شدم. اینترنت موبایلم را قطع کردم و به جای هر کار دیگری رفتم دوش گرفتم.

زمانی که از حمام برگشتم و موهای نم دارم را کمی خشک کردم، با فکر اینکه ممکن است محمدمیعاد پیامی داده باشد، اینترنت را وصل کردم و به تلگرام رفتم. او هیچ پیامی نداده بود. مسخره تر اینکه او هنوز آنلاین بود!

بدترین فکر ممکن توی سرم چرخید.

او داشت به شخص دیگری پیام میداد. او داشت با شخص دیگری چت میکرد و این فکر من را تکه پاره کرد.

نفس عمیقی کشیدم و صحبت های تراپیستم را مرور کردم. به خودم گفتم، من هم در یک دوره شرایط خوبی نداشتم. جواب سر بالا میدادم و توی خودم بودم. باید به او اجازه میدادم خودش هر وقت زمانش رسید، حرف بزند. مثل من که هنوز به او نگفته بودم که هر هفته نزد مشاور میروم.

از صفحه چت او خارج شدم. خواب از سرم پریده بود. به اینستاگرام رفتم و چرخی زدم. همینطور که میچرخیدم و بعد از پست ها سراغ استوری ها رفتم، استوری شیدا من را شوکه کرد.

یک سلفی از خودش درحالی که میخندید گذاشته بود و نوشته بود:

_خوشحالم که بعد سال ها امشب کلی باهات حرف زدم
_تو بهترین اتفاق زندگی من بودی و قراره دوباره کنار هم باشیم

حال آن لحظه را اصلا، اصلا و ابدا نمی توانستم توصیف کنم. اینکه چطور از درون خالی شدم. چطور موهای تنم بخاطر سرما سیخ شد. چطور تپش قلب گرفتم... همه و همه اینها فقط بخش کوچک و فیزیکی حال من بود.

از اینستاگرام خارج شدم و به صفحه چت محمدمیعاد رفتم.
آفلاین بود!

نفهمیدم چطور شد که شروع کردم بی صدا گریه کردن! اشک هایم پایین میچکیدند. به اینستاگرام برگشتم. به صفحه شیدا رفتم و دوباره استوری اش را نگاه کردم. پنج دقیقه پیش ارسال شده بود!

این تصادفی بود یا ذهن مریض من داشت برای خودش داستان سرایی میکرد؟

سیصد و پنجاه و شش

کمی که سبک شدم، خودم را بخاطر اینکه هنوز هیچ چیز نشده و هیچ اتفاقی رخ نداده که من اینطور توی سرم میزدم، لعنت کردم. نباید احساساتی رفتار میکردم. نباید افسارم را به دست ذهن مریضم میدادم. هیچ چیز مشخص نبود پس من حق نداشتم زود قضاوت کنم. به خودم تشر زدم:

-اگه خیلی ناراحتی بهش پیام بده یا بهش زنگ بزنی پرس... پرس تو داشتی به شیدا پیام میدادی که جوابمو ندادی؟! چندین و چند بار به صفحه تلگرامش رفتم. چندین و چند بار خواستم تماس بگیرم اما نشد! نتوانستم. یک چیزی مانع می شد.

آخرش هم نه پیامی دادم و نه تماسی گرفتم. تقریباً تا دمدمای صبح بیدار بودم و فقط توانستم دو، سه ساعتی بخوابم. وقتی که بیدار شدم سرم داشت منفجر می شد. بعد از صبحانه، مسکن خوردم و به شرکت رفتم. مطمئن نبودم باید به خانه بروم یا نه. دوری کردن او از من، این توهم را در من ایجاد کرده بود که او نمی خواست من را ببیند. من هم بعد از تمام شدن ساعت کاری به خانه عمو بازگشتم. زنعمو از دیدن من تعجب کرد. پرسید:

-چیزی شده که نرفتی خونهت؟

ماندم چه جوابی بدهم. سعی کردم خودم را عادی نشان بدهم. خندیدم و از روش چند ماه قبلم استفاده کردم.

-چطور مگه؟ میخواستی تنها باشی با عمو؟

و چشمکی زدم. چپ چپ نگاهم کرد و من به اتاقم فرار کردم.

به عمو و زنعمو گفته بودم که تا پیش از مراسم فقط شب‌ها به خانه ان‌ها خواهم آمد. حتی بخشی از وسایلم را هم به خانه خودمان برده بودم. و حالا...

حالا من دوباره شبیه همان آناهیتای سرگردان شده بودم. همان آناهیتایی که جایی برای رفتن نداشت.

فکر میکردم محمدمیعاد وقتی ببیند به خانه نرفته‌ام تماس خواهد گرفت؛ اما او هیچ واکنشی نشان نداد و این بدترین رفتاری بود که تا به حال از او دیده بودم.

توی اتاقم مثل روح سرگردان شده بودم. راه میرفتم. می‌نشستم. بلند می‌شدم. دراز می‌کشیدم و باز راه میرفتم.

میترسیدم از اتاق خارج شوم و زنعمو یا عمو به رفتارم شک کنند.

تا شب که دیدم هیچ خبری از محمدمیعاد نشد، توی یک ساک کوچک لوازمم را جمع کردم و در یک حرکت عجیب به خانه بابا رفتم. بابا وقتی من را وسط سالن نشیمن دید، تعجب کرد.

سیصد و پنجاه و هفت

پرسید:

-چیزی شده؟

اخم کردم و سرد جواب دادم:

-باید چیزی شده باشه که پیام اینجا؟

او تنها کسی بود که می توانستم عصبانیتم را سرش خالی کنم و جواب سر بالا به او بدهم. بابا درست شبیه کیسه بوکس بود برایم توی چنین شرایطی.

-خوش اومدی عزیزم... کار خوبی کردی

لحن مهربان و محبت آمیزش هم آرامم نکرد. با همان اخم به اتاقم رفتم و لباس عوض کردم. موبایل توی دستم بود و من منتظر.

وحشتناک ترین بخش هم این بود که من توی اینستاگرام منتظر بودم تا شاید شیدا استوری یا پستی بگذارد.

توی این مدت که یکدیگر را فالو کرده بودیم این سومین باری بود که او استوری می گذاشت. دوباره رفتم و برای بار هزارم استوری اش را نگاه کردم.

دیوانه شده بودم. بنظرم دیوانگی شبیه همین حالت من را داشت! من قطعاً دیوانه شده بودم.

بابا به اتاقم آمد و پرسید که شام خورده ام یا نه، که اگر نخورده ام چیزی سفارش بدهم. به او گفتم شام خورده ام و او همانجا در آستانه در ایستاد و نگاهم کرد.

با لحن بدی گفتم:

-چیه؟

بابا غمگین لبخند زد.

-هیچی

و رفت.

دلم برایش سوخت. حق نداشتم با او اینطور رفتار کنم.
حق نداشتم عصبانیتم را سر او خالی کنم.

گاهی دلم برایش می سوخت. او هم توی زندگی اش هیچ
خیری ندیده بود. زنی که عاشقش بود را خیلی زود از
دست داده بود. برای پول زیاد دست به هرکاری زده و چند
سال زندان رفته بود. هیچ آبرویی نداشت. دخترش از او
متنفر بود. توی یک خانه بزرگ تنها زندگی می کرد و...
گاهی با خودم فکر میکردم اصلا او توی زندگی اش
خوشبخت بوده است؟!

سیصد و پنجاه و هشت

صورتتم را با کف دست مالش دادم تا دست از فکرهای
بی خودی و دلسوزی برای بابا دست بردارم. از اتاق خارج
نشدم دیگر و از بی خوابی خستگی زیاد، خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم، اولین کاری که کردم چک کردن موبایلم بود. پیام رسان گوشی، اینستاگرام، تلگرام، واتساپ...

هیچ خبری نبود. به طبقه پایین رفتم و صبحانه را آماده کردم. بابا با نان تازه از بیرون آمد. لبخندی زد و پرسید: -بهتری؟

بی حوصله جواب دادم:

-خوبم

بعد از خوردن صبحانه به شرکت رفتم و بالافاصله بعد از ساعت کاری برگشتم به خانه بابا.

این روند مضحک و ناراحت کننده سه روز تکرار شد. نه محمدمیعاد سراغی از من گرفت و نه من از او. واقعیتش این است که من روز دوم قصد داشتم به خانه بروم. همه چیز را فراموش کنم و توی خانه بشینم و با او صحبت کنم. ببینم حرفش چیست و یا اگر نمیخواهد حرف بزند، به او زمان بدهم تا خودش را آماده کند؛ اما ته دلم...

ته دلم آنقدری دلخور بودم که هر بار میخواستم فرمان ماشین را بچرخانم و به سمت خانه برانم چیزی مانع میشد.

و حالا... بعد از سه روز به این نتیجه رسیدم که چقدر خوب شد که نرفتم! چقدر خوب شد که خودم را سبک نکردم! این طرز فکر شاید اشتباه بود اما من که زندگی طولانی زیر یک سقف نداشتم با میعاد که بخوام خودخوری کنم و بگویم، بی خیالش، این حرف ها بین زن و شوهر وجود ندارد!

شب سوم بود که به قابلمه قیمه سری زدم و برگشتم به اتاق. به عادت این چند هفته موبایل را چک کردم. باز هم هیچ خبری نبود. به اینستاگرام رفتم و در کمال تعجب دیدم شیدا استوری گذاشته است.

استوری ان هم با دایره ای سبز رنگ! از کی تا حالا من آنقدر با او صمیمی بودم که وارد کلوز فرندش شده بودم؟! با ترس و لرز نگاهی به استوری انداخت.

عکس از میز کافی شاپ بود و یک دسته گل. نوشته بود:

_دیدنت مثل بهاره توی این فصل زمستون

_مرسی بخاطر گلا

قلبم محکم شروع به تپیدن کرد. با دقت به عکس نگاه کردم و گوشه تصویر چیزی را که نباید دیدم.

تسبیح فیروزه!

تسبیحی شبیه به تسبیحی که همیشه محمدمیعاد دستش بود. ناگهان موبایل از دستم افتاد و من...

من از بلندترین برج دنیا سقوط کرد. دقیقه ها به گوشی نگاه میکردم. نمی توانستم حرکت کنم. نمی توانستم بفهمم چه خبر بود. حالم را نمی فهمیدم و ناگهان با شدت زدم زیر گریه.

احساس میکردم یک حفره توی قلبم ایجاد شده. یک حفره نه...

یک سیاه چاله که همه چیز را به درون خودش میکشد. تمام احساساتم را و من در یک لحظه با تمام وجود احساس پوچی کردم!

سیصد و پنجاه و نه

کم کم این احساس پوچی تبدیل به درد شد. دردی شدید در ناحیه سینه‌ام. شاید درد واقعی هم نبود؛ اما من حسش میکردم. در آستانه فروپاشی بودم و هیچ چیز نمی‌توانست آرامم کند.

هق هق‌هایم شدید و بلند شدند. انگار عزیزی از دست داده بودم. انگار یک آدم مهم زندگی‌ام مرده بود و من داشتم برایش عزاداری میکردم.

در رقت‌انگیزترین حالت ممکن قرار داشتم. رقت انگیزتر از هر وقت دیگری توی زندگی‌ام. ولی نمی‌توانستم برایش کاری کنم. هیچ کاری جز گریه کردن.

ناگهان در اتاق باز شد. بابا با وحشت وارد اتاق شد و از دیدن من چشم‌هایش گرد شدند.

-چی شده آنا؟

نگران بود و ترسیده. هرکس دیگری هم بود اینطور واکنش نشان می‌داد! احتمالاً صدای من را شنیده و به طبقه بالا آمده بود. با دختری مواجه شده بود که به پهنای صورت اشک می‌ریخت و هق هقش کل اتاق را پر کرده بود.

من فقط به بابا نگاه میکردم و اشک می‌ریختم. نه می‌توانستم بیرونش کنم و نه بگویم چه شده است.

بابا جلو آمد و پرسید:

-کسی طوریش شده؟ اتفاقی افتاده؟

من اما جوابی نداشتم. چه میگفتم؟ که روحم در مرز مرگ و زندگی دست و پا میزند؟ که مرد زندگی ام با همسر سابقش توی کافی شاپ رؤیت شده است؟ چه؟ چه میگفتم؟

بابا جلوتر آمد و روی تخت نشست. دستش را که روی سرم کشید، داغ دلم تازه تر شد. با شدت بیشتری گریستم. بابا اندکی در من دقیق شد. یحتمل فهمیده بود که هیچ کس طوریش نشده است و هرچه هست به من مربوط است. خودش را بطرفم کشید و سرم را روی سینه اش قرار داد.

در کمال ناباوری دستم را دور گردنش حلقه کردم. سرم را بالاتر بردم و مابین گردن و شانه اش قرار دادم.

و باز در کمال ناباوری اسمش را مرتب تکرار کردم. آن هم نه فقط یک صدا زدن ساده! جیغ می‌کشیدم. فریاد می‌زدم و میگفتم:

-بابا

بابا موهایم را نوازش کرد.

-جانم بابا... بگو چی شده عزیزم؟

سیصد و شصت

نمی توانستم توضیح بدهم. یعنی در آن وضع نمی توانستم توضیح بدهم. فقط می خواستم توی بغلش زار بزنم.

نمیدانم چقدر گذشت. چقدر از ناله و گریه های من. تقریباً آرام شده بودم. هق میزدم اما کوتاه و آهسته. بابا که دید بهترک شده ام، من را از خودش جدا کرد. اشک هایم را با انگشتانش پاک کرد. گونه و موهایم را نوازش کرد و باز پرسید که چه شده است.

نمیدانم بخاطر اوضاع روحی ام بود یا حس تنهایی و خرد شدنم و یا چیز دیگری. اما بریده، بریده درحالی که نفس نفس میزدم یک چیزهایی گفتم. خیلی کوتاه، بی سر و ته و گنگ...

منتها با وجود همه این ها بابا فهمید و سر تکان داد.
پرسید:

-با محمد میعاد حرف زدی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-یعنی هیچی ازش نپرسیدی؟

کمی گریه ام اوج گرفت و با شدت سرم را به چپ و راست
تکان دادم.
بابا آه کشید.

-ببینم عکس تحفه خانمو

اگر کمی و فقط کمی حال روحی ام بهتر می بود به این جمله
بابا میخندیدم. عکس را نشانش دادم و او با اخم ذره ذره
عکس را با دقت نگاه کرد.

سپس موبایل را دستم داد و گفت:

-میخوای من باهاش حرف بزنم؟

با صدای گرفته ای جواب دادم:

-نه

-اینجوری نمیشه که

-نمیخوام الان... الان... من... اصلا تو شرایط خوبی نیستی... حالم خوب نیست... نمیتونم درست...

-باشه بابا جان... باشه

دستم را گرفت و من را به سرویس برد تا دست و صورتم را بشویم. سپس به طبقه پایین رفتیم و من را پشت میز ناهارخوری نشاند. ته دیگ پلو سوخته بود؛ اما میشد خورد. مجبورم کرد چند لقمه ای غذا بخورم. خودش هم چند قاشق بیشتر نخورد. توی فکر بود و ساکت.

تا زمانی که خوابم ببرد بابا کنارم بود و موهایم را نوازش می کرد. صبح با سر درد از خواب بیدار شدم. شرکت و کار اصلا برایم مهم نبود. حوصله رفتن و خبر دادن هم نداشتم. نهایتا آیناز تماس گرفت و من گفتم خوب نیستم. او هم که صدایم را شنیده بود، فکر کرد سرما خورده ام یا کرونا گرفته ام.

-نگران نباش... خودم بجات مرخصی— رد میکنم. مراقبت کن از خودت عروس خانم این دفعه دیگه قرار نیست مراسمو جابجا کنیم، گفته باشم لبم را گزیدم و فقط گفتم:

-مراقبم

بی حال بلند شدم. صبحانه را آماده کردم. بابا هم بیدار شده بود. سرم را بوسید و حالم را پرسید.

سیصد و شصت و یک

دقیق نگاهش کردم. متوجه شدم چقدر شبیه بهمن است. یا بهتر است بگویم بهمن شبیه او بود. اما من متوجه نشده بودم یا نمی خواستم متوجه بشوم!

-خوبم

صبحانه را به هزار بدبختی خوردم تا بتوانم مسکن بخورم. ظهر به زنعمو زنگ زدم و به او گفتم که نمیتوانم به آن ها سر بزنم. صدایم را که شنید نگران شد. کمی توصیه کرد و تمام.

تا عصر- شبیه مرده های متحرک بودم. روبروی تلویزیون در آغوش بابا بودم و فکرم جای دیگری بود. روحم جای

دیگری بود. آرام و ساکت بودم. با چشم هایی غمگین!
مثل این مادر مرده‌ها!

بابا مثل پروانه دورم میچرخید. نوازشم میکرد. روی موهایم را میبوسید. برایم خوردنی می‌آورد. میوه پوست می‌کند. توجهات بابا باعث شده بود ته دلم گرم باشد. ته دلم حس خوبی داشتم و قشنگی‌اش این بود بخشی عظیمی از دلخوری‌ام از بین رفته بود.

عصر— بابا برای خرید بیرون رفت و من روی کاناپه دراز کشیده بودم به پهلوی. موبایلم زنگ خورد. حوصله جواب دادن نداشتم ولی با فکر اینکه زنعمو باشد یا آیناز، تکانی به خودم دادم و نشستم. موبایل را برداشتم. با دیدن اسم محمدمیعاد ته مانده قلبم، خرد شد و پایین ریخت.

انگشتم برای اکسپت کردن نمی‌رفت. به جان پوست لبم افتادم. مضطرب شده بودم. یخ کرده بودم و می‌لرزیدم. تماس قطع شد اما من نتوانستم نفس راحتی بکشم. متاسفانه دوباره تماس گرفت. در همین بین، تصویر استوری شیدا و تسبیح محمدمیعاد توی سرم روشن شد. درست مثل اینکه نور پروژکتور روی پرده سفید بیفتد و تصویری واضح شود!

پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم. تا سه شمردم و و
آیکون سبز را لمس کردم.

-سلام عزیزدلم

آخ... آخ... آخ از آن سلام گرم و صمیمانه اش که جگرم را
سوزاند. آخ..

سیصد و شصت و دو

زور زدم و با حنجره‌ای خراشیده شده، کلمه سلام را به
زبان آوردم. بعد از این سلام با مکث فراوان پرسید:
-خوبی آنا؟ چرا صدات گرفته؟ سرما خوردی؟

-نه سرما نخوردم

چه می‌گفتم؟ اینکه آنقدر بلند بلند گریه کرده‌ام و فریاد
زده‌ام که حالا صدایم گرفته بود؟ بعد می‌گفتم چرا گریه
کرده‌ام؟ بعد می‌پرسیدم تو چرا به دیدن شیدا رفته‌ای؟
چرا برایش گل گرفته‌ای؟

نه... نه...

قطعا نه...

من هنوز نتوانسته بودم خودم را برای رودررو شدن با او آماده کنم.

-پس چرا صدات گرفته؟

با ناخن‌هایم کمی پیشانی ام را خاراند. به سردی گفتم:

-کاری داشتی که تماس گرفتی؟

اینبار سکوتش طولانی‌تر شد.

-ضحاح دلش برات تنگ شده...

اجازه ندادم جمله‌اش را کامل کند.

-فردا بعد از شرکت میرم خونه محمدمهدی دنبالش

دلیل آنکه امروز نمی‌رفتم این بود که ضحاح نزد خود محمدمیعاد بود و نمی‌خواستم او را فعلا ببینم.

باز هم سکوتی طولانی...

آهی کشید و گفت:

-میارمش پیشت...

-خونه عمو نیستم

-کجایی؟

-خونه خودمون...

با مکث گفت:

-کجای خونه‌ای؟ نمی‌بینمت!

این بشر عجیب پررو بود!

-خونه بابامم... خونه بابامم میشه خونه خودم!

-آها

از آها گفتنش لجم گرفت. عصبانی شدم. تند گفتم:

-کاری نداری؟

-عجله داری برای قطع کردن؟

آدم وقیح...

وقاحت که شاخ و دم نداشت!

به تلخی گفتم:

-آره...

سکوت کرد و من دیگر تحمل این سکوت کردن هایش را نداشتم. همین سکوت کردن هایش زندگی من را به فنا داده بود. گند زده بود به همه چیز!
-آنا؟

-بله؟

-میدونی چقدر دوست دارم؟
با بدجنسی گفتم:
-جدا؟ نمی‌دونستم!

سیصد و شصت و سه

تک خنده‌ای زد.

-من شما رو خیلی خیلی دوست دارم خانوم
با همان بدجنسی- و با کمی سردی که به لحنم اضافه کرده
بودم، جواب دادم:

-ممنون

اینبار خندیدنش کمی بیشتر شد.

-این روی خشنتم دوست دارم خانوم

-بازم ممنون

طولانی و با صدای بلند خندید. او خندید و من احمق داشتم به چال گونه‌اش فکر میکردم! او خندید و من احمق دلم با خنده‌هایش زیر و رو شد!

حماقت من تا کجا ادامه داشت؟ دیگر باید چه میکردم تا نشان دهم، یک احمق به تمام معنا هستم؟! خندیدنش که تمام شد، گفت:

-آخ از دست تو...

مکثی کرد.

-محض اطلاعات خانم خانما، شما در هر حالتی دلبری... حتی همین الانم که دوست داری منو از وسط به دو قسمت تقسیم کنی

پوزخندی زدم.

-دو قسمت؟ فقط دو قسمت؟ چه خوش خیال!

آهی کشید و بعد از یک سکوت طولانی گفت:

-درستش میکنم آنا

به تندی گفتم:

-نه ممنون...

لحن صدایش عوض شد. دیگر هیچ سرخوشی در آن پیدا نبود.

-یعنی چی؟

-یعنی چوب خطای شما پر شده... یعنی من دیگه نمیخوام چیزی درست شه. دیگه نمیخوام چیزی رو درست کنی! یعنی نمیتونی وقتی مدام درحال شکستن و خراب کردن، برگردی و شروع کنی چیزی رو بهم وصل کردن و چسب زدن

با ناراحتی گفت:

-من چیو شکستم آنا؟ چیو خراب کردم؟

با همان عصبانیت گفتم:

-الان نمیخوام حرف بزنم... چند روز دیگه که آروم تر شدم... الان همه چیز برام آزار دهنده س
-آنا...

-نه... هیچی نگو... تو فرصتتو برای حرف زدن از دست دادی و بین که این سکوت قراره باعث چی باشه!

تهدید آخرم کاملاً جدی بود. من خسته شده بودم. خسته بودم از اینکه یک سال تمام زندگی‌ام بهم ریخته بود. از اینکه هیچ آرامشی نداشتم. از اینکه مدام استرس داشتم. من کسی- را میخواستم که کنارش آرامش داشته باشم نه اینکه توی یک باتلاق پر از استرس و جنگ روانی و هزار کوفت و زهرمار دست و پا بزنم!

-فردا میرم دنبال ضحّا... کاری نداری؟

-آنا... من...

-خدا حافظ

سیصد و شصت و چهار

و قطع کردم. موبایل را به کناری پرت کردم. پاهایم را روی مبل بالا آوردم و به بالا تنهام چسباندم. دست بردم لای

موهایم و رشته‌های بلندشان را چنگ زدم. به شدت عصبی و کلافه بودم.

حالم از این وضعیت بهم میخورد. از اینکه هر دو، سه ماه یک بار وضع من این بود. پریشان و آشفته حال! کم آورده بودم دیگر. باید چه میکردم تا این شرایط تمام شود؟

اندکی بعد بابا آمد. برایم یک عالمه تنقلات خریده بود. چیزهایی که من در کودکی دوست داشتم و همیشه از او میخواستم برایم بخرد. او یادش بود. همه چیزهایی که من دوست داشتم را یادش بود.

اتفاق باور نکردنی این روزهایم شده بود، بابا! من از او یزار بودم؛ اما حالا کنارش حالم خوب بود. حالم را خوب میکرد. از من مراقبت میکرد.

دلم گرم بود. دلم عجیب با کارهای بابا گرم شده بود. صبح با خودم فکر میکردم حتی اگر از میعاد جدا شوم، بابا را داشتم کنار خودم. وقتی با کیسه خوراکی‌ها داخل آمد، با خودم فکر کردم که اگر از محمد میعاد جدا شوم، بابا را دارم که به من محبت کند.

بابا برای خودش توی لیوان آب ریخت. من هم پفک نمکی مینورا باز کردم و در همان حال بدون مقدمه و بدون فکر پرسیدم:

-نمیخواهی زن بگیری؟!

آب توی گلولی بابا پرید و به شدت سرفه کرد. بسته پفک را روی کانتر گذاشتم و به سمتش رفتم. چند بار پشت کمرش زدم.

بابا نم چشمانش که حاصل سرفه های زیاد بود، پاک کرد.
-میخواستی منو بکشی؟

-ببخشید فکر نمیکردم اینجوری واکنش نشون بدی
بابا خریده ها را جابجا میکرد و من دوباره سوالم را پرسیدم.
-چیه به فکر زن دادن من افتادی؟

-همین جوری... این همه سال تنهایی فشار میاره به ادم،
نمیاره؟

بابا توی فکر رفت. باز گفتم:

-یعنی این همه سال هیچ زنی تو زندگیت نبوده؟
با اندکی مکث جواب داد:

-چرا بوده... ولی جدی نبوده

-چرا؟

بابا شانه ای بالا انداخت.

عجیب بود که در آن وضعیت قاراشمیش خودم، به چنین چیزی فکر میکردم. بابا هیچ وقت برای من اهمیتی نداشت. حالا فکرم رفته بود پی تنهایی او! چقدر عجیب! آدم‌ها چقدر عجیب‌اند! یا...

من این همه عجیبم؟

پفکم را برداشتم و به سمت مبل رفتم. در همان حال گفتم:

-برات میگردم

-دنبال چی؟

-زن... می‌خوام برات زن بگیرم!

چرخیدم و به او نگاه کردم. قیافه اش دیدنی بود. او می‌گفت زن نمی‌خواهد و من پا کرده بودم توی یک کفش که باید ازدواج کند. بحثمان یکی دو ساعتی طول کشید و هیچ نتیجه ای هم حاصل نشد!

سیصد و شصت و پنج

حقیقتش این بود که متوجه شده بودم بابا رفتارش شبیه پیرمردهای نود ساله است! او آنقدرها هم سنی نداشت. اما کارهایی که میکرد نشان می داد چقدر تنهاست. او به اندازه سن من تنها بود. این حجم دراز تنهایی ترسناک بود، نبود؟! مثل شبی که هرگز صبح نمی شود! مثل تاریکی که هرگز نور نمی بیند!

بعد از اتمام این بحث گفتم که فردا ضحاحا را به خانه می آورم. بابا استقبال کرد. معلوم بود ضحاحا را خیلی دوست دارد. بعد درباره مکالمه ام با میعاد پرسید و من هم توضیحاتی دادم.

بابا سعی کرد نگرانی اش را پنهان کند اما من متوجهش شدم.

-میخواهی طلاق بگیری؟

کمی فکر کردم. اسم طلاق، واژه طلاق... این کلمه دوباره همان حس پوچی را به قلبم سرازیر کرد. مثل یک رود به دریا!

آهی کشیدم و گفتم:

-نمیدونم... تنها چیزی که میدونم اینه که... این... من خیلی خسته شدم... اصلا... همش درگیری دارم... روانم مریض شده... نمی کشم... احساس می کنم دیگه نمی کشم بابا...

سرم را پایین انداختم و پیشانی ام را روی زانوهای بغل کرده ام تکیه دادم. دوباره آهی کشیدم.
بابا پرسید:

-دوستش نداری مگه؟

-چرا... دوستش دارم... اگه دوستش نداشتم با این وضعیت خودشو خونوادش، مغز خر نخورده بودم که جواب مثبت بدم... ولی همه چی که دوست داشتن نیست... آرامش چی میشه پس؟ من آرامش میخوام... میعاد خیلی خوبه ولی من... من نیاز دارم کنار کسی- باشم که بهم آرامش بده... حوصله اعصاب خوردی ندارم... حوصله جنگ اعصاب

ندارم... از وقتی این بشر و دیدم زندگیم زیر و رو شده...
اصن انگار...

ناگهان ساکت شدم. من با بابا آنقدر صمیمی نبودم که از
خودم و حس و حالم برای او بگویم. چه مرگم شده بود؟
بابا کنجکاو نگاهم کرد ولی سوالی نپرسید در این باره. خدا
را شکر کردم و توی این فکر بودم که چگونه موضوع را
عوض کنم که بابا گفت:

-اون چیزی که تو از آرامش میگی با سختی های زندگی فرق
میکنه... تو کنار میعاد آرامش داری ولی حوصله نداری
بخاطر داشتن آرامشت سختی هم بکشی!

سیصد و شصت و شش

انگار که یک نفر محکم توی صورتم زده باشد، گیج و منگ
به بابا نگاه کردم. یعنی چه؟
بابا ادامه داد:

-هیچ زندگی بدون سختی و پستی و بلندی نیست. اصلا همین چیزاس که یک رابطه رو با دوام میکنه. مته غذاس... فکر کن چون گرسنته یا حوصله نداری میخوای زودتر زیر قابلمه رو خاموش کنی. اونوقت چه بلایی سر اون قورمه سبزی میاد؟

بابا سکوت کرد و من همچنان بهت زده نگاهش کردم.
-تو هنوز هیچی نمیدونی... حق داری ناراحت باشی... حق داری دلخور باشی... وظیفه کوچیکشه تا بهت توضیح بده... ولی توام نمیتونی انتظار داشته باشی که زندگی همش خوش خوشانه و عشق و حاله
با ناراحتی گفتم:

-ما هنوز زیر یه سقف نرفتیم و این همه چالش داریم
-این بده؟ دعوایا باید از سال اول و دوم شروع بشه؟ سختی ها و چالشا به قول تو، باید در بزنن پرسن سال اولو گذروندین ما بیایم تو؟
عملا خفه شدم. اما ذهن من هم پر از سوال بود. پر از دغدغه بود. پر از آشفتگی.
-منظور من اصلا این نیست... من... من فقط... فقط...

-فقط چی؟

کم مانده بود بزخم زیر گریه. با بغض گفتم:

-من آدم بیشعوری نیستم... واقعا نیستم... من همه چیز محمد میعادو دیدم و بله رو گفتم... میدونستم خونوادش چه جوری ان... میدونستم سایه شیدا تا آخر عمر بالای سر زندگیمون میمونه چون مادر ضحاس... اما انتظار دارم به عنوان همسرش یه چیزایی رو برام توضیح بده...

به دست و پا افتاده باشم انگار... مدام حرکت میکردم و سعی داشتم به بابا بفهمانم من هم حق دارم.

-آقا اوکی... شیدا مامان دخترته، قبول... بخاطر دختری باید ببینیش، قبول... جهنم اصن... براش گل بخر... ولی به من بگو... بابا من زنتم... باید بفهمم... چرا باید سکوت کنی؟ چرا نباید به من بگی... دشمنش که نیستم.. شریک زندگیشم

حالا اشک هایم سرازیر شده بودند. با کف دست هم که پاک می کردم باز هم لعنتی چشمه ام خشک نمیشد! بابا آمد و کنارم نشست. من را توی آغوشش گرفت.

-درست میگی.. تو درست میگی عزیزم

بابا همان چیزی را گفت که دوست داشتم بشنوم.

-محمدمیعاد باید برات توضیح بده...

مکشی کرد.

-الانم گریه نکن... به روش خودت حالشو جا بیار

همانطور اشک ریزان و توی بغلش تک خنده‌ای زدم.

سیصد و شصت و هفت

من واقعا عوض شده بودم. من اصلا آنای فصل بهار،
پیش از آنکه خانواده آزاد اقدام کنند و به خواستگاری‌ام
بیایند، نبودم. خیلی تغییر کرده بودم. خیلی با این آنای
جدید حال نمی‌کردم. زیادی احساساتی می‌شد! زیادی
نازنازی شده بود! زود بهم می‌ریخت! زود عصبی می‌شد!
اما...

اما اگر یک چیز این آنا را دوست داشته باشم، برداشتن نقابش بود! این آنا دیگر نقاب دختر خیلی محکم همه چیز فهم متین و باوقار را از روی صورتش برداشته بود!

بعد از کلی اشک و ناله، به اتاقم برگشتم و کمی استراحت کردم. ساعت هشت شب بود که زنگ خانه به صدا درآمد. بابا که مقابل آیفون قرار گرفت، با تعجب گفت: -میعاده!

خشکم زد. نه کلمه ای از روی زبانم جست زد و بیرون پرید و نه بدنم حرکتی کرد. -برو بالا

بابا این را گفت و گوشی آیفون را برداشت. -بفرما داخل میعاد جان

به سمت پلکان دویدم. مغزم از کار افتاده بود رسماً. قلبم تند تند میزد و طبق معمول یخ کرده بودم. او اینجا چه میکرد؟ من اصلاً در شرایطی نبودم که او را ببینم. هنوز خودم را جمع و جور نکرده بودم.

میخواستم دهنش را سرویس کنم. با این اوصاف
نمی توانستم چیزی را مدیریت کنم چه رسد به سرویس
کردن محمد میعاد!

خودم را توی آینه نگاه کردم. قیافه ام داغان بود. یک
داغان کش دار!

دستی به موهایم کشیدم و کنجکاوانه به راه پله برگشتم.
میخواستم بدانم بابا چگونه با او برخورد می کند که...
بله...

بابا داشت بلند بلند می خندید!

سیصد و شصت و هشت

چشم باریک کردم و لب هایم را با حرص جمع کردم جوری
که چین خورده بود! حساب بابا را میرسیدم. قطعا
حسابش را به موقع می رسیدم. به پاگرد رسیدم و کمی
خودم را خم کردم.

از لای نرده‌ها و آن یک ذره فضا، فقط می‌توانستم پاهای محمدمیعاد را ببینم. پشت به من! شلوار کتان سرمه‌ای پوشیده بود. اگر کمی جلوتر میرفتم و نگاهی به قد و بالایش می‌انداختم، خیلی احمق بودم؟

بله!

یک احمق به خودم گفتم و همانجا ماندم درحالی‌که قلبم داشت خودش را به در و دیوار قفسه سینه‌ام می‌کوبید. مرتب به خودم می‌گفتم:

-آروم باش... آروم باش... آروم باش

آرام که نشدم هیچ بیشتر از قبل اضطراب به جان دلم افتاد.

بابا و میعاد دو جمله رد و بدل کردند که من اصلاً نمی‌فهمیدم، مربوط به چه میشد و قضیه چه بود. حتمی قبلش صحبتی کرده بودند و این ادامه آن بود!

به هر روی، بابا اظهار خوشحالی کرد که ضحاً پیش ما خواهد ماند و از میعاد خواست تا بنشیند.

او اما پیشنهاد بابا را رد کرد و گفت که حتماً باید برود.

اخم کردم. تا اینجا آمده بود و نمی‌خواست من را ببیند؟ تا اینجا آمده بود که دخترش را برساند و برود دنبال کارهایش؟ کارش چه بود آنوقت؟ دیدن شیدا؟

کمرم را صاف کردم و چرخیدم. دلم برایش تنگ شده بود. برای دیدنش. برای صدایش. برای لمس کردنش.

خب خاک بر سر دلم!

-میتونم آنا رو ببینم؟

این را محمدمیعاد گفت. ایستادم. دیگر حرکت نکردم. قلبم دوباره پیر پیر راه انداخته بود. خوشحال بود. به من پوزخند میزد و میگفت:

-دیدی؟ دیدی؟

لب گزیدم و به جای اولم برگشتم. خودم را بخاطر زود قضاوت کردن توبیخ کردم. چرا ما آدم‌ها اینطور بودیم؟ بدجنس می‌شدیم، کوتاه بین می‌شدیم و دوست داشتیم دیگران را با متر و معیار خودمان اندازه بگیریم؟ چرا هنوز وقتی هیچ چیز مشخص نشده بود، می‌ریختم و می‌دوختیم و تن طرف مقابل می‌کردیم و می‌گفتیم همین را می‌خواست

دیگر، در حالیکه شخص مقابل اصلا چیزی نگفته، کاری
نکرده! چرا؟

سیصد و شصت و نه

چرا من این شکلی شده بودم؟ چرا؟ چرا اینقدر رفتارم
زشت و زننده شده بود؟

بنظر بابا داشت فکر میکرد چون زمان جواب دادانش
طولانی شد. دست آخر گفت:

-بذار از خودش پرسم

-بله حتما... ببخشید که من...

بابا حرف محمدمیعاد را قطع کرد.

-این حرفو زن... مشکلات هست؛ مهم اینه راجع بهش
حرف بزنی.

دوست داشتم صورت محمدمیعاد و واکنشش را ببینم.
منتها امکان پذیر نبود.

-بشین میعاد جان تا من برگردم...

میعاد حرکت کرد به جلو. یک پله دیگر پایین رفتم و همانطور خم شده نگاه کردم که نشست و ضحاک را بغل کرد.

-چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه ممنون من عجله دارم!

برای چه عجله داشت؟ آه...

این مرد چه مرگش بود؟ میمرد حرف بزند؟

بابا مقابل پلکان که قرار گرفت با چشم های درشت شده نگاهم کرد. لبخند شیطننت آمیزی زدم. سرش را به حالت تاسف به چپ و راست تکان داد و بالا آمد.

-مامانا رو اذیت نکنی باشه؟

-چشم

این مکالمه پدر و دختر بود. بابا کنارم ایستاد.

-سعی کن کاراتو خودت انجام بدی، خب بابایی؟

-چشم

بابا اشاره کرد بالا برویم ولی من میخواستم بدانم چه توصیه‌هایی به ضحّا میکرد!

-اشکال نداره بعضی- چیزارو از مامانا بخوای یا بخوای کمکت کنه ولی نق زدن...

سکوت کرد و انگار منتظر جواب بود.

-ندالیم

-گریه کردن...

-ندالیم

-اینو میخوام و اونو میخوام...

-ندالیم

دلم برای نداریم گفتن های ضحّا ضعف رفت. از آن طرف ناراحت بودم که محمدمیعاد اینطور به ضحّا سخت می‌گرفت. فقط خدا میدانست این چیزها بعدتر که بزرگ شود چه اثراتی روی روح و روان بچه می‌گذاشت! لااقل روی من که زیادی اثر گذاشت! چرا که خودم را مدیون هزار و یک کس می‌دیدم. حتی گاهی فکر میکردم شاید بخاطر همین مدیون بودن به خاله شهلا بود که نسبت به

شیدا گاردم همیشه پایین بود و اجازه میدادم همینطور
برای خودش بتازد و من خفه خون بگیرم.

آه... این را هیچ کس درک نمی کند. حال من را هیچ کس
نمی فهمد.

بابا زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد. من را به اتاق برد و
گفت:

-چیکار کنم؟ بهش چی بگم؟

دست لای موهایم بردم. کلافه بودم.

-نمیدونم.. دلخورم ازش... خیلی دلخورم...

بابا چند لحظه متفکرانه نگاهم کرد. بعد سر تکان داد.
چرخید و گفت:

-میگم بیاد بالا

چشم درشت کردم. او دقیقا به چه چیزی فکر کرد که
چنین نتیجه ای گرفت؟

بابا رفت و من تند رژ لبی زدم. قیافه ام آنقدر بد بود که
دلم میخواست سرم را بکوبم به دیوار. من حتی صبح ها
هم بعد از بیدار شدن، اینقدر زشت نمی شدم!

سیصد و هفتاد

تقریباً چند دقیقه بعد زمانی که من مضطرب ایستاده در وسط اتاق زل زده بودم به در او وارد شد.

نمیدانم کدام یک از دیدن دیگری بیشتر تعجب کرد. من از دیدن گودی و سیاهی زیر چشم‌های محمدمیعاد و سرخی آنها یا او از دیدن من و آن چشم‌ها! قلبم ایستاد.

فقط من حالم بد بود در این روزهای شوم؟
نه... قطعاً نه!

نگران پرسید:

-خوبی آنها؟

دوست داشتم پوزخندی تحویلش بدهم و بگویم، من این سوال را باید از تو پرسم با آن قیافه داغانت!
جوابی ندادم. یک قدم جلو گذاشت. یک قدم عقب رفتم.

-آنا...

دوباره یک قدم جلو گذاشت و من یک قدم عقب رفتم.

-بمون سر جات آنا

با تحکم این جمله را به زبان آورد.

من اما پر بودم از دلخوری. از ناراحتی... از...

دو قدم جلو آمد و زمانی که خواستم عقب بروم، دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشید و من...

من به سینه اش سنجاق شدم و بازوهای او دورم حصار کشیدند و من...

من توی آغوشش قرار گرفتم.

روی موهایم را بوسید و زمزمه کرد:

-دلم داشت برات پرپر میزد... نگیر خودتو ازم

دندان هایم را روی هم چفت کردم و فشار دادم تا زیر گریه نزنم. این دیگر چه وضع مزخرفی بود آخر؟

احساس میکردم دو تا بیچاره درمانده بهم رسیده بودند.

در واقع دو تا عاشق درمانده! دلم برای خودمان میسوخت.

دلم عجیب برای خودمان کباب شده بود.

و بعد ناگهان...

کمی خودم را عقب کشیدم و با وحشت نگاهش کردم و پرسیدم:

-سیگار کشیدی؟

مثل بچه هایی که مچشان توسط مادرشان گرفته شده بود، به سمت دیگری نگاه کرد.

وای...

وای...

وای...

خدایا... اینجا چه خبر بود؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟
خدایا... قرار بود چه بلایی سر ما بیاید؟

سیصد و هفتاد و یک

دلم گواهی یک اتفاق بد و شوم را میداد. یک اتفاق بد و به غایت بزرگ... اتفاقی که می توانست من و میعاد را برای همیشه از هم جدا کند.

وحشت کردم. آنقدر زیاد ترسیدم که بدنم حتی در آغوش محمد میعاد هم می لرزید!

سعی کردم خودم را جدا کنم. منتها او سفت و محکم من را چسبیده بود.

-وول نخور اینقدر

-چی شده؟

جوابی نداد.

-چرا سیگار کشیدی؟

جوابی نداد.

-چرا اینجوری شدی؟

جوابی نداد.

بغض کردم و اشکم درآمد.

-حرف بزن میعاد... تورو خدا

سرم را گرفت و به قفسه سینه اش چسباند. هق هق میزد
و دعا دعا میکردم چیزی بگوید. یک جمله... یک کلمه
حتی... ولی چیزی بگوید...

-نکن اینجوری آنا... گریه نکن عشق میعاد

من اما صدایم بالا تر رفت. هق هقم شدیدتر شد.

انگار که نتوانست تحمل کند، گفت:

-الان باید برم... ولی قول میدم... قول میدم بشینم باهات
حرف بزنم... نمیدونم فردا بشه یا یه هفته دیگه... ولی
حرف میزنم

آرام سرم را بالا گرفتم.

توی زندگی ام فقط یکبار محمد میعاد را اینچنین غمگین
دیدم. آن هم توی جشن عروسی اش با شیدا!

قلبم تکه تکه شد از دیدن آن چشم هایی که تا همین اواخر
شاد و سرخوش بودند. آن چشم هایی که روز عقدمان
ستاره باران بودند. آن چشم هایی که...

چه کسی این بلا را سر آن دو گوی سیاه آورده بود؟ کی؟
با بغض گفتم:

- کجا میخوای بری؟

سکوت کرد.

- میعاد؟

نفسی گرفت و جواب داد:

- بیمارستان

خشکم زد. ترسیدم. نگران شدم.

- چی شده؟

- بابا سخته کرده

یک لحظه همه چیز یادم رفت. شرایطمان را، ناخوشی مان را، ترس هایمان را...

- کی؟

- نیم ساعت یه ساعت پیش

سیصد و هفتاد و دو

@Vip Roman

مغزم از کار افتاده بود. نمی دانستم چه بگویم یا چه کنم.
 -صبر کن منم باهات میام
 خودم را عقب کشیدم تا سریع بروم و لباس بپوشم. او اما
 رهایم نکرد. گوشه لبش کمی بالا رفت.
 -فکر نکنم امشب بشه اصلا دیدش... اومدنت فایده‌ای
 نداره عزیزم... بمون خونه...
 -آخه...

سرش را پایین آورد و چشم های خیسم را بوسید. بعد
 لب‌های ترش روی پیشانی ام نشستند و در آخر سخت
 دهنم را بوسید، جوری که وقتی جدا شد، هر دو نفس
 نفس میزدیم.

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و لب زد:
 -من خیلی دوست دارم آنا... اونقدر زیاد که از وقتی قرار
 بود وارد زندگیم بشی- تا زمانی که مال من شدی، بهترین
 زمان زندگیم و گذروندم. این یه سال شده بهترین سال
 زندگیم... فقط بخاطر تو... من اونقدر عاشقتم که
 ندیدنت برام عذابه چه برسه به اینکه هیچ وقت نباشی...
 و...و... این.... این دیگه عذاب نیست... این... این مرگ

منه... من بدون تو شاید زندگی کنم ولی زنده نیستم آنا...
می‌خوام اینو همیشه یادت باشه که من... من تورو بیشتر
از هرکسی- توی زندگیم خواستم و دوست داشتم... تو
بهترین اتفاق زندگی منی... تو آنا...

مکثی کرد و دوباره لبم را بوسیدم.

-خیلی دوست دارم

این اعتراف پر شور نه تنها من را به وجد نیاورد، بلکه من
را ترساند. محمدمیعاد شبیه کسی- بود که داشت میگفت
دوستت دارم ولی نمی‌توانیم کنار هم باشیم. انگار این...
این یک خداحافظی بود!

حصار دست‌هایش را باز کرد. پیشانی اش را از روی پیشانی
ام برداشت و عقب رفت.

-مراقب ضحای باش

-هستم

-خداحافظ آنا

چرا اینطوری خداحافظی کرد؟ چرا این شکلی داشت
میرفت؟

میخواستم... میخواستم بدوم و بغلش کنم و بگویم که دوستش دارم، که برای ماندنش میجنگم که دو نفری درستش میکنیم؛ اما همانجا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم!

سیصد و هفتاد و سه

ایستادم و مدت طولانی به در نگاه کردم. به قاب خالی اتاقی که دیگر او را نداشت! نه تصویرش را و نه حضورش را! بعد یک لحظه چیزی شبیه پتک شاید، توی سرم تق... فرود آمد!

من تا به حال به او گفته بودم دوستش دارم؟ گفته بودم؟ گفته بودم.... پس... پس چرا یادم نمی آمد؟
دویدم. با سرعت دویدم و از اتاق خارج شدم. پله ها را دو تا یکی پایین رفتم. اما او نبود.
بابا پرسید:

-کجا؟

-محمد میعاد؟

-رفت

به حیاط دویدم و حتی به ضحّا نگاه هم نکردم. توی حیاط هم نبود. در را باز کردم و ماشینش را دیدم که دور میشد و من...

من همانجا کنار در ولو شدم. خسته و درمانده... خسته و درمانده... خسته و...

لعنت به کلماتی که هرگز آن شب از روی زبانم جست نزدند و بیرون نیامدند!

اندکی بعد بلند شدم و به خانه برگشتم. ضحّا را بغل کردم و بوسیدمش و تمام مدت با فکری مشغول به شیرین زبانی هایش گوش دادم.

مطمئن بودم اتفاقی رخ داده است. مطمئن بودم سگته حاج آقا مربوط به این اتفاق است. مطمئن بودم سیگار کشیدن میعاد مربوط به این اتفاق است. و مطمئن بودم ما...

ما...

من و محمدمیعاد در یکی از سخت ترین شرایط زندگی مان قرار گرفته بودیم.

پیش از این هر چه که می شد، هر اتفاقی که رخ میداد، محمدمیعاد کنار نمی کشید. محمدمیعاد برای درست کردن و وصل کردن بود؛ اما این بار... این بار نه! این بار من تنها بودم. تنها در یک حباب دور از همه!

چند ساعت بعد محمدمیعاد پیام داد که فعلا حال پدرش خوب است و سگته خفیفی رد کرده. اما باید دید که با دارو وضعیتش بهبود خواهد یافت یا باید رفت سراغ راه درمان دیگری.

کمی خیالم راحت شد. به او هم اطمینان دادم که حال حاج آقا خوب خواهد شد. نگران نباشد. جوابی نداد و من مثل روزهای گذشته آشفته و پریشان حال ماندم!

سیصد و هفتاد و چهار

روز اول با ضحّا سر کردن خیلی سخت نبود. کمی برای خوابش غرزد و کمی هم برای ناهار؛ منتها در کل می‌توانستم آن روز را یک موفقیت برای خودم در نظر بگیرم.

شب محمد میعاد پیام داد که خدا را شکر داروها جواب داده است. خوشحال شدم. جوابش را دادم و چند دقیقه بعد درباره ضحّا گزارش رد کردم. اینکه آن روز چه کرده، چه خورده و کجا رفته است.

این پیام طولانی را صرفاً جهت اینکه باب صحبت را باز کنم فرستادم و جواب میعاد چه بود؟
یک تشکر و یک جبران میکنم!

ناامیدانه بی خیال چت کردن با او شدم. این مرد وقتی نمی‌خواست حرف بزند، هیچ رقمه نمیشد از دهنش چیزی بیرون کشید!

روز بعد وقتی از شرکت برگشتم خانه، بابا، ضحّا را دست من سپرد و خودش همراه عمو و زعمو برای عیادت حاج آقا رفتند.

من اما نمی دانستم چه کنم! احساس میکردم رفتنم بیهوده است! احساس میکردم حالا که محمدمیعاد هم یک جورهایی عقب نشینی کرده، دیگر مسیر مشترکی وجود ندارد که ما دو نفر در آن قدم بزنیم.

منتها جدا از همه اینها من حاج آقا را دوست داشتم. دوست داشتم با وجود این شکافی که بزرگ و بزرگ تر شده، به دیدنش بروم. سلامتی او برایم خیلی مهم بود. خیلی خیلی زیاد.

ضحّا را برای خواب بعد از ناهارش، به اتاق بردم. بنظرم توی خودش بود. موهایش را نوازش کردم. مطمئنا دلش برای میعاد تنگ شده بود. گفتم:

-به بابا میعاد میگم شب بیاد پیشت اگه زود بخوابی...
میدونم دلت براش مورچه شده
ضحّا آهی کشید و گفت:

-نشده... صب دیدمش

نمی دانستم برای آن قیافه فیلسوفانه بانمکش ضعف کنم یا بخاطر دیدن پدر و دختر متعجب شوم.

-کجا دیدیش؟

-اومد پیشم دیگه

-اینجا اومد؟

ضحّا سر تکان داد و من ته دلم خالی شد!

چرا وقتی من نبودم آمده بود؟ چرا بابا نگفته بود او آمده است؟ چرا؟ چرا؟

سیصد و هفتاد و پنج

سکوتم زیادی طولانی شد. طولانی شد چون فکرم درگیر بود. طولانی شد چون ناراحت بودم. طولانی شد چون دلم از همه گرفته بود. و از خودم بیشتر از همه!!

ضحّا انگار دوست داشت راجع به چیزی حرف بزند اما من حوصله نداشتم. پیشانی اش را بوسیدم و از او خواستم بخوابد. به طبقه پایین برگشتم و روی کاناپه ولو شدم. دوست داشتم زودتر فردا شود تا نزد تراپیست بروم. دوست داشتم بگویم چه شده و یهو همه چیز عوض شده! دوست داشتم او بگوید چیزی نیست و من زیادی

فکر میکنم. دوست داشتم یکی این را به من بگوید. نیاز داشتم این را یکی به من بگوید!

نیم ساعت بعد موبایلم زنگ خورد. با دیدن اسم مرضیه خانم روی صفحه موبایل تمام وجودم، سلول به سلول بدنم در هم چید. خیلی احمقانه، خیلی خیلی احمقانه احساس میکردم شکمم شده مثل ماشین لباسشویی که روشن است و درحال چرخیدن و تکان خوردن. همین حس هم باعث شد حالت تهوع بگیرم!

دست گذاشتم جلوی دهنم. انگار با این کار جلوی بالا آوردنم را میگرفتم. از ترس دندان‌هایم بهم می‌خورد. ترسیده بودم؟ از چه چیزی ترسیده بودم؟ از اینکه حالا دیگر کسی نبود تا از ازدواجم حمایت کند؟ از اینکه ممکن بود، هر لحظه همه چیز تمام شود؟ یعنی حالا مرضیه خانم برای خودش می‌پیرید و میدوخت و تن همه ما می‌کرد؟

لب پایینم را محکم به دندان گرفتم. بالاخره که چه...؟ باید با این قضیه روبرو می‌شدم!

آی‌کون سبز را لمس کردم و گفتم:

-سلام مرضیه خانم

به سردی جوابم را داد.

- شما نمیدونی بابای میعاد سخته کرده؟

از لحن تندش جا نخوردم. انتظارش را داشتم. اما اینکه بعد از سلام این سوال را بپرسد....

گفتم:

- اطلاع دارم...

- پس چرا حتی یه سر نیومدی بیمارستان؟ فکر نمیکنی خیلی زشته که همه بیان ملاقات الا عروSSH؟!

شوکه شدم. به معنای واقعی کلمه شوکه شدم. الان مرضیه خانم چه گفته بود؟

سکوت کردم چرا که جوابی نداشتم!

- صدامو داری؟

- بله...

- کارت خیلی زشته... میعادو فردا میفرستم بیاد دنبالت... امروز که گذشت... خودم یه چیزی سرهم کردم و به حسین گفتم.

بله؟

اینجا چه خبر بود؟ مرضیه خانم بخاطر من برای شوهرش
بهانه تراشیده بود؟

من و من کردم:

-ض... ضحا..

صدای در خانه را شنیدم. بابا برگشته بود.

مرضیه خانم گفت:

-بذارش پیش خونوادت!

-بله...

سپس جدی تر و با لحن سردتری دستور داد:

-فردا بلند میشی میای آنا...

-بله

خدا حافظی کرد و من مات و مبهوت به یک نقطه خیره
شدم. تنها کاری که از دستم برمی آمد پلک زدن بود. فقط
و فقط پلک زدن.

سیصد و هفتاد و شش

بابا تنها نبود. زنعمو و عمو هم همراهش بودند. روز قبل با ضحّا به خانه عمو رفته بودم. زنعمو عادت نداشت به نبودنم. برای همین هم از وقتی کوچ کرده بودم به خانه بابا، هرروز به او سر میزدم الا دو روز قبلش که حالم بد بود.

خوش آمدی گفتم و به آشپزخانه رفتم تا چای دم کنم. در همین لحظه زنعمو بدو بدو آمد پشت سرم. قیافه اش به شدت هیجان زده و خبیثانه شده بود. روی صندلی پشت میز نشست و گفت:

-بشین که برات خبر دارم

زیر کتری را روشن کردم و سریع نشستم. من هم میخواستم بدانم چه اتفاقی رخ داده است. به خصوص که تماس مرضیه خانم هم من را گیج تر کرده بود.

-چی شده زنعمو

زنعمو سرش را جلو کشید و آهسته پچ پچ کرد:

-فکر میکنی وقتی ما اونجا بودیم، کیا اومدن؟

اخم ریزی روی پیشانی ام نشست. هیچ نظری نداشتم.

-کی؟

-شہلا و دار و دستہ ش

چینی بہ پیشانی ام دادم. چیز عجیبی نبود!

-معلوم بود کہ میان زنعمو...

خیلی راحت گفتم ولی توی دلم واویلاپی بود!

-حالا بگو مرضی چیکار کرد؟

-چیکار کرد؟

-نداشت توی اتاق بیان! انداختشون بیرون

-چی؟

چشم‌هایم گرد شدند. این دیگر چه بود؟

-باور کن... درو کہ این دخترہ باز کرد... طہورا... دستہ گل

بہ چه بزرگی دستش بود. مرضی تا دیدش، چادرشو داد زیر

بغلشو رفت جلوی درو نداشت بیان تو...

زنعمو بہ شدت ذوق زدہ بود. انگار ہیجان انگیز ترین

اتفاق زندگی اش رخ دادہ بود.

-خب؟ بعدش

-هیچی دیگه، لعیاء و محمدمیعاد سعی کردن جلوشو بگیرن
ولی مرضی رو که میشناسی... هرکی باهاش در افتاد
ورافتاد!

-کی باهاش درافتاده؟ مرضیه خانم که شیدا رو دوست
داره... یعنی چی؟

زنعمو متفکرانه هومی گفت.

-فهمیدم توام خبر نداری... یه زنگ به شوهرت بزن بین
ماجرا چیه

چپ چپ به زنعمو نگاه کردم.

-زنعمو دلت خوشه‌ها... میعاد به زور یه سلام از دهنش
میاد بیرون

زنعمو که بادش خوابیده بود، غرزد:

-توام با این شوهر عتیقه‌ت

سیصد و هفتاد و هفت

خنده ام گرفت. حق داشت. محمد میعاد واقعا عتیقه بود! با زعمو کمی دیگر هم حرف زدیم. درباره حدسیاتش می‌گفت و من هیچ نظری نداشتم. اجازه ندادم به خانه‌شان بروند. برای کوثر اسنپ گرفتم و از او خواستم بیاید تا شام را کنار هم باشیم.

برخورد مرضیه خانم با خانواده خاله شهلا و شیدا، موضوع داغ آن شب بود. حتی بابا و عمو هم درباره‌اش حرف می‌زدند. متاسفانه همه هم انتظار داشتند من از ماجرا سر در بیاورم. آن هم من بدبخت که خودم لنگ در هوا بودم!

روز بعد که از شرکت برگشتم، سریع به بابا و ضحاناهار دادم. آماده شدم تا قبل از آمدن میعاد خودم بروم. البته اگر می‌آمد! چرا که برخلاف اینکه مرضیه خانم گفته بود او را پی من می‌فرستد، خود میعاد نه تماسی گرفته بود و نه پیامی داده بود مبنی بر اینکه دنبالم خواهد آمد.

وسط لباس پوشیدنم بودم، که بابا آمد و گفت که محمد میعاد آمده است دنبالم. آهی کشیدم. باورم نمیشد مرضیه خانم او را جدی جدی فرستاده بود پی من!

پالتوام را روی بافت سفیدم پوشیدم. شالی سرم کردم و به طبقه پایین رفتم. محمدمیعاد با دیدنم بلند شد.
-آماده ای؟

سرتکان دادم. ضحّا را بوسید و قول داد که خیلی زود بیاید ببیندش! احتمالا منظورش این بود که وقتی مامانا نباشد، می آیم و میبینمت، دخترم!

از خانه خارج شدیم. خبری از دست دادن و روبوسی و این چیزها نبود! ساکت مثل همیشه!

به او ادرس گل‌فروشی که سفارش گل داده بودم را گفتم. دسته گل را گرفتم و به سمت بیمارستان رفتیم.

من پیاده شدم و او رفت اتومبیلش را پارک کند. وقتی آمد با هم وارد بیمارستان شدیم. در تمام مسیر کنارم قدم برمیداشت اما هیچ توجهی به من نمی کرد یا من اینطور برداشت کرده بودم. او فاصله اش را با من رعایت میکرد و در عین حال حواسش به من بود!

وارد اتاق که شدیم چند نفر از خانواده مرضیه خانم حضور داشتند. سلام و احوالپرسی کردم و گل را به مرضیه خانم دادم. مرضیه خانم تقریباً می شود گفت با خوش رویی

جوابم را داد. نگاهی به سر تا پایم انداخت و آهی کشید. با حاج آقا کمی حرف زدم و حالش را جویا شدم. اظهار دلخوری کرد که دیر به دیدنش رفته بودم. حق داشت و من ناراحت بودم. رفتارم درست نبود. مرضیه خانم به شوهرش گوشزد کرد که من مراقب ضحّا بوده‌ام. این جانبداری اش عجیب بود. خیلی عجیب.

اقوام مرضیه خانم رفتند و چند دقیقه بعد نوشین خانم، به همراه شوهرش و کسری آمدند. بعد از خواستگاری دیگر کسری را ندیده بودم. نوشین خانم چندین ماه پیش سرسری عذرخواهی کرده بود و بعد از آن رفتارش با من سرد شده بود. با آمدن خانواده داوری، محمدمیعاد کنارم ایستاد. در نزدیکترین جای ممکن!

خانواده داوری با دیدن من کمی رنگشان پرید. رفتارم مثل همیشه بود. منتها به کسری حتی نگاه هم نکردم. اخمی روی پیشانی داشتم و دلم میخواست زودتر بروند. جالب اینجا بود که محمدمیعاد هم به سردی با آن ها رفتار کرد. جالبتر آنکه به کسری حتی دست هم نداد!

خانواده داوری کمتر از پنج دقیقه توی اتاق ماندند و سریع رفتند. حق داشتند. جو بقدری سنگین و بد بود که فکر

میکنم همه معذب بودند. با رفتن آن ها نفس راحتی کشیدم و محمدمیعاد...

آخ از دست محمدمیعاد!

محمدمیعاد دوباره فاصله اش را با من حفظ کرد! عقب رفت و دورتر از من ایستاد. انگار نه انگار که همین یک دقیقه پیش جوری به من چسبیده بود و داشت اعلام می کرد، این زن مال من است! حالا با رفتن آنها نیازی نداشت تا به کسی چیزی را اثبات کند و نشان دهد.

سیصد و هفتاد و هشت

اگر رفتار محمدمیعاد بهتر بود. اگر مثل همیشه بود، به خودم می گفتم همه چیز درست شده است. مرضیه خانم هم با من کنار آمده است و حالا از دست اندازه های زندگی ام کم میشود؛ منتها محمدمیعاد و رفتارش همان اندازه تعجب آور است که رفتار مرضیه خانم.

نگاهی به ساعت انداختم. باید نزد تراپیستم میرفتم و وقت ملاقات هم تمام شده بود. با حاج آقا خداحافظی کردم. در کمال تعجب مرضیه خانم گفت:

-فردا بیای خونه... دست تنهاییم و کلی مهمون داریم تا یه مدت

منظورش از مهمان، عیادت کننده ها بودند. نیم نگاهی به محمدمیعاد انداختم. به نقطه‌ای نامعلوم جلوی کفش‌هایش نگاه میکرد. به ناچار سر تکان دادم.

-چشم... بعد از شرکت میام.

-ضحای رو نیاری... تو دست و پا ست

-بله

داشتم می‌مردم نا بدانم چه اتفاق کوفتی رخ داده است. این مرضیه خانم با مرضیه خانمی که ایستاده بود و به محمدمیعاد میگفت من با هزار و یک نفر بوده ام زمین تا آسمان فرق کرده بود.

و من...

من درمقابل این مرضیه خانم، در کمال تعجب داشتم
انعطاف خرج میکردم! او را بخشیده بودم؟! نه! قطعاً
نه...

ولی نمیتوانستم وقتی اینطور مودبانه و تا حدودی
مهربانانه از من درخواست میکرد به عنوان کسی که
عروسش بودم، به کمکش بروم، جواب نه بدهم.

ته دلم میترسیدم باز چیزی شده باشد. باز تله ای برایم
گذاشته باشد؛ اما وقتی می دیدم محمدمیعاد هیچ واکنشی
نشان نمیدهد، یعنی مشکلی وجود نداشت! و این خیلی
خیلی خیلی خیلی عجیب بود!

خدا حافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. موبایلم را برداشتم
از داخل کیف تا اسنپ بگیرم. محمدمیعاد پشت سرم آمد.
-صبر کن بیام...

ایستادم. خیلی عادی پرسیدم:

-چیزی شده؟

تعجب کرد.

-چی مثلاً؟

-نمیدونم تو گفتی وایسم!

اخم ریزی روی پیشانی اش نشست.

-آره چون میخوام برسونمت!

عادی تر از قبل گفتم:

-مرسی مزاحم نمی شم

اینبار جفت ابروهایش بالا رفتند. ادامه دادم:

-دارم اسنپ میگیرم!

بنظر کمی دلخور شد.

-نیازی نیست... بریم

-خونه نمی رم

-اوکی... بریم

نفسم را پرفشار بیرون دادم. پشت سرش راه افتادم.

اتومبیل را داخل کوچه ای پارک کرده بود. سوار شدیم.

آدرس را به او دادم و او در سکوت راند.

سیصد و هفتاد و نه

مقابل کلینیک که متوقف شد، سرش را چرخاند و به اطراف نگاه کرد. پشت سر کوچه بود و مقابل هم به خیابان راه داشت. نگاهی به ساختمان کلینیک انداخت. همان اسم کلینیک همه چیز را مشخص میکرد. اینکه من چرا اینجا بودم و اینجا چه میکردم. دنده عقب گرفت. گفتم:

-همینجا بود... من پیاده میشم.

بدون هیچ حالت خاصی گفت:

-صبر کن ماشینو پارک کنم...

-مگه میخوای پیاده شی؟

-آره

دیگر چیزی نگفتم. اتومبیل را داخل کوچه پارک کرد و هردو پیاده شدیم. نه چیزی پرسید و نه چیزی گفت. وارد حیاط کلینیک شدیم. روبروی در، آسانسور قرار داشت. وارد آسانسور شدیم و من دکمه طبقه دوم را فشردم. از آسانسور خارج شدیم. وارد راهرو شدیم که دو طرفش دو در بود. به سمت راست حرکت کردم و محمدمیعاد هم

پشت سرم. به منشی- گفتم که وقت دارم و او با اشاره به میعاد سوال کرد:

-مشاوره زوج درمانی که نداشتین؟

لبخندی زدم و گفتم که نه. منشی- خواست صبر کنیم. من و محمد میعاد نشستیم. ساکت بود. کاش لااقل چیزی می پرسید. آه... که چقدر از این اخلاقش بدم می آمد.

منشی- بعد از پنج دقیقه اشاره کرد که به اتاق بروم. نیم نگاهی به محمد میعاد انداختم و گفتم:

-یه ساعتی طول میکشه...

-منتظر میمونم

سر تکان دادم و به اتاق رفتم.

بعد از احوال پرسی با تراپیست، اولین سؤالش مبنی بر اینکه اوضاع و احوال چطور است، شروع کردم و همه اتفاقات را گفتم. از رفتار محمد میعاد تا استوری های شیدا و رفتنم به خانه بابا و رفتار عجیبتر مرضیه خانم.

تراپیست از من خواست تا در سریع ترین زمان ممکن از محمد میعاد توضیح بخواهم. این حق من بود و محمد میعاد نباید در سکوت هرجور که دلش می خواست

رفتار کند. بعد از آن بالاخره بعد از ماه‌ها رسید به شیدا. از من خواست درباره شیدا حرف بزنم و من از کودکی‌ام شروع کردم. البته از آنجایی که بخش‌هایی را قبلاً به واسطه اینکه راجع به بابا حرف زده بودم، برایش تعریف کرده بودم، اطلاع داشت. با اینهمه بازهم بعضی-چیزها را دوباره تکرار کردم. زمانمان تمام شد و من تا جایی گفتم که فهمیدم شیدا با بردیا ارتباط داشته و من پیام‌ها را خواندم. قرار بر این شد که جلسه بعد، ادامه بدهم.

او از من خواست سریعاً شیدا را در اینستاگرام بلاک کنم و من در این مورد تردید داشتم. دوست داشتم بفهمم دارد چه کار میکند، اما تراپیست عنوان کرد که همه اینها فقط و فقط باعث بدتر شدن حال من می‌شود.

به او قول دادم که شیدا را آنفالو خواهم کرد. از او خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. محمدمیعاد نشسته بود و داشت تسبیح می‌گرداند. من را که دید بلند شد. به سمت میز منشی-رفتم. برای هفته بعد وقت گرفتم. خود محمدمیعاد مبلغ جلسه را پرداخت کرد، که البته چندان به مذاقم خوش نیامد. منتها جلوی منشی هم

نمی توانستم چیزی بگویم. ترجیح میدادم مثل اوایل پیش از جلسه کارت به کارت می کردم تا او چنین کاری نمی کرد.

وارد آسانسور که شدیم، پرسید:

-چند هفته میای تراپی؟

-چند ماهه

سری تکان داد.

-چرا بهم نگفته بودی؟

خیلی رک جواب دادم:

-وقتی خودت هیچی نمیگی، نمیتونی انتظار داشته باشی طرف مقابلتم حرف بزنه

سیصد و هشتاد

باز هم سر تکان داد. از آسانسور خارج شدیم. سوار اتومبیل شدیم. به سمت خانه بابا راند. در طول مسیر باز هم ساکت بود. متوجه شده بودم سکوت های

محمد میعاد نه تنها زجر آور بودند که مرگ آور هم بودند.
من، واقعا دوست داشتم و ترجیح میدادم خودم را بکشم
تا او اینطور ساکت باشد و حرف نزند.

زمانی که مقابل خانه ایستاد، کمر بندم را باز کردم و گفتم:
-خدا حافظ... فردا خودم میام خونه تون

اتومبیل را خاموش کرد. متوجه شدم، دو دستش را روی
فرمان گذاشت. سرش را روی دستانش قرار داد و گردنش
را به سمت من چرخاند. در سکوت نگاهم کرد. از این
حرکتش شگفت زده شدم. نمی دانستم چه کنم. بروم یا
بمانم. شبیه گربه های ملوسی شده بود که آدم دوست
داشت نوازششان کند!

جلوی خنده ام را گرفتم و گلویم را نمایی صاف کردم.
-خب من میرم دیگه

آهسته لب زد:

-نرو

نگاهش کردم.

-بابات امشب مرخص میشه... باید بری بیمارستان

خیلی ساده گفت:

-محمدمهدی هست

کمی بدنم را به سمتش چرخاندم و به در تکیه دادم.
احساس میکردم شدیداً دلتنگش بودم! عجیب بود. کنارم
نشسته اما من دلتنگش بودم! این خیلی دردناک بود!
خیلی خیلی خیلی زیاد...

آهی کشیدم.

تکیه ام را برداشتم. خواستم در را باز کنم، که باز گفت:

-نرو آنا...

متوقف شدم. او تکان نخورد. در همان حالت بود.

-حتی اگه من بگم برو... تو... تو نرو

شوکه شدم!

چرخیدم و نگاهش کردم.

سیصد و هشتاد و یک

با تردید لب زدم:

-میخوای برم؟

-نه نمی‌خوام ولی...

آن ولی زمین دلم را لرزاند و نابود کرد.

-ولی چی؟

-نرو آنا

بقدری مظلوم شده بود، بقدری مظلومانه خواهش میکرد
که دلم برایش سوخت.

-اگه تو منو نخواستی، منم نمیتونم بمونم

-من میخوامت...

کمی دلم گرم شد؛ اما تردید همچنان بیخ دلم چسبیده بود
و من تردید وار گفتم:

-ولی...

چیزی نگفت. ادامه ولی را نگفت.

-دوسم داری؟

از سؤالش جا خوردم. آنقدر زیاد که احتمالا در قیافه‌ام
کاملا منعکس شده بود! لبخندی غمگانه روی لب هایش
نقش بست.

-اشکال نداره اگه نداشته باشی...!

طفلک بیچاره من!

-من بجای هردومون دوست دارم.... پس... آنا... میشه تو
بجای جفتمون بجنگی؟... دوست داشتنش با من،
جنگیدنش با تو...

آب دهنم را قورت دادم. کمی اخم کردم و حق به جانبانه
گفتم:

-کسی که عاشقه می‌جنگه

در همان حالت، سر تکان داد.

-تا الانم من جنگیدم... تنها... وگرنه تو اینجا نبودی!

دست به سینه شدم و باز به در تکیه دادم. به سردی
گفتم:

-جنگیدی چون باید می‌جنگیدی... اونی که اشتباه کرد تو
بودی نه من...

باز لبخند زد.

-آره عزیزدلم... می دونم... ولی نمیشه این بار تو بجنگی؟!
جای من...؟

میخواستم بگویم نه و از ماشین خارج شوم. اما بجایش
گفتم:

-راجع بهش فکر میکنم

اینبار لبخندش کمی شادتر شد.

-مرسی... پس حالا که داری فکر میکنی، میشه ببوسیم؟!
چشم درشت کردم.

-فکر کردن چه ربطی به بوسیدن داره؟

-خب جنگیدن که دعوا کردن نیست...

-بوسیدنه؟

-نه عزیزم... عشق ورزیدنه... می خوام بهم عشق بورزی

جفت ابروهایم بالا پریدند.

بچه پروو لم داده بود روی فرمان ماشینش و از من
میخواست تنهایی عشق بورزم!

سیصد و هشتاد و دو

با چشم های باریک شده نگاهش کردم. باید فکر میکردم
به اینکه ببوسمش یا نه؟
نه...

سریع خودم را به سمتش کشاندم و گونه اش را بوسیدم.
لبخندش عمیق تر شد.

-من ارزش جنگیدن دارم
پوزخندی زدم. بچه پررو!

-مگه اینکه خودت تعریف کنی!
تک خنده بی حوصله ای زد.

-من میرم دیگه... فردام از شرکت میام اونور
در را باز کردم که گفت:

-دوست دارم آناهیتا

چرخیدم و نگاهش کردم. هنوز هم در همان حالت بود.
انگار خسته بود. انگار کوله باری از غم روی شانه هایش
سنگینی میکرد. انگار...

تند به سمتش حرکت کردم و باز گونه اش را بوسیدم.
یکی از آن لبخندهای دلبرش را روی لب راند و گفت:
-دلم برات خیلی تنگه خوشگله

پس او هم مثل من بود! چقدر خوب و چقدر بد!
بدجنسی کردم و گفتم:

-منم دلم برای سکس کردن باهات تنگه!
ناگهان سیخ نشست. سریع ماشین را روشن کرد و همزمان
با لحن بانمکی گفت:
-بدو برو... بدو آنا... بدو بیرون

خندیدم و از ماشین پیاده شدم. طفلی حتی نگاهم
نمی کرد! به محض اینکه در را بستم، گاز داد و رفت. من
اما بدون کوچک ترین دلخوری ایستادم و بعد از روزها با
صدای بلند خندیدم.

میدانستم، مطمئن بودم اگر چند ثانیه بیشتر می‌ماندم و یا به شوخی کردنم ادامه میدادم، او خیلی جدی، با همان در باز، گاز میداد و به سمت خانه خودمان می‌راند. او حالش شبیه حال من بود. بد... حال محمدمیعاد بد بود. خیلی بد!

روز بعد، به خانه حاج آقا رفتم. حق با مرضیه خانم بود. از در و دیوار عیادت کننده ریخته بود. من شومیز و دامن بلند پوشیده بودم و شالی هم روی سرم داشتم. این پوشش من با آنکه موهایم از جلو و عقب پیدا بود، به مذاق مرضیه خانم خوش آمد. انگار برایش مهم نبود که موهایم دیده میشود همین که یک وجب پارچه روی سرم باشد کفایت می‌کرد برایش. این هم یک جور سیاست بود دیگر! و من از این سیاست متنفر بودم.

سیصد و هشتاد و سه

@Vip Roman

روز اول هیچ اتفاق خاصی رخ نداد. جز اینکه رفتار مرضیه خانم، واقعا با من بهتر شده بود. این تعجب من باعث شد که آهسته توی آشپزخانه از لعیا پرسم:

-چیزی شده که مرضیه خانم این جوری تغییر رویه داده؟
لعیا با لبخند جواب داد:

-گفته بودم وقتی مامان بفهمه توی برای داداش، گزینه خوبی هستی، کوتاه میاد
کنجکاوانه سوال کردم:

-خب چی شد که یهو به این نتیجه رسید؟
لعیا لب هایش را نمایشی—کش داد و رفت. تا آخر شب توی فکر بودم. یک چیزی شده بود. یک چیزی که محمدمیعاد را داشت از من دور میکرد و مرضیه خانم را به من نزدیک!

روز دوم هم بدون اتفاق خاصی گذشت. تنها چیزی که برای من عجیب بود، قیافه های درهم و ناراحت خانواده آزاد بود و البته حضور نداشتن مهدیه.

مهدیه تمام مدت توی اتاقش بود و خیلی کم پایین می آمد. بنظر مریض احوال بود و رنگ و رویش واقعا پریده بود.

حال بدش باعث شد، متوجه عدم حضورش و کمک نرساندنش بشوم. در همان روز، دو تا از خواهرهای مرضیه خانم آمدند و عملاً من دهنم باز مانده بود از این تغییر صد و هشتاد درجه‌ای! لعیا از دیدن قیافه من خنده‌اش گرفت. اگر خودم هم قیافه‌ام را می‌دیدم، قطعاً می‌خندیدم. خواهر کوچکتر یا به قولی خاله کوچیکه با لبخند از اینکه شال سرم هست تعریف کرد. بنظرش با همین حجاب نصفه نیمه بسیار زیباتر بودم. من بدون هیچ واکنشی—نگاهش کردم. در همان لحظه خاله بزرگه سقلمه‌ای به پهلوی خواهرش زد و رو به او گفت که من همینجوری و بدون حجاب هم زیبا هستم!

دو خواهر در بحث و گفتگو بودن که من بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. کشف دیگر من این بود که خواهرهای مرضیه خانم هم یا خبر داشتند که چه اتفاقی رخ داده است و یا مرضیه خانم چیزی به آنها درباره من گفته که کم و بیش تغییر فاز داده بودند.

در این میان محمدمیعاد بود که کاملاً از من دوری می‌کرد. ولی آنچه این دوری را دلچسب کرده بود، نگاه‌ها و توجه‌های دورادورش بود. می‌نشست روی مبل و زل میزد

به من. یا دم در آشپزخانه شانهاش را تکیه میداد به دیوار و مثلاً چای می نوشید، منتها همین که نیاز به کمک داشتم، بدو بدو می آمد و بی حرف یاری میرساند.

سیصد و هشتاد و چهار

روز سوم بود که همه اتفاقات یک جا رخ داد! چیزهایی که شنیدم و چیزهایی که قلبم را تکه تکه کرد!

همه چیز با ورود مهدیه به آشپزخانه شروع شد. قیافه اش بی رنگ و رو تر از دو روز قبل بود. آنقدر بی حال و تکیده بنظر میرسید که دلم برایش سوخت. هیچ کس در این دو روز به او توجه نمی کرد! البته خب حاج آقا اولویت داشت، منتها، حس میکردم مهدیه هم بزودی از دست خواهد رفت اگر این بی توجهی ادامه پیدا کند. خاله سوسن با مهربانی از او پرسید که چیزی می خواهد بخورد یا نه؟ چرا که ناهار نخورده بود. او به زحمت سر تکان داد. خاله سوسن او را نشانده روی صندلی. منتها همین که یک

بشقاب پلو مقابلش گذاشت، محمدمهدی سر رسید. با دیدن مهدیه اخم کرد و نکته عجیب ماجرا اینجا بود که مهدیه فوراً از آشپزخانه بیرون زد.

من هاج و واج به در آشپزخانه نگاه کردم. باور نکردنی بود. مهدیه عملاً فرار کرد! چرا؟ چون محمدمهدی آمده بود؟ چرا؟ دقیقاً چرا؟

بعد لعیاً دست شوهرش را گرفت و به گوشه ای برد. آهسته گفت، اما من شنیدم.

-ناهار نخورده بود...

محمدمهدی به تلخی گفت:

-خب؟

-بیرون میموندی عزیزم

-کار داشتم که اومدم

لعیاً آهی کشید. محمدمهدی اطلاع داد که چند نفر میهمان جدید آمده است و چای بیریم. خاله سوسن تعداد دقیق را پرسید و داخل استکان ها چای ریخت. در همان لحظه من که فضولی ام گل کرده بود، پرسیدم:

-چی شده لعیاً؟ چرا مهدیه از آشپزخانه رفت؟

لعیا از نگاه کردن به من طفره رفت. خاله سوسن که حواسش به ما بود، گفت:

-آنا جان، این سینی رو تو میبری؟

نگاهی به آن دو انداختم و سینی را برداشتم. هرچه که بود نمیخواستند من بفهمم و این... این...

این مسأله من را آزرد. شاید هم توقع من بیجا بود. من نباید خودم را با لعیا که عروس ده، دوازده ساله این خانواده بود، مقایسه میکردم. از آشپزخانه بیرون رفتم. بعد از پذیرایی کردن، ظروف میهمانان قبلی را برداشتم و به سمت آشپزخانه برگشتم. پیش از ورودم صدای صحبت کردن لعیا و مرضیه خانم را شنیدم!

مرضیه خانم پرسید:

-تو که چیزی نگفتی؟

و لعیا جواب داد:

-نه ماما... چی بگم... اصلا به من ربطی نداره

صدای پوف مرضیه خانم را شنیدم و بعد از آن صدای کشیده شدن پایه های چوبی صندلی روی سرامیک را.

-محمد میعادم حرفی نزده... چی بگه؟ تف سر بالاست!...
آبرومون رفته... بره به زنش چی بگه آخه؟ چی داره که
بگه؟...

لعیا صدایش را پایین آورد و گفت:

-بنظرم مامان شما باید بهش بگین... حس می کنم داداش و
آنا رفتارشون با هم یه جوریه شده

قلبم ایستاد. یعنی رفتار سرد ما با هم، در جمع این همه
واضح و روشن بود؟

مرضیه خانم تند و نگران پرسید:

-چه جوریه؟

-با هم خیلی سردن... میترسم که...

لعیا دیگر ادامه نداد و مرضیه خانم با بغض گفت:

-ای خدا... بین چی به روزمون اومد؟

سرد...

لعیا دقیقا از لفظ سرد استفاده کرد! چقدر ناراحت کننده!

سیصد و هشتاد و پنج

انگار مرضیه خانم داشت گریه میکرد که لعیا سعی داشت آرامش کند. اجازه دادم چند دقیقه ای بگذرد. بعد وارد آشپزخانه شدم. لعیا و مرضیه خانم جوری رفتار کردند که انگار اتفاقی رخ نداده است. همه چیز درست و سر جایش قرار دارد.

اوایل شب بود که خانواده عمو، بابا و بهمن آمدند. خاله سوسن هم تدارک شام دیده بود. گویا که مرضیه خانم قصد داشت خانواده من را برای شام نگه دارد. ضحاک در آن بین، خوشحال ترین بود. دلش برای همه تنگ شده بود و برای همه بلبل زبانی میکرد. من رفتم و کنار بابا نشستم درحالیکه کنار محمدمیعاد جای خالی بود!

همه متوجه این حرکت من شدند. منتها من اصلا به روی خودم نیاوردم. ناگهان مرضیه خانم صحبت را کشید به خریدهای پیش از عروسی من و محمدمیعاد. تند تند برای خودش تاریخ تعیین کرد که همگی برویم برای خرید تا دیر نشده. چرا که تا هفته بعد سرمان شلوغ خواهد شد.

زنعمو طلعت که تاحدودی از تغییر رفتار مرضیه خانم توسط من خبردار شده بود، نگاهی به من انداخت و قبول کرد. من و میعاد اما در سکوت به دیگران نگاه کردیم. نه او نظری داد و نه من. بعد از شام برای آنکه حاج آقا استراحت کند، همگی بلند شدیم که برویم؛ اما مرضیه خانم فوراً از بابا و عمو اجازه خواست تا من شب را آنجا بمانم.

اصلاً دلم نمی‌خواست با شرایطی که من و میعاد داشتیم آنجا بمانم. فوراً شرکت را بهانه کردم که مرضیه خانم با گفتن اینکه فردا تعطیل است، دهنم را بست. بعد من سراغ بهانه های دیگر رفتم. دلم میخواست یک نفر مخالفت کند اما هیچ کس چنین کاری نکرد. مطمئن هم بودم که همه فهمیده بودند که من قصد ماندن نداشتم ولی مرضیه خانم یک تنه دهن همگی را بسته بود.

دست آخر به ناچار ماندم. ضحاً هم ماند و با بابا نرفت. این بدترین اتفاق ممکن بود. قیافه سرد محمدمیعاد، سکوتش و نگاه نکردنش به من بیشتر اعصابم را بهم ریخت. بیشتر من را به این نتیجه رساند که یک مزاحمم. یک غریبه.

با رفتن دیگران، ما هم مشغول جمع و جور کردن و تمیزکاری خانه شدیم. در همین بین من که بسیار معذب بودم، سراغ لعیا رفتم و با جان کندن از او خواستم شب را بماند.

سیصد و هشتاد و شش

لعیا ابتدا تعجب کرد و بعد با دقت نگاهم کرد. آخر سر پرسید:

-بین تو و داداش اتفاقی افتاده؟ دعوا کردین؟

-نه دعوا نکردیم

-پس چی شده؟

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم. چه میگفتم؟ میگفتم شوهرم از من دوری میکند؟ یک اتفاقی رخ داده که من غریبه هستم و کسی- چیزی به من نمیگوید؟ چه چیزی؟ دقیقا چه چیزی باید میگفتم؟

ناامیدانه سر تکان دادم. لعیا دستم را گرفت و مصرانه پرسید:

-اگه چیزی هست بهم بگو شاید بتونم کمکی کنم؟
دوباره سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:
-چیزی نیست فقط اگه میشه امشبو بمونید
لعیا از سر اجبار لبخندی زد.

-بمونیم هم باعث نمیشه تو پیش محمدمیعاد نخوابی!
میدونی که... نهایتا تا یک و دو بتونی سرتو با من گرم کنی...
بعدش چی؟

او واقعا زن تیز و باهوشی بود. راست می گفت. هیچ راه فراری نداشتم. تنها شانسم مرضیه خانم بود که بگوید ما پیش از عروسی نباید کنار هم بخوابیم منتها این مرضیه خانم جدید، عجیب و غریب سعی داشت من و میعاد را بهم وصل کند. حالا یا از سر خیرخواهی و یا از سر لجبازی با شخص دیگری!

از لعیا که جدا شدم حدود پنج دقیقه بعد دیدم، دست محمدمهدی را گرفت و رفت. فقط خدا خدا میکردم که از مکالمه مان چیزی به شوهرش نگوید. می دانستم اشتباه

کردم. نباید به لعلیا حرفی میزد. مثل سگ پشیمان بودم ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

کارها را انجام دادیم و تقریباً تمام شده بود که مرضیه خانم به آشپزخانه آمد و پرسید:

-مهدی و محمد کجان؟

لعلیا بدون آنکه حواسش به من باشد، جواب داد:

-تو حیاط دارن حرف میزنن

-راجع به چی؟

لعلیا ناگهان متوجه من شد. قیافه اش شبیه کسی- شد که میخواست بگوید، حالا چه خاکی بر سرم بریزم!

مرضیه خانم که گویا فهمیده باشد، دیگر پیگیر نشد. تند بیرون رفت. لب‌هایم را به داخل دهن کشیدم تا چیزی نگویم. عصبانی بودم. بهم ریخته بودم. من توی آن خانه چه غلطی میکردم دقیقاً؟ من یک غریبه بودم برای همه و حتی شوهرم؛ اما باز آنجا بودم!

سیصد و هشتاد و هفت

لعلیا هم که رفت، سریع پشت پنجره قرار گرفتم. محمدمهدی، میعاد و مرضیه خانم توی حیاط بودند و درباره چیزی صحبت می کردند. از آن فاصله نه می توانستم بفهمم چه حالتی دارند و نه درباره چه حرف می زدند. تنها چیز مشخص، متکلم بودن محمدمهدی و مرضیه خانم بود. محمدمیعاد ساکت بود. سرش پایین و فقط گوش میداد.

پرده را انداختم و از مقابل پنجره کنار آمدم. به نشیمن رفتم و منتظر مرضیه خانم ماندم تا بگوید کدام گوری بروم برای خوابیدن. حدودا بیست دقیقه بعد مرضیه خانم آمد. پرسید لعلیا کجاست و من جواب دادم که ضحاک را برای خوابیدن برده است. بعد خودم سوال کردم:

-مرضیه خانم... من کجا باید بخوابم؟

-اتاق محمد دیگه

بقدری ساده و راحت گفت که من احساس کردم درست نشنیده ام. از من خواست دنبالش بروم. من درمانده و

بدبخت هم پشت سرش. اتاق میعاد طبقه بالا بود. وارد
اتاقش شدم. یک اتاق ساده و مردانه. درست مثل اتاق
خوابش در خانه ای که داشت. همانقدر دلنشین و
صمیمانه!

از اینکه ضحّا را آنجا ندیدم قلبم توی دهنم زد. گلویم را
صاف کردم و پرسیدم:

-ضحّا کجاست؟

-پیش من می خوابه

آه از نهادم بلند شد.

-میارمش اینجا... اذیت نکنه

مرضیه خانم دقیق نگاهم کرد. بعد با خرسندی گفت:

-بار اول نیس که پیشم می خوابه... شما راحت باشین

بعدش هم بیرون رفت!

دوست داشتم بگویم:

-میخوام صد سال سیاه کنار این مردک راحت نباشم

ولی نگفتم. نمیشد که جلوی مرضیه خانم به پسرش
بگویم مردک، میشد؟

مثل بیچاره ها اندکی روی تخت نشستم و بعد بلند شدم و بیرون رفتم. حدود ده دقیقه بعد لعیلا و محمدمهدی رفتند. از آن طرف مرضیه خانم شب بخیر گفت و من ماندم و محمدمیعاد. هر دو ایستاده وسط راهرو، ساکت و معذب!

سیصد و هشتاد و هشت

بی حرف، بدون آنکه از او بخواهم همراهیم کند، به طبقه بالا رفتم. وارد اتاق خوابش شدم. شومیز بلندم را درآوردم و یک راست روی تخت خواب دراز کشیدم. حدود بیست دقیقه، نیم ساعت بعد محمدمیعاد آمد. پشتم به او بود. روی تخت دراز کشید. نزدیک به من. دستش که روی پهلویم نشست، بی اختیار گفتم:

-برو عقب میعاد... برام غریبه ای

تلخ شده بودم. غمگین بودم. عصبانی بودم. احساساتم مخلوطی از تمام حس های بد دنیا بود. چند دقیقه بعد

دست محمدمیعاد از روی پهلویم برداشته شد. بعد بلند شد و لبه تخت نشست. حتی این کارش هم باعث نشد راضی شوم. احساسات بدم تشدید شد. بغض کردم. نمی دانستم دقیقا چه چیزی می خواهم. اینکه بالاخره باشد یا نباشد!

صدایم زد.

-آنا؟

با مکث جواب دادم:

-بله؟

-حرف بزنیم؟

به سردی گفتم:

-بگو... می شنوم

-بلند شو

همین که تکان خوردم، او هم برخاست و رفت روی صندلی نشست. این بار من لب تخت نشستم. قیافه محمدمیعاد شبیه کسی بود که درد داشت. سکوتش طولانی شد. گفتم:

-بگو... چی میخواستی بگی؟

نگاهم کرد. بعد با دو انگشت پلک هایش را کمی مالش داد. شبیه کسی- بود که خسته است. کسی- که بی خواب است.

سرش را که بلند کرد، با لحن خشکی گفت:

-پدرام اومده خواستگاری مهدیه

بی حواس گفتم:

-پدرام؟... می شناسم؟

جوری نگاهم کرد که من یخ کردم. چشم گرد کردم. بله قطعا من پدرام را می شناختم! مگر میشد کثافت ترین مردی که توی زندگی ام دیده بودم را نشناسم؟ او و آن چشم های هیزش... او و آن دست های کثیفش! بدون آنکه به چیزی فکر کنم، گفتم:

-اون حرومزاده واسه چی اومده؟!

محمد میعاد لحظه ای اخم کرد. آب دهنم را قورت دادم. سریع گفتم:

-مهدیه جوابش نه نه دیگه؟

میعاد آهی کشید.

-نه

-چی؟

محمد میعاد باز ساکت شد. داشتم شاخ در می آوردم. پیدا شدن سروکله پدرام، حالا و در چنین زمانی... معلوم بود از کجا آب می خورد.

شیدا...

مانده بودم، شیدا با چه روی پای برادر بی عارش را به اینجا باز کرده است! محمد میعاد بی هیچ حسی گفت:

-بابا مخالفه... همه ما مخالفیم... چند بار توی این چند ماهه اومدن و رفتن و پیغام فرستادن... تا اینکه...

او ساکت شد و بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی ادامه داد:

-مهدیه قرص خورد... برای اینکه بابا رو بترسونه

باورم نمیشد مهدیه آنقدر احمق باشد!

-خودکشی کردنش یه طرف...

محمد میعاد سرش را پایین انداخت...

-سقط جنینش یه ور دیگه... بابا که فهمید سخته کرد...
 طهورا... طهورا ازم خواست ببینمش... شرط گذاشته
 برام... اگه ازت جدا بشم... اگه ازت جدا بشم، اونم
 خواسته مارو درنظر میگیره... اینکه این داداش دیگه کلا
 دور مهدیه رو خط بکشه

با هر کلمه او ضربان قلبم شدت می گرفت. اگر می پرسیدم
 همه این ها شوخی است، احمق که بنظر نمی رسیدم،
 می رسیدم؟ همه این ها واقعی بود؟ تک تک کلمات؟ تک
 تک جملات؟ تمام این اتفاقات؟ مگر میشود؟ مگر چنین
 چیزهایی توی زندگی واقعی یک آدم رخ می دهد؟

اکسیژن... نمی توانستم نفس بکشم. نمی توانستم نفس
 بکشم.

با التماس نگاهش کردم. نگاهش کردم تا بگوید همه این ها
 یک شوخی است. تمام این مدت داشته صبر من را
 می سنجیده. بگوید...

سیصد و هشتاد و نه

دستم را مقابل دهنم گرفته بودم و زل زده بودم به او...
دیگر حرفی نزدیم. دیگر چیزی نپرسیدیم. حالا میفهمیدم که
این فاجعه تا چه حد عمیق است و تا چه حد به زندگی
مشترکمان چنگ انداخته!

دقیقه ها در سکوت گذشتند. نمی دانستم دقیقا چه
واکنشی. نشان بدهم یا چه حسی. داشته باشم. گیج بودم.
از یک طرف دوست داشتم با او همدردی کنم بابت بلایی
که به سرشان آمده و از طرف دیگر، عصبانی بودم از اینکه
او داشت به پیشنهاد شیدا فکر میکرد!

نمیدانم چقدر گذشت که بلند شد. نگاهش کردم.
-این همه چیزی بود که باید بهت میگفتم... ببخشید که
اینقدر طول کشید... بخواب... من پایین میخوابم

بیرون رفت و من وا رفتم! صورتم را با کف دست مالش
دادم. مغزم چند پاره شده بود. احساساتم چند پاره شده
بود. ذهنم شده بود شبیه یک چهارراه که چراغ راهنمایی
رانندگی نداشت. افکارم مثل اتومبیل ها و آدم ها می رفتند و

می آمدند. پراز تصادفات و پراز شلوغی و هرج و مرج مطلق!

محمد میعاد با یک دست رختخواب آمد. تشک را پهن کرد. لباسش را عوض کرد و من روی تخت با کرختی دراز کشیدم پشت به او. لامپ را خاموش کرد و متوجه شدم، دراز کشید.

خوابم نمی برد. نمی توانستم بخوابم. این گنجی و در هم برهم بودن ذهن و حس و حالم اجازه خوابیدن نمی داد. از میعاد ناراحت بودم. خیلی زیاد. آنقدر زیاد که یک لحظه به سرم زد بروم. بروم و در سریع ترین زمان ممکن درخواست طلاق بدهم. با همین فکر داشتم سر میکردم. مطمئن بودم که این کار را خواهم کرد. منتها چیزی ته دلم میگفت:

-اگه بهمن بود... اگه بهمن بود چی؟ اگه جای بهمن و میعاد عوض می شد چی؟

ان صدا، باعث شد به این جنبه ماجرا هم فکر کنم. اینکه او یک برادر است. بهمن اگر بود، قطعاً در دم جواب مثبت میداد به خواسته شیدا. او هرکاری برای من می کرد.

این ذهنیت کمی از آتش درونم را فروکش کرد. با اینهمه دوست داشتم یک نفر بیاید و به من بگوید الان چه غلطی کنم؟ چطور رفتار کنم؟ از محمدمیعاد بگنم، دور شوم یا...

بجنگم؟

جنگیدن برای او...

ناگهان یاد مکالمه‌مان در اتومبیلش افتادم. پلک بستم. اشک از گوشه چشمم پایین سرید. آن را پاک کردم. روی تخت به سمتش چرخي زدم و از آنجا و در تاریکی نگاهش کردم.

او هم بیدار بود. این را از طرز نفس کشیدنش فهمیدم.

صدایش زدم:

-میعاد؟

سیصد و نود

تند جواب داد:

-جانم؟

-بیا بالا

مکث کرد. احتمالا متعجب شده بود. فکرش را هم نمی کرد که من چنین درخواستی بکنم.

-مطمئنی میخوای کنار من بخوابی؟

محکم اما با صدای پائین گفتم:

-بیا بالا میعاد

بلند شد و آمد روی تخت دراز کشید. خودم را به طرفش کشید. دقیقا توی بغلش. دستش را روی کمرم گذاشت. توی تاریکی به صورتش نگاه کردم. دست گذاشتم روی گونه اش. دلم برای زبری ته ریشش هم تنگ شده بود.

-بوسم کن

این را گفتم چون واقعا دلم میخواست من را ببوسد.

پیشانی ام را بوسید.

-لبامو ببوس

با اندک مکثی، سرش را پایین تر آورد و به لب هایم نوک زد. با بی پروایی عجیبی که از من بعید بود، گفتم:

-همین؟

با انگشتانش شروع کرد به نوازش کردن گونه و گردن و موهایم. پچ زد:

-آنا... من دارم واقعا خودمو کنترل میکنم که بیشتر از این پیش نرم... همین الانشم دارم جون میکنم که لباس تو درنیارم

بی هیچ خجالتی گفتم:

-اشکال نداره... دربیار

احساس کردم، شگفت زده شده بود. متعجب و اندکی شاید خوشحال!

-اجازه دارم...؟

-آره...

به خیالم اگر قرار بود همه چیز تمام شود، اقلکم با لحظات عاشقانه ای تمام شود. با لحظاتی شورانگیز و به یادماندنی برای هر دو نفرمان.

من همه چیز را فراموش کردم. اتفاق تراژیک زندگی مهدیه را. شرطی که شیدا گذاشته بود را. تصمیم محمدمیعاد برای ادامه دادن یا ندادن را. همه چیز را.

در آن لحظه فقط و فقط من و محمدمیعاد مهم بودیم و عشقمان. ما مهم بودیم و خواسته قلبی مان.

من خشمم را در پستوی قلبم پنهان کردم تا به وقتش بیرون بیاید. ناراحتی ام را قایم کردم. دلخوری ام را نادیده گرفتم. در آن لحظه میخواستم یک کار عجیب انجام دهم. یک کنش متفاوت با اخلاقم.

آن شب را کنارش صبح میکردم و بعد سر فرصت فکر میکردم که برای زندگی مشترکم باید چه کنم. رهایش کنم و یا دو دستی بچسبم به آن.

میعاد خودش را بالا کشید. لبهایش روی لبهایم نشست. زبانش را در دهنم چرخاند. بعد دستانش زیر تاپم رفت. حرکاتش با ملایمت و توجه همراه بود. انگشتانم را لای موهایش قرار دادم و وقتی دستانش روی ممنوعه‌هایم لغزید، پیچ و تاب به بدنم دادم.

خودش را عقب کشید و لباسش را در آورد. بعد نوبت به لباس های من رسید. من تقریباً حالت نشسته داشتم که

لختم کرد. دوباره لب هایم را اسیر کرد. نفس هایم، ناله هایم آواهای لذت بخشم همه و همه توی دهن او گم شد. میان زبان او رها شد.

سیصد و نود و یک

گردنم را بوسید و لیسید. انگشتانش روی ران پاهایم سُرخورد. آرام و نوازش وار. این حرکتش را روی شکم و پهلویم هم ادامه داد. با نوک زبانش سر سینه هایم را لیسید. بقدری لذت بخش بود که نمی توانستم جلوی دهن بی صاحبم را بگیرم تا صدایم در نیاید.

بعد سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. توقفش باعث شد من هم آرام بگیرم. خودش را بالا کشید و مقابل صورتم لب زد:

-داری برام میجنگی، مگه نه؟

قلبم از تپش افتاد. آن لحن پر از خواهشش باعث شد فکر کنم، محمدمیعاد دوست ندارد با سازی که شیدا زده،

برقصد. می خواهد من را داشته باشد حتی به قیمت سیاه شدن زندگی خواهرش! و این...

این برای من خیلی خیلی با ارزش بود حتی اگر بعدها نظرش عوض شود و ما از هم جدا شویم.

لبخندی زدم و با آرامشی— که نمی دانستم از کجا می آید، جواب دادم:

-آره

بوسه ای به لبانم زد و باز پرسید:

-تو دوستم داری، مگه نه؟

طفلک بیچاره من!

زنی را دوست داشت که پیش از این شاید از او این دو کلمه را نشنیده است.

باز هم با همان حالت قبل جواب دادم:

-آره محمد میعاد... من تورو خیلی خیلی دوست دارم

اینبار محکم تر از قبل من را بوسید.

با کمک زانویش، پاهایم را از هم باز کرد و خودش را سر داد درون من... همزمان لب هایم را به دندان گرفت تا صدایم

خیلی بالا نرود. با هر ضربه اش، با هر تکانش من ناله میکردم و پیچ و تاب میخوردم.

آن لحظات جادویی یکی از زیباترین لحظات زندگی‌ام بود. من بدون ترس از آینده فقط و فقط در همان لحظه زندگی کردم و لذت بردم.

بعد از تمام شدن عشق‌بازی طولانی مان، من را در آغوش گرفت و زیر گوشم آهسته گفت:

-چقدر خوبه که تو رو دارم... چقدر خوبه که تو اومدی تا من عاشق بشم... مرسی بخاطر حسی. که بهم هدیه دادی
آناهیتا

قلبم بخاطر تک تک کلماتش گرم شد. داغ شد. ذوب شد. مثل یک شکلات شیرین قهوه‌ای!

اندکی بعد بلند شد و رفت دوش گرفت. در همان فاصله من هم به طبقه پایین رفتم و چای دم کردم. با موهای نم دار به آشپزخانه آمدم. من را بغل کرد و بوسید. با صدایی که شنیدم، تکان سختی توی بغلش خوردم. مرضیه خانم بود. خجالت زده از آغوش محمدمیعاد بیرون آمدم. همین یکی را کم داشتم.

مرضیه خانم لبخندی زد:

-راحت باشین

پلک بستم. دوست داشتم از دستش جیغ بکشم. داد بزنم و بگویم:

-مرضیه خانم بخدا الان ترسناک تر از قبلی... خودت باش زن!

به موهای نم دار محمدمیعاد نگاه کرد و لبخندی رضایت بخش روی لب راند. کم مانده بود آب شوم و توی زمین فرو بروم.

پشت میز نشستیم. با دقت به مرضیه خانم نگاه کردم. متوجه شدم چقدر قیافه اش زار و نزار شده است. دیگر از آن غرور و تکبر خبری نبود. دیگر از بالا به کسی— نگاه نمی کرد. دیگر به من به چشم یک گناه گیره نگاه نمی کرد.

بعد از آنکه محمدمیعاد نمازش را خواند، به اتاق برگشتیم و توی بغل هم خوابیدیم. محکم یکدیگر را گرفته بودیم، جوری که هرکس می دید خیال می کرد همان لحظه یک نفر می آید و ما را از هم جدا می کرد!

اگر داستان زندگی ام را برای کسی- تعریف کنم، باور می کرد
این ها واقعی اند و زاییده خیالات نیست؟ زندگی خیلی
عجیب است. عجیب و سخت.
آه...

باید خودم را برای هرچیزی آماده میکردم. باید زره به تن
میکردم و میرفتم به جنگ قوی ترین شخصیت منفی
زندگی ام. کسی- که یک زمانی دوست و خواهر بود و حالا
دشمن.

تصمیم گرفته بودم بجنگم. اما اینکه در این جنگ پیروز
میشدم و یا شکست میخوردم، به محمد میعاد برمیگشت
و تصمیم میمیش. من نمی توانستم کاری کنم. من فقط
می توانستم تا آخرین لحظه کنارش باشم! همانطور که او
خواسته بود. همانطور که او گفته بود:
-نرو... نرو آنا

سیصد و نود و دو

سه روز بعد همراه زنعمو، محمدمیعاد و مرضیه خانم برای خرید پیش از عروسی به مرکز خرید آرمیتاز رفتیم. مرضیه خانم، برای من سنگ تمام گذاشت و گرانترین چیزها را خرید. از ساعت گرفته تا کفش! از آن طرف زنعمو بسیار ذوق زده و شگفت زده بود. در پوست خودش نمی گنجید. دوست داشت بداند چه اتفاقی رخ داده است. چه اتفاقی رخ داده که مرضیه خانم اینطور هوای من را دارد. بعد از خرید من همراه زنعمو به خانه عمو رفتیم. او در ماشین پرسید:

-میدونی چرا مرضیه این شکلی شده؟

و من مجبور بودم دروغ بگویم.

-نه زنعمو... نمیدونم

-عجیبه ها!

فورا موضوع را عوض کردم تا بیشتر از این پیگیر رفتار مرضیه خانم نشود. نمیشد که درباره آنچه در خانواده حاج آقا رخ داده، به او بگویم. آن هم زنعمو! آنتن و رسانه بزرگ خانواده! او میفهمید، خواجه حافظ شیراز هم در گور خبردار میشد!

یکهو و بی مقدمه قهقهه ای زد و گفت:

-چیکار کردی با پسر. مردم امروز؟ مرضی میگفت هیچکس اینجوری محمّدو ادب نکرده تا به خودش بیاد خندیدم و به خودم در دل صد آفرین دادم.

برخلاف انتظارم، امروز محمّدمیعاد تمام مدت توی خودش بود. خیلی نظر نمی‌داد و هرچه به او نشان می‌دادیم بنظرش خوب بود. این رفتارش واقعا ناراحت کننده بود. به خصوص که من را به یاد خریدهای خودش با شیدا می‌انداخت.

باید ادبش میکردم. باید میفهمید من شیدا نبودم که با این سکوت آزار دهنده‌اش کنار بیایم. داخل یک بوتیک شدیم که لباس‌هایش هیچ رقمه به استایل من نمی‌خورد. آرام به زنعمو و مرضیه خانم گفتم:

-میخوام یه چیزی رو پرو کنم همینجوری... هیچ واکنشی- نشون ندین

مرضیه خانم و زنعمو با تعجب نگاهم کردند. رفتم و از روی رگال یک جین زاپ دار برداشتم. به اتاق پرو رفتم و شلوارم را درآوردم و جایش را با آن جین آبی روشن عوض

کرد. نگاہی به خودم انداختم توی آینه. خنده ام گرفت.
جلوی شلوار عملا یک وجب پارچہ داشت!
در اتاق پرو را باز کردم و پرسیدم:
-چطورہ؟

مرضیہ خانم و زنعمو کم مانده بود سکتہ کنند. قیافہ
ہایشان واقعا خندہ دار شدہ بود. خدا را شکر کردم کہ از
قبل بہ آن ہا گفتہ بودم برنامه ام چیست. زنعمو سریع
چادرش را باز کرد کہ فروشندہ مرد من را نبیند. جایش بود
با صدای بلند بخندم. اما جلوی خودم را گرفتم.

سیصد و نود و سہ

-میعاد نظر تو چیہ؟

محمد میعاد جلو آمد و بدون توجہ آمد بگوید خوب است
کہ دهن نیمہ بازش بستہ شد. مشکی ہایش از روی ران
ہای برہنہ من تا صورتم بالا آمد. باور نمی کرد من بتوانم

چنین چیزی بخرم. کمی اخم کرد. صرفاً بنظر کنجکاو می‌رسید و یا شگفت زده شده بود! نمیدانم...

هرچه که بود خشم و عصبانیت نبود.

-میخوای اینو بخری؟

نگاهی به پایین پ شلوار انداختم و خیلی راحت گفتم:

-آره... چطوره؟

محمد میعاد دوباره به شلوار نگاه کرد. مشخصاً داشت فکر میکرد چه جوابی به من بدهد که ناراحت نکند!

-برای مهمونی میخوای دیگه؟

-مهمونی؟

-آره جمع‌های دخترونه، مهمونی های دخترونه..

با بدجنسی گفتم:

-نه عزیزم... واسه بیرون رفتن

لحظه ای چشم‌هایش از تعجب گرد شدند. منتها سریع به حالت قبلی خود برگشت. عملاً زبانش بند آمده بود. لب زیرینش را به داخل دهن کشید و با مکث طولانی گفت:

-میخواهی یه نگاه به بقیه بندازی؟ شاید از یه مدل دیگه
خوشت اومد

پایم را از داخل اتاقک بیرون انداختم.

-اوهوم چرا که نه

سراسیمه جلو آمد و من مجبور شدم عقب بروم. با نفسی.
که به سختی بیرون می آمد گفتم:

-بمون عزیزم... من برات پیدا میکنم.

در را به رویم بست و من دست جلوی دهنم گرفتم و
آهسته خندیدم. حش بود. باید بیشتر از این و شدیدتر از
این حالش را میگرفتم. حق داشت که بخاطر خواهر
کوچکش اینطور داغان شود. من هم نمی خواستم که دایره
و تنبک دست بگیرد و بزند که. مجبورش نکرده بودند.
قبول نمی کرد یا میماند در خانه! البته اگر این دو تصمیم را
اتخاذ میکرد جور دیگری پدرش را در می آوردم!

در اتاقک باز شد و شلوار راسته ای بدون زاپ دستم داد.
سریع گفتم:

-رنگشو دوست ندارم...

سرتکان داد و رفت. یک دقیقه بعد با شلوار بگی آمد و باز هم بدون زاپ.

-نه... کمرکش نمیخوام

-باشه عزیزم

این حرکت دو مرتبه دیگر هم ادامه پیدا کرد. در نهایت یک بوت کات که اندکی سر زانو و رانش پاره بود را بدستم داد. بدون حرف گرفتم و پوشیدمش. در اتاقک را باز کردم. همین که من را دید با بیچارگی پلک بست. شبیه کسی بود که میگفت:

-حالا چه غلطی کنم؟

نگاهی به شلوار انداختم. واقعا زیبا بود در تنم. نمی خواستم بخرم ولی پشیمان شدم. چرخیدم و رو به میعاد گفتم:

-برای مهمونی خوبه...

از خدا خواسته گفت:

-آره واسه دورهمی های دخترونه خوبه

دسته به سینه پرسیدم:

-دورهمی های دخترونه بیرون؟

آهسته و مثل بچه هایی که شکلاتشان را گرفته بودند، لب زد:

-نه... تو خونه

لبخندی زدم و فقط برای رفع تکلیف سر تکان دادم. نفس راحتی کشیدم. حالش را گرفته بودم و حالم سر جایش آمد.

تقدیم به شما عزیزانم... 🥰

باید عرض کنم خدمتتون که اولاً میعاد اصلاً اینجوری که میگین نیست و هر اتفاقی افتاده تا حالا، جفتشون به یک اندازه مقصرن... کمتر و بیشتر نداره

میعاد حق داره که برای خواهرش و برای همخونش فداکاری کنه. هیچ کس نمیتونه بگه اشتباهه. هیچ کس جای اون نیست. هیچ کس هم نمیدونه توی ذهنش چی میگذره و چه حالی داره.

دوما... آنا کم ادا در نیاورده این مدت ها... یادتون رفته؟ 😊

خلاصه که من طرف محمدمیعادم! همه این اتفاقاتم داره
میفته که قهرمان های داستان به خودشون بیان و رشد
کنن نه اینکه فحش بخورن و قضاوت بشن 🚺👤

درکل ولی مرسی که هستین
دوستون دارم ها، حواستون هست؟

یا حق
نویسنده و این حرفا

سیصد و نود و چهار

بعد از خرید بوت کات قشنگم، با بدجنسی. به محمدمیعاد
گفتم:

-خوش سلیقه ای ها آقای دکتر
چشم غره ای رفت و من غش غش خندیدم. در فروشگاه
بعدی سراغ چیزهای عجیب و غریب تر رفتم که
محمدمیعاد دستم را گرفت و من را بیرون آورد. از آن

لحظه به بعد کامل حواسش را به من داده بود و مراقبم بود. شبیه کسی بود که میگفت:

-دیگه نمی‌ذارم چیزی توو پاچه‌م کنی!

بعد از تمام شدن خریده‌ها، من و زنعمو با مرضیه خانم خداحافظی کردیم. اتومبیل را آن طرف خیابان پارک کرده بودم. همراه ما تا آنجا آمد. پیش از سوار شدن، دستم را گرفت و آهسته دم گوشم گفت:

-فکر نکن نفهمیدم امروز باهام چیکار کردی

نخودی خندیدم. لب‌های او هم به لبخندی باز شد. لبخندی عمیق و دلبرانه. دست جلو بردم و انگشتم را داخل چال گونه‌اش فرو بردم. دستم را گرفت و مقابل صورتش برد. انگشت اشاره ام را بوسید و عاشقانه گفت:

-مرسی آنا

-قابلتونو نداشت آقای دکتر

روبروی تراپیست نشسته بودم و برایش تعریف کردم که چه شده و چه اتفاقی رخ داده که محمدمیعاد و مادرش تغییر اساسی کرده بودند. بعد درباره رفتار خودم گفتم و او

با لبخند من را تایید کرد. اینکه محمدمیعاد را جای بهمن گذاشته بودم سعی کرده بودم به او هم حق بدهم که نگران خواهرش باشد. از نظر او هرکسی—توانایی چنین عکس العملی را ندارد. اینکه این چنین باز به مسئله نگاه کند. بعد پرسید:

-درباره ذهنیت خودش، اینکه چی فکر می‌کنه، یا چی اذیتش کرده، پرسیدی؟
سری تکان دادم و گفتم:

-نه... اون لحظه گیج بودم و اصلاً نمی‌فهمیدم باید چی بگم. خیلی شوکه شدم. بنظرم این اتفاق برای اونا با این زیستی که دارن مثل یک فاجعه‌س... مثل یه جنایت... نمیدونم... یه چیز بزرگه... اینکه یه زن قبل از ازدواج حامله بشه هنوز قفله براشون... برای خیلی‌ها قفله... این... این نمیدونم... اگه بگم بی‌عفتیه یه عده میگن چرا اینجوری میگی... اگه بگم چیز خاصی نیست باز یه عده میگن این ترویج فحشاس!... بنظرم به خود آدم و طرز تفکرش ربط داره... برای من خیلی چیز عجیبی نیست... نه ترسناکه و نه عمل زشتی... ولی توی اون لحظه شوکه کننده بود چون شاید از مهدیه انتظار چنین چیزی رو

نداشتم... به خصوص که همیشه نگاهشون به من مثل نگاه به یه گناه کبیره بوده که راست راست داره جلوشون راه میره.... اون شب و بعدش حتی با خودم فکر کردم این نتیجه قضاوتای بی جای خودشون بوده... نمیدونم... به هر حال... من دیگه درمورد این مساله با میعاد حرف نزدم او سری تکان داد و گفت:

-درموردش حرف بزن و مجبورش کن باهات حرف بزنه...
 ببین چی توی ذهنش میگذره... چی اذیتش می کنه... چی باعث شده که بخواد همچین فداکاری بزرگی کنه... فقط بحث رابطه خواهر و برادریه یا درگیریش بزرگتر از این حرفاست

سیصد و نود و پنج

به فکر فرو رفتم. اصلا از این زاویه به مسأله ای که محمد میعاد با آن درگیر است، فکر نکرده بودم. سرتکان دادم و او گفت:

-خب بریم سراغ ادامه صحبت هفته قبل... داشتی درباره شیدا یا طهورا؟...

مکشی کرد و منتظر تایید من بود.

-بله طهورا

-ترجیح میدی کدوم اسمو بیاری

بدون هیچ حسی جواب دادم:

-شیدا... حتی اگه اسمشو عوض کرده باشه، بازم برای من شیداس

لبخندی زد.

-تعریف کن برام چی شد که شیدا تبدیل شد به طهورا
نفسم را با به یاد آوردن آن روزها لحظه‌ای حبس کردم و
بعد با شدت بیرون فرستادم.

-الان که به اون سال‌ها فکر میکنم همه اون کارا... همه
اون رفتارای شیدا معنی پیدا میکنه... دور شدنش از من...
نزدیک شدنش به مهدیه... عوض کردن ریخت و
قیافه‌ش... وقتی بهش گفتم از محمدمیعاد خوشم میاد به
سری ایده داد بهم. ایده‌هایی که بعد خودش پیاده‌شون
کرد. مثل عوض کردن اسم و پوششش... راستش می‌دیدم

چطور تغییر فاز داده... چطور دور میشه ازم ولی هیچ وقت فکر نمیکردم بخواد اینجوری بهم ضربه بزنه. شایدم حدس زده بودم ولی نمیخواستم باور کنم. خب خیلی سخت بود برام. یه آدمی تا همین چند وقت قبل عزیز باشه و بعد یهو تبدیل بشه به یه آدم نفرت انگیز توی زندگیت... ترسناکه

تایید آمیز سر تکان داد و من ادامه دادم.

-یادمه مرضیه خانم وقتی تغییر رو توی شیدا می دید که کم کم داره شکل میگیره، همه جا با افتخار میگفت که مهدیه باعث شده که یه آدم به خدا نزدیک بشه و زندگیشو بخواد عوض کنه. نگاه مرضیه خانم کامل نسبت به شیدا عوض شد. دیگه اونو مثل یه گناه کبیره نمیدید. مرتبم به من البته غیرمستقیم تیکه مینداخت که وقتی خدا بخواد یه نفرو از گمراهی نجات بده، به هر وسیله ای اینکارو میکنه. درحالیکه من و شیدا از هم دور و دورتر می شدیم اون به مهدیه نزدیک و نزدیک تر میشد. تا جایی که یادمه حتی پاش به خونه حاج آقا باز شد. وقتی برام از خونه حاج آقا گفت راستش... راستش حسودیم شد... چرا من جای اون نبودم... چرا من... بگذریم... حقیقتش... این

وسط منم همزمان با یه موبایل و خط دیگه به محمدمیعاد پیام میدادم. چند ماه اول اصلا جواب نمی داد. سین میکرد اما جواب، نه!... بعد یه شب یهو یه چیزی گفتم...

ساکت شدم. آن شب را به خوبی به خاطر داشتم. شبی که میعاد بالاخره بعد از ماهها انتظار جوابم را داد. امتحان پایان ترم داشتم. کدام درس را نمی دانم اما یادم هست درس مهمی بود و استادش سخت گیر.

-براش از روزی که گذروندم نوشتم. معمولا پیامای شبانه ام راجع اتفاقات توی طول روزم بود یا احساساتی که داشتم. آخرشم اضافه کردم که امتحان دارم، برام دعا کن و... و میعاد چند ساعت بعد برام نوشت موفق باشی! بقدری ذوق کرده و هیجان زده بودم که نتونستم بخوابم. توی اتاق راه میرفتم و مته دیوونه ها می خندیدم.... این... این شروع مکالمات شبانه کوتاه ما بود.

سیصد و نود و شش

@Vip Roman

خاطرات آن روزها به یکباره به سرم هجوم آوردند.
خاطرات تلخ شیرین.

-وقتی که شیدا میومد پز دیدن میعادو توی خونشون میداد، من هم توی دلم بهش می خندیدم چون کسی. که در واقع هر شب داشت باهاش چت میکرد من بودم. البته که جملاتش کوتاه یا حتی به یک تک کلمه خلاصه میشد... ولی همینم زیاد بود برای من. خیلی زیاد لحظه‌ای ساکت شدم.

-همه چی جز رفتارای شیدا که من نمی خواستم قبول کنم عوض شده، خوب بود... آ...م... یه روز که از حموم برگشتم دیدم حامد دفتر خاطراتم دستشه... اومده بود تو اتاقم... و... تنها کاری که کردم گرفتن دفتر بود و بعد آتیش زدنش...! من تموم خاطراتمو آتیش زدم تا بتونم عشقی که به میعاد داشتم رو مخفی نگه دارم. از اون موقع به بعد دیگه ننوشتیم... آه... چیزی مهمی نیست... نمیدونم تقریباً ترم سوم بودم که یه شب محمد میعاد برام نوشت، میتونی برام صبر کنی؟... من... من هیچ نظری نداشتم که این سوال بی مقدمه از کجا میاد. فقط احساس کردم دلم گرم

شد و بدون اینکه پرسم منظورش چیه، مته احمقا گفتم
آره!

ساکت شدم و لبم را گزیدم.

-میدونید دکتر من خیلی صبر کردم براش... الان... الان
نمیتونم عقب بکشم.. نمیتونم اجازه بدم یه بار دیگه
شیدا بیاد وسط زندگیم و گند بزنه به همه چی... نمیتونم
این اجازه رو بهش بدم یه بار دیگه... برای همین میخوام
زندگیمو حفظ کنم... میخوام براش بجنگم... الان که
میدونم دوستم داره و تموم این سالها دوستم داشته
نمیتونم عقب نشینی کنم... میعاد مردیه که با تموم
وجودم دوسش دارم و با تموم وجودم میخوامش...
نمیخوام احمق سالها قبل باشم... همونی که با دوست
بی معرفتش میره خرید عروسی... اونم وقتی می‌دونه داماد
عشق دوستشه!

-چرا هیچ وقت بروش نیاوردی؟ چرا نگفتی چقدر کارش
زشته؟

ساکت نگاهش کردم. من یک احمق بودم. یک احمق تمام
عیار. تراپیست مهمترین چیز زندگی من را نمی‌دانست.

مهمترین اتفاقش را! من... من نمی توانستم شاید را باز
خواست کنم!

آهسته لب زدم:

-یه روز که توی خونه شون بودم، پرسید اگه محمد میعاد
بیاد خواستگاری من چیکار میکنی؟ این سؤالش آتیشم زد.
گفتم، وقتی میدونی من دوستش دارم چرا باید بذاری بیاد
خواستگاریت... بعد یهو... یهو قیافهش تغییر کرد...
نمیدونم چجوری توصیفش کنم... ما نشسته بودیم تو
اتاقش و بنظرم هردومون جدی شده بودیم... عجیب
بود... تا اون لحظه هیچ وقت فکر نمیکردم که یه روز ما
مقابل هم قرار بگیریم... ما....

سیصد و نود و هفت

ساکت شدم...

ساکت شدم و باز به فکر فرو رفتم. آن روز، روز سرنوشت
ساز زندگی من بود. روزی که هیچ گاه درباره اش نه فکر

میکردم و نه به یاد می آوردمش. من آن روز بزرگترین اشتباه زندگی ام را انجام دادم و بعد....

-میخواهم راجع به یه چیز مهم بهتون بگم. میخوام یه اعتراف بزرگ کنم. من... من حتی پیش خودمم توی سالها اعتراف نکردم درباره این موضوع... همیشه.... دکتر خیلی برام سخته... باورم نمیشه... الان بعد تموم اتفاقاتی که افتاده... بعد کارایی که شیدا باهام کرده... حالا که همه چیو فهمیدم.... من... باورم نمیشه... باورم نمیشه که...

اشک هایم بدون آنکه به آن ها اجازه بدهم از روی گونه سرازیر شده بودند. دستمالی برداشتم و اشک هایم را پاک کردم. دکتر بلند شد و برایم آب آورد. اجازه داد آرام شوم اما من نمی توانستم آرام شوم.

-راستش... اون روز.... اون روز... وای خدا.... اون روز شیدا.... شیدا... شیدا بهم گفت محمدمیعادو دوست داره و... و... ازم خواست کنار بکشم... ازم خواست... ازم خواست محمدمیعادو بدم بهش... راستش دکتر... من...

به حق حق افتاده بودم.

-من جا خورده بودم... من... چیزی نگفتم... جوابشو ندادم... شیدا گریه کرد. گفت بخاطر میعاد اینقدر تغییر کرده... بخاطر میعاد هرکاری می کنه... گفت تو که دوشش نداری... تو بخاطرش اینکارا رو نمیکنی... معلومه که دوشش نداری... من هنگ کرده بودم. نمیدونستم چی بگم.... اومد کنارم نشست. بغلم کرد و توی بغلم گریه کرد... میدونید من چیکار کردم؟ میدونید وقتی اون داشت گریه می کرد و اسم عشقم رو می میاورد چیکار کردم؟ دستامو دورش حلقه کردم... موهاشو نوازش کردم و گفتم، من اونقدرام دوشش ندارم... مال تو با شدت گریه میکردم و حرف میزد.

-داشتم از درون میمردم ولی اینارو بهش گفتم. چرا؟ چون میخواستم آدم خوبه باشم... میخواستم بگه آنا چه خوبه... چه فداکاره... همیشه همین بودم... خونه مادر جان مته سگ کار میکردم وقتی همه نشسته بودن و استراحت میکردن ولی من نه... میخواستم همه بگن چقدر آنا خوبه... چه دختر زیر و زرنگیه... میخواستم نشون بدم چقدر خوبم... اگه گاهی رک میشم و زیون تیزی دارم ولی منو ببینید... من خیلی خیلی خیلی آدم خوبی ام...

من... دکتر... من... من کسی... که دوستش داشتم رو دو دستی تقدیم کردم بخاطر تموم کمبود و عقده هام... من میخواستم بازم اینکارو باهاش بکنم ولی میعاد نداشت... من هر بار دارم پسش می زنم... چرا باید یکی مته منو که راحت ولش میکنه بخواد... من... من همیشه اونو مقصر میدونستم. اون بود که رفت خواستگاری شیدا... اون بود که با یکی دیگه ازدواج کرد... اون بود که بچه دار شد... اون منو ول کرد... اون خیانت کرد ولی نه... نه... من بودم.. من ولش کردم... من دیگه بهش پیام ندادم... من دیگه وقتی میدیدمش نگاهش نمی کردم... من... من بهش خیانت کردم اول از همه... حالم... حالم خیلی بده... تموم این سالها به خودم دروغ گفتم و الان حالم خیلی بوده... من بخاطر نداشتن مادر، بخاطر عقده هام... کمبود محبت... هر چیزی، هر چیزی... زندگیمو نابود کردم...

با صدای بلند گریه میکردم. اصلا هم برایم مهم نبود که اینجا، مطب است. آدم مقابلم برایم ناشناس است. هیچ چیزی مهم نبود در آن لحظه. در لحظه من یک طفلک بیچاره بودم پر از حس شکست! پر از حقارت! با خاطراتی که بعد از سال ها از گور بیرون آمده بودند!

سیصد و نود و هشت

دستمالی برداشتم و اشک‌هایم را پاک کردم اما کاش میشد بجای اشک‌هایم خاطراتم را پاک میکردم. گذشته‌ام را پاک میکردم. کاش میشد، اما...

وقتم تمام شده بود و از طرفی اگر وقت هم میداشتم دیگر نمیتوانستم حرفی بزنم.

لبریز شده بودم. سر آمده بودم. دیگر تحمل هیچ چیزی را نداشتم. تحمل یک اتفاق دیگر را نداشتم. تحمل یک از دست دادن دیگر.

بنظرم وقتش شده بود که من هم خودخواه باشم. من هم چیزهایی که دوست داشتم را نگه دارم. درباره چیزهایی که دوست داشتم با دیگران حرف بزنم.

نه اینکه مثل بچگی‌هایم نمرات خوبم را قایم کنم. نه مثل آن وقت‌ها نمره کم بگیرم که شاید خوشحال شود.

خوشحالی شیدا ذره ای در بهبود زندگی من تاثیری نداشت.
پس گور پدرش! برود به درک!

پشت فرمان هم که بودم باز زجه زدم. یادآوری خاطره ای
که از یادم رفته بود، من را از پا درآورد. به من ثابت کرد که
من چطور با دست های خودم زندگی ام را به فنا داده
بودم. تقریباً ساعت هفت شب بود که بابا زنگ زد و گفت
به خانه بروم چون مهمان داریم.

نپرسیدم چه کسی. چون جز خانواده عمو و بهمن مهمان
دیگری نداشت. بابا توی این سن و سال حتی "رفیق" هم
نداشت. او حتی وضعش از منم بدتر بود!

به خانه که رفتم کفش های بهمن و زنعمو را تشخیص
دادم. با آن قیافه همین را کم داشتم! بهمن دست از سرم
برنمیداشت تا ته و توی ماجرا را در نیاورد. آهی کشیدم و
به سالن رفتم. مجبور بودم! چون راه دیگری برای رفتن به
اتاق خوابم نداشتم!

منتها با دیدن آدم های دیگر، فهمیدم همه چیز می تواند
بدتر هم باشد! چرا؟ چون خانواده میعاد به جز حاج آقا و
مهدیه هم حضور داشتند.

از دیدنشان جا خوردم. شاید هم برعکسش! آن ها از دیدن من جا خوردند زیرا وقتی با آن صدای گرفته و تو دماغی سلام دادم، خیلی طول کشید تا جوابم را بدهند!

بهمن جوری اخم کرده بود که منتظر بودم هر آن پیرد ستم و دستم را بگیرد و به اتاق ببرد و از من بازجویی کند. ناگهان چیزی مثل پتک توی سرم فرود آمد. نکند آمده بودند تا همه چیز را تمام کنند؟ قلبم از حرکت ایستاد. شاید اخم بهمین هم بخاطر همین بود!

تنم یخ کرد.

به محمدمیعاد چشم دوختم. او هم اخم داشت. چرا اخم کرده بود؟ چرا اینطور نگاه میکرد؟ چه شده بود؟ چرا آنها آمده بودند؟ حاج آقا کجا بود؟ کاش حاج آقا بود!

سیصد و نود و نه

ترسیده و با لبخندی لرزان گفتم:

-خ... خیلی خوش اومدین... الان میام خدمتتون
تند چرخیدم و از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق که شد،
سقوط کردم. دست روی دهنم گذاشتم. انگار با اینکار
همه چیز تمام می شد. انگار شوک حضور آن ها کمتر
میشد.

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. باید با محمدمیعاد
حرف میزد. باید از او می پرسیدم برای چه آمده بودند. اگر
میخواست من را ترک کند...؟
نه...

من جلوییش را میگرفتم. حتما اینکار را میکردم. به سمت
کدم رفتم و یک شومیز و دامن برداشتم.
ناگهان در اتاق با شدت باز شد و بهمن به داخل آمد.
-چرا گریه کردی؟

پلک بستم.

-با توام... میگم چرا گریه کردی؟
آهسته به طرفش چرخیدم و گفتم:
-همه آدما گریه میکنن، کجاش عجیبه؟

-تو عجیبی! تو خیلی گریه نمیکنی... مگه اتفاق مهمی افتاده باشه

بله درست میگفت. من خیلی گریه نمیکردم. چون عادت نداشتم! چون...

چون میترسیدم گریه کنم و کسی- دوستم نداشته باشد. گریه کنم و بقیه عصبانی شوند. گریه کنم و حوصله بقیه سر برود.

واقعیت گریه نکردن من این بود. نه قوی بودن و اینجور چرت و پرت ها. من از بچگی اینطور شده بودم. وقتی خاله شهلا گفت اگر گریه کنم دیگر دوستم ندارد. وقتی بابا عصبانی شد. وقتی بهمن از دست گریه هایم کلافه شد. من گریه نمیکردم چون میترسیدم اگر گریه کنم آدم های اطرافم را از دست بدهم!

-حالا بعد حرف می زنیم. چرا اومدن؟

به سمت در خروجی رفتم که بهمن مچ دستم را گرفت.

-بخاطر این پسرهس؟

اخم کمرنگی روی پیشانی ام نشست.

-بخاطر اون گریه کردی؟

-نه

-دروغ نگو

-من کی دروغ گفتم؟

بهمن دندان روی هم فشرد. این را از فک منقبضش فهمیدم.

-همه چی تمومه

-چی تمومه؟

-بنظرم همین الان این ازدواج کنسله...

دستم را ول کرد و این بار من بودم که او را گرفتم.

چهارصد

این جمله بهمین بیشتر از قبل من را مطمئن کرد. قلبم میزد و نمیزد. خیال میکردم در حال سقوطم. خیال میکردم از یک برج بلند پرت شده ام. در حال سقوطم و تا چند ثانیه دیگر مغزم متلاشی خواهد شد.

به نفس نفس زدن افتادم.

- چرا اومدن؟ میخوان بهم بزنی همه چیو؟

بهمن شگفت زده چرخید سمت من.

- چرا باید بهم بزنی؟

پس این نبود؟

با آرامش چشم هایم را بستم.

- چی شده آنا؟ حرف بزنی.

نفسم هنوز بالا نیامده بود.

- چیزی نیست

- چیزی نیست؟ قیافتو دیدی

من را به طرف آینه کشاند.

- این قیافه کسیه که چیزیش نیست؟

با دیدن چهره بی رنگ و رویم، چشم های قرمز و پف کرده
ام وحشت زده شدم.

- الان میرم پایین و میپرسم ببینم چی شده.

بهمن را گرفتم و قسمش دادم که این کار را نکند. او خشمگین بود. جوری عصبانی بود که میترسیدم من را پرت کند به طرفی و برود سراغ میعاد. دستم را دور کمرش حلقه کردم و با گریه التماسش کردم که تمام کند. خاک مامان را قسم خوردم که مطمئن شود ربطی به میعاد ندارد و او آرام گرفت.

به حق حق افتاده بودم. حالا او ترسیده بود.

-آنا چی شده؟ حرف بزن.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

یکهو چند تقه بر در خورد و محمد میعاد وارد شد. بهمین با اخم کمرنگی به او گفت:

-میشه لطفا مارو تنها بذاری

تند گفتم:

-نه

همانطور که توی بغل بهمین بودم، دستم را به طرف میعاد دراز کردم.

-نمیخوام بره. نمیخوام باشه

و نگفتم محمدمیعاد تنها چیزی ست که توی زندگی ام آن را خواسته ام. نگفتم برای اولین بار چیزی را برای خودم خواسته ام... آن هم تمام و کمال.

میعاد جلو آمد. دستم را گرفت و آهسته پرسید:

-چی شده آنا؟

با بغض گفتم:

-من خیلی احمقم میعاد... ببخشید

محمدمیعاد گیج نگاهی به بهمن انداخت. دوباره گفتم:

-معذرت میخوام

بهمن کلافه پوفی کشید. من را از خودش جدا کرد. دست روی صورتم گذاشتم و باز گریه کردم. محمدمیعاد من را به طرف خودش کشید و بغلم کرد.

-چیزی نشده که... چرا گریه میکنی؟

میترسیدم بگویم همه این اتفاقات تقصیر من است. من شجاعت او را نداشتم. نمی توانستم مثل او اعتراف کنم. من میترسیدم که او رهایم کند. پس ترجیح دادم ساکت شوم. من آدم ترسوئی بودم.

بهمن از اتاق خارج شد و در همان حال گفت:

-زود بیاین پایین

چهارصد و یک

محمد میعاد روی تخت نشست و من را روی پایش نشاند. همان کاری که با ضحاک میکرد. دست دور گردنش انداختم و گریه کردم. او هم موها و کمرم را نوازش کرد. کمی که آرام شدم چانه ام را بالا داد تا نگاهش کنم. مثل پدرها، با دستمالی بینی ام را تمیز کرد. اشک هایم را پاک کرد و به لب های خیسم نوک زد.

زل زدم به چشم های بهاری اش! بعد از آن پاییز طولانی چشم هایش، بالاخره بهار را دیدم. آن فصل بهاری به من جرات داد.

-دوستت دارم میعاد... خیلی زیاد
لبخند زد. لبخندی عمیق. خوشش آمده بود.

-از دستت نمیدم محمد میعاد... نمیذارم که بری.. حق نداری که بری... تو مال منی... مال من... فهمیدی؟

با همان لبخند سر تکان داد و محکم من را بغل کرد.
 کمی که گذشت تکانی خورد و از من خواست آماده شوم و
 به پایین بیایم. پرسیدم:
 -چرا مامانت اینا اومدن؟

-بیا پایین تا بفهمی

او رفت و من سریع لباس عوض کردم. دست و صورتم را
 شستم و تند آرایش کردم. به طبقه پایین که رفتم، از همه
 عذرخواهی کردم. کنار محمدمیعاد نشستم. دقیقا چفت
 خودش. جوری که باعث شد لعیال بخندی بزند. مرضیه
 خانم حالم را پرسید و گفتم که خوب هستم. صحبت ها
 دوباره شکل گرفت و به سمت و سویی دیگری رفت.

در آخر مرضیه خانم دلیل آمدنش را عنوان کرد. آمده بود
 از بابا اجازه بگیرد که من پیش از عروسی به خانه خودمان
 بروم. تعجب کردم. نمی دانستم چنین رسمی هم وجود
 دارد. بابا که متعجب بود، نگاهی به عمو و بهمن انداخت.
 بهمن اخم کرده بود. مشخصا راضی نبود. بابا گفت:

-خب بعد از مراسم آنا میره خونه خودش

مرضیه خانم یک سری توضیحات داد که بنظرم خیلی هم واقعا واجب نبود من پیش از عروسی به خانه خودمان بروم اما دوست داشتم این کار را انجام بدهم. به خصوص حالا... حالا که رابطه ما در چنین نقطه حساسی قرار داشت. باید کنار محمدمیعاد می بودم. باید توی خانه خودمان باشم تا بتوانم با خیال راحت تری از زندگی ام دفاع کنم.

بهمن مخالفتش را صریحا عنوان کرد. جوری که باعث خنده شد. عمو به قولی پنجاه-پنجاه بود و بابا... بابا نگاهی به من کرد و گفت:
-یه لحظه آنا

بلند شدم و همراه بابا بیرون رفتم.
-نظرت چیه؟

سرم را پایین انداختم و با خجالت گفتم:
-میشه اوکی بدین؟

بابا چیزی نگفت. با خجالت سرم را بالا آوردم. نمایشی—
اخم کرده بود. بعد لبخندی زد و سرم را نوازش کرد.

-پدرسوخته شوهر ندیده

نخوندی خندیدم.

همراه او به داخل سالن بازگشتیم. بابا به آن ها جواب مثبت داد و قرار شد برای جمع کردن وسیله های نهایی، سلاله به کمکم بیاید، تا فردا شب را در خانه خودم، سپری کنم.

چهارصد و دو

هنگامی که برای رفتن بلند شدند، محمدمیعاد دم گوشم پچ زد:

-میتونم شب بمونم پیشت؟

متعجب نگاهش کردم. دست گذاشتم کنار گوشش و زمزمه کردم:

-ضحا نیست

او هم همانطور گفت:

-پیش مامان میمونه... لعیا هم هست نگران نباش

حال دلم بهترک شد بعد از پیشنهادهش. متوجه شدم دیگران چشم به ما که پچ پچ میکردیم دوخته‌اند. زمانی که آن‌ها را تا دم در بدرقه میکردیم، محمدمیعاد گفت:

-من شب میمونم

محمدمهدی تک خنده ای زد و گفت:

-زمان ما دامادا اینقدر پررو نبودن

بهمن هم به خشکی گفت:

-نکته خوبی بود

محمدمیعاد اما بیخیال دست دور گردن من انداخت. من را چرخاند و همانطور خداحافظی کرد. من را به داخل خانه برد و من...

من با خودم فکر میکردم محمدمیعاد می‌توانست پررو ترین آدم دنیا باشد.

بهمن سریعاً آمد و دست من را که کنار محمدمیعاد نشسته بودم گرفت و بلندم کرد.

-قبل از اینکه زن تو باشه، خواهر منه...

بابا این را شنید و با خنده گفت:

-بهمن جان، قبل از اینکه خواهر تو باشه، دختر منه همه توی سالن خندیدیم. بهممن من را به اتاق خواب برد و پرسید که چه شده. من هم مجبور شدم جریان تراپیست رفتنم را بگویم و اینکه با شیدا چه قول و قرارهای گذاشته بودم. به او گفتم که خودم را مقصر میدانم و او من را بغل کرد و دلداری ام داد.

بابا از بیرون شام سفارش داد و بعد از خوردن شام بهممن و عمو کمی دیگر هم ماندند و بعد رفتند. وقتی همراه میعاد به داخل اتاق رفتیم، او من را محکم بغل کرد و سخت بوسید. جوری که به نفس زدن افتادم.

از هم که جدا شدیم، خودش به طرف کمد رفت و شروع کرد لوازم را جمع کردن.

-چیکار میکنی

-کمک!

-چرا؟

-که فردا فقط بری خونه عموت و باقی مونده لوازم تو جمع کنی

روی تخت نشستم و نگاهش کردم. با دودی پرسیدم:

-شرطی که شیدا گذاشته...

لحظه ای متوقف شد. ادامه دادم:

-میخواهی چیکار کنی؟

جوابی نداد. از آن زاویه هم می توانستم ببینم که چقدر غمگین شده بود.

چهارصد و سه

دلم ریش شد از دیدن آن قیافه پژمرده اش. گفتم:

-میتونی باهام حرف بزنی... میتونی بگی چی داره اذیت می کنه... هر چی ام که باشه، ولت نمیکنم میعاد... قسم میخورم

شگفت زده نگاهم کرد. احتمالا انتظارش را نداشت. باورش نمیشد. نمیدانم چرا! شاید خیال می کرد من هر لحظه قصد رفتن دارم. سرش را به سوی کمد چرخاند و گفت:

-بذار اینارو جمع کنم میام

بلند شدم که بروم و کمکش کنم.

-بشین... خودم میخوام انجامش بدم

نشستم سر جایم و نگاهش کردم که با دقت لباس هایم را تا میکرد. به شورت سوتین هایم که رسید، لبخندی زد.

آرام و با لحن خاصی گفت:

-هیچ وقت فکرشم نمیکردم یه روزی برسه که همچین کاری کنم... بشینم پای کمدت و لباس زیراتو جمع کنم...
هیچ وقت فکرشم نمیکردم یه روزی برسه که بتونم بهت دست بزنم چه برسه به اینکه تن لختتو ببینم... یه سالی که گذشت رو توی خوابمم نمی دیدم!

ناگهان لحنش عوض شد. تلخ شد. غمگین شد.

-من... ناامید بودم... شکسته بودم... توی خونه ای زندگی میکردم که نمی خواستم باشم. هم صبح میرفتم مطب... هم عصر... چون نمی خواستم تو اون خونه باشم... اون همه تلاششو میکرد، به هر طریقی سعی میکرد که توجهمو جلب کنه ولی من نمیتونستم ببینمش!... فکر میکرد اگه محجبه تر بشه، اگه هر روز خدا روزه بگیره، نماز شب

بخونه نظرم عوض میشه... من حتی از اینکه شب کنارش
 بخوابم بدم میومد... گناه داشت... اونم با هزار و یک
 امید اومده بود تو خونه من... ولی... ولی نمیتونستم...
 بدتر از همه فکر و خیالاتم بود. فکر تو... فکر تو از سرم
 بیرون نمی رفت. من حق نداشتم بهت فکر کنم اما فکر
 می کردم... دست خودم نبود... فکر تو... فکر تو آنا...
 فکرت داشت دیوونه می کرد... برای همین دیگه خونه
 مادر جان نمیومدم... دیدنتم اذیتم میکرد. برای همین بهش
 گفتم بهت بگه دیگه نیای توی اون خونه... چون
 نمیتونستم ببینمت... چون... دیدنت حالمو بهتر میکرد و
 این... این درست نبود. من متاهل بودم. حق فکر کردن به
 یه زن دیگه رو نداشتم... تو ممنوعه بودی... ولی بذار
 راستشو بگم... من هر شب با فکر تو می خوابیدم... هربار
 که تسبیحمو دستم میگرفتم یادم میومد تورو ندارم... از
 تو فقط اون تندیس کوچیکو داشتم. این تموم سهم من از
 تو بود!

چهارصد و چهار

گیج شده بودم. منظورش را نمی فهمیدم. تندیس؟ چه تندیزی؟

او لباس هایم را جمع کرد و داخل ساک و چمدانی که داشتم گذاشت. بعد سراغ لوازم آرایشم رفت و جز یک رژ لب همه را جمع کرد.

آمد و کنارم نشست. دستش را دور کمرم انداخت. شقیقه ام را بوسید و گفت:

-میخواهی بدونی چی اذیتم میکنه؟ اینکه قراره زندگی خواهرم نابود شه، اذیتم میکنه. اینکه من و اشتباهم آینده خواهرمو نابود میکنه، داره روحمو میخوره... اگه من نمی رفتم خواستگاری، اگه دل به دل مامان نمی دادم، اگه به اون زن اعتماد نمی کردم این اتفاقا برای مهدیه نمی افتاد... تباه شدن زندگی مهدیه تقصیر منه دستش را گرفتم و گفتم:

-نه نیست... هرکسی- مسول زندگی خودشه... هرکسی- مسول انتخاب های خودشه.. ما هم مسؤلیت انتخابای خودمونو قبول کردیم...

نگاهم کرد. آهی کشید و سری تکان داد.

-برای همین هم به مامان گفتم هر جور خودش میخواد بره جلو...

-چطور؟

-مامان وقتی فهمید مهدیه حامله‌س پا کرده بود توی یه کفش که باید عقد کن... الان محمدمهدی هم راضی شده... فقط منو بابا مخالفیم... دیشب با مهدیه حرف زدم. بهش گفتم هر تصمیمی بگیره پشتشم... ولی اشتباه نکنه... این پسر مناسبش نیست

تایید کنان سر تکان دادم.

-خودش اوکیه هنوز؟

-متاسفانه آره

-میخوای باهاش حرف بزنی؟

-گوش نمیده... فکر نمیکنم

بلند شد و لباسش را درآورد. من هم همان کار را کردم. جلو آمد و باز من را بوسید. خودش را عقب کشید. لبخندی زد:

-یه بار توی خوابم بوسیدمت... همونجوری که فکر میکردمه...

نخودی خندیدم.

-خدا اون دنیا چوب تو آستینت میکنه واسه بوسیدن دختر نامحرم

آهسته خندید و به گونه ضربه آهسته ای زد.

-دلبری نکن... من همین الانشم دلم برات

ذوق زده به جلوی پاهایم نگاهم کردم. رفت و لامپ را خاموش کرد و دستم را گرفت و روی تخت توی آغوش هم دراز کشیدیم. آهسته گفت:

-اینکه چرا اومدم خواستگاریت یه دلیل دیگه هم داره

-تو هنوز این سوالو یادته؟

-معلومه... بیچاره‌م کرده بودی با این سوال

خندیدم. صدای آهسته خندیدنش گوشم را نوازش کرد. من جواب این سوال را گرفته بودم. چه چیز دیگری وجود داشت؟

-علاوه بر اینکه عاشقت بودم و هستم. اومدم چون بهت قول داده بودم. چون ازت خواسته بودم صبر کنی! چون آخرین پیامم این بود که دارم میام خونتون... یادت هست؟

بعد از ماه ها بی خبری از هم یک شب این پیام را داد و من در کمال بهت و ناباوری خیال میکردم همان شب خواهد آمد و روز بعد... روز بعد خبر ویران کننده ای شنیدم!

و حالا... صبر کن... او میدانست؟
شوکه شده بودم؟ بله، البته...

خجالت زده بودم؟ بله، صد در صد

آهسته و یواش چرخیدم و پشتم را به او کردم. ناخن انگشت اشاره ام را داخل دهنم برده بودم و پلک هایم را محکم به یکدیگر فشردم. او میدانست. او میدانست! لعنتی... لعنتی...

یعنی از همان اولش محمد میعاد میدانست که من کسی- هستم که به او پیام میدادم؟ دوست داشتم جیغ بکشم. بقدری هیجان زده و شرمنده بودم که جز جیغ زدن چیز

دیگری نمی توانست حالم را خوب کند. شاید دوتا چک زدن به گونه هایم، هم گزینه بدی نباشد.

او هم چرخید به سمت من. دستش را دور شکمم انداخت و من را به خودش چسباند. سرشانه برهنه ام را بوسید و بعد سرش را داخل گردنم قایم کرد.

در حال حاضر تنها چیزی که میخواستم این بود که فرار کنم. ولی او من را سفت و محکم گرفته بود. زبانش را روی لاله گوشم کشید. مو به تنم راست شد. نفسم را با لذت بیرون دادم و کمی پیچ و تاب خوردم.

چهارصد و پنج

بعد از اندکی عشق بازی سرش را روی بالشت گذاشت. نفس هایش پوست گردنم را نوازش می کرد. حس خوشایندی به سراغم آمد و باعث شد لبخند بزنم. باعث شد حس خجالت زدگی ام کمرنگ بشود.

زیر گوشم نجوا کرد:

-وقتی دیگه پیام ندادی همش فکر میکردم شاید دیگه منو نمیخوای!... شاید دیگه برات اون جذابیت رو ندارم...
 نمیدونم... فکرای بی خود زیادی اومد و از اون طرف
 نمیدونستم چی باید بهت بگم... چی بگم که دوباره هر
 شب برام از خاطرات روزانهت بگی... چه جوری بهت
 بفهمونم میدونم کی هستی... بهت بفهمونم که
 میخوامت... من... من داشتم میمردم تا از خط قرمز رد
 نشم و از اونور می دیدم که هر روز یکی پیدا میشه تا بیاد
 خواستگاریت. تنها کاری که از دستم برمی برمیومد دعا
 کردن بود... دعا میکردم به کسی... بله نگی ولی چی شد؟
 اونی که بهت نارو زد... اونی که زیر قولش زد... من بودم...
 مکثی کرد. باورم نمیشد این محمدمیعاد بود که داشت این
 همه حرف می زد... این همه می گفت... این همه...

-روزا و شبام داشت فاجعه می گذشت... فکر می کردم
 خوابم و دارم کابوس می بینم... دلم می خواست یکی منو
 بیدار کنه... رفته بودم خواستگاری و به خیالم دیگه همه
 چی تمومه... مامان اوکی می ده... فکرشم نمیکردم اون...
 بدترین لحظات زندگیم بود... بدتر از همه این بود که حتی
 خودشم فهمیده بود که من هنوز تو رو دوست دارم... از

یه جایی به بعد دعوای ما فقط درباره تو بود... اسم تو
توی اون خونه روزی هزاربار شنیده می شد و من... من قبل
اینکه بره بالأخره اعتراف کردم که آره... تو رو هنوزم
دوست دارم! زد توی گوشم و بعدش خیلی رک گفت مهم
نیست دوستش داری... کسی که زنته منم و منم هیچ وقت
دست از سرت برنمیدارم!

شنیدن این جملات من را شوکه کرد. باورم نمیشد شیدا
واقعا چنین آدمی باشد. عجیب بود. واقعا عجیب. انگار
درباره یک غریبه می شنیدم! احمقم! من واقعا احمق بودم!

چهارصد و شش

آهی کشید و ادامه داد:

-قسمت بدش این بود که منم سراغ اینکه طلاقش بدم
نرفتم چون خیال میکردم باید اینجوری خودمو تنبیه کنم.
این عذاب اشتباه من بود. حقم بود. خودمو مستحق اون
زندگی مزخرف میدونستم. من حق شادی نداشتم چون

اشتباه کرده بودم. ولی یه اشتباه از سمت مادرش باعث شد ورق برگردد... باعث شد به خودم پیام... او ساکت شد. مدت طولانی چیزی نگفت جوری که من به حرف آمدم.

-چی؟ چی باعث شد که بخوای طلاق بگیری؟
پشت گردنم را بوسید و گفت:

-اینکه مادرش رفت سراغ کسی— که نباید! شوکه شده چرخیدم سمتش.

-یعنی چی؟

-میخواست با یکی از آقایون آشنا، وارد رابطه بشه... تیرش به سنگ خورد... منم فهمیدم... طهورا حامله بود... یه روز گفت فکر میکنی منو طلاق بدی آنا تورو با بچه من قبول می کنه؟

دست جلوی دهنم گذاشتم. این حجم از اطلاعات در یک شب مغزم را منفجر کرد.

بهت زده پرسیدم:

-برای همین ضحاک رو گذاشت و رفت؟

با تاخیر جواب داد:

-هم این و هم آتویی که من ازش داشتم...

-این آتویی که داری نمیتونه باعث شه که پدرام و مهدیه عقد نکنن؟

لب هایش را بهم فشرد.

-نه... چون کار از کار گذشته... مهدیه با یه مرد رابطه جنسی- داشته و حامله شده و از نظر مامان این... چی بگم... میخواد حتما عقد کنن...

کنجکاو پرسیدم:

-چی هست این آتویی که ازش داری؟

بینی ام را گرفت با دو انگشت و با فشار اندکی تکان تکان داد دستش را.

-بهش فکر نکن... مهم نیست

دوست داشتم بدانم چه از شیدا داشت. مربوط به خود شیدا میشد و یا ماجرای خاله شهلا و آن آقای که میخواست به مخش را بزند، بود؟ می دانستم اگر اصرار کنم هم فایده ای ندارد. او هرگز نخواهد گفت و من هم نمی خواستم به او فشار بیاورم.

هر دو ساکت شدیم. در نهایت با دودلی پرسیدم:
 -چی شد که تصمیم گرفتی بی خیال پیشنهاد شیدا بشی؟
 -محمد مهدی... و... تو
 -من؟

-او هوم

لب‌هایم را بوسید و مقابل صورتم گفت:
 -اون شب توی خونه مون... وقتی بعد از چیزایی که
 شنیدی... با اینکه میدونستی ممکنه تورو انتخاب نکنم
 ولی باز منو توی بغلت گرفتی... اون... اون عشقی که بهم
 دادی.. وقتی گفتی می‌جنگی برام... وقتی... وقتی امشب بهم
 میگی من مال توام... من... محمد مهدی بهم گفت من
 لیاقت خوشبخت شدنو دارم... خودمو ببخشم... و به جز
 این... نمیتونم یه بار دیگه زیر قوالم بزنم... مهدیه
 انتخابشو کرده... تو درست میگی... مسئولیتش با
 خودشه... در نهایت من فقط میتونم حمایتش کنم وقتی
 پشیمون شد... نمیتونم دوباره ناامیدت کنم... نمی‌خوام...
 من و تو لیاقت خوشبخت شدنو داریم... حتی اگه اشتباه
 کرده باشیم!

قلبم فشرده شد. لبم را گزیدم و اشکم در آمد. من لیاقتش
را داشتم. واقعا داشتم. من لیاقت شادی کردن را داشتم.
با بغض سر تکان دادم.
لبخندی زد و باز لبم را بوسید.

چهارصد و هفت

مقابل لبانم لب زد. VIP exchange
-تو دیگه آناهیتای سرگردون نیستی... حالا یه خونه
داری... آغوش من تا ابد خونه توئه آناهیتا...
آهسته حق زدم. اشک هایم جاری شد. چشم‌هایم داشت
می‌بارید.
من را در آغوش گرفت و به خودش فشرد.
-خیلی دوست دارم بچه!
میان باریدن، لبخند زدم. این آخرِ اولِ قصه ما بود. ما...
من و محمدمیعاد...

پر از اشتباه، پر از انتخابات غلط...

با وجود همه این ها و در طول این سال ها، در طول این سال چیزهای زیادی یاد گرفتیم. شکسته هایمان را جمع کردیم. قوی شدیم. دست های یکدیگر را گرفتیم و می دانیم دیگر هرگز دست هایمان را رها نخواهیم کرد.

دو روز بعد از آنکه به خانه خودم و میعاد رفتم، با شیدا تماس گرفتم تا او را ببینم. من از او یک سوال داشتم. یک سوال مهم. و باید به جواب می رسیدم. از محمد میعاد خواستم خودش من را برساند و خودش دنبالم بیاید. خیلی جدی پرسید:

-چرا میخوای ببینیش؟ میدونی که چه جور آدمیه و با مغز آدم چیکار می کنه؟

ایستاده بود وسط اتاقمان و با اخم زل زده بود به من! جلو رفتم و دست هایم را دور کمرش حلقه کردم. گردنم را بالا گرفتم و گفتم:

-یه سوال دارم... باید ازش بپرسم...

-پای تلفن پرس

-نه... باید بهم نگاه کنه و جواب بده
کلافه بود.

-آنا...

-نگران نباش... شاید نمیتونه دیگه شادی منو...
خوشبختی منو ازم بگیره... بهش اجازه نمیدم

چرا که من لیاقتش را داشتم. من لیاقت خوشبختی و شاد
زندگی کردن را داشتم و آن را از دست نمی‌دادم. برایش
می‌جنگیدم. برای زندگی ام و برای آدم های زندگی ام
می‌جنگیدم.

-بهم اعتماد کن محمدمیعاد...

پلک بست و نفسش را با شدت بیرون داد.

-من دیگه اناهیتهای سرگردون نیستم... من دیگه اون کولی
سرگردون نیستم...

پلک باز کرد و با محبت چشم دوخت به من. روی موهایم
را بوسید و گفت:

-آره... نیستی چون آغوش من خونه توئه

-تا ابد...

تکرار کرد:

-تا ابد

و لب‌هایم را بوسید.

و دست‌هایش را به دورم حلقه کرد.

و من را محکم به خودش فشرد.

غروب همراه ضحّا من را به کافه همیشگی رساند. کمربندم را باز کردم. گونه اش را بوسیدم و همین‌طور ضحایی که میان دو صندلی ما بود را. پیاده شدم و با قلبی سرشار از عشق و اعتماد به داخل کافه رفتم. نشستم. شیدا نیامده بود. موبایلم را درآوردم و چرخی میان برنامه‌ها زدم. ناگهان چیزی به خاطر آمد. رفتم و داخل گوگل سرچ کردم "تندیس آناهیتا"

با دیدن عکس‌ها شگفت زده شدم. تمام این مدت و تمام این سال‌ها آن آویز کوچکی که در تضاد کامل با تسبیح محمدمیعاد بود، تندیس یک الهه بود. تندیس آناهیتا بود! احساس میکردم صورتم از خوشی زیاد برق میزند. احساس میکردم تمام آدم‌های داخل کافه می‌توانستند بفهمند من چقدر خوشبختم! دیوانه شده بودم به گمانم! مهم نبود.

یکهو صندلی مقابلم به عقب کشیده شد. شیدا با صورتی
سرد و خشک به من نگاه میکرد. نشست و پرسید:

-به چی زل زدی که نیست بازه؟

با همان نیش باز موبایل را چرخاندم. دست زیر چانه زدم
و عکس را نشانش دادم.

-به این... تندیس آناهیتاس...

با دیدن عکس، رنگش تغییر کرد. فهمید. فهمید که آن
آویز چوبی تسبیح میعاد دقیقا چیست!

خودش را نباخت.

-لابد الان داری از خوشحالی بال درمیاری

سر تکان دادم.

-آره... من کنار هر ذکر محمد میعاد بودم... حضور
داشتم... تموم این سالها

-چه احساسی داره که زندگی دو نفرو خراب کردی؟
پوزخندی زدم.

-تو چه احساسی داری که دوتا عاشقو از هم جدا کردی؟
به خودت افتخار میکنی؟ به خودت می‌بالی که به رفیقت
نارو زدی؟

وایتر آمد و او نتوانست جوابم را بدهد. من چای سفارش
دادم و او هیچ چیز!

چهارصد و هشت

با همان لحن سرد و تلخش پرسید:

-چرا خواستی همو ببینیم؟ میخوای پز بدی؟
نیشخندی زدم.

-نه من مته تو نیستم. یه سوال خیلی وقته بیخ ذهنمه...
می‌خوام ازت یه سوال بپرسم

-چیه؟

-چرا؟

-چرا چی؟

-چرا اینکارو با من کردی؟ من همیشه پشتت بودم. نمره کم گرفتم. با هیچ کس صمیمی نشدم. دوست پسر- بقیه رو بلند کردی، پشتت بودم. دوست پسر-مو بلند کردی به روت نیاوردم. من همه این کارا رو بخاطر تو کردم. چرا؟ چرا شیدا؟

دهنش اندکی جنبید ولی چیزی نگفت. سرش را چرخاند و از پنجره به بیرون نگاه کرد. سکوتش آنقدر طولانی شد که سفارشم آماده شد و او حرف نزد.

-نمیخوای حرف بزنی؟

-دوست دارم تو خماریش بمونی
باور نکردنی بود.

نفسم شبیه "هاه" همراه با پوزخندی بیرون آمد از میان لب هایم. بعد با وقاحت تمام گفتم:

-دوست دارم شب و روز بهش فکر کنی... می خوام مغزت
بیچاره شه از فکر کردن به من
سر پایین انداختم و متاسف تکان دادم. لبم را تر کردم و
گفتم:

-اشتباه میکنی... من امروز جایی توی زندگیم برای تو ندارم. تو امروز برای همیشه پاک میشی
این بار او بود که پوزخند زد.

-خیلی خوشحال نباش... من ضحارو دارم
حق با من و محمدمیعاد بود. او در آینده به سراغ ضحای
می‌آمد. درباره این موضوع همان شب حرف زدیم و
محمدمیعاد به من اطمینان داد که او نمی‌تواند ضحای را از
ما بگیرد.

لبخند پر از اعتماد به نفسی زدم و گفتم:
-اشتباهت همین جاست.. تو هیچ وقت نمیتونی به دختر
من حتی نزدیک بشی

در یک ثانیه صورتش قرمز شد. با خشم فریاد زد:
-ضحای دختر منه... نه ماه تو شکم من بوده. من بدنیاش
آوردم... من...

حرفش را قطع کردم و با آرامش گفتم:
-و بین حالا به کی می‌گه مامان
چشم هایش گشاد شدند. مات و مبهوت به من زل زد.

موبایلم را برداشتم و به محمدمیعاد زنگ زدم.

-الو

-آنا؟

خندیدم. امان از دست او!

-بیا دنبالم

-جایی نرفتم... همینجام... بیا پایین

قطع کردم.

به شیدا زل زدم و گفتم:

-من میدونم چرا اینکارو کردی... میدونم چقدر دوست
داشتی بهتر از من باشی... میدونم چقدر به من حسودیت
میشد. ولی اشتباهت اینجا بود که من یه داغون بودم. یه
خراب به تمام معنا... یه شکسته کامل... من چیزی
نداشتم که تو فکر کنی کمتر از منی... با همه اینا... اینم
میدونم که چقدر منو دوست داشتی و داری... مته من...
متاسفانه با همه این اتفاقات اینا چیزی نیست که عوض
بشه! برو دنبال خوشبختیت چون من مال خودمو پیدا
کردم. این آخرین توصیه‌مه بهت رفیق قدیمی

بلند شدم و میزم را حساب کردم. با قلبی همراه با درد از خاطرات تلخ و شیرینم جدا شدم! از همراه کودکی و نوجوانی ام! از آن یکی قلم! از کسی— که برایش همه رقمه مایه گذاشتم. از هر چه که در چنته داشتم و نداشتم! او را میگذاشتم و میرفتم برای همیشه و منتظر می ماندم تا او بیاید و باز به شادی ام حمله کند و من با تمام قوا با او می جنگیدم.

ماشین میعاد مقابل در کافه بود. دست تکان دادم و با ذوق به سمتشان پرواز کردم. سوار شدم. قبل از آنکه کمر بندم را ببندم محمد میعاد صورتش را جلو آورد. پررو بود دیگر. چه می شد کرد. گونه اش را بوسیدم. ضحاحا هم از پدرش تقلید کرد. او را هم بوسیدم. محمد میعاد پرسید:

- کجا بریم؟

داد زدم:

- طبقه... بستنی

ضحاحا جیغ کشید:

- آخ جون

او حرکت کرد و من مثل یک رودخانه، بالاخره جاری شدم.
سدی که مقابلم بود را بالاخره شکستم. ابرهای سیاه بی
باران زندگی ام بالاخره باریدند. من بالاخره باریدم.
آناهیتا...

باران کرد...!

پایان

دی ماه ۱۴۰۲



برای دوستی به چنل ما عکس و لیس کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>

